

۲۶

ویلای لاگرانژ، نزدیک پاریس، پاییز ۱۸۰۹

این روزها فرصت بسیار اندکی برای نوشتن یادداشت‌های روزانه خود به دست می‌آورم و بیش‌تر اوقاتم را با ژان باتیست می‌گذرانم تا شاید بتوانم تا حدی از بار اندوهش بکاهم.

فوشه هرگز در برآورد خطر ژوئیه گذشته گرافه گویی نکرده بود. انگلیسی‌ها در کناره‌های آبراهه پیاده شدند و ویسینگن را تصرف کردند. ژان باتیست در فرصتی کوتاه و چند روزه به راستی معجزه کرد. او دانکرک و آنتورپ را آنچنان تقویت و آماده نمود که نه تنها یورش انگلیسی‌ها واپس زده شد بلکه بسیاری از سربازان انگلیسی و انبیهی از مهمات نیز به دست نیروهای خودی افتاد. اما نیروهای انگلیسی با تلاش و شهادت بسیار خود را به کشتی‌هایشان در بیرون دانکرک رساندند.

این خبرها در شانبرون به امپراتور رسید و او را بسیار خشمگین کرد. در نبود او یک وزیر به خود جرأت داده بود تا گارد ملی را احضار کند و مارشالی را که تحت نظر پلیس بود به فرماندهی آن بگمارد. اما در همین زمان ناپلئون ناگیر از اقرار بدین واقعیت بود که فوشه به یاری ژان بانیت فرانسه را نجات داده است. او هم چنین اعلام داشت بدون این بسیج مآل اندیشانه و نیز دوران‌دیشی مارشال که توانسته بود از روستازادگان آموزش دیده‌ای که به مدت ده سال حتی یک بار تفنگ به دست نگرفته بودند چنین نیروی کارآمدی پدید آورد. بی‌گمان فرانسه در خطر نابودی قرار می‌گرفت.

پاداش این کار فوشه پیوستن او به طبقه اشراف فرانسه بود و اینک از او با عنوان دوک اورانتو نام می‌برند. این نام همانقدر خیال‌انگیز می‌نماید که لقب شاهزاده پوتته کوروو و شناخت فوشه از این دوک‌نشین بیش از شناخت من از دوک‌نشین

پونته کوروو در ایتالیا نیست. البته امپراتور از یاد نبرد که شخصاً نشان خانوادگی فوشه را برگزیند؛ ستونی زرین که ماری به دور آن حلقه زده است.

گزینش چنین نشانی سبب سرگرمی گروه بسیاری شده است. رئیس پلیس باشگاه ژاکوبن ها که هر جا مال و ثروتی سراغ می‌کرد. مال و صاحب مال را به عنوان دشمن جمهوری توقیف و مصادره می‌نمود. اینک خود یکی از ثروتمندترین مردان فرانسه است. «اورارد» معشوقه پیشین ترز تالین و پیمانکار ارتش از بهترین و نزدیک‌ترین دوستان فوشه به شمار می‌آید و اینک به عنوان یک بانکدار امور مالی او را اداره می‌کند. اما در شرایط کنونی هیچ‌کس از ماری به دور ستون پیچیده سخن نمی‌گوید. ناپلئون که به وزیر پلیس خود مدیون بود از این فرصت برای جبران این دین استفاده کرد. بی‌گمان همه منتظر بودند تا ژان باتیست نیز به گونه‌ای شایسته مورد تشویق قرار گیرد و شاید نیز بیست فرماندهی ارزنده‌ای به او واگذار شود اما امپراتور حتی از نوشتن یک نامه تشکر خشک و خالی به او نیز خودداری کرد. و نظر خود ژان باتیست در این مورد چنین بود:

- چرا باید او از من تشکر کند؟ مگر من به خاطر او از فرانسه دفاع کرده‌ام.

اکنون ما در ویلای بزرگ و زیبای خود، لاگرانژ، زندگی می‌کنیم و این ویلای حومه پاریس را ژان باتیست خریده است. او از خانه خیابان آژو به شدت بیزار بود. هر چند که من تقریباً تمام مبلمان آن خانه را عوض کرده بودم با این حال می‌گفت سایه‌های ساکنان پیشین خانه در گوشه و کنار آن سرگردانند.

آنگاه که ژان باتیست برای نخستین بار وارد این خانه شد از او پرسیدم:

- به گمان تو ایرادی ندارد که تندیس بیم‌تنه مورو را در راهروی ورودی خانه قرار داده‌ام؟

- مگر جایی بهتر از این هم برای آن سراغ داشتی؟ باید مهمانان ما به محض ورود به خانه این واقعت را دریابند که ما هرگز از یاد نبرده‌ایم که در خانه پیشین مورو زندگی می‌کنیم. دختر جان عجیب است که تو همیشه خواسته‌های مرا پیشاپیش درمی‌یابی.

- عجیب نیست. چون دوست دارم و تو را درک می‌کنم.

از زمانی که ژان باتیست مورد بی‌مهری قرار گرفته است. از لحظه‌ها و روزهای زندگی و به سبب بودن در کنار او لذت می‌برم. البته ژولی نیز مرا از خبرهای بیرون آگاد می‌کند.

او و ژوزف به پاریس بازگشته‌اند. امپراتور ژانو را با سربازان تحت فرمانش راهی اسپانیا کرد تا ژوزف را وارد مادرید کند. میهن پرستان اسپانیایی به یاری انگلیسی‌ها سپاه ژانو را درهم کوبیدند و او نیز ژوزف را سرزنش می‌کند و مسئول این شکست می‌داند. او می‌گوید ژوزف به عنوان پادشاه اسپانیا فرماندهی سپاهیان را سرعهده گرفته و به

اندرزهای او اندک توجهی نکرده است. اگر ژوزف قدرت چنین کاری را داشت. بد نبود اما او فقط می‌خواست به ناپلئون ثابت کند که کم از برادر کوچک خود نیست و می‌تواند از پس چنین نبردهایی برآید.

شگفتا که هنوز ژولی به درستی ژوزف را شناخته است. در این فکر که اگر دیگر بار و همانند روزگاری که در ماریسی بودند، بخت از ناپلئون برگردد آیا خانواده‌اش از او روگردان نخواهند شد؟ البته نه تمام آنها. بی‌گمان ژوزفین به او وفادار خواهد بود، هر چند که شنیده‌ام ناپلئون به همین زودی‌ها قصد جدایی از او را دارد. این شایعه بر سر زبان‌هاست که ناپلئون می‌خواهد پس از این جدایی با یک آرشی دوشس اتریشی یعنی دختر امپراتور فرانتز ازدواج کند و به این ترتیب یک سلسله پادشاهی جدید بنیاد کند. ژوزفین بیچاره هر چند که چندان همسر وفاداری نبوده اما هرگز ناپلئون را ترک نخواهد کرد.

روز گذشته مهمانی سرزده به منزل ما آمد؛ کنت تالیران پرنس بنهون. او خود در حالی که لبخندی بر لب داشت، این آمدن را دیدار از همسایگان می‌نامید. چون دوک‌نشین بنهون در مجاورت پونته کوروو قرار دارد و او نیز همزمان با ما دوک‌نشین خود را هدیه گرفته است. در شرایط کنونی پس از فوشه، تالیران قدرتمندترین کارگزاران ناپلئون به شمار می‌آید. هر چند که او یک سال پیش و ظاهراً در پی گفتگویی تند با ناپلئون و هشدار دادن به او در مورد جنگی تازه از سمت وزارت خارجه استفاذه کرده است، با این حال چنین می‌نماید که ناپلئون خود را بی‌نیاز از خدمات او نمی‌انگارد. بدین سبب نیز ناپلئون او را به سمت مشاور عالی امپراتور برگزیده است. با این تأکید که تمام تصمیمات مهم وزارت امور خارجه با نظر و صلاحدید او اتخاذ شود.

من به نوبه خود از این مشاور عالی لنگ امپراتور خوشم می‌آید چون بسیار خوش‌برخورد است و هرگز با خانم‌ها از جنگ و سیاست صحبت نمی‌کند. تصور اینکه چنین مردی در گذشته یک کشیش بوده است برای من بسیار دشوار است. او همچنین نخستین کشیشی بود که نسبت به جمهوری سوگند وفاداری یاد کرد اما از آن‌جا که تباری اشرافی داشت اگر به موقع راهی امریکا نشده بود، این سوگند نیز نمی‌توانست او را از گزند بازداشت شدن به وسیله روبسپیر ایمن بدارد. چند سال پیش ناپلئون پاپ را واداشت تا تالیران را از کلیسا اخراج کند. هدف ناپلئون این بود که تالیران ازدواج کند و دست از عیاشی‌های خویش بردارد. امپراتور در این اواخر نسبت به رفتار و سردار پیرامونیان و درباریان خویش بسیار سخت‌گیر و متعصب است. اما تالیران همواره از این خواسته ناپلئون سرباز می‌زد و می‌خواست مجرد باقی بماند. اما سرانجام توان پایداری در برابر امپراتور را از دست داد و به ناگزیر با آخرین رفیقه خویش ازدواج کرد اما شگفتا که پس از برگزاری مراسم ازدواج دیگر هیچ‌کس آن دو را با هم ندید. من

هرگز از یک کشیش سابق توقع چنین رفتاری را نداشتم، به هر تقدیر این مرد مقتدر دیروز مهمان ناخوانده ما بود و با دیدن همسرم پرسید:

- پرنس عزیز چرا مدتی است که دیگر شما را در پاریس نمی بینم؟

- نباید برای شما عجیب باشد عالیجناب. شما باید شنیده باشید که من در حال استراحت و مرخصی هستم.

تالیران با حالتی جدی سرش را تکان داد و سپس با لحن شوخی گونه ای پرسید که آیا حال ژان باتیست بهتر شده است یا نه. ژان باتیست نیز که روزی چند ساعت به سوارکاری می گذراند و در نتیجه چهره اش آفتاب سوخته می نمود ناگزیر پاسخ داد که تقریباً بهبود یافته است.

- آیا این او آخر خبر درخور توجهی از خارج کشور نداشتید؟

این پرسش کاملاً احمقانه می نمود؛ نخست اینکه تالیران خود بهتر از هرکسی از آنچه در خارج از کشور رخ می داد آگاه بود و گذشته از آن...

- می توانید از فوشه پرسید چون او تمام نامه های مرا پیش از خود من می خواند. اما به هر تقدیر خبری که درخور توجه باشد در اختیار ندارم.

- از دوستان سوئدی تان هم خبری ندارید؟

از این پرسش او چنددان هم شگفت زده نشدم. همه از ماجرای ژان باتیست و رفتار محترمانه و بزرگووارانه اش با افسران سوئدی در لوبیک باخبرند و می دانند که به جای زندانی کردن ایشان، آنان را به خانه و کاشانه هایشان بازگردانده بودند و طبیعتاً هرازگاهی نامه ای از مردانی که نام های بسیار دشواری دارند برای او می رسید. اما ظاهراً این پرسش مفهومی نهفته در دل خود داشت و ژان باتیست در حالی که به تالیران خیره شده بود گفت:

- چرا نامه هایی از ایشان دریافت می کنم. مگر فوشه آنها را به شما نشان نداده است؟

- معلم ریاضی سابق مرد و وظیفه شناسی است و طبیعتاً نیز نامه را به من نشان داده است. اما من مثل شما آنها را کاملاً هم بی اهمیت نمی دانم. البته منظورم این نیست که اهمیت فوق العاده ای دارند.

- سوئدی ها در مارس گذشته پادشاه دیوانه خود گوستاو را از سلطنت برکنار کرده اند و عمویش شارل سیزدهم را به سلطنت برگزیدند.

این گفته ژان باتیست برای من جالب بود و از این رو پرسیدم:

- راستی؟ همان پادشاهی که خود را از جانب خدا مأمور براندازی امپراتور می دانست از سلطنت خلع شد؟

اما هیچ یک از آنان پاسخی به من ندادند و در عوض هردو به چشمان یکدیگر خیره شده بودند و سکوت بر سالن سایه افکنده بود. برای درهم شکستن سکوت گفتم:

- عالیجناب آیا فکر نمی‌کنید که گوستاو واقعاً دیوانه باشد؟

تالیران در حالی که لبخندی بر لب داشت پاسخ داد:

- داوروی دورادور در مورد او بسیار دشوار است اما این را هم می‌دانم که عموی او برای آینده سوئد بسیار مهم و تعیین‌کننده است. این مرد سالمند و بسیار ناتوان است و فرزندی هم ندارد. این طور نیست پرنس؟

- او جوانی از بستگانش را به عنوان جانشین خویش برگزیده است؛ پرنس کریستین آگوستوس فن هولشتاین ساندربورگ آگوستنبورگ.
تالیران با حالتی ستایشگرانه گفت:

- شما این اسامی بیگانه را چه قدر راحت تلفظ می‌کنید.

- من مدت زیادی در شمال آلمان زندگی کرده‌ام و در آن جا اسان همیشه با این اسامی سروکار دارد.

- آیا شما شخصاً هم به زبان سوئدی علاقمند هستید؟

- نه عالیجناب. تاکنون دلیلی برای یک چنین دل بستگی وجود نداشته است.

- تعجب می‌کنم... یک سال پیش، زمانی که شما با نیروهایتان در دانمارک بودید امپراتور اجازه حمله و حق تصمیم‌گیری در این مورد را به شما وانهاده بود. به خاطر دارم که نامه‌ای نیز در این مورد به شما نوشتم. اما شما فقط به این کفایت کردید که از دور تماشاگر کراندهای سوئد باشید و کاری بیش از این انجام ندادید. راستی دلیل این کار شما چه بود؟ من بارها بر آن بودم تا این پرسش را از شما بکنم.

- شما خودتان فرمودید که امپراتور حق تصمیم‌گیری در این مورد را به عهده من گذاشته بود. در آن ایام امپراتور می‌خواست تزار را در تصرف فنلاند یاری کند. تزار نیازی به حرکت جدی و کمک نیروهای ما نداشت، بلکه ایستادن ما در آن سواحل برای برآورده شدن این مقصد کفایت می‌کرد و شما خود نیز به این نکته اشاره کردید عالیجناب که ما ایستادیم و از خاک دانمارک تماشاگر و در واقع مراقب کناره‌های سوئد شدیم.

- و از آنچه می‌دیدید لذت بردید دوست عزیز؟

ژان باتیست شانه بالا انداخت و گفت:

- در یک شب بدون مه می‌توان چرخ‌هایی را که در بلندای ساحل سوسو می‌زنند به روشنی دید اما چنین شب‌هایی کم‌تر پیش می‌آیند و اغلب وقت‌ها هوا مه‌آلود است و من نیز به ندرت موفق به دیدن آنها می‌شدم.

تالیران اندکی در فکر بود و اندیشناک با سر عصای زربخش ضربه‌هایی کوچک به چانه‌اش می‌زد. او به سبب لنگ بودن پایش همیشه این عصا را به همراه داشت. اما آنچه برای من غیرقابل درک می‌شود لذت بخش بودن چنین گفتگویی برای او است و

سرانجام پرسید:

- آیا در آن ساحل چراغ‌های زیادی بود دوست عزیز؟

ژان باتیست حرکت کوچکی به سرش داد و لبخندی بر لبانش نشست. چنین می‌نمود که او نیز از این گفتگو لذت می‌برد.

- نه، این چراغ‌ها بسیار اندکند چون سوئد کشوری فقیر است، کشوری فقیر با پیشینه‌ای بس درخور توجه و قدرتمند.

- شاید دیگر بار قدرت دیرین گذشته را... بله شاید دیگر بار این قدرت را به دست

آورد.

- از دیدگاه سیاسی گمان نمی‌کنم اما در دیگر عرصه‌ها دور از گمان نیست. هر ملتی نیروی بالقوه تعالی و ترقی را دارد به این شرط که بتواند خود را از کمند خودبزرگ‌بینی‌های ناشی از گذشته‌هایش برهاند.

لبخند معنی‌داری بر چهره تالیران نشست و گفت:

- هرکسی از چنین توانی برخوردار است به شرط اینکه ... بتواند گذشته‌ها را به دست

فراموشی بسپارد. مثال‌های زیادی از این افراد را می‌شناسیم پرنس عزیز!

- شاید گفتن این سخنان برای شما آسان باشد عالیجناب. شما از میان اشراف

برخاسته‌اید و در جوانی فرصت و امکان کافی برای آموختن داشته‌اید. برای شما آسان

است عالیجناب، بسیار آسان‌تر از مثال‌هایی که از آنها یاد کردید.

گویی ضربه ژان باتیست درست به هدف نشسته بود. ناگهان خنده از لبان تالیران

گریخت و گفت:

- پرنس گرامی من سزاوار این سرزنش شما هستم. اینک زمان آن است که کشیش

روزهای گذشته از گروهبان سابق پوزش بخواهد.

شاید منتظر بود لبخندی بر لبان ژان باتیست پدیدار شود اما برخلاف گمان او ژان

باتیست به جلو خم شده و دست زیر چانه‌اش نهاده بود و چشم از زمین بر نمی‌گرفت. و

سرانجام پاسخ داد:

- خسته شدم عالیجناب، خسته از این پرسش‌های شما، خسته از مراقبت‌های وزیر

پلیس و خسته از بدگمانی‌ها. خسته از همه چیز پرنس بنه‌ون، خسته‌تر از خسته.

تالیران در این هنگام برپاخاست و گفت:

- پس باید هرچه زودتر خواهش خود را بگویم و بروم.

حالا ژان باتیست هم به پا خاسته بود و با حالتی خاص گفت:

- یک خواهش؟ واقعاً نمی‌دانم چه گونه یک مارشال مغضوب می‌تواند خواهش

وزیر امور خارجه را برآورده کند.

توجه کنید پرنس عزیز، صحبت من راجع به سوئد است. شگفتا که تصادف نیز سخن

ما را به سوئد کشاند... دیروز باخبر شدم که مجمع حکومتی سوئد نمایندگانی را به پاریس فرستاده است تا درباره روابط سیاسی کشورشان با فرانسه گفتگو کنند. این گروه خبر برکناری و تبعید پادشاه جوان و دیوانه خود را اعلام داشتند و نیز خبر حانشینی عموی سالمند و علیل او را. این آقایان که نمی دانم شما با نامشان آشنا هستید یا نه، آقایان فن اسن و کنت پیرون به محض ورود به پاریس سراغ شما را گرفته اند.

چهره ژان باتیست لحظه ای درهم کشیده شد و سپس پاسخ داد:

- نه این نام ها به گوشم آشنا هستند و نه از دلیل اظهار تمایل ایشان به دیدن خودم خبر دارم.

- افسران جوانی که پس از فتح لوبک با شما شام خورده اند، بسیار از شما گفته اند. پرنس عزیز! شما به عنوان یک دوست ... مردم سرزمین های شمال شناخته شده اید. و این آقایان در پاریس این امید را دارند که شما نزد امپراتور از ایشان وساطت کنید.

- می بینید که طاهر آ در استکهلم خبری از اوضاع این جا ندارند.

- اما من می خواستم از شما تمنا کنم تا ایشان را به حضور بپذیرید.

- چرا؟ مگر چه کاری از من ساخته است. مگر می توانم در گفتگوی آنان با امپراتور دخالت کنم؟ به عالیجناب. آیا می خواهید امپراتور را ترغیب کنید تا از من بخواهد در امور خارجی که به هیچ شکل ربطی به من ندارد مداخله کنم؟ عالیجناب خیلی سپاسگزار خواهم شد که خواسته و مقصود خود را بی پرده مطرح فرمایید.

- خیلی ساده است. من می خواهم که شما این آقایان را به حضور بپذیرید و گفتگویی دوستانه با ایشان داشته باشید. البته گریبش زمینه این گفتگو در اختیار خود شما خواهد بود. آیا فکر می کنید این توقع بسیار بزرگی است؟

- فکر می کنم شما متوجه هستید که از من چه می خواهید.

صدای ژان باتیست به هنگام گفتن این عبارت به گونه خاصی تهی از روح و احساس بود و تا آن زمان چنین حالتی را در او ندیده بودم.

- من نمی خواهم سوئدی ها از آنچه در این جا می گذرد آگاه شوند و بفهمند که یکی از نامدارترین مارشال های فرانسه این گونه مورد بی مهری امپراتور قرار گرفته است. اگر چنین نشود در خارج از کشور این اندیشه قوت خواهد گرفت که نزدیکان امپراتور با او همگام و هم اندیشه نیستند و امپراتوری ما دچار دودستگی و نفاق شده است. حال متوجه دلیل ساده این خواهش من شدید پرنس عزیز؟

- خیلی ساده. بله، برای سیاست پیشه ای چون شما شاید ساده تر از این ممکن نباشد. اما بسیار پیچیده و دشوار برای گروه های همانند من. باز هم می گویم عالیجناب می توانم منظور شما را در باس و سخنانم را می فهمم.

او سپس دست بر شانه تألیران نهاد و افزود:

- شما می خواهید به من بقبولانید که یک کشیش سابق به هشیاری یک معلم ریاضی گذشته نیست و کم تر از او مشتاق انجام وظایف خویش است؟
تالیران با آرامش و ملایمت خاصی با عصا پای لنگش را نشان داد و گفت:
- پونته کورووی عزیز، این قیاس شما نیز چون پای من می لنگد. آنچه می دانم این است که انسان باید به یک پرسش پاسخ بگوید؛ این که موظف به چه خدمتی است و برای چه کسی...

ژان باتیست با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. خنده ای بسیار پرسروصداتر از آنچه شایسته یک پرنس باشد. خنده ای همانند خنده های یک نظامی جوان.
- یقیناً قصد ندارید بگویید که نسبت به من دینی دارید. چون هرگز نمی توانم چنین سخنی را باور کنم.

- البته که نه! اجازه دهید دامنه فکر خود را قدری گسترده تر کنیم... شما می دانید که ماکشیش های گذشته در کوران انقلاب روزهای سختی را گذرانده ایم. من خود برای رهایی از این مشکلات راهی آمریکا شدم. این سفر به من آموخت که نه به یک کشور بلکه به یک قاره بیاندیشم. و اینک خود را به این قاره مدیون می دانم؛ قاره اروپا و طبیعتاً نیز در پی آن به فرانسه. حال می خواهم دست شما پرنس عزیزم را ببوسم و شما را ترک کنم. بدرود دوست خوب من، به راستی که گفتگوی لذت بخشی بود.

ژان باتیست تمام بعدازظهر را به اسب سواری پرداخت و شب هنگام در حل مسائل حساب به اسکار کمک کرد. پسرک بیچاره آنقدر جمع و ضرب کرد که پلک هایش فروافتاد و خواب چشمانش را انباشت. می خواستم پسر نوجوانم را به بسترش برسانم اما دیگر اسکار به قدری بزرگ شده بود که قدرت بلند کردنش را نداشتم.
دیگر هیچ صحبتی از دیدار تالیران به میان نیامد چون پیش از خواب مدتی درباره فرناند گفتگو کردیم. ژان باتیست گفت:

- فرناند شکایت می کرد که تو در دادن انعام به او زیاده روی می کنی و هر دقیقه به بیانه ای به او انعام می دهی.

- تو خودت به من گفتی که دیگر به حد کافی ثروتمند هستیم و نیازی به صبر به خوبی های گذشته نداریم. من نیز می خواهم به این ترتیب از زحمات این دوست قدیمی و همکلاس دوران مدرسه تو سپاسگزاری کنم. حال نمی دانم چه گونه است که او به جای تشکر از من، به نزد تو آمده و از من شکایت می کند.

- دیگر نیازی نیست که به او انعام بدهی چون فرناند حقوق ماهانه از فوشه می گیرد و حتی این اسکان را دارد که مقدار زیادی پس انداز کند.

حیرت زده گفتم:

- چی گفتی؟!... فرناند بول می گیرد تا جاسوسی تو را بکند؟

- دختر جان آرام باش! فوشه از او خواسته است تا مراقب من باشد. فرناند نیز پیشنهاد او را پذیرفته است. چون احساس کرده از دست دادن چنین پولی حماقت و دیوانگی است. اما او بی درنگ نزد من آمد و حتی میزان حقوقی را که فوشه برایش در نظر گرفته بود به من گفت و از من خواست تا پس از این حقوق کمتری به او بدهم. تو یقین داشته باش که فردی قابل اطمینان تر از فرناند روی زمین پیدا نمی شود.

- و حالا چه خبرهایی از تو به وزیر پلیس می دهد؟

- بالاخره هر روز خبرهایی برای گزارش دادن پیدا می شود. مثلاً امروز من به اسکار کمک کردم تا مسئله های حسابش را حل کند. فکر می کنی این گزارش برای معلم سابق ریاضیات جالب نباشد. دیروز...

- و دیروز تو نامه ای به خانم رکامیه نوشتی که من از این امر دلگیرم.

- مگر جز این است که ما با او دوستان خانوادگی هستیم.

خلاصه اینکه ما از همه چیز صحبت کردیم جز موضوع آمدن تالیران.

۲۷

پاریس، ۱۶ دسامبر ۱۸۰۹

آه که چه صحنه وحشتناکی بود. دردناک برای تمام کسانی که در آن‌جا حضور داشتند. امپراتور دیروز تمامی افراد خانواده خویش، دوستان، درباریان و مارشال‌ها را گرد هم آورده بود و در حضور آنان ژوزفین را طلاق داد.

برای نخستین بار و پس از مدت‌ها، ژان باتیست و من نیز به تویلری فراخوانده شدیم. ساعت یازده بامداد باید در سالن اصلی کاخ حضور می‌یافتیم. ساعت ده و نیم صبح من هنوز در بستر بودم و با خود می‌گفتم هرچه بادا باد، امروز از بستر برنخواهم خاست. هوا گرفته و سرد بود و من چشمانم را بستم و خود را به خواب زدم. هرچه پیش آید...

ناگهان صدای ژان باتیست را شنیدم که می‌گفت:

- یعنی چه؟ هنوز در رختخوابی؟

چون چشم گشودم نگاهم به لباس ژنرالی او افتاد؛ با یقه بلند طلایی و درجه‌ها و نشان‌هایی که برقشان چشم را خیره می‌ساخت.

- من سرما خورده‌ام. از طرف من از رئیس تشریفات عذرخواهی کن.

- باز هم همانند روز تاجگذاری می‌خواهی امپراتور پزشکی ویژه‌اش را به بالینت بفرستی؟ بلندشو و خودت را آماده کن، چون به حد کافی دیر کرده‌ایم.

- گمان نمی‌کنم این بار امپراتور پزشکی خود را به این‌جا بفرستد چون دیگر چندان اهمیتی به من نمی‌دهد. اما ممکن است به هنگام برگزاری مراسم طلاق نگاه ژوزفین به من بیافتد و گمان نمی‌کنم حتی خود امپراتور هم راضی به این باشد که او در چنان لحظه‌ای با دیدن من بیش از پیش زجر بکشد. نمی‌دانم می‌توانی بفهمی یا نه؟ این چنین پیروزی حقیر و نفرت‌باری برای من پذیرفتنی و مطلوب نیست.

ژان باتیست با شنیدن سخنان من سری تکان داد و گفت:

- دختر جان در بستر بمان و استراحت کن چون سرمای سختی خورده‌ای و بهتر است مراقب خودت باشی.

به او نگاه کردم تا شنل مخمل آبی رنگی که بر دوش داشت از دیدرسم دور شد و دیگر بار چشم برهم نهادم. آنگاه که زنگ ساعت یازده به صدا درآمد، لحاف را روی چانه‌ام کشیدم. فکر کردم روزی من هم پیر خواهم شد و چین و چروک برکنار چشمانم پدیدار خواهد گشت، دیری نخواهد پایید که توان بچه‌دار شدن نخواهم داشت... با وجود لحاف پر قوباز هم احساس سرما کردم. پس ماری را صدا زدم و از او خواستم تا قدری شیر گرم برایم بیاورد. نکند به راستی سرما خورده باشم؟ ماری شیر داغ را آورد، بر لبه تختم نشست و دستم را در دستش گرفت. هنوز زنگ ساعت دوازده به صدا درنیامده بود که ژان باتیست به خانه بازگشت و ژولی نیز همراه او بود.

ژان باتیست بی‌درنگ یقه زری دوزی‌اش را باز کرد و غرولندکنان گفت:

- دردناک‌ترین صحنه‌ای بود که به عمرم دیده بودم. واقعاً که توقعات امپراتور از مارشال‌هایش توان فرساست.

او با گفتن این حرف، اتاق را ترک کرد و ماری نیز که متوجه آمدن ژولی شده بود به دنبال ژان باتیست اتاق را ترک کرد. ماری هنوز هم آن رفتار ژولی را از یاد نبرده و از او بیزار است، هرچند که دیگر ژولی در حقیقت جز ملکه‌ای از ملک راننده نیست. اسپانیایی‌ها شاه ژوزف را از کشورشان بیرون راندند اما در پاریس کسی جرأت بیان این واقعیت را ندارد. ژولی آنچه را اتفاق افتاده بود برای من تعریف کرد.

- ما همگی در سالن اصلی ایستاده بودیم، البته برای هرکس به فراخور حال و مقام مکان مشخصی در نظر گرفته شده بود. امپراتور و ملکه به همراه یکدیگر وارد شدند. صدراعظم و کنت رینو نیز در پی ایشان آمدند و کنت رینو در کنار ملکه ایستاد. ملکه چون همیشه لباس سپید بر تن داشت و برای رنگ‌پریده نشان دادن خود تا آن جا که می‌توانست پودر به صورتش زده بود تا هرچه بیش‌تر خود را مظلوم بنمایاند...

- ژولی این قدر نامهربانانه صحبت نکن، بی‌گمان این لحظه وحشتناک‌ترین لحظه زندگی او بوده است.

- البته، اما من هرگز چشم دیدنش را نداشتم و از یاد نخواهم برد که چه بلاهایی بر تو...

- او گناهی نداشت و حتی نام مرا هم نشنیده بود. خوب بعد چی شد؟

- سکوتی مرگبار بر آن جا سایه افکنده بود. امپراتور شروع به خواندن بیانیه‌ای کرد. او گفت که تنها خدا می‌داند که انجام این کار چه قدر برای او دشوار است اما آنگاه که مصالح فرانسه در میان باشد به فداکاری‌هایی بس بزرگ‌تر از این نیز حاضر خواهد بود...

او هم چنین یاد آور شد که ژوزفین سیزده سال تمام رونق بخش زندگی او بوده است و خود تاج بر سر او نهاده است و حال نیز همچنان عنوان امپراتریس فرانسه را حفظ خواهد کرد.

- چهره او به هنگام گفتن این سخنان چه گونه بود؟

- خودت می دانی که او به هنگام مراسم رسمی چه قیافه ای به خود می گیرد؛ همان نقاب سنگی همیشگی را بر چهره داشت. حالتی که تالیران آن را «نقاب سزار» نام نهاده است. بله او نقاب سزار را بر چهره نهاده بود و چنان به سرعت مطالب را بیان می کرد که گاه فهمیدنشان دشوار می شد. او می خواست هر چه زودتر کار را پایان دهد.

- خوب بعد چی شد؟

در دناک ترین صحنه از همین جا آغاز گردید. یک نفر بیانیهای را به دست امپراتریس داد و او نیز شروع به خواندن آن کرد. ابتدا صدایش آنچنان یواش بود که خیلی ها نمی توانستند سخنانش را بشنوند و ناگهان اشک امانش نداد و ناگزیر کاغذ را به رینو داد و او شروع به خواندن بقیه مطلب کرد. و این صحنه به راستی وحشتناک بود.

- موضوع بیابیه چه بود؟

- او گفت که با اجازه همسر محبوبش بدین وسیله اعلام می کند که قادر نیست صاحب فرزندی شود و از این رو مصالح فرانسه چنین ایجاب می کند که او تن به بزرگ ترین فداکاری ممکن از جانب یک زن بدهد. او هم چنین از امپراتور به سبب محبت هایش سپاسگزاری کرد و یاد آور شد که این طلاق ناگزیر است تا فرانسه بتواند از خدمات جانشین بلافضل امپراتور برخوردار شود. اما حکم طلاق هرگز احساسات مهر آمیز او نسبت به همسرش را دگرگون نخواهد کرد... رینو با چنان شوری این مطالب را می خواند که گویی حکم مهمی را قرائت می کند و ژوزفین نیز در تمام این مدت اشک می ریخت.

پس از آن، همه افراد خانواده به دفتر کار ناپلئون رفتیم. ابتدا ناپلئون و امپراتریس طلاقنامه را امضا کردند و سپس ما نیز به عنوان شهود آن را امضا نمودیم. آنگاه اورتانس و اوژن مادر گریبان خود را از آنجا بیرون بردند و در همین هنگام نیز فریاد گرسنگی ژروم بلند شد که من گرسنه هستم. امپراتور چنان نگاه خشمگنانه به او انداخت که گویی دلش می خواست در برابر همه ما سیلی سختی به گوشش بنوازد. اما او فقط سر برگرداند و گفت:

- گمان می کنم در سالن بزرگ ناهاری برای افراد خانواده تدارک شده است. متأسفانه

من نمی توانم با شما همراه باشم.

بدین ترتیب ناپلئون از آنجا دور شد و دیگران به سوی بوفه یورش بردند. در همین هنگام بود که من ژان باتیست را دیدم که در حال ترک سالن بود. طبیعتاً دلیل نیامدن تو

را جویا شدم و دانستم که بیمار هستی، پس با او به دیدنت آمدم.
- ژولی نیمتاجت کج شده است.

ژولی همانند دیگر مراسم رسمی این بار نیز نیمتاج زنانه‌ای بر سر داشت و مانند همیشه این نیمتاج کج شده بود. سپس در برابر میز آرایش من نشست و موهایش را مرتب کرد و در حالی که به بینی‌اش پودر می‌زد ادامه داد:

- فردا صبح، او تویلری را ترک خواهد کرد و به مالمزون خواهد رفت. امپراتور مالمزون را به او داده و تمام بدهی‌هایش را نیز پرداخته است. گذشته از این برای او یک مقرری سالانه سه میلیون فرانکی نیز برقرار شده است که دو میلیون فرانک آن را از بودجه دولتی پرداخت خواهد و یک میلیون فرانک دیگر را امپراتور شخصاً خواهد پرداخت. ناپلئون هم چنین مبلغ دویست هزار فرانک نیز برای بهال کاری مالمزون در اختیار او نهاده و چهارصد هزار فرانک نیز بابت گردن بند یاقوتی که سفارش داده بود به جواهرسازش داده است.

- آیا اورتانس هم با او به مالمزون می‌رود؟

- او فردا مادرش را تا مالمزون همراهی خواهد کرد اما همچنان آسارنمایش در تویلری را در اختیار خواهد داشت.

- پس ژوزف چه؟

- او همچنان عنوان نایب‌السلطنگی ایتالیا را حفظ خواهد کرد. می‌گویند خیال استعفا داشته است اما امپراتور با این خواسته موافقت نکرده است. گذشته از این او مدت‌ها پیش‌تر فرزندان ژوزفین را به فرزند خواندگی پذیرفته است و اورتانس هنوز هم بر این باور است که فرزند بزرگش جانشین ناپلئون خواهد بود. اورتانس به شدت بر آشفته است؛ شاهزاده خانم هابسبورگ که امپراتور قصد ازدواج با او را دارد هیچ‌ده ساله است و می‌تواند صاحب بچه‌های زیادی بشود. به ویژه آنچنان که می‌گویند این خانواده همگی پر اولاد هستند.

در اینجا بود که ژولی از سخن گفتن باز ایستاد و گفت:

- عزیزم من دیگر باید بروم.

- کجا؟

- باید به تویلری بازگردم. اگر در برگزاری این مراسم با بناپارت‌ها همراه باشیم از من می‌رنجند.

او سپس نیمتاجش را دیگر بار مرتب کرد و گفت:

- بدرود دزیره! امیدوارم هر چه زودتر بهبود یابی.

مدت زیادی با چشمان بسته در بستر ماندم و به یاد آن گفته افتادم که یک بناپارت همسر مناسبی برای برای دختر فرانسواکلاری نیست. ژولی دیگر به بناپارت‌ها و زندگی

با ایشان خو گرفته و خود نیز بسیار عوض شده است. آه خدایا واقعاً او چه قدر عوض شده است؟ شاید ناگزیر از سرزنش خویش باشم، چون این من بودم که برای نخستین بار پای بناپارت‌ها را به خانه خودمان باز کردم. به خانه شهروند کلاری ساده و شرافتمند. پدر! هرگز چنین نمی‌پنداشتم و هرگز باور نمی‌کردم که کار بدینجا خواهد رسید.

میز کوچکی کنار تختم نهادند چون ژان باتیست تصمیم گرفته بود همراه با همسر بیمارش غذا بخورد، ناگزیر تمام روز را در بستر ماندم و خیلی دیر خوابم برد. وقتی چشم باز کردم و ماری و خانم لافلوت را کنار تخت خود دیدم به سختی بکه خوردم.

- ملکه اورتانس تقاضا دیدار شما را دارد.

- حالا؟ ساعت چند است؟

- دو ساعت بعد از نیمه شب.

- چه می‌خواهد؟ خانم لافلوت! مگر شما به او نگفتید که من بیمارم؟

- البته که گفتم، اما ملکه اورتانس حاضر به رفتن نیست و تمنا دارد به هر شکل ممکن شما را ببیند.

- یواش اینقدر بلند صحبت نکن، همه اهل خانه را از خواب بیدار می‌کنی.

سپس چشمانم را مالیدم تا خواب از چشمانم ببرد. خانم لافلوت افزود:

- ملکه هلند بسیار آشفته و گریان است.

چشمم به لباس شب گرانقیمت خانم لافلوت افتاد و آستین‌های پوست دوزی آن توجهم را جلب کرد. به فکرم رسید که شاید صورتحساب خیاط او را نیز فوشه پرداخت می‌کند.

- ماری یک فنجان کاکائوی داغ برای ملکه هلند آماده کن تا اعصابش را آرام نماید. و شما نیز خانم لافلوت به ملکه بگویید که حالم برای پذیرفتن ایشان مساعد نیست.

ماری لباس شبی بر تن داشت که همانند لباس زنان روستایی یقه آن تا زیر گلویش می‌رسید و از روی آن نیز کتی پشمی و تیره رنگ بر شانه انداخته بود و در حالی که کت را به یک سو می‌انداخت گفت:

- ایوت کاکائوی ملکه را آماده کرده است و حالا بهتر است شما نیز از بستر برخیزید، چون من به ملکه گفتم که شما هم اینک ایشان را خواهید پذیرفت. بیایید من به شما کمک می‌کنم و او را بیش از این منتظر نگذارید، دارد گریه می‌کند.

رو به لافلوت کردم و گفتم:

- به والا حضرت بگویید که همین حالا خواهم آمد.

ماری لباس ساده آبی رنگی برایم آورد و گفت:

- بهتر است لباس مرتبی بپوشید، چون نقاصا دارد که همراه او بروید.
- کجا؟

- بلند شوید و لباستان را بپوشید، شاید در تویلری به شما احتیاج دارند.
اورتانس با دیدن من گریه کنان گفت:

- پرسیدم، مادرم مرا نزد شما فرستاده و خواهش کرد که به او رحم کنید و به دیدش
بیاید.

اسک بر گونه‌های اورتانس راه گرفته بود، بینی‌اش از شدت گریه سرخ شده بود و
دسته‌های او موهای طلایی کم رنگ او بر پیشانی‌اش ریخته بود.
در همان حال که کنارش می‌نشستم، گفتم:

- اما من که نمی‌توانم کمکی به مادران بکنم.

- من هم این مطلب را به او گفتم اما اصرار دارد که از شما خواهش کنم به دیدارش
بیاید

- من؟

- بله فقط شما، البته نمی‌دانم چرا.

در حال گفتن این جمله قطرات اشکش به درون فنجان کاکائو می‌چکید.
- آن هم حالا؟ پس از نیمه شب؟

- امپراتریس نمی‌تواند بخوابد و حاضر نیست هیچ کس جز شما را ببیند.

- بسیار خوب خانم، حال که چنین است همراه شما بدانجا خواهیم آمد.

ماری حاضر به یراق بر آستانه در ایستاده بود و کلاه و پالتوی مرا در دست داشت.

آپارتمان امپراتریس تقریباً تاریک بود و نور بسیار ضعیفی آنجا را به دشواری

روشن می‌کرد. سایه‌ها بر دیوار می‌رقصیدند و از شدت تاریکی به یکی از مبل‌ها

حوردم، اما وقتی اورتانس در اتاق خواب امپراتریس را گشود، شدت نور چشمانم را

آزرد.

روی هر یک از میزها، پیش‌بجاری و حتاکف اتاق نیز شمعدان‌ها روشن بودند.

جامه‌دان‌های باز و نیمه‌پر به ساخیره سده برانند، انبوهی از لباس‌ها، کلاه‌ها، دستکش‌ها،

شل‌ها و لباس‌های حانه در حای جای اتاق پراکنده بود یک نیم تاج الماس در زیر یکی

از مبل‌ها می‌درخشید. امپراتریس در تنهایی و با بازوان گشوده روی تخت افتاده بود و

درحالی‌که چهره بر بالسم می‌فشرد چنان می‌گریست که تانده‌هایش به شدت تکان می‌خورد.

تلاش کردیم تا زانی را که در اتاق دیگر بودند ساکت کنیم. شاید ایشان نیز در حال

بستن چمدان‌های امپراتریس بودند. اما ژوزفین به هر تقدیر تنها بود، تنهای تنها.

- مادرم، من پرسس پوتته کوروو را با خود به اینجا آورده‌ام.

اما ژوزفین همچنان روی تخت افتاده بود و ناخن‌هایش را در رو تختی ابریشمی

فرو کرده بود. دیگر بار اورتانس تکرار کرد:

- پرنسس پونته کوروو...

با گامهای آهسته به تخت نزدیک شدم. شانه‌هایش را در چنگ فشردم و تکانی دادم و سپس او را برگرداندم. حالا او به پشت افتاده و با چشمان باد کرده به من خیره شده بود. در همان نگاه نخست احساس کردم به یکباره پیر شده است. آری او یک شبه پیر شده بود...

لب‌هایش حرکتی کرد

- دزیره!...

اما دیگر بار سیل اشک آغاز گردید. دانه‌های اشک بر چهره آرایش کرده‌اش راه گرفته بود. لب تخت نشستم و سعی کردم دستانش را به دست گیرم. انگشتانش به گرد انگشتان من قفل شده و دهان کوچکش نیمه باز مانده بود. به گونه‌ای که شکاف بین دندانهایش را می‌دیدم. گونه‌هایش همانند تکه پارچه چروکیده می‌نمود. با شسته شدن آرایش چهره‌اش، خلل و فرج پوستش کاملاً به چشم می‌خورد. حلقه‌هایی از زلف‌های معجد مرطوبش بر شقیقه‌ها چسبیده بود. پوست چانه زیبا و دخترانه‌اش شل و افتاده می‌نمود و اندک اندک چین‌های غیب در ناحیه زیر گلویش به چشم می‌زد. نور شمع‌ها بی‌رحمانه چهره بخت برگشته او را روشن می‌ساختند تا بیش از پیش نگون بختی‌اش را به رخ کشند. آیا ناپلئون هرگز چهره او را بدون آرایش و بدین حال دیده بود؟ ژوزفین در حالی که گریه امانش نمی‌داد گفت:

- تلاش کردم تا جامه دان‌هایم را ببندیم.

- علیا حضرت بیش از هر چیز نیاز به خواب و استراحت دارند.

سپس رو به اورتانس کردم و گفتم:

- لطفاً همه شمع‌ها را خاموش کنید.

او نیز در حالی که چون سایه از پای یک شمعدان به سوی شمعدان دیگری می‌خزید گفته مرا اجرا کرد تا این که بیش از نور لرزان شمعی کوچک باقی نماند. ژوزفین دیگر نمی‌گریست اما هر از گاهی بدنش چون برق گرفته‌ها دچار تنش‌های تند می‌شد و این بسیار بدتر از گریه کردنش بود. دیگر بار تکرار کردم:

- علیا حضرت باید بخوابند و استراحت کنند.

خواستم بلند شوم اما او اجازه این کار را نداد و با لبانی لرزان گفت:

- دزیره! امشب را باید نزد من بمانی. تو بهتر از همه می‌دانی که او چه قدر مرا دوست

دارد... بیش از هر کس دیگری. آیا این طور نیست؟ او فقط مرا، بلکه فقط مرا...

پس دلیل این که می‌خواست مرا ببیند همین بود، برای این بود که من بیش‌تر و بهتر از

همه از شدت علاقه ناپلئون به او آگاه بودم. کاش می‌توانستم کمکش کنم...

- بله خانم. او فقط شما را دوست داشت و آنگاه که شما را دید همه چیز و همه کس را از یاد برد، حتماً مرا. آیا به خاطر دارید؟
سایه لبخندی بر لبانش دوید و گفت:

- و شما جام شامپایتان را به سوی من پرتاب کردید و هرگز نتوانستم لکه‌های آن را پاک کنم. پیراهن موسیلین سپید رنگی با رگه‌های قرمز بر تن داشتم. و در آن روز سبب اندوه شما شدم، دریره کوچک! مرا ببخشید چون من چنین قصدی نداشتم. دستش را نوازش کردم و گذاشتم تا یادمان‌های گذشته‌اش را تکرار کند. در آن زمان او تقریباً سن امروز مرا داشت.

- مادر باور کنید از مالمزون خوشتان خواهد آمد، مگر نه این که شما همیشه از آنجا به عنوان خانه واقعی خود یاد می‌کردید.

شوکی دیگر ژوزفین را لرزاند، چه کسی رشته افکار و خاطرات او را از هم گسسته بود؟! بله، دخترش بود. در حالی که نگاهش در جستجوی من بود گفت:
- اورتانس در توپلری می‌ماند.

دیگر نشانی از آن لبخند بر چهره‌اش نبود و خسته و پیر می‌نمود.

- اورتانس هنوز امید دارد که ناپلئون یکی از پسران او را جانشین خود کند. نباید اجازه می‌دادم که او با برادر ناپلئون ازدواج کند. این بچه بهره‌ای از زندگی نبرد... شوهری که از او نفرت دارد و یک ناپدیری که او را...

"که او را دوست دارد." شاید ژوزفین می‌خواست این گونه جمله خود را به پایان برد که اورتانس با فریادی گوش آزار خود را به رختخواب رساند. من او را عقب زدم. آیا خیال داشت مادرش را بزند؟ حال این اورتانس بود که نومیدانه می‌گریست. فکر کردم که چنین حالتی نباید ادامه پیدا کند. اورتانس در حال گریه بود و بی‌شک امپراتریس نیز دوباره گریه را از سر می‌گرفت.

- اورتانس! زودتر بلند شو و مراقب خودت باش.

البته می‌دانستم که از نظر اصول حق ندارم این گونه تحکم آمیز با ملکه هلند صحبت کنم اما او بی‌درنگ و بی‌چون و چرا خواسته مرا انجام داد.

- مادر شما نیاز به استراحت دارد، شما هم همین طور. امپراتریس، چه وقت به مالمزون خواهند رفت؟

ژوزفین نجواگونه پاسخ داد:

- بنابراین از من خواسته تا اول صبح به راه بیافتم. او هم چنین به کارگران دستور داده اتاق‌های مرا...

دنباله جمله او را نشنیدم چون شوکت و گریه امانش نداد. رو به اورتانس کردم و گفتم:

- آیا دکتر کورویزار برای امپراتریس داروی خواب آور تجویز نکرده است؟

- چرا، اما مادرم آن را نمی خورد چون می ترسد مسمومش کنند.

نگاهی به ژوزفین انداختم. او دیگر بار به پشت افتاده بود و سیل اشک بر چهره آماسیده اش راه گرفته بود.

- او همیشه این واقعیت را می دانست که من بچه دار نخواهم شد. من خودم به او گفته بودم، چون یک بار که باردار بودم و باراس...

او دیگر بار لب از سخن بست و لحظه ای درنگ کرد و ناگهان فریاد زد:

- و آن باراس ابله دکتری به نزد من فرستاد که بیچاره ام کرد. بیچاره...

- اورتانس لطفاً بگوئید تا یک نفر فوراً یک فنجان چای داغ بیاورد. خودتان هم

قدری استراحت کنید. من این جا خواهم بود تا امپراتریس به خواب روند. راستی آن داروی خواب کجاست؟

اورتانس پس از جسنجو میان شیشه های روی میز آرایش، سرانجام شیشه کوچکی

را به من داد و گفت:

- دکتر کورویزار گفته پنج قطره.

- متشکرم. شب به خیر خانم.

پیراهن سپید چروک شده ژوزفین را از تنش در آوردم و سندل های طلایی را نیز از

پایش بیرون آوردم و آنگاه رویش را کشیدم. مستخدمی چای داغ را آورد و پس از

گرفتن فنجان او را مرخص کردم. سپس با دقت شش قطره از داروی خواب آور را

درون فنجان چکاندم. اگر چه یک قطره بیش تر از حد مجاز بود اما فکر کردم بهتر است

و زودتر خوابش خواهد برد. ژوزفین بدون اعتراض روی تخت نشست و با جرعه های

بلند محتوای لیوان را سر کشید و سپس گفت:

- این نوشیدنی نیز همانند دیگر چیزهای زندگی من خیلی شیرین بود اما آخرش تلخ

و گزنده می نمود.

در این هنگام لبخندی بر لبانش نشست و ژوزفینی را که پیش از آن می شناختم به یاد

آورد. لحظه ای بعد خود را روی بالش انداخت و با صدایی آرام گفت:

- شما در مراسم امروز صبح حضور نداشتید.

- فکر کردم شما ترجیح خواهید داد که من در آنجا نباشم.

- بله. حق با شماست.

دیگر بار چند لحظه سکوت کرد. تنفسش مرتب شده بود.

- شما و لوسین تنها کسانی از خاندان بناپارت بودید که در این مراسم حضور

نداشتید.

- من که از خانواده بناپارت نیستم. خواهرم ژولی همسر ژوزف بناپارت است و این

هم سبب پیوند من نمی شود.

- او را ترک نکنید دزیره!

- چه کسی را والا حضرت؟

- بناپارت را.

گویا داروی خواب آور تعادل او را بر هم زده بود. اما هرچه بود آرام تر می نمود. دستش را در دست گرفتم و شروع به نوازش آن کردم؛ دستی بارگ های بر آمده. دست ظریف زنی زیبا که در سراسیم پیری بود...

- چه وقت قدرتش را از کف خواهد داد... و چرا نباید چنین اتفاقی رخ بنماید؟ تمام مردانی که می شناختم روزی قدرت خود را از کف دادند و حتا برخی سرشان را، همانند همسر سابق من دو بو آرنه. وقتی او قدرتش را از دست داد...

دیگر چشمان زوزفین بسته شده بود. من نیز دستش را رها کردم.

- نزدیک من بمانید. می ترسم...

- من در اتاق دیگر منتظر خواهم ماند تا والا حضرت از خواب بیدار شوند و پس از

آن شما را تا مالمزون همراهی خواهم کرد.

- بله تا مالمز...

دیگر به خواب رفته بود. شمع را خاموش کردم و به اتاق دیگر رفتم که کاملاً تاریک بود. تمام شمع های موجود در اتاق تمام شده بودند. کورمال کورمال به سوی پنجره رفتم و پرده سنگین آن را به یک سو زدم. سپیده یک صبح غم افرای زمستانی در حال دمیدن بود. در اندک نور سپیده. مبل راحتی را پیدا کردم و خود را روی آن انداختم. از خستگی به حال مرگ افتاده بودم و سرم از شدت درد می ترکید. کفش هایم را در آوردم و پاهایم را بر تنه جمع کردم تا بلکه خوابم ببرد. دیگر مثل این که مستخدمین هم دست از کار کشیده بودند و همه حا آرام و ساکت بود.

ناگهان از جا پریدم. مثل این که کسی وارد اتاق شده بود. بر تو تسمع بر دیوارها افتاد و صدای مهمیر به گوشم رسید. کسی که وارد اتاق شده بود. شمعدان را روی زمین بخاری نهاد. تلاش کردم از فراز پشتی، صدای او را بسم. چه کسی بود در آن لحظه اجازة گرفتن وارد اتاق امپراتریس شده بود؟

او... بی گمان... او

او در برابر جا بخاری ایستاد و گاهی به گرداگرد اتاق انداخت ناخود آگاه تکایی

حوردم و همین حرکت توجه او را به سوی مبل جلب کرد

- کسی اینجاست؟

- منم اعلیحضرت!

حسنگنده بر باد زد!

- شما کی هستید؟

- پرنسس پوتته کوروو

تلاش می‌کردم پاهایم را از زیر تنهام بیرون آورم تا بتوانم کفش‌هایم را پیدا کنم. اما پاهایم خواب رفته بود و تکان دادنشان بسیار دشوار می‌نمود. ناباورانه به من نزدیک شد.

- پرنسس پوتته کوروو؟

- پوزش می‌خواهم اعلیحضرت. پاهایم خواب رفته است و نمی‌توانم کفش‌هایم را پیدا کنم. لطفاً یک لحظه اجازه بدهید...

سرانجام به هر شکلی بود کفش‌هایم را پیدا کردم و از جا برخاستم و ادای احترام کردم

- بگوئید ببینم پرنسس شما در این ساعت اینجا چه می‌کنید؟

- خودم هم درست نمی‌دانم اعلیحضرت.

در همین حال نیز چشم‌هایم را می‌مالیدم. دستم را گرفتم و من همچنان خواب آلود سر بر داشتم و گفتم:

- والاحضرت از من خواستند تا شب را در نزد ایشان باشم. ایشان خیلی دیر خوابشان برد.

چون هیچ سخنی نمی‌گفت احساس کردم که خشمگین و برآشفته است. از این رو گفتم:

- اگر راه خروجی را می‌شناختم اینجا را ترک می‌کردم و بیش از این مزاحم نمی‌شدم. می‌ترسم امپراتریس را از خواب بیدار کنم.

- شما مزاحم بیستید اوژنی. نشینید.

هوا روشن‌تر شده بود. نور کبود و رنگ‌باخته سپیده سحری بر مبل‌ها، تابلوهای نقاشی و ترفینات اتاق می‌تابید. دوباره سر جایم نشستم و سعی کردم خواب از سرم بپرد.

- من هم نتوانستم بخوابم. می‌خواستم این سالن را بدورد کنم. فردا... همین امروز صبح کارگران خواهند آمد.

سرم را تکان دادم. برای من بودن در آنجا، آن هم در چنان شرایطی بسیار ناراحت‌کننده بود.

- ببین اوژنی. نگاهش کن، به نظر تو زیبا نیست؟

او افشیدان کوچکی را به طرف من دراز کرد که روی آن مینیاتوری نقاشی شده بود. لحظه‌ای بدان نگاه کرد و سپس به سرعت به عقب برگشت و از روی پیش بخاری شمعدان را برداشت و نور زرد آن را بر روی نقاشی انداخت. تصویر دختری جوان را

دیدم با صورتی گرد، چشمانی آبی و گونه‌های گلگون.

- داوری در مورد این مینیاتورها دشوار است چون به نظر من همه آنها همانند هم هستند.

- اما می‌گویند ماری لوئیز اتریشی خیلی زیباست.

او سپس در جعبه را باز کرد و اندکی از انثیه درون آن را با نفسی بلند به درون بینی کشید و سپس دستمالش را به روی بینی‌اش نهاد. حرکات او برازنده‌ترین رفتار بود که مصرف‌کنندگان انثیه از خودشان می‌دادند. لحظه‌ای بعد انفیدان و دستمال در جیب شلوار او جا گرفته بودند. او سپس نگاهی به من انداخت و پرسید:

- پرنسس هنوز هم نفهمیده‌ام که شما چه طور به اینجا آمده‌اید.

چون او بر پا ایستاده بود من نیز تلاش کردم تا از جا برحیزم. اما او مرا به روی مبل نشانده و گفت:

- اوژنی شما از شدت خستگی در حال از پا در آمدن هستید، اما اینجا چه می‌کنید؟

- امپراتریس می‌خواستند مرا ببینند. من ایشان را به یاد...

لحظه‌ای درنگ کردم چون باز گفتن آنچه قصد گفتنش را داشتم بسیار دشوار بود.

- من یاد آن روزی را که ایشان با ژنرال بناپارت نامرد می‌شدند برای علیاحضرت

تداعی می‌کردم. لحظه‌ای که بی‌گمان زیباترین و خوش‌ترین لحظات زندگی علیاحضرت به شمار می‌آید.

- و برای شما چه طور پرنسس؟

- من بسیار اندوهگین بودم قربان. اما این مربوط به گذشته‌های دور است و آن زخم

التیام پیدا کرده است.

آنچنان خسته بودم و احساس سرما می‌کردم که متوجه نشدم او روی مبل و در کنار من نشسته است. وقتی متوجه شدم از شدت خستگی سرم به یک سو افتاده و روی

نازوان او قرار گرفته است. وحشت زده گفتم:

- بوزش می‌خواهم اعلیحضرت!

- راحت باش و سرت را تکیه بده. در این صورت کم‌تر احساس تنهایی می‌کنم.

وقتی دیدم بازوی او روی شانده‌های من قرار داد خود را کنار کشیدم و سرم را سه

پستی مبل فشار دادم.

- من در اینجا خیلی خوشبخت بودم اوژنی! آیا می‌دانی خاندان هابسبورگ یکی از

خاندان‌های سلطنتی کهن دنیا است؟ یک آرسیندوشس اتریشی سناسته همسری امپراتور فرانس است.

در حای خود بیم حیرت‌انگیز تا چهره او را سینم و دریا که آب سخنانش جدی است!

آیا این پرنسس اتریشی از سناستگی لازم برای همسری بسریک وکیل دعاوی کرسی

به نام بناپارت برخوردار بود؟

دیگر بار نگاه او فضا را می‌کاوید و در همان حال افزود:

- می‌توانی والس برقصی؟

با حرکت سر پاسخ مثبت دادم.

- می‌توانی چه گونه‌گی این رقص را به من نشان بدهی؟ در وین شنیدم که همه والس

می‌رقصند اما در شانبرون، من فرصتی برای تمرین این رقص نیافتم. به من نشان بده ببینم

والس را چه گونه می‌رقصند.

- حالا، آن هم در اینجا؟

- بله، همین حالا و در همین جا!

وحشت زده نگاهی به در اتاق خواب ژوزفین انداختم و گفتم:

- اعلیحضرتا ایستادن از خواب بیدار می‌شوند.

اما سخنانم تأثیری در او نداشت و تنها اندکی از بلندی صدایش کاست.

- نشانم بده! همین حالا! این یک دستور است پرسس!

ناگزیر برحاستم و گفتم:

- اما بدون موزیک خیلی دشوار است.

سپس به آرامی شروع به چرخیدن کردم. یک، دو، سه... یک، دو، سه

- اعلیحضرتا رقص والس را این گونه می‌رقصند.

اما او به من نگاه نمی‌کرد و همچنان که ر دسته مبل بنیسته بود با نگاه خیره خویش

فضای بی‌کران را می‌کاوید.

- یک، دو، سه... یک، دو، سه

از آنجا که این بار صدایم را قدری بلندتر کرده بودم، سر برداشت. در آن روشنای

سحرگاهی، صورتش کمبود و ورم کرده می‌نمود.

- ادرشی! من... او خوشبخت بودم.

- اعلیحضرتا! این کار... ناگزیر است؟

- من سر نواسم هم‌زمان در سه حبه جنگم، در جنوب باید عصیانگران سرکش را

سربست کنم. بعد از کناردهای آبراهه دفاع کنم و سرانجام اتریش...

... شش را به دندان گزید و ادامه داد:

- در صورت زواج من با دختر امپراتریس، این کشور با من صلح خواهد کرد.

پرسس هم‌راهِ دست من تراز روس در حال آماده شدن برای جنگ است و تنها زمانی

می‌توانم این سرست پنجه در پنجه افکنم که نا اتریش از در صلح در آمده باشم. این

آرزوی من در محضرت گروگان من خواهد بود. یک گروگان هیجده ساله ظریف و

دلریا.

او دیگر بار انفیه‌دان را از جیبش بیرون کشید و به دقت به تصویر مینیاتور روی آن نگاه کرد و به یکباره از جا برخاست و دیگر بار نگاهی به گِرداگرد اتاق افکند.
- اینجا همیشه همین گونه بوده است.

به آهستگی چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد و گویی می‌خواست همه چیز را به خاطر بسپارد، همه چیز را؛ نوارهای زری دوزی پرده‌ها و شکل و طرح کاناپه زیبا را. وقتی حرکت کرد تا از اتاق بیرون رود من دیگر بار خم شدم و ادای احترام کردم. دستش را روی سرم نهاد و موهایم را نوازش کرد و پرسید:

- پرنسس عزیز، آیا می‌توانم کاری برای شما انجام دهم؟

- اعلیحضرتا سپاسگزار خواهم شد اگر دستور دهید برایم صبحانه بیاورند. به ویژه قهوه غلیظ اگر باشد.

شروع به خندیدن کرد. خنده‌ای همانند خنده‌های روزگار جوانی و یادآور خاطره‌های گذشته. سپس باگام‌های شتابان در حالی که مهمیزهایش صدا می‌کرد آنجا را ترک نمود.

در ساعت نه بامداد، امپراتریس را همراهی کردم تا از در پشتی تویلری خارج شود. کالسکه در آنجا منتظر ما بود و او یکی از سه شنل پوست سمور گرانبهایی را بر تن داشت که تزار درافورت به امپراتور هدیه کرده بود. یکی دیگر از این شنل را نیز امپراتور بر دوش پولن افکنده بود اما هیچ کس نمی‌دانست سومین آنها چه شده است. ژوزفین با دقت بسیار آرایش کرده بود و زیر چشم‌هایش را پودر زیادی زده بود. صورتش آرام بود و کمتر کسی متوجه افسردگی او می‌شد. من با شتاب او را از پله‌ها پایین بردم. اورتانس نیز کنار کالسکه در انتظار بود.

ژوزفین در حالی که اندکی به جلو خم شده و از دریچه کالسکه به ردیف پنجره‌های تویلری نگاه می‌کرد به آرامی گفت:

- انتظار داشتم بناپارت با من بدرود کند.

کالسکه به راه افتاد و بی‌گمان از پس هر پنجره‌ای، چهره‌ای کنجکاو آن را نگاه می‌کرد.

اورتانس می‌گفت که امپراتور نیز بامداد زود هنگام به سوی ورسای حرکت کرد تا چند روزی را کنار مادرش بگذراند.

تمامی راه تا مالمزون را در سکوت طی کردیم و هیچ یک کلمه‌ای بر زبان نیاوردیم.

۲۸

پاریس، آخر ژوئن ۱۸۱۰

دریغاکه امپراتوریس جدید ما بی شباهت به سویس نیست. مراسم ازدواج پایان گرفت و امپراتور بی آن که خم به ابرو بیاورد، پنج میلیون فرانک برای تجدید تزئینات آپارتمان‌های ماری لوئیز در توپلری هزینه کرد. ابتدا در ماه مارس مارشال برتیه برای خواستگاری راهی وین گردید. سپس مراسم عروسی در وین برگزار شد. در این مراسم، آرشیدوک چارلز عموی عروس به نمایندگی امپراتور برگزیده شد. امپراتور این آرشیدوک را یک بار در آسپرن شکست داده بود و حالا هم او به جای ناپلئون نشسته بود. سرانجام نیز کارولین برای خوش آمدگویی به عروس به مرز اتریش رفت. در نزدیکی کورسل، کالسکه آنان به وسیله دو سوار ناشناس متوقف شد. در زیر باران سیل آسا دو سوار ناشناس در کالسکه را باز کردند و خود را به درون آن افکندند. ماری لوئیز از شدت وحشت فریاد کشید اما کارولین او را آرام کرد و گفت:

- زن برادر عزیز نگران نباشید ایشان داماد شما امپراتور هستند و آن دیگری همسر من ژنرال مورا.

آنان شب را در قصر کام پی ین سپری کردند و روز بعد، ناپلئون صبحانه را با ماری لوئیز صرف کرد. وقتی دایی فوش مراسم ازدواج این زوج سلطنتی را در پاریس برگزار می‌کرد، چند روزی از عروسی آنها سپری شده بود.

ماه نخست پس از ازدواج را عروس تقریباً در انزوا گذراند و در مهمانی‌ها شرکت نکرد چون بنا به دلایلی بر این باور بود که اگر بتوان ماه اول پس از ازدواج را استراحت کنند برای بارداری آمادگی بیش‌تری خواهند داشت. به هر تقدیر این پندار او بود اما سرانجام دست از پافشاری خویش برداشت و دیرو: به همراه دیگر مارشال‌ها، ژنرال‌ها،

سفیران، بزرگان، نجبا و شاهزادگان تازه به دوران رسیده ما نیز برای معرفی به امپراتریس جدید به توپلری دعوت شدیم.

همه چیز چون گذشته بود؛ سالن بزرگ با هزاران شمع فروزان، انبوه یونیفورم‌ها، لباس‌های درباری با دنباله‌های بلند که موجب لغزیدن افراد می‌شد، سرود مارس‌ی یز، باز شدن ناگهانی درهای تالار و بالاخره ورود امپراتور و امپراتریس.

چنین می‌نمود که در اتریش رسم بر این است که نوع‌روسان جوان لباس صورتی بپوشند. ماری لوئیز پیراهن ساتن صورتی رنگ تنگ و الماس دوزی شده‌ای بر تن داشت و بسیار بلند قامت‌تر از امپراتور می‌نمود. به رغم جوانی چهره سرخ و گوشت‌آلودی دارد. در مقایسه با خانم‌های درباری و چهره‌های آرایش‌کرده آنان تقریباً ساده و بدون آرایش می‌نمود هر چند که اگر پودر بیش‌تری به بینی براق و گونه‌های سرخش می‌زد، چهره‌اش بهتر می‌شد. چشمانش درشت، برآمده و به رنگ آبی روشن بود. موهای خرمایی رنگ پر پشت و دوست‌داشتنی‌اش را به گونه‌ای زیبا و هنرمندانه آراسته بود. آیا حالا دیگر کسی موهای نرم و مجعد ژوزفین را به یاد می‌آورد؟

خنده از لبان ماری لوئیز دور نمی‌شد. البته او دختر یک امپراتور نژاده به شمار می‌آمد و احتمالاً به او آموخته بودند که چه‌گونه در یک لحظه به دو هزار نفر لبخند بزنند. او حرکت سربازان پدرش برای رویارویی و نبرد با ناپلئون را دیده و زندگی در وین اشغال شده را تجربه کرده بود. از این رو دور از گمان نمی‌نمود که قلباً از ناپلئون بیزار باشد اما به خواسته پدر، تن به چنین ازدواجی داده باشد و در عین حال ناپلئون نیز نسبت به احساسات و عواطف یک دختر جوان تربیت شده زیر نظر مراقبین درباری، بیگانه و بی‌توجه می‌نمود.

امپراتور و امپراتریس اینک رو به روی ما ایستاده بودند. من به نشانه احترام خم شدم و ناپلئون ما را این‌گونه به امپراتریس معرفی کرد.

- پرنسس پونته کوروو، خواهر زن برادرم ژوزف و ایشان هم پرنس پونته کوروو مارشال ارتش فرانسه.

دستکش‌های عطر آگین امپراتریس را که بوی یاسمن می‌داد بوسیدم. می‌توانستم سوگند بخورم که او عطر یاسمن را به دیگر عطرها ترجیح می‌دهد. چشمان آبی رنگش به من دوخته شده بود؛ چشمانی شیشه‌گونه که نشانی از آن لبخند ساختگی در آنها نبود.

آنگاه که زوج سلطنتی بر روی تخت خویش قرار گرفتند، ارکستر شروع به نواختن آهنگ والس کرد. ژولی به من نزدیک شد و نگاهی به سرپای من انداخت و زیر لب گفت:

- خیلی زیباست!

او لباس مخمل ارغوانی بر تن و تاج جواهرنشان اسپانیا را بر سر داشت و البته بی تردید تاجش کج شده بود. شکوه کنان گفت:

- پاهایم درد گرفته است، بیا برویم و در اتاق مجاور بنشینیم.

در برابر در با اورتانس رو به رو شدیم. او اکنون همانند مادرش لباسی سپید بر تن داشت. کنت فلاثو سرپرست اصطبل مخصوص اورتانس او را همراهی می کرد و او نگاهش به چشمان کنت دوخته شده بود. ژولی خود را روی یک کاناپه انداخت و مشغول مرتب کردن تاجش شد. ناگهان فکری از خاطرم گذشت:

- آیا او می داند که عمه اش روزی در اینجا، در توپلری زندگی می کرده است؟

ژولی شگفت زده به من نگاه کرد و پرسید:

- بینم چه می گویی، در تمام دربار امپراتور یک نفر را پیدا می کنی که عمه اش در توپلری زندگی کرده باشد؟

- بله، امپراتریس. او خواهرزاده بزرگ ملکه ماری آنتوانت است.

ژولی با چشمانی گشاده گفت:

- ملکه ماری آنتوانت؟!

- بله ژولی کلاری. ملکه. عزیزم بهتر است به او فکر نکنی.

لیوانم را سرکشیدم و با خود اندیشیدم که ماری لوئیز دلایل زیادی برای نفرت از ما دارد. چون می دانستم ژولی چندین بار جاری جدید خود را دیده است. پرسیدم:

- بگو بینم امپراتریس همیشه لبخند بر لب دارد؟

- همیشه. من هم دخترانم را و او می دارم تا همیشه لبخند بر لب داشته باشند. هرگز خنده از لبان شاهزادگان واقعی دور نمی شود.

شمیم خوش آیند عطری تلخ به همراه پولت به ما رسید و او دستش را روی شانه من گذاشت و در حالی که می خندید گفت:

- امپراتور گمان می کند که ماری لوئیز باردار است.

ژولی هیجان زده پرسید:

- از چه موقع؟

- از دیروز.

دیگر بار بوی عطر کاستی گرفت و از ما دور شد. ژولی از جا برخاست و گفت:

- بهتر است به سالن اصلی و نزد دیگران بازگردم. امپراتور علاقه دارد افراد خانواده اش پیرامون تخت او باشند.

نگاهم در پی یافتن ژان باتیست بود. او را دیدم که به یکی از پنجره ها تکیه داده بود و از سر بی اعتنائی انبوه جمعیت را تماشا می کرد. خودم را به او رساندم و گفتم:

- آیا می توانیم زودتر به خانه برویم؟

او سری تکان داد و بازوی مرا گرفت اما درست در همین لحظه تالیران بر سر راه ما سبز شد.

- پرنس عزیز، من دنبال شما می‌گشتم. این آقایان از من خواهش کردند که ایشان را به شما معرفی کنم.

پشت سر او چند افسر بسیار بلند قامت با یونیفورم‌های آبی سیر و حمایل زرد و آبی ایستاده بودند.

- کنت براهه از اعضای سفارت سوئد، سرهنگ «ورد» که اخیراً به پاریس آمده است تا پیام شادباش اعلیحضرت پادشاه سوئد را به مناسبت عروسی امپراتور به ایشان ابلاغ کند. و ایشان هم ستوان بارون کارل اوتوموربر هستند که امروز بامداد با خبری اندوه‌زا از استکهلم وارد شده‌اند. راستی پرنس عزیز، ایشان پسر عموی همان آقای مورنر هستند که در لوبک اسیر شما شده بود. آیا ایشان را به یاد می‌آورید؟
- ما با هم مکاتبه داریم.

ژان باتیست در همین حال سوئدی‌ها را در آماج نگاه خود داشت و یک یک آنان را از نظر می‌گذراند.

- سرهنگ ورد آیا شما یکی از رهبران حزب اتحاد سوئد هستید؟
مرد بلند قامت سری به نشانه تأیید سخن ژان باتیست فرود آورد و تالیران رو به من کرد و گفت:

- می‌بینید پرنسس عزیز، می‌بینید اطلاعات همسران از کشورهای شمال چه قدر دقیق است. حزب اتحاد، حزبی است که برای پیوند یگانگی سوئد و نروژ فعالیت می‌کند. لبخندی بر لبان ژان باتیست نشست. او هنوز بازوی مرا در دست داشت و چشم به مورنر دوخته بود. این مرد موحرمایی کوناها قامت که موهایش را کاملاً عقب زده بود، در حالی که نگاهش به ژان باتیست بود به فرانسه فصیحی گفت:
- متأسفم حامل خبر ناخوشایندی هستم پرنس کریستین آگوستوس آگوستنرگ: یک حادثه کشته شد.

انگشتان ژان باتیست چنان بارویم را فشرد که درد در جانم درید و هیچ نمانده بود از درد فریاد بزنم، اما این حالت لحظه‌ای بیش دوام نیافت و او به آرامی گفت:
- چه حادثه وحشتناکی! امیدوارم تسلیت صمیمانه مرا بپذیرید آقایان.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و تنها صدای موزیک والس به گوش می‌رسید. چرا ما آنجا را ترک نمی‌کردیم؟ این ماجرا در نهایت ربطی به ما نداشت و پادشاه بدون فرزند سوئد باید در پی یافتن جانشین برای خود باشد. بهتر بیست که به خانه برویم...
تالیران کاملاً مؤدبانه پرسید:

- آیا ولیعهدی برای پادشاه در گذشته برگزیده شده است؟

اتفاقاً نگاهم به مورنو افتاد که با حالت عجیبی به ژان باتیست خیره شده بود. آنجنان که گویی می خواست از طریق نگاه، افکاری را به ذهن او منتقل کند. آنها چه توفعی می توانستند از همسر من داشته باشند؟ او که نمی توانست آگوستینرگ، مرده را دوباره زنده کند. و این حادثه هم ربطی به او نداشت. ما خودمان به حد کافی مشکل داشتیم و در پاریس مورد غضب بودیم. به سرهنگی که حمایل زرد و آبی داشت نگاه کردم، همان که مامش ورد یا چنین چیزی بود. او نیز نگاه از ژان باتیست بر نمی گرفت. سرانجام مرد کوتاه قدی که بارون مورنو نام داشت گفت:

- روز بیست و یکم آگوست، مجلس نمایندگان سوئد در مورد گزینش جانشین تصمیم خواهد گرفت.

دیگر بار سکوت برقرار شد و من گفتم:

- ژان باتیست فکر می کنم دیگر وقت آن رسیده است که از این آقایان سوئدی خداحافظی کنیم.

- آقایان دیگر بار از شما تمنا می کنم مراتب همدردی مرا به پادشاه سوئد اعلام فرمایید و بگویید از صمیم قلب با ایشان و ملت سوئد همدرد هستم.

مورنو با همان صدای کلفت پرسید:

- این تنها پیام شماست؟

ژان باتیست که آماده ترک آن جا بود، به او و سپس به دیگران نگاه کرد و سرانجام نگاهش بر چهره کنت براهه جوان که گمان می رفت بیش از نوزده سال داشته باشد، متوقف شد.

- کنت براهه! می دانم که شما به یکی از خاندان های اصیل سوئد تعلق دارید و از این رو از شما می خواهم به دوستانتان یادآوری کنید که من همیشه پرنس پونته کوروو و حتا مارشال فرانسه نبوده ام. در مجامع اشرافی شما از چون من افرادی با لقب «ژنرال ژاکوبن سابق» یاد می شود که در ابتدای خدمت یک گروه بان ساده بودم. کوتاه سخن این که از شما می خواهم که این نکته را از یاد نبرید...

در این لحظه ژان باتیست نفس عمیقی کشید و دیگر بار انگشتانش بازوی مرا فشرد که درد و خودم را فراگرفت و سپس افزود:

- ... تا بعدها سزاوار سرزنش شما نباشم.

او سپس به تندی از ایشان خداحافظی کرد.

سگفتا که در آن شب، دیگر بار تالیران بر سر راه ما سبز شد. شاید این یک اتفاق ساده بود که کالسکه او کنار کالسکه ما و در برابر توپلری ایستاده بود. تازه می خواستیم سوار کالسکه شویم که دیدم لنگان لنگان به سوی ژان باتیست آمد و گفت:

- پرنس عزیز! نعمت سخن گفتن را برای این به انسان ارزانی داشته اند که افکارش را

پنهان کند. اما شما دوست من، از این نعمت به درستی بهره‌گیری نمی‌کنید. هیچ‌کس نمی‌تواند ببیند که شما افکار و اندیشه‌هایتان را از سوئدی‌ها پنهان کرده باشید.

- باید یک بار دیگر به کشیش سابق یادآور شوم که کتاب مقدس می‌گوید: «بگذارید گفتارتان حقیقت باشد، بله، حقیقت، نه دروغ. آنچه جز این باشد نشانی از اهریمن است».

تالیران لب به دندان‌گریزید و گفت:

- پرنس عزیز، هرگز شما را این چنین نکته‌سنج نمی‌دانستم. به راستی شکفت زده‌ام کردید.

ژان باتیست با صدای بلند خندید و پاسخ داد:

- به نکته‌سنجی‌های پیش پا افتاده گروهبانی که عادت دارد در اردوگاه به‌گرد آتش نشیند و با دوستانش گپ بزند چندان بهایی ندهید...

اما ناگهان خیلی جدی ادامه داد:

- آیا افسران سوئدی به شما گفتند که چه کسی از خاندان سلطنتی سوئد را نامزد جانشینی پادشاه خود کرده‌اند؟

- شوهر خواهر ولیعهد درگذشته، پادشاه دانمارک یکی از نامزدهاست.

- و دیگر؟

- برادر جوان‌تر متوفی دوک آگوستنبرگ. همچنین پسر پادشاه پیشین که اینک به حال تبعید در سویس زندگی می‌کند. اما چون پدر او دیوانه معرفی شده است هیچکس تمایلی به این پسر نشان نمی‌دهد. به هر حال باید دید مجلس نمایندگان سوئد چه تصمیمی می‌گیرد. این مردم هستند که برای خود تصمیم می‌گیرند. شب خوش دوست عزیز!

شب به خیر عالیجناب!

چون به خانه رسیدیم، ژان باتیست شتابان به اتاق خود رفت و به سرعت شروع به گشودن یقه براق دوزی شده خود کرد و من با دیدن این حال او گفتم:

- سال‌هاست به تو می‌گویم باید بدهی این یقه را گشادتر کنند. این لباس‌های مارشالی برای تو تنگ شده است.

لبخندی بر لبانش نشست و زیر لب پاسخ داد:

- خیلی تنگ... عزیز من، دخترک معصوم من، هیچوقت نمی‌داند چه می‌گوید. بله خیلی تنگ شده.

او سپس بی‌آنکه توجهی به من داشته باشد به سوی اتاق خوابش رفت.

من نیز چون خوابم نمی‌برد، سرگرم نوشتن شدم. علت بی‌خوابی‌ام نیز نگرانی بود.

نگرانی زیاد از آنچه احساس می‌کنم در حال اتفاق افتادن است و من یارای گریز از آن
را ندارم. ژان باتیست آیا صدایم را نمی‌شنوی، خیلی هراسانم...

قسمت سوم

ملکه صلح

۲۹

پاریس، سپتامبر ۱۸۱۰

نوری به چهره‌ام افتاد و شنیدم که یک نفر می‌گفت:
- دزیره! بلند شو و زود لباس بپوش.

ژان باتیست شمعدان در دست کنار تختم ایستاده بود. او سپس شمعدان را بر زمین گذاشت و سرگرم بستن دکمه‌های یونیفورم مارشالی خود شد.
- دیوانه شده‌ای ژان باتیست؟ هنوز که شبه!
- شتاب کن، گفته‌ام اسکار را هم بیدار کنند. چون می‌خواهم او هم حضور داشته باشد.

از طبقه پایین صدای گفتگو و آمد و شد به گوش می‌رسید. ایوت ناگهان وارد اتاق شد. لباس خدمتکاری‌اش را روی لباس خواب بر تن کرده بود. این یکی از لباس خواب‌های خودم بود که به او داده بودم و دنباله‌اش روی زمین کشیده می‌شد. ژان باتیست با دیدن او گفت:

- زود باش، لطفاً به پرنسس کمک کن.

- چه انفاقی افتاده؟

- فقط شتاب کن. خودت همه چیز را خواهی شنید.

دیگر قدرت فکر کردن نداشتم و پرسیدم:

- چه لباسی باید بپوشم؟

- بهترین لباسی را که داری، زیباترین و گرانبهارترینش را، متوجه شدی!

- نه. من متوجه هیچ چیزی نشده‌ام. ایوت! آن لباس حریر زرد را که در منمائی

دربار پوشیده بودم برایم بیاور. ژان باتیست بالاخره نمی‌خواهی بگویی چه خبر است؟

اما او بدون اینکه پاسخی بدهد اتاق را ترک کرد. با سر انگشتان قدری موهایم را مرتب می‌کردم که ایوت پرسید:

- پرنسس نیمتاجتان را بیاورم؟

- بله نیمتاج را هم بیاور. جعبه جواهراتم را هم بیاور، هر چه دارم باید به خود بیاویزم. اگر کسی به من نگوید اینجا چه خبر است چه گونه بفهمم که چه باید بپوشم. بعد هم آن بچه را در این نصف شب برای چه بیدار کردید...

اما هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای ژان باتیست را شنیدم:

- آماده شدی دزیره؟

- ژان باتیست اگر به من نگویی...

ایوت نجواکنان گفت:

- دستی به سر و صورتتان بکشید.

در آینه میز آرایش چهره پف کرده و خواب آلود خود را دیدم.

- ایوت! زود باش روژ و پودر را به من بده.

- بیا دزیره! نمی‌توانیم بیش از این آنها را منتظر بگذاریم.

- چه کسی را نمی‌توان منتظر گذاشت؟ تنها چیزی که می‌دانم این است که حالا نیمه شب است و من هم می‌خواهم بخوابم.

ژان باتیست بازوی مرا گرفت.

- دختر جان! حواست را جمع کن.

- ممکن است لطف کنی و بگویی چه خبر شده؟

- مهم‌ترین لحظه زندگی من فرار رسیده، دزیره!

می‌خواستم لحظه‌ای بایستم و نگاهی به چهره او بیاندازم اما او در حالی که بازویم را می‌فشرد مرا با خود از پله‌ها پایین برد. در آستانه سالن بزرگ فرناند و ماری اسکار را به سوی ما فرستادند. چشمان او از شدت هیجان می‌درخشید.

- بابا، جنگ شده؟ بابا، امپراتور به دیدنمان آمده؟ آه چه لباس قشنگی مادر...

آنان بهترین لباس‌های اسکار را بر تنش کرده و موهای سرکشش را آب زده و خوابانده بودند. ژان باتیست دست بچه را گرفت.

سالن چون روز روشن بود. تمام تسمه‌دان‌هایی که در خانه داشتیم در آن جا بودند. چند نفر آقا در سالن، انتظار ما را می‌کنیدند. ژان باتیست بازوی مرا گرفت و در حالی که بین من و اسکار قرار داشت به سوی آنان رفتم.

بونینفورم‌های بیگانه را حمایل‌های زرد و آبی و نشان‌ها و درجه‌هایی که در پرتو شمع‌ها می‌درخشیدند. مردی جوان با چکمه‌های بلند و سر تا پا گل آلود، موهای طلایی آشفته که بر شانه‌هایش ریخته بود توجهم را جلب کرد او نامه مهر شده بسیار

بزرگی را در دست داشت. با ورود ما آنان همگی به گونه‌ای غیر عادی در برابر ما خم شدند و ادای احترام کردند. سکوتی مرگبار بر سالن سایه افکنده بود. سپس همان مرد جوان که کاغذ مهر شده را در دست داشت پیش آمد. بی‌گمان او چندین شبانه روز با اسب راه پیموده بود، کبودی پای چشمانش نیز بر این امر گواهی می‌داد.

ژان باتیست اندیشناک گفت:

-گوستاو فردریک مورنر از هنگ سوار اوپلند و زندانی من در لوبک! از دیدارتان خوشحالم، بسیار خوشحالم.

پس این همان مورنری بود که ژان باتیست یک شب تمام با او در باره آینده شمال بحث و گفتگو کرده بود. او با دستی لرزان پاکت را به سوی ژان باتیست دراز کرد و گفت:

-والا حضرت همایونی...

قلبم از حرکت باز ایستاد. ژان باتیست بازوی مرا رها کرد و به آرامی نامه را گرفت. -والاحضرتا به عنوان خدمتگزار اعلیحضرت پادشاه شارل سیزدهم سوئد، افتخار دارم به عرض برسانم که مجلس نمایندگان سوئد به اتفاق آرا پرنسس پونته کوروو را به عنوان وارث تاج و تخت سوئد برگزیده‌اند. اعلیحضرت پادشاهی شارل سیزدهم علاقمندند پرنس پونته کوروو را در سوئد پذیرا شوند و به فرزندی قبول کنند.

گوستاو فردریک مورنر که تعادلش را از کف داده بود گفت:

-مرا می‌بخشید چون روزهای متوالی بر زمین اسب بوده‌ام...

مرد پیری که سینه‌اش پوشیده از نشان‌های گوناگون بود، او را کمک کرد تا دوباره بر پا ایستد. مورنر مجدداً بر جا ایستاد و افزود:

-می‌توانم این آقایان را به پرنس پونته کوروو معرفی کنم؟

ژان باتیست سر خود را به نشانه موافقت حرکت داد و گفت:

-پیش از این با سرهنگ ورد و کنت براهه آشنا شده‌ام.

-سفیر فوق العاده ما در پاریس فیلد مارشال کنت هانس هنریک فن اسن.

مرد مسن با چهره‌ای درهم کشیده پاشنه‌ها را به هم کوبید و ژان باتیست افزود:

-شما فرمانروای نظامی پومرانی بودید و در دفاع از پومرانی بسیار عالی در برابر

حملات من ایستادگی کردید فیلد مارشال.

-بارون فریزندورف، آجودان فیلد مارشال کنت فن اسن.

فریزندورف در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

-یکی دیگر از زندانیان والاحضرت در لوبک.

مورنر، فریزندورف و براهه جوان با چشمان هیجان زده به ژان باتیست خیره شده بودند. گره بر ابروان ورد افتاده بود و چهره کنت فن اسن کاملاً بدون حالت می‌نمود اما

لب‌های به هم فشرده‌اش نشان از ناخوش آیندی‌اش داشت. سالن در چنان سکوتی فرو رفته بود که صدای فرو افتادن قطره‌های آب شده شمع‌ها به گوش می‌رسید.

ژان باتیست نفس عمیقی کشید و گفت:

- من رأی مجلس نمایندگان سوئد را می‌پذیرم.

در این حال نگاه او به فن اسن دوخته شده بود؛ نامزد شکست خورده و خدمتگزار پیر یک پادشاه پیر بدون فرزند.

- از اعلیحضرت شارل سیزدهم و مردم سوئد به سبب ابراز اعتمادشان سپاسگزاری

می‌کنم و سوگند یاد می‌کنم هر آنچه را در توان دارم به کار گیرم تا سینه‌ها را آهسته آهسته بستم.

کنت فن اسن سر خم کرد و سپس کاملاً خم شد و در این هنگام دیگر سوئدی‌ها نیز به همراه او ادای احترام کردند. در این موقع اتفاق بسیار عجیبی رخ داد. اسکار که تا آن لحظه کاملاً آرام بود، ناگهان پیش رفت و در کنار سوئدی‌ها ایستاد و سپس رویه سوئی ماکرد و دست کنت براهه خوان را که شاید ده سالی از او بزرگ‌تر بود در دست گرفت و همانند سوئدی‌ها در برابر پدر و مادرش به ادای احترام پرداخت.

ژان باتیست دستم را گرفت و گفت:

- شاهزاده خام و من از شما سپاسگزاریم که این پیام را برای ما آوردید.

از آن پس دیگر همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. ژان باتیست فریاد را صدآورد و از او خواست شامپاین‌هایی را که به هنگام تولد اسکار تهیه کرده بودیم بیاورد. من نیز در تلاش یافتن ماری بودم. تمام افراد خانه در کنار در سالن ایستاده بودند. خانم لافلوت لباس شب گرانبهایی در بر داشت که بی‌گمان پول آن را فوشه داده بود. ابتدا او ادای احترام کرد و پس از او نیز ندیم کتاب خوان من. ایوت گریه می‌کرد و در این میان تنها ماری بود که آرام ایستاده بود. او همچنان کت پشمی‌اش را از روی لباس خواب کهنه خود بر تن داشت و چون سرگرم مرتب کردن سر و وضع اسکار بود نتوانسته بود به خودش برسد. از این رو با چهره‌ای نگران در گوشه‌ای ایستاده بود و دو لبه کتتش را با دست می‌کشید. آهسته گفتم:

- ماری... تنیدی؟ سردم سوئد تاج پادشاهی را به ما هدیه کردند. این دیگر مثل

ماجرای ژولی و ژوزف نیست و خیلی با آن فرق دارد. ماری... من می‌ترسم، ماری.

ماری با صدایی گرفته و حالتی پر خاشک‌گرانه گفت:

- اوژنی!

و حالا دیگر فراموش کرده بود که لبه‌های کتتش را محکم نگه‌دارد. قطره‌ای اشک بر گونه‌اش غلظید. ماری. ماری عزیز و نایزاد من برای ادای احترام در برابر من خم شد.

لب‌های به هم فشرده‌اش نشان از ناخوش آیندی‌اش داشت. سالن در چنان سکوتی فرو رفته بود که صدای فرو افتادن قطره‌های آب شده شمع‌ها به گوش می‌رسید.

ژان باتیست نفس عمیقی کشید و گفت:

- من رأی مجلس نمایندگان سوئد را می‌پذیرم.

در این حال نگاه او به فن اسن دوخته شده بود؛ نامزد شکست خورده و خندمتگزار پیر یک پادشاه پیر بدون فرزند.

- از اعلیحضرت شارل سیزدهم و مردم سوئد به سبب ابراز اعتمادشان سباسگراری می‌کنم و سوگند یاد می‌کنم هر آنچه را در توان دارم به کار گیرم تا سزاوار این اعتماد باشم.

کنت فن اسن سر خم کرد و سپس کاملاً خم تند و در این هنگام دیگر سوئدی‌ها پیر به همراه او ادای احترام کردند. در این موقع اتفاق بسیار غریبی رخ داد. اسکار که تا آن لحظه کاملاً آرام بود، ناگهان پیش رفت و در کنار سوئدی‌ها ایستاد و سپس رو به سوی ما کرد و دست کت برآهه جوان را که شاید ده سالی از او بزرگ‌تر بود در دست گرفت و همانند سوئدی‌ها در برابر پدر و مادرش به ادای احترام پرداخت.

ژان باتیست دستم را گرفت و گفت:

- شاهزاده حاتم و من از شما سپاسگزاریم که این پیام را برای ما آوردید.

از آن پس دیگر همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. ژان باتیست فرناند را صادر و از او خواست شامپاین‌هایی را که به هنگام تولد اسکار تهیه کرده بودیم بیاورد. من نیز در تلاش یافتن ماری بودم. تمام افراد خانه در کنار در سالن ایستاده بودند. خانم لافلوت لباس شب گرانبهایی در بر داشت که بی‌گمان بول آن را فوشه داده بود. ابتدا او ادای احترام کرد و پس از او نیز سیم کتاب خوان من، ایوت گریه می‌کرد و در این میان تنها ماری بود که آرام ایستاده بود. او همچنان کت پشمی‌اش را از روی لباس خواب کهنه خود بر تن داشت و چون سرگرم مرتب کردن سر و وضع اسکار بود نتوانسته بود به خودش برسد. از این رو با چهره‌ای بگران در گوشه‌ای ایستاده بود و دو لبه کتش را با دست می‌کشید. آهسته گنتم.

- ماری... شنیدی؟ مردم سوئد تاج پادشاهی را به ما هدیه کردند. این دیگر مثل ماجرای ژولی و ژوزف نیست و خیلی با آن فرق دارد. ماری... من می‌ترسم. ماری. ماری با صدایی گرفته و حالتی پر خاشک‌گرانه گفت:

- او ژنی!

و حالا دیگر فراموش کرده بود که لبه‌های کتش را محکم نگه‌دارد. قطره‌های اشک بر گونه‌اش غلطید. ماری، ماری عزیز و با وفای من برای ادای احترام در برابر من خم شد.

ژان باتیست به پیش‌بخاری تکیه داده و نامه‌ای را که مورنر آورده بود مطالعه می‌کرد. فیلد مارشال کنت فن اسن با حالتی جدی به سوی او رفت و گفت:

- والا حضرتان، این‌ها شرایط پذیرش عنوان ولایتعهدی است.

- گمان می‌کنم شما هم ساعتی پیش از برگزیده شده من آگاه شده‌اید چون تمام این مدت در پاریس بوده‌اید فیلد مارشال. متاسفم که...

فیلد مارشال فن اسن شگفت زده ابروانش را بالا برد و پرسید:

- والا حضرت از چه چیزی متاسف هستند؟

- از این که شما فرصت نکرده‌اید به شرایط تازه عادت کنید. واقعاً متاسفم. شما در نهایت شهامت و شجاعت و هشیارانه از خانواده و اسای حمایت و دفاع کردید و این کار ساده‌ای نبود کنت فن اسن.

- گاهی اوقات بسیار هم دشوار بود و بدبختانه در جنگی که با شما کردم شکست خوردم والا حضرتان!

- ما به یاری یکدیگر ارتش سوئد را بازسازی خواهیم کرد.

- پیش از آنکه پیام و پاسخ پرنس پوته کوروو را فردا به استکهلم بفرستم باید توجه شما را به یکی از بندهای این بیانیه جلب کنم و آن مسئله ملیت است. پذیرفتن پرنس پوته کوروو به ولایتعهدی منوط به پذیرش ملیت سوئدی است.

ژان باتیست لبخندی زد و گفت:

- شما فکر می‌کردید که من به عنوان یک شهروند فرانسوی ولایتعهدی سوئد را خواهم پذیرفت؟

لبخندی آکنده از تردید بر چهره کنت فن اسن پدیدار شد اما من فکر کردم که منظور ژان باتیست را به درستی در نیافته‌ام.

- فردا من از امپراتور فرانسه تقاضا خواهم کرد که به من و خانواده‌ام اجازه ترک تابعیت فرانسه را بدهند... آه فرناند پس شامپاین‌ها کجاست!...

بر سر فاتیحانده بطری‌های غبار گرفته را روی میز کوچکی نهاد. من این بطری‌ها را از سو به خیابان روزه و از آنجا به خیابان آنژو برده‌ام. ژان باتیست نگاهی به آنها کرد و گفت:

- وقتی این‌ها را خریدم و روبرو حنگ بودم. در همان هنگام بود که اسکار به دنیا آمد و به من گفتم که این بطری‌ها را روزی که پسر جوانمان وارد ارتش فرانسه می‌شود خواهیم گشود.

در این هنگام فرزند با سر و صدای زیاد یکی از بطری‌ها را باز کرد. و اسکار همچنان که دست کنت برآورد در دست داشت با صدایی کودکانه گفت:

- من می‌خواهم سرریسین بشوم آقا. اما مادرم آرزو دارد مانند پدر بزرگ کلاری

تاجر حریر شوم.

حتا مورنر خسته نیز از این سخن او به خنده افتاد اما در چهره فیلد مارشال فن اسن تغییری پدید نیامد. فرناند لیوان‌ها را پر کرد و کنت براهه جوان گفت:

- حال بهتر است والا حضرت نخستین واژه سوئدی را فرا بگیرید؛ واژه «اسکال» را که به معنای سلامتی است. من لیوان را به سلامتی والا حضرت...
اما کنت جوان نتوانست جمله خود را به پایان برد و ژان باتیست سخنش را برید و گفت:

- آقایان، خواهش می‌کنم جام‌هایتان به سلامتی اعلیحضرت پادشاه سوئد، پدر خوانده بزرگوار من بنوشید.

همه به آرامی و با چهره‌های بسیار جدی جام‌های خود را سر کشیدند. در حالی که لیوان در دستم بود احساس می‌کردم دچار رؤیا شده‌ام و در بستر خود خواب می‌بینم. ناگهان صدای فریاد گونه‌ای برخاست.

- به سلامتی والا حضرت ولیعهد پرنس کارل یوهان!

- هان اسکال لوا!

این واژه‌ها چه معنایی می‌داد؟ آیا زبان سوئدی بود؟ روی کاناپه کوچکی نزدیک بخاری نشسته بودم آنها نیمه شب مرا از خواب بیدار کرده بودند تا به من خبر دهند که پادشاه سوئد می‌خواهد همسرم را به فرزند خواندگی بپذیرد و او را ولیعهد خویش کند. من تاکنون چنین می‌پنداشتم که فقط کودکان را می‌توان به فرزند خواندگی پذیرفت. سوئد؛ سرزمینی در قطب شمال! استکهلم؛ شهری با آسمانی چون ملافه شسته سپید. فردا پرسون این مطالب را در روزنامه‌ها خواهد خواند. اما او هرگز نخواهد فهمید که پرنسس پونته کورو و همسر ولیعهد جدید همان دختر کلاری است...

در این هنگام اسکار با گونه‌های گل انداخته به سوی من آمد و گفت:

- مادر، این آقایان می‌گویند که حالا دیگر نام من دوک سودرمانند است.

با دیدن چهره گلگون اسکار رو به ماری کردم تا از او بخواهم قدری آب به لیوان اسکار اضافه کند. اما ماری در اتاق نبود. خانم لافلوت در نهایت احترام لیوان اسکار را گرفت پس رو به او کردم و گفتم:

- چرا دوک سودرمانند عزیزم؟

در اینجا بارون فریزندورف جوان توضیح داد:

- در سوئد همیشه برادر ولیعهد که معمولاً برادر کوچک‌تر است چنین نامیده

می‌شود. اما در این مورد...

مرد جوان لحظه‌ای درنگ کرد و چهره‌اش گلگون شد. اما ژان باتیست افزود:

- اما چون ولیعهد قصد ندارد که برادرش را به سوئد ببرد در نتیجه پسر او صاحب

چنین عنوانی خواهد شد. برادر من در پو زندگی می‌کند و هرگز خیال ندارم از او بخواهم از خانه و کاشانه‌اش دست بکشد.

کنت براهه گفت:

- من گمان نمی‌کردم و الاحضرت برادری داشته باشند.

- من برادرم را و او داشتم درس حقوق بخواند تا همانند پدر مرحومم تمام عمر و به ناگزیر منشی یک وکیل نباشد. اینک او وکیل دعاوی است آقایان.

در این لحظه اسکار پرسید:

- مادر، شما سوئد را دوست دارید؟

دیگر بار سکوت بر آنجا سایه افکند چون آنها همگی می‌خواستند پاسخ مرا بشنوند. آنها انتظار شنیدن چه پاسخی را دارند، نه. این جا وطن من است و هنوز هم یک زن فرانسوی هستم... ناگهان به یاد آوردم که ژان باتیست می‌خواهد ما ترک تابعیت بکنیم. من همسر ولیعهد کشوری هستم که هیچ از آن نمی‌دانم. کشوری که زاد و بوم خاندان‌های اصیل بسیاری است، نه چون اشراف تازه به دوران رسیده فرانس. من دیدم که به هنگام سخن گفتن اسکار از پدر بزرگ حریر فروشش چه گونه لبخند بر لبانشان نشست و در این میان تنها کنت فن باسن به همه چیز بی‌توجه می‌نمود. شاید شرمگین از این است که دربار سوئد... اما دیگر بار صدای اسکار رسته افکارم را گسست که می‌پرسید:

- مادر، بگو ببینم آنجا را دوست داری یا نه؟

- من هنوز سوئد را نمی‌شناسم اسکار. اما خیلی مایلم که آنجا را از نزدیک ببینم.

کنت فن اسن با لحنی شمرده گفت:

- مردم سوئد نیز نمی‌توانند انتظاری بیش از این از و الاحضرت داشته باشند.

شیوه تلفظ او مرا به یاد پرسون می‌انداخت و چون می‌خواستم قدری دوستانه‌تر با

ایشان صحبت کنم، گفتم:

- در جوانی یک نفر را می‌شناختم که ساکن استکهلم بود؛ یک تاجر حریر به نام

پرسون. فیلد مارشال آیا شما چنین کسی را می‌شناسید؟

او بسیار خشک و بریده پاسخ داد:

- نه. متاسفم و الاحضرت.

- بارون فریزندورف شما چه طور؟

- نه و الاحضرت. بسیار متاسفم.

- شاید کنت براهه این تاجر حریر استکهلمی را بشناسند!؟

- نه و الاحضرت.

- بارون مورنر چه طور؟

سرانجام مورنر، یا همان نخستین دوست سوئدی ژان باتیست به یاری ام آمد:
 - در سوئد نام پرسون بسیار زیاد است و الاحضرت... نامی بسیار متداول و مرسوم.
 یک نفر شمع‌ها را خاموش کرد و پرده‌ها را کنار زد، آفتاب بالا آمده بود. برق لباس
 مارشالی ژان باتیست چشمانم را زد و صدایش را شنیدم که می‌گفت:
 - من نمی‌توانم بیانیه یک حزب را امضا کنم سرهنگ ورد. حتا اگر این حزب، حزب
 اتحاد باشد.

مورنر نیز که در کنار ورد ایستاده بود گفت:
 - اما والا حضرت شما در لوبک گفتید که...
 - بله، این درست است که نروژ و سوئد از نظر جغرافیایی متعلق به یک پیکره
 هستند و ما باید در راستای یگانگی آن دو بکوشیم. اما این وظیفه دولت سوئد است نه
 یک حزب. گذشته از این ولیعهد یک کشور باید در جایگاهی فراتر از پیوندهای حزبی
 باشد. شب به خیر آقایان یا بهتر است بگویم روز به خیر.
 نمی‌دانم چه گونه به اتاق خوابم رفته بودم؟ شاید هم ژان باتیست مرا بدانجا برده بود
 یا ماری به کمک فرناند این کار را کرده بودند. چشمانم بسته بود اما احساس می‌کردم
 که ژان باتیست کنار تختم ایستاده است، از این رو گفتم:
 - تو نباید با دوستان تازه‌ات این گونه به تندی سخن بگویی.
 - سعی کن نام کارل یوهان را تلفظ کنی!
 - برای چه؟

- از این پس مرا به این نام خواهند خواند. کارل از نام پدر خوانده‌ام پادشاه سوئد
 گرفته شده و یوهان نیز تلفظ سوئدی ژان است. به زبان خودمان می‌شود «شارل ژان ...»
 احساس می‌کردم از تکرار این واژه‌ها لذت می‌برد. کارل یوهان... کارل چهاردهم
 یوهان. بر روی سکه‌ها نیز کارلوس یوهانس نقش خواهد بست و نام همسر ولیعهد نیز
 پرنسس دزیدریا خواهد بود.

به یک باره از جا پریدم؛ شماها دیگر شورش را درآورده‌اید. من نمی‌خواهم کسی
 مرا دزیدریا صدا کند، تحت هیچ شرایطی، فهمیدی؟
 - این خواسته ملکه سوئد است؛ مادر خوانده تو. نام دزیره به نظر آنان خیلی
 فرانسوی است. گذشته از این به گوش نیز خوش آهنگ‌تر می‌آید و تو باید این را
 بپذیری.

دیگر بار سر بر بالش نهادم.

- آیا قبول داری که به یکباره انسان نمی‌تواند هویت خود را فراموش کند و از یاد
 برد که بوده و چه بوده؟ و به همین سادگی به سوئد برود، سرگرم شاه وزیر بازی شود؟
 ژان باتیست واقعاً احساس بدبختی می‌کنم.

اما او بی آنکه گوشش دهکار این حرف‌ها باشد همچنان سرگرم بازی با نام‌های جدید بود

- پرسس دزیدریا... در زبان لاتین دزیدریا به معنای دلخواه و آرمانی است. این کلمه نام بسیار زیبایی برای پرسسی است که برگزیده مردم باشد.

- نه ژان باتیست. سوئدی‌ها مرا برنگزیده‌اند. آنها نیازی به مردی قدرتمند دارند نه به یک زن ضعیف، نه به دختر یک حریر فروش که فقط آقای پرسون را می‌شناسد. مطمئنم که آنها مرا نمی‌خواهند.

در این هنگام ژان باتیست از جا برخاست و گفت:

- من می‌روم تا یک دوش آب سرد بگیرم و سپس متن تقاضا برای امپراتور را تهیه کنم.

اما من هیچ حرکتی نکردم و او افزود:

- دزیره! به من نگاه کن. من می‌خواهم تقاضا کنم تا به خود، همسر و فرزندم اجازه داده شود که از تابعیت فرانسه خارج شویم و تابعیت سوئد را بپذیریم. آیا تو با این کار موافقی یا نه؟

من باز هم پاسخی ندادم و حتا نگاهش نکردم.

- دزیره! اگر تو موافق نباشی من چنین کاری نخواهم کرد. حرفم را می‌شنوی؟ باز هم سکوت کردم.

- دزیره! مگر متوجه نیستی که این موضوع مهم است؟

در این لحظه سر بر داشتم و نگاهش کردم. گویی نخستین بار بود که صدایش را می‌شنیدم. موهای تیره و مجعدش روی پیشانی ریخته بود. بینی کشیده و چشمان گود نشسته‌اش هنوز هم در پی جلب اعتماد دیگران بود. به کتاب‌های جلد چرمی می‌اندیشیدم که گروهبان سابق با ورق زدن آنها در پی آموختن بود. آموختن حقوق و قوانین گمرکی که هانوور را حیاتی دوباره بخشیده بود.

- اگر او تاج خود را از میان مرداب صید کرد، تاج تو هدیه یک ملت است که پادشاهی بر آن حکمرانی می‌کند. بله ژان باتیست من این اهمیت را درک می‌کنم.

- یعنی تو و اسکار به همراه من به سوئد می‌آید؟

- اگر به راستی مرا بخواهند و...

سرانجام دستش را در دست گرفتم، احساس می‌کردم که او دوست می‌دارد، بسیار زیاد.

- و اگر تو سوگند یاد کنی که هرگز مرا دزیدریا صدا نزنی.

- سوگند می‌خورم عزیزم.

- پس اجازه بده پرسس سرزمین‌های یخ بخواهد و تو نیز به حمام آب سردت پرداز

کارل یوهان.

- بهتر است شارل ژان صدایم بکنی چون می‌خواهم اندک اندک به نام کارل یوهان عادت کنم.

- آنگونه که من تو را می‌شناسم، خیلی زود خو خواهی گرفت.

مدت زیادی در خواب بودم، اما نه خوابی آرام و دور از تشویش. وقتی هم از خواب بیدار شدم، احساس می‌کردم حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده است. ساعت رومیزی دو را نشان می‌داد اما نمی‌دانستم دو بعد از نیمه شب است یا دو بعد از ظهر. صدای اسکار را از باغ خانه شنیدم و در پی آن نیز صدای مرد ناشناسی به گوشم خورد. روشنای روز به دشواری از لابه لای پرده‌ها به درون اتاق راه می‌یافت. چرا این قدر زیاد خوابیده بودم؟ هراسی بر دلم سنگینی می‌کرد، آیا اتفاقی افتاده بود... چه اتفاقی؟ زنگ را به صدا در آوردم. خانم لافلوت و ندیم کتاب خوانم هر دو وارد اتاق شدند و تعظیم کردند.

- والا حضرت امری داشتند؟

حالا همه چیز را به یاد آوردم.

کاش خوابیده بودم و هیچ نمی‌فهمیدم. نه چیزی می‌دانستم و نه به چیزی می‌اندیشیدم، فقط می‌خوایدم. خانم لافلوت گفت:

- ملکه اسپانیا و ملکه هلند تقاضای دیدار با والا حضرت را داشتند.

- همسرم کجاست؟

- والا حضرت با آقایان سوئدی در اتاق کارشان سرگرم گفتگو هستند.

- اسکار در باغ با چه کسی بازی می‌کند؟

- دوک سرگرم توپ بازی با کنت براهه هستند.

- کنت براهه؟

- همان کنت جوان سوئدی.

به هنگام این پاسخ، لبخندی پر معنا بر چهره خانم لافلوت پدیدار شد و ندیم کتابخوان افزود:

- اسکار یکی از شیشه‌های اتاق غذا خوری را شکست.

خانم لافلوت بی درنگ افزود:

- شکستن شیشه خوش یمن است.

- من شدیداً گرسنه هستم.

ندیم کتاب خوان پس از ادای احترام مجدد اتاق را ترک کرد و خانم لافلوت

پرسید:

- به ملکه اسپانیا و ملکه هلند چه پاسخی بدهم؟

- سرم درد می‌کند و بسیار گرسنه هستم و جز خواهرم کسی را نمی‌خواهم ببینم. به ملکه هلند بگویید... خودتان چیزی بگویید و حالا هم می‌خواهم تنها باشم. لافلوت تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

این دو لاو راست شدن‌ها مرا به مرز جنون رسانده بود. به هر شکل باید آنها را از این کار باز دارم. پس از خوردن غذا که نمی‌دانم نامش را چه باید گذاشت. صبحانه یا ناهار. از جا برخاستم. ایوت وارد اتاق شد و این بار نوبت او بود که تعظیم کند. از او خواستم تا اتاق را ترک کند و سپس ساده‌ترین لباسم را به تن کردم و در برابر میز آرایش نشستم. با خود می‌اندیشیدم کیستم؟ دزیدریا پرنسس سوئد. دختر حریر فروشی اهل ماریسی و یا همسر یک ژنرال سائق فرانسه؟ اما شگفتناکه هر آنچه مورد علاقه من بود ناگهان به گذشته پیوسته بود و به حال تعلق نداشت و در کنار آن واژه «سابق» تکرار می‌شد. دو ماه دیگر به سن سی سالگی می‌رسیدم. آیا این چهره زنی سی ساله بود که در آینه می‌دیدم؟ صورتم گرد و پوستش کشیده شده بود. می‌شد گفت جاق شده‌ام. دیگر کرم تحم مرغ‌دار نخواهم خورد. گرداگرد چشمانم چین‌های کوچک پدیدار شده بود که امیدوارم چین و شکن‌های ناشی از چهره خندان من باشد. دهانم را باز نمودم و سعی کردم بخندم. چین‌ها ژرف‌تر شدند. دریدریا. و دیگر بار خنده را تکرار کردم دزیدریا. چه نام زستی؟ من هرگز مادر شوهر حقیقی‌ام را ندیده‌ام اما می‌گویند مشکل مادر شوهر و عروس. مشکل حل نشدنی است. آیا مادر خوانده شوهر بهتر از مادر شوهر واقعی خواهد بود؟ من حتا نام این مادر خوانده شوهرم را نیز نمی‌دانم. راستی چرا سوئدی‌ها زان باتیست را برای ولیعهدی خود برگزیدند... پنجره‌ها را باز کردم و نگاهی به باغ انداختم و صدای اسکار را شنیدم که می‌گفت:

- کت! شما توپ را درست به میان گل سرخ‌های مادر پرتاب می‌کنید.

- نه. شما و الاحصرت باید آن را بگیرید... حاضرید!

براهه جوان در پی این فریاد توپ را به سوی اسکار انداخت.

اسکار خود را به سوی توپ پرتاب کرد و به هر شکل آن را گرفت و فریاد زد:

- شما فکر می‌کنید من هم مانند پدر بتوانم در جنگ‌ها پیروز شوم؟

براهه فرمان داد:

توپ را پرتاب کنید اما مستقیم نشانه روی کنید.

اسکار توپ را پرتاب کرد به گونه‌ای که به سینه براهه خورد. براهه آن را گرفت و در

حالی که دوباره به سوی اسکار می‌انداخت گفت:

- و الاحصرت در مسیر مستقیم بیاندارید.

توپ درست در میان بوته‌های گل سرخ افتاد و گل‌های درشت و ریبای باییره را بر بر

کرد. من به تک تک بر گل‌ها انس گرفته بودم و آنها را دوست می‌داشتم.

اسکار در حالی که با نگرانی سر به سوی پنجره اتاق من می‌گرداند گفت:
- مادر اگر بفهمد خیلی عصبانی خواهد شد.

و در همین هنگام مرا در چهار چوب پنجره دید و گفت:
- مادر، بیدار شدید؟

کنت براهه جوان خم شد و ادای احترام کرد.

- می‌خواستم کمی با شما صحبت کنم کنت براهه، آیا فرصت دارید؟
- یکی از شیشه‌های اتاق غذاخوری را شکستیم.

در حالی که می‌خندیدم پاسخ دادم:

- امیدوارم دولت سوئد هزینه تعمیرش را پذیرا باشد.

کنت براهه پاشنه‌هایش را به هم کوبید و پاسخ داد:

- با نهایت تاسف باید اعلام کنم دولت سوئد عملاً ورشکسته است.
ناخود آگاه گفتم:

- فکر می‌کردم. صبر کنید من هم به باغ می‌آیم.

بین کنت جوان و اسکار، بر روی نیمکت کوچک و سپیدی که در برابر درختان بود
نشستم. آفتاب ملایم سپتامبر نوازشم می‌کرد و در همان لحظه احساس کردم بهتر
شده‌ام. اسکار با لحنی خواهشگرانه پرسید:

- مادر، بعداً نمی‌توانید با کنت صحبت کنید. بازی ما خوب و سرگرم کننده بود.

- نه. می‌خواهم خوب به حرف‌هایم گوش کنی.

از خانه صدای گفتگوی چند مرد به گوش می‌رسید و در آن میان صدای ژان باتیست
خیلی جدی و بلندتر بود. کنت براهه گفت:

- فیلد مارشال کنت فن باسن و دیگر اعضای سفارت امروز به سوئد باز می‌گردند تا
پاسخ والا حضرت را برسانند. مورنر اینجا خواهد ماند، چون حضرت والا او را به
عنوان آجودان مخصوص خود برگزیده‌اند. البته ما یک پیک ویژه به استکهلم
فرستادیم.

در حالی که نومیدانه تلاش می‌کردم راهی برای آغاز گفتگو بیابم، سرم را تکان
دادم و چون بهانه‌ای برای باز کردن سر سخن پیدا نکردم بی‌مقدمه گفتم:

- کنت عزیز، لطفاً صادقانه به من بگویید دلیل گزینش همسر من چه بوده است؟

- اعلیحضرت پادشاهی شارل سیزدهم فرزندی ندارند و سال‌هاست که ما
توانمندی‌ها و حسن تدبیر و مدیریت والا حضرت را ستایش می‌کنیم...

صحبتش را قطع کردم.

- شنیده‌ام که یکی از پادشاهان شما از سلطنت خلع شده است چون مردم بر این باور

بودند که او دیوانه است. آیا این سخن حقیقت دارد؟

کنت براهه که به برگ زرد و خشکی خیره شده بود گفت:
- ما این طور می‌پنداریم.

- چرا؟

- پدر او شاه گوستاو سوم پاره‌ای اعتقادات عجیب داشت. او می‌خواست سوئد را به قدرتی بزرگ بدل کند و به روسیه حمله نماید و نجبا و افسران با این امر مخالف بودند. او نیز برای این که ثابت کند تصمیم‌گیری در مورد جنگ و صلح از اختیارات ویژه پادشاه است به طبقه فرو دست جامعه رو نمود و...

- چه طبقه‌ای؟

- کسبه، کارگزاران و دهقانان و خلاصه عامه عوام.

- پس از آن چه اتفاقی افتاد؟

- خوب مجلس نمایندگان که افراد آن برگزیدگان طبقه‌های سوم و چهارم بودند به نفع او رای دادند و پادشاه با روسیه به ستیز ایستاد. در همین هنگام نیز سوئد بدهی زیادی داشت و از توان کافی برای پرداخت هزینه‌های جنگ برخوردار نبود. به این ترتیب برگزیدگان و طبقه اشراف ناگزیر از مداخله شدند...

کنت براهه در حالتی هیجان زده ادامه داد:

- و بعد حادثه‌ای پیش بینی نشدنی اتفاق افتاد. در یک بالماسکه مردانی با نقاب‌های سیاه پادشاه را در میان گرفتند و گلوله‌ای به سوی او شلیک شد. در اثر شلیک او به شدت زخمی شد و از با افتاد و فیلد مارشال فن اسن...

در این هنگام کنت در جهت صداهایی که از خانه می‌آمد اشاره کرد و افزود:

- بله، اسن وفادار او را در میان بازوانش گرفت. پس از مرگ او برادرش یعنی پادشاه کنونی نایب السلطنه شد. وقتی گوستاو چهارم جوان به سن قانونی رسید بر تخت نشست اما متأسفانه خیلی زود معلوم شد که دیوانه است...

- این همان پادشاهی بود که خود را از جانب خدا مأمور براندازی امپراتوری فرانسه می‌انگاشت؟

کنت براهه با حرکت سرگرفته مرا تأیید کرد و دیگر بار بدان برگ خشک خیره شد.
در این هنگام اسکار پرسید:

- او چرا از کشندگان پدرش انتقام نگرفت؟

- حتا یک مرد دیوانه هم این واقعیت را در می‌یابد که در شرایط نامطلوب نباید در پی انتقام از نزدیکان و افراد هم طبقه خود باشد. طبقه اشراف ناگزیر از یکدیگر پشتیبانی می‌کنند.

- لطفاً دنباله این ماجرای وحشتناک را برایم بگویید، کنت براهه.

او به گونه‌ای مرا نگرست که گویی با او شوخی می‌کنم.

- ماجرای وحشتناک؟

اما در چهره من اثری از خنده نبود و او لحظه‌ای مردد ماند.

- لطفاً بقیه‌اش را نقل کنید

- گوستاو چهارم عبارت کتاب مقدس را به گونه‌ای تعبیر می‌کرد که گویی در آنها از او خواسته شده است تا فرانسه انقلابی را نابود کند. و به همین سبب نیز روسه سوی دشمنان فرانسه کرد و با آنان هم پیمان شد. و زمانی که ترار با امپراتور ناپلئون پیمان صلح بست، آنگاه به روسیه حمله نمود. ما در برابر بزرگ‌ترین و قدرتمندترین کشور قاره قرار گرفته بودیم و بی‌آمد ناگزیر آن نیز باوردی ما بود. فیلیدمارشال فن اسس پومرانی را در جنگ اهدسرتسا از دست داد. بی‌خشید در جنگ با والاحضرت ولیعهد کارن یوهان. و روس‌ها نیز فنلاند را از ما گرفتند. فنلاند ما را... او کمی درنگ کرد و افزود:

- و پرنس پونته کوروو همان زمان که با نیروهایش در دامارک بود، آنرا از تنگه بیج زده اورسوند می‌گذشت دیگر امروز سوئدی وجود نداشته. خانم... والاحضرتا، کشور ما پیشینه‌ای کهن دارد. خود نیز دیگر از جنگ‌های پیاپی حسسته و مانده هستیم... ما می‌خواهیم کشورمان را نجات دهیم و نگاه داریم
اول به دندان‌گزیده بود. کنت براهه جوان و خوش‌سیمای مردی از یک خاندان کهن سوئدی.

- این گونه بود که افسران ما بر آن شدند تا به این همار سیاسی احمقانه پایان دهند. سال گذشته در روز سیزدهم مارس گوستاو چهارم را در قصر سلطنتی استکهلم زندانی کردند. پس آنگاه نمایندگان مجلس گرد آمدند و او را از سلطنت خلع نمودند و سلطنت را به عدوی او که در گذشته نایب السلطنه بود و پدر خوانده والاحضرت به شمار می‌آید، واگذاشتند.

- او حالا کجاست.. همان گوستاو دیوانه؟

- گمان می‌کنم در سویس

- او یک پسر هم دارد، نه؟

- براهه، گوستاوی دیگر، اما مجلس نمایندگان او را هم از هر گونه حقی نسبت به تاج و

تحت سوئد محروم کرده است.

- چند سال دارد؟

- او نیز هم سن اسکار است..

کنت براهه بر پا خاست و آن برگ خشک را از زمین برداشت، و در میان انگشتانش

درهم مشرد و خورد کرد

- بنشینید و بگویید آنها چه دلیلی برای مخالفت با گوستاو جوان داشتند.

- هیچ دلیلی. اما هیچ دلیلی هم برای علاقه و اعتماد به او نداشتند. مردم بیم از آن داشتند که دیگر بار خون آلودهٔ خاندان و اساکریبیاگیرشان گردد. این خاندان بسیار دیرین سال است و الاحضرت و ازدواج‌های بی‌بایی درون فامیلی برای آنان مشکلات جدی ارثی پدید آورده است.

خانواده و اساکریبیا برای مردم سوئد بسیار قدیمی است. آنان می‌خواستند سوئد را به عظمت دیرینش بازگردانند. حتی به بهای نبودن مردم سوئد. سرانجام آنان به طبقات فرو دست جامعه رو کردند. از این رو مرکزندگان عمده اشراف نقاب سیاه بر چهره نهادند و بالماسکه‌ای ترتیب دادند و...

- آبا بادشاه فعلی هرگز فرزندی نداشته است؟

- شارل سیزدهم و ملکه هدیویث الیزابت شارلوت سوری داشتند اما این پسر سال‌ها پیش مرده است. وقتی اعلیحضرت به سلطنت رسیدند، ناگریب باید ولیعهدی برای خود برمی‌گزیدند و ایشان پرنس آگوستنبرگ برادر زن پادشاه دانمارک را برگزید. پرنس در عین حال فرمانروای نروژ نیز بودند و بروژی‌ها نیز بسیار به او علاقه داشتند و امیدوار بودند با به سلطنت رسیدن او مسئله اتحاد نروژ و سوئد برای همیشه حل شود. اما وقتی پرنس آگوستنبرگ ماه می گذشته در اثر حادثه‌ای جان باختند. دیگر بار نمایندگان مجلس برای این کار فراخوانده شدند و الاحضرت خود از نتیجه‌گزینش آنان آگاه هستند.

- نتیجه را بده. اما چه‌گونه این انتخاب را نه لطفاً آن را برایم بگویند.

- و الاحضرت می‌دانند که پرنس، منظوم و الا-صرت ولیعهد است. در لوبک تعدادی از افسران سوئدی را اسیر کردند.

- بله می‌دانم که دو نفر از آنان هم اینک نزد زبان‌بانیست هستند. این بازون مورنر زوئیده... که نمی‌دانم امروز موفق به حمام گرفتن شد یا نه. و بازون فری...
- بله مورنر و بازون فریزندروف.

- در لوبک پرنس پونته‌کورزو این افسران جوان را به شام دعوت کرد و برای آنان از آینده شمال سخن گفت؛ به عنوان یک کارشناس نظامی و در حالی که نقشه‌ای در دست داشت. افسران ما به سوئد بازگشتند و از آن هنگام در ارتش ما این سخن قوت گرفت که برای نجات و ماندگاری سوئد نیاز به مردمی چون پرنس داریم. و این تمام آن چیزی است که می‌توانم به عرض و الاحضرت برسانم.

- شما می‌گویید پسر ار مرگ آگوستنبرگ محاسن نمایندگان تشکیب‌گردید. در این راستا جامعه اشراف چه نظری داشتند؟

- این طبقه هرگز حاضر نیستند شاهد واگذاری اختیارات جامعه به طبقات فرو دست باشند.

سپس کنت براهه در چشمان من نگاه کرد و گفت:

- بیش تر اشراف زادگان جوان در شمار افسرانند. ما تا سر جان تلاش کردیم تا از فنلاند و پومرانی دفاع کنیم اما حاصلی به دست نیاوردیم. ما به اندیشه های پرنس پونته کوروو ارج می نهادیم و آنها را باور داشتیم. از این رو تلاش کردیم توجه خانواده ها و پدران خود را به این نقشه جلب کنیم. و پس از آن حادثه همه پذیرفتند که اگر ما مردی نوامند و شایسته را به حکومت برنگزینیم، بی گمان شاهد نابودی سوئد خواهیم بود.

- پس از حادثه قتل؟ مگر قتل دیگری هم بود؟

- احتمالاً والا حضرت خبر ندارند که در مراسم خاکسپاری پرنس آگوستنبرگ، مارشال کنت اکسل فن فرسن نیز کشته شد، در جاده ای نزدیک قصر سلطنتی.

- فرسن؟ این کنت فرسن که بود؟

کنت براهه در حالی که لبخندی بر لبانش نشست به پاسخ داد:

- معشوق ملکه درگذشته ماری آنتوانت. همان مردی که تلاش کرد ملکه بیچاره و لوثی شانزدهم را از فرانسه خارج کند. اما تمام همراهان او را در وارن بازداشت کردند. ضمناً کنت فن فرسن تا زمان مرگ انگشتری ملکه آنتوانت را بر انگشت داشت. داستان غم انگیزی است...

- تمام داستانهایی که شما برای من تعریف می کنید غم انگیزند. هر قدر بیش تر از استکهلم برایم می گوئید، این شهر به نظرم غم انگیز تر می نماید. تعجب می کنم که ماری آنتوانت معشوقی سوئدی داشته است. راستی که دنیا خیلی کوچک است. اما راستی سبب قتل کنت فن فرسن چه بود؟

- او یکی از دشمنان سنتی و متعصب فرانسه به شمار می آمد. و از آحا که آگوستنبرگ قبل از نابودی کامل سوئد و ورشکستگی آن می خواست به هر قیمت ممکن با فرانسه پیمان صلح ببندد، این شایعه قوت گرفت که کنت فن فرسن ولیعهد را مسموم کرده است. هر چند که این شایعه نمی توانست درست باشد چون ولیعهد به هنگام سان دیدن از اسب فرو افتاده بود. اما عامه مردم که فرسن را مخالف گفتگوهای صلح می دانستند، راه بر او گرفتند و سنگسارش کردند. آن هم در شرایطی که کنت برای برگزاری مراسم خاکسپاری آگوستنبرگ بدست می رفت.

- آیا او مراقبی نداشت؟

- سربازان در دو سوی خیابان صف کشیده بودند اما هرگز از جای خود حرکت نکردند. حتا گفته می شد که پادشاه نیز از این حمله باخبر بود اما برای پیشگیری از آن اقدامی نکرد. چون فرسن در حقیقت دشمن سیاست های بیطرفی ما بود. پس از قتل فرسن حاکم استکهلم اعلام کرد که دیگر قادر به برقراری نظم و قانون در این شهر نیست. از همین رو نیز مجلس نمایندگان به جای استکهلم در اوربو تشکیل گردید.

اسکار با پنجه چکمه‌هایش روی شن‌ها، شیارها و حفره‌هایی ایجاد می‌کرد و بدین ترتیب خود را سرگرم می‌نمود، چون گفتگوی ما برای او خسته‌کننده بود و ناگزیر توجه او را جلب نمی‌کرد. و من نیز از این جهت خوشحال بودم که او داستان کشته شدن مردی در برابر چشمان سربازان سوئدی را که تماشاگر چنین صحنه‌ای بودند، نمی‌شنید. - پس از قتل فرسن طبقه اشراف پذیرفت که حق با افسران جوان بوده است که خواهان پرنس پونته کوروو بوده‌اند. پادشاه پیر نیز... می‌خواست بگوید... شاید می‌خواست بگوید که او خود نیز یک قاتل به شمار می‌آمد اما هیچ نگفت و من پرسیدم:

- پس طبقات سوم و چهارم چه کردند و چه گفتند؟

جنگ‌های بد فرجام ما خزانه کشور را تهی کرده بود. رهایی ما از این مهلکه اقتصادی تنها از طریق داد و ستد با انگلستان ممکن می‌شد. اما مردی توانمند و در عین حال دارای رابطه‌ای دوستانه و نزدیک با ناپلئون می‌توانست سوئد را از پیوستن به سازمان قاره‌ای ممنوعیت دادو ستد با انگلستان رها سازد. طبقه‌های سوم و چهارم نیز از این واقعیت آگاهند. از سوی دیگر یک دربار ناتوان و ورشکسته نمی‌تواند مورد توجه این گروه‌ها باشد. دور نیست که خاندان و اساز پرداخت حقوق باغبانان قصر خود را نیز ناتوان شود. و بدین سبب زمانی که به عامه مردم گفته شد پرنس پونته کوروو مردی بسیار ثروتمند است، آنان نیز به او رأی دادند.

- مادر! پدر واقعاً آن قدر ثروتمند است که بتواند حقوق تمام باغبانان‌های سوئدی را بدهد؟

- غالباً مردم چنین می‌پندارند که مردان خود ساخته ثروتمندند. مردم سوئد و اشراف آن کشور نیز دچار چنین پنداری شده‌اند.

در پی پاسخی که به اسکار دادم، ناگهان به یاد سال‌ها پیش افتادم و سخنی که ژان باتیست در آن نخستین دیدارمان و در آن شب بارانی به من گفت. "سال‌هاست که بخشی از حقوقم را پس انداز کرده‌ام و اینک می‌توانم با آن خانه کوچکی برای تو و فرزندمان بخرم." آری آن شب و هنگامی که با کالسکه از خیابان‌های پاریس می‌گذشتیم او چنین می‌گفت. خانه‌ای کوچک برای من و فرزندمان اما نه قصری سلطنتی در سوئد که در آنجا اشراف نقاب سیاه بر چهره می‌گذارند تا پادشاهشان را به قتل برسانند. نه چنان قصری که در برابر آن ژنرالی را در برابر چشمان سربازان پادشاه سنگباران کنند. نه چنین قصری ژان باتیست... چهره‌ام را با دست پوشانده بودم تا اشک‌هایم را نهمان سازم.

- مادر... مادر عزیزم!؟

اسکار با گفتن این کلمات دست برگردنم انداخت اما من همچنان می‌گریستم و کنت براهه نیز به چهره نگران من خیره شده بود. آیا این مرد جوان می‌توانست دلیل گریه مرا

- والاحضرتا! شاید درست نبود که من این سحنان را با شما در میان بگذارم. اما به گمان من، آگاه شدنتان بهتر بود.

- بسیار خوب ببینم، اشراف، افسران، طبقه سوم و چهارم همگی همسر مرا برگزیدند اما اعلیحضرت پادشاه چه؟

- پادشاه نیز یک واساست والاحضرتا. مردی حدوداً شصت ساله با بیماری‌های زیاد و ناتوان و توان فکری بس محدود، او تا واپسین لحظه نیز پایداری کرد و یکی پس از دیگری بسر عموهایش را که در آلمان شمالی بودند و نیز شاهزاده‌های دانمارکی را برای این منظور پیشنهاد کرد. اما سرانجام ناگزیر از تسلیم شد...

بله سرانجام او تسلیم شد و ژان باتیست را به فرزند خواندگی پذیرفت اما شنیده‌ام ملکه شما جواتر از پادشاه است، چنین نیست؟

- علیاحضرت چیزی در حدود پنجاه سال دارید و زنی بسیار توانمند و باهوش به تسمار می‌آیند.

ریر لب زمزمه کردم:

- آه که چه قدر می‌تواند از من متنفر باشد.

- اما علیاحضرت از وجود دوک سودرمانلند بسیار شاد مانند.

در همین هنگام نیز مورنر از ساختمان بیرون آمد. او نه چون روز پیش ژولیده بلکه تمیز و آراسته بود. چهره گرد و پسرانه‌اش می‌درخشید و یونیفورم نظامی بر تن داشت. اسکار با دیدن او به سویش دوید و گفت:

- می‌خواهم نشان روی دکمه‌های شما را ببینم.

و در حالی یکی از دکمه‌ها را میان انگشتانش گرفته بود گفت:

- ببین مادر! سه تاج کوچک و یک شیر که تاج بر سر دارد. چه نشان قشنگی!

نگاه اندیشناک مورنر بین من و براهه سرگردان بود؛ بین چهره گریان من و سیمای گرفته کنت جوان. براهه پس از درنگی کوتاه گفت:

- والاحضرت می‌خواستند از تاریخچه معاصر خاندان سلطنتی ما آگاه شوند.

مورنر با شگفتی ابروانش را بالا برد و اسکار هیجان زده پرسید:

- حالا ما هم از اعضای خانواده و اساهستیم؟ اگر پادشاه پدر را به فرزند خواندگی پذیرید ما نیز همگی عضو خانواده و اساه خواهیم شد، مگر نه؟

خود را جمع و جور کردم و گفتم:

- چرند نگو اسکار، همین که هستی باش؛ یک برنادوت.

با حرکتی پر سر و صدا از جا برخاستم و در حالی که رو به مورنر داشتم پرسیدم:

- بارون مورنر، آیا شما می‌خواستید چیزی به من بگویید؟

- والاحضرت ولیعهد خواستند که به دفتر کار ایشان بروید.

اتاق کار ژان باتیست منظره غریبی پیدا کرده بود. کنار میز او که همیشه انبوهی از مدارک انباشته می شد، آینه بزرگ و قدی اتاق آرایش من قرار داشت و ژان باتیست سرگرم امتحان یک دست یونیفورم جدید بود. در برابر او سه خیاط با دهان های پر از سنجاق زانو زده بودند. سوئدی ها نیز به دقت نظاره گر کار آنها بودند. نگاهی به کت تازه آبی رنگ او انداختم. بر لبه یقه بلند کت فقط یک نوار زرین دوخته شده بود و نشانی از زری دوزی های لباس سارشالی به چشم نمی خورد. ژان باتیست که با حالتی کاملاً جدی خود را در آینه نگاه می کرد گفت:

- تنگ است. زیر بغل سمت راست تنگ است.

هر سه خیاط از جا پریدند و هر سه به آن قسمت کت یورش بردند و در یک لحظه آن را شکافتند و دیگر بار سنجاق زدند. آنگاه ژان باتیست گفت:

- کنت فن اسن! آیا نقصی در این یونیفورم می بینید؟

با این گفته، تمام سوئدی ها گرداگردش را گرفتند و سرگرم بازدید لباس شدند. اسن سری تکان داد اما فریزندورف دستی به روی شانه و زیر بغل او کشید و گفت:
- والاحضرت مرا می بخشند.

سرانجام او یاد آور شد که زیر یقه قدری کشیده شده است. با این سخن هر سه خیاط به بنست ژان باتیست رفتند اما نتوانستند ایراد مورد نظر فریزندورف را بیابند. سرانجام فریاند نظر بهایی را داد و گفت:

- جناب مارشال. یونیفورم شما هیچ ایرادی ندارد.

- کنت فن اسن عزیز. لطفاً حمایلتان!

ژان باتیست بی تأمل دست پیش برد و حمایل زرد و آبی کنت را که با حالتی جدی در برابرش ایستاده بود از کمر بند او بیرون کشید و گفت:

- شما ناگزیر باید بدون حمایل به سوئد بازگردید. چون من آن را برای مراسم فردا نیاز دارم و نمی توانم همانند آن را در پاریس پیدا کنم. به محض رسیدن به استکهلم سه حمایل مارشالی سوئدی برایم بفرستید.

تازه در این هنگام بود که ژان باتیست متوجه حضور من شد.

- آیا این یونیفورم سوئدی به من می آید یا نه؟

با اشاره سر پاسخ مثبت دادم و او افزود:

- ما فردا صبح ساعت یازده به دیدار امپراتور خواهیم رفت. من تقاضای ملاقات

کرده ام و تو نیز باید مرا همراهی کنی. آه اسن آیا حمایل باید زیر کمر بند قرار گیرد یا روی آن؟

- روی کمر بند والاحضرت.

- بسیار خوب، پس نیاز نیست کمر بند شما را هم قرض بگیرم. می توانم کمر بند یونیفورم مارشالی را ببندم. منظورم یونیفورم مارشالی فرانسه است. هیچ کس متوجه آن نخواهد شد. دزیره آیا واقعاً این یونیفورم اندازه من است یا نه؟

در همین هنگام خانم لافلوت خبر آمدن ژولی را به من داد و من در حال پایین رفتن از پله ها شنیدم که ژان باتیست گفت:

- یک شمشیر سوئدی ویژه مراسم رسمی نیز لازم دارم.

ژولی در آن کت مخمل سرخ بسیار کوچک و ظریف می نمود و در کنار پنجره ایستاده بود و اندیشناک به باغ نگاه می کرد.

- ژولی پوزش می خواهم که منتظرت گذاشتم.

ژولی با شنیدن صدای من تکانی خورد و گردن نازکش را گرداند و با چشمان گشاده چنان به من نگاه کرد که گویی هرگز پیش از آن مران دیده است. سپس به رسم احترام درباری در برابر من خم شد.

- مسخره ام نکن ژولی، خودم به اندازه کافی گرفتاری و بدبختی دارم.

- من قصد شوخی با والا حضرت را ندارم.

- بلند شو، زودتر بلندشو و بیش تر از این آزارم نده. از کی تا حالا یک ملکه در برابر

همسر یک ولیعهد سر تعظیم فرود می آورد؟

ژولی قد راست کرد و پاسخ داد:

- اگر این ملکه، ملکه بی تخت و تاجی باشد که از روز نخست اتباعش علیه او و

پادشاه شوریده باشند باید در برابر همسر ولیعهدی که به اتفاق آرای مجلس نمایندگان برگزیده شده است، ادای احترام نماید. عزیزم به تو تبریک می گویم، از صمیم قلب و با تمام وجود.

- تو از کی این ماجرا را شنیدی؟ ما خودمان دیشب برای نخستین بار باخبر شدیم.

آنگاه در کنار او روی کاناپه کوچکی نشستیم.

- از کجا شنیدم؟ تمام پاریس از این ماجرا آگاهند و همه جا صحبت از آن است. ما

همگی به وسیله امپراتور در کشورهای اشغالی به تخت نشانده شده ایم. و در حقیقت دست نشانندگان و نمایندگان او به شمار می آییم. در حالیکه در سوئد مجلس نمایندگان برنادوت را برگزیده است. دزیره... نمی توانم باور کنم. راستی امروز ناهار در توپلری بودم و امپراتور مدتی در این باره صحبت کرد و سر به سر من گذاشت.

- سر به سر تو گذاشت؟

- او می خواست به من بقبولاند که ژان باتیست تقاضای ترک تابعیت فرانسه را کرده

است و می خواهد از ارتش فرانسه استعفا دهد و به تابعیت سوئد در آید. و ما به این

حرف او خندیدیم...

من شگفت زده به او نگاه کردم و گفتم:

- خندیدید؟ چه چیز خنده داری در این حرف‌ها بود؟ واقعاً که نمی‌فهمم...

- دزیره این که واقعیت ندارد، هان؟

اما من هیچ پاسخی ندادم و او افزود:

- ما هیچ کدام حتا فکر چنین چیزی را هم نکرده‌ایم. ژوزف پادشاه اسپانیاست اما

هنوز هم یک فرانسوی است. لویی پادشاه هلند است اما کسی جرأت ندارد او را هلندی

بخواند، ژروم، الیزا و...

- این مسئله با ماجرای شما تفاوت دارد. تو خودت گفتی که تفاوت بزرگ بین ما و

شما و دیگران وجود دارد.

- بگو ببینم راستی شما خیال دارید در سوئد اقامت کنید؟

- ژان باتیست که حتماً، من هم بستگی دارد به شرایط.

- به چه شرایطی؟ بستگی به چه؟

- البته به سوئد که خواهیم رفت. آنها توقع دارند من نامم رابه دزیدریا تغییر دهم که در

زبان لاتین به معنای «دلخواه» است. و من در صورتی در استکهلم خواهم ماند که یقین

کنم دلخواه آنان هستم.

- این حرفها چیست دزیره؟ یقیناً تو دلخواه آنان هستی.

- اما من مطمئن نیستم. خاندان‌های اشرافی و کهن سوئد... و مادر شوهر جدید من...

- چرند نگو. مادر شوهر به این سبب از عروس نفرت دارد که گمان می‌کند پسرش را

از او گرفته است.

بی‌گمان او در این لحظه به خانم لیزیا می‌اندیشید و سپس برای آرامش بیش‌تر من

گفت:

- ژان باتیست، که پسر واقعی ملکه سوئد نیست. بعد هم تو پرسون را در استکهلم

داری. او بی‌گمان محبت‌های پدر و اتین را از یاد نبرده است. تنها کاری که تو باید بکنی

این است که او را وارد طبقه اشراف بکنی بدین ترتیب یک دوست درباری خوب

خواهی داشت.

آهی کشیدم چون چنین می‌پنداشتم که حداقل ژولی خواهد توانست واقعیت‌های

موجود و وضع مرا آن‌گونه که هست دریابد و به ناگریز گفتم:

- تو اصلاً همه چیز را به شکل دیگری می‌بینی ژولی!

اما فکر او بی‌درنگ متوجه تو بلری شد و افزود:

- اتفاقی باور نکردنی رخ نموده است؛ امپراتریس باردار است. نظر تو در این مورد

چیست؟ امپراتور از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد و بر آن است تا پسرش را پادشاه

رم لقب دهد. البته او اطمینان دارد که فرزندش پسر خواهد بود.

- از چه وقت امپراتوریس باردار شده است؟ باز هم از دیروز؟
- نه! از سه ماه پیش تر و...

ضربه‌ای به در خورد و خانم لافلوت به درون آمد و گفت:

- آقایان سوئدی که امشب قصد رفتن به استکهلم را دارند، می‌خواهند از
والاحضرت اجازه مرخصی بگیرند.

- آقایان را به اینجا راهنمایی کنید.

گمان نمی‌کنم هیچ یک از این سوئدی‌ها از چهره من میزان وحشتم از آینده را
دریابند. دستم را به سوی فیلد مارشال کنت فن اسن، وفادارترین یار خاندان و اسا دراز
کردم و او گفت:

- به امید روزی که والاحضرت را در استکهلم ببینم.

زمانی که ژولی را بدرقه می‌کردم، در سالن ورودی و در عین ناباوری، براهه جوان
را دیدم و پرسیدم:

- آیا شما به همراه فیلد مارشال کنت فن اسن به استکهلم نمی‌روید تا مقدمات ورود
همسرم به سوئد را فراهم کنید؟

- من تقاضا کردم که فعلاً به عنوان آجودان شما خدمت کنم و تقاضایم نیز پذیرفته
شد والاحضرت و اینک در خدمت شما هستم.

این جوان بلند قامت و لاغر اندام نوزده ساله با چشمان سیاه و جذاب و موهای
مجعد همانند موهای اسکار من؛ کنت مگنوس براهه، وابسته به یکی از کهن‌ترین و
سرافرازترین خاندان‌های سوئد، اینک آجودان شخص دوشیزه کلاری سابق و دختر
یک حریر فروش اهل ماری است.

- می‌خواهم از والاحضرت تمنا کنم افتخار همراهی ایشان تا استکهلم را از من
دریغ نفرمایند.

و بی‌گمان با خود می‌اندیشید بگذار با وجود کنت براهه جوان هر کس یارای چپ
نگاه کردن به همسر ولیعهد ما را داشته باشد بخت شوم خود را بیازماید. بگذار چنین
جرأتی به خود بدهد...

در حالی که لبخند می‌زدم گفتم:

- سپاسگزارم کنت براهه. اما من هرگز آجودان نداشته‌ام و نمی‌دانم چه گونه می‌توان
افسر جوان و شایسته‌ای چون شما را سرگرم نگهداشت.

- والاحضرت خیلی زود چاره این کار را خواهند یافت و تا آن زمان نیز من می‌توانم
با اسکار، پوزش می‌خواهم با دوک سودرمانلند توپ بازی کنم.

- به شرطی که دیگر شیشه پنجره‌ها را نشکنید.

برای نخستین بار نگرانی و ترس سترگی که وجودم را فرا گرفته بود فروکش کرد.

شاید هم همه چیز آنچنان که من می‌پنداشتم وحشتناک نبود.

ما برای ساعت یازده صبح به نزد امپراتور فرا خوانده شده بودیم. پنج دقیقه پیش از ساعت یازده ما در اتاق انتظار بودیم. اتفاقی که ناپلئون سیاستمداران، ژنرال‌ها، شاهزادگان و وزیران را ساعت‌ها در آنجا منتظر می‌گذاشت. نا ورود ما سکوتی ناگهانی بر آنجا سایه افکند. همه به یونیفورم سوئدی ژان باتیست خیره شده بودند و برای ما راه باز می‌کردند. ژان باتیست از یکی از آجودان‌های امپراتور خواست تا ورود پرنس پونته کوروو مارشال فرانسه و همسر و فرزندش را به اطلاع امپراتور برساند.

چنین می‌نمود که یکه و تنها در جزیره‌ای دور افتاده قرار گرفته بودیم. هیچ کس نمی‌خواست با ما اظهار آشنایی کند و هیچ کسی به ما شادباش نمی‌گفت. اسکار خود را به من چسبانده و با انگشتان کوچکش دامنم را در چنگ می‌فشرد. همه آنهایی که در آنجا بودند می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. ملتی بیگانه به میل و اراده خویش تاج پادشاهی سرزمینشان را به ژان باتیست تقدیم کرده بودند. و از همین رو نیز تقاضای استعفای ژان باتیست از ارتش فرانسه و نیز خروج از تابعیت این کشور، روی میر امپراتور قرار داشت. ژان باتیست برنادوت دیگر نمی‌خواست از این پس یک شهروند فرانسوی باشد. آنان از زیر چشم مراقب ما بودند و چنین می‌نمود که مایه رنج و عذاب آنان هستیم. همه افراد درباری می‌دانستند که دیداری ناخوش آیند در انتظار ماست؛ یکی از آن خشم‌های توفنده امپراتور که دیوارهای قصر را به لرزه می‌افکند. با خود فکر می‌کردم که ناپلئون همیشه افراد را ساعت‌ها در انتظار می‌گذارد و از گوشه چشم به ژان باتیست نگاه می‌کردم. او نیز به یکی از دو نگهبان کنار در اتاق امپراتور نگاه می‌کرد و چنان به کلاه پوست خرس آنان خیره شده بود که گویی پیش‌تر هرگز آنها را ندیده است و دیگر نیز نخواهد دید و این اولین و آخرین نگاه اوست. زنگ ساعت یازده بار صدا در آمد و منشی مخصوص امپراتور، آقای منوال، بر آستانه در پدیدار شد و گذت:

- اعدی حضرت پرنس پونته کوروو و خانواده او را به حضور می‌پذیرند.

اتاق کنار امپراتور درست دیوار به دیوار اتاق انتظار بود. در انتهای اتاق میزی بزرگ دیده می‌شد. به سبب طول زیاد اتاق، معمولاً امپراتور برای خوش آمدگویی به دوستانش تا نیمه اتاق به پیش‌بار ایشان می‌آمد. اما ما به ناگزیر تمام طول اتاق را طی کردیم. ناپلئون هم‌سوزن تندپسی بی‌حرکت پشت میز نشسته و با اندک خمیدگی به جلو در انتظار ما بود. صدات مهمیزهای ژان باتیست که به دنبال من و اسکار حرکت می‌کرد شنیده می‌شد. وقتی توانستم چهره او را به روشنی ببینم، دریافتم که نقاب سزار را بر

چهره دارد و تنها چشمانش بود که می درخشید. پشت سر او کنت تالیران دوک بنهون و وزیر امور خارجه دوک کادور ایستاده بودند و در پشت سر ما نیز منوال با سر پنجه و بدون صدا در حال آمدن بود.

سرانجام ما هر سه نفر در برابر میز بزرگ و در حالی که اسکار میان ما دو تن ایستاده بود قرار گرفتیم. من برای ادای احترام در برابر او خم شدم، اما امپراتور اندک توجهی به من نکرد و نگاهش به ژان باتیست دوخته شده بود. در چشمان او شرار دشمنی می درخشید. ناگهان از جا پرید و صندلی اش را به شدن عقب زد و از پشت میز بیرون آمد و فریاد زد:

- مارشال چه گونه جرأت کردید با چنین یونیفورمی در برابر امپراتور و فرمانده عالی خود حاضر شوید؟

- این یونیفورم مارشالی سوئد است قربان؟

ژان باتیست این پاسخ را بسیار آرام و به موقع داد.

- و شما جرأت می کنید که با یونیفورم سوئدی به نزد من بیایید؟ شما... شما... یک مارشال فرانسه؟

فریادهای ناپلئون چنان بود که قطعه ای از گچ بری های چسبانده به دیوار روی زمین افتاد و او همچنان به حرکات جنون آسای خود ادامه می داد.

- من چنین می پنداشتم که اعلیحضرت به چند و چون یونیفورم مارشال هایشان چندان اهمیتی نمی دهند. من بسیاری اوقات مارشال مورا پادشاه ناپل را با یونیفورم های عجیب در دربار دیده ام.

تیر ژان باتیست به هدف نشسته بود. مارشال مورا با آن چهره کودک مانند، گاه پر شتر مرغ به کلاه سه گوش خود می زد، گاه یونیفورم خود را با مروارید زینت می دهد و گاه نیز شلوار سوارکاری زری دوزی شده بر پا می کند. این شوهر خواهر ناپلئون علاقه زیادی به لباس های فانتزی دارد و بسیار وقتها سبب خنده و تفریح امپراتور می گردد.

- اعلیحضرت شوهر خواهر من یونیفورم هایی برای خود تهیه می کند و تا آنجا که می دانم این لباس ها حاصل ذوق خود اوست. در این لحظه لبخندی کم رنگ بر چهره اش پدیدار شد و بی درنگ ناپدید گردید.

- اما شما به خود این جرأت را داده اید که با یونیفورم سوئدی به نزد من بیایید، به نزد امپراتور تان.

ناپلئون نفس عمیقی کشید و خشمگینانه پا بر زمین کوبید. اسکار نیز تلاش می کرد خود را پشت دامن من پنهان کند.

- جواب بدهید مارشال!

- من تصور می کردم برای این دیدار یونیفورم سوئدی شایسته تر است و هرگز قصد آورده

خاطر کردن اعلیحضرت را نداشتم. به علاوه این لباس نیز تا حدودی حاصل ذوق من است و اگر اعلیحضرت مایل باشند می توانند ببینند.

در این هنگام ژان باتیست حمایل را از روی کمر بند خود کشید و گفت:

- اعلیحضرتا من هنوز هم کمر بند مارشالی قدیمی خود را بر کمر دارم.

- پرنس دست از این نمایش ها بردارید!

صدای امپراتور کشدار بود و بسیار نیز تند صحبت می کرد اما هر چه بود پیش در آمد او برای به هراس افکندن ما به پایان گرفته بود. به راستی که هنرپیشه توانایی بود. احساس می کردم خسته شده ام اما بی گمان او اجازه نشستن به ما نمی داد و چنین قصدی نداشت. او خود نیز پشت میز ایستاده بود و چشم از درخواست ژان باتیست که روی میز بود بر نمی داشت.

- پرنس شما درخواست در خور تأملی کرده اید. شما با اشاره به این که پادشاه سوئد شما را به فرزند خواندگی پذیرفته است تقاضای ترک تابعیت فرانسه را نموده اید. این خواسته شما برای من تازگی دارد و اگر انسان به گذشته بیاندیشد کاملاً غیر قابل درک می نماید. اما بی گمان شما چنین نیاندیشیده اید آقای مارشال.

ژان باتیست لب هایش را بر هم فشرد.

- آیا واقعاً گذشته را به یاد نمی آورید؟ به عنوان مثال زمانی را که به عنوان سربازی ساده در پی دفاع از مرزهای فرانسه بودید؟ یا نبردهایی را که در آن همین سرباز ساده به عنوان یک گروه بان، ستوان، سرهنگ و سرانجام ژنرال ارتش فرانسه می جنگید؟ یا روزی را که امپراتور فرانسه به شما عنوان مارشال فرانسه را اعطا کرد؟

ژان باتیست هنوز هم ساکت بود.

- مگر نه این که در روزهای نه چندان دور و بدون خبر من شما دفاع از سرزمین خویش را بر عهده گرفتید.

در این هنگام یکی از آن لبخندهای قدیمی بر چهره ناپلئون پدیدار شد.

- به عبارتی شاید شما بدون اطلاع من ناجی فرانسه شده باشید. من یک بار به شما گفته ام، هر چند که مدت ها از آن می گذرد و ممکن است شما آن را فراموش کرده باشید. من به شما گفته ام که نمی توانم از خدمات مردی چون شما چشم پيوشم. شاید اینک آن روز را به خاطر بیاورید؟ روزهایی که اگر دولت فرمان می داد شما و مورو مرا تیرباران می کردید، اما دولت چنین دستوری نداد. برنادوت! تکرار می کنم نمی توانم بگذارم شما بروید.

او در پشت میز قرار گرفت و تقاضا را به یک سو زد. سپس برداشت و گفت:

- اما چون ملت سوئد شما را برگزیده است...

او شانه بالا انداخت و به آرامی خندید...

- برگزیده است تا وارث تاج و تخت آنان باشید، اینک به عنوان امپراتور و فرمانده عالی فرانسه به شما اجازه می‌دهم آن را بپذیرید. و این تمام کاری است که می‌توانم بکنم.

ژان باتیست به آرامی پاسخ داد:

- پس باید به اعلیحضرت پادشاه سوئد اطلاع بدهم که نمی‌توانم پیشنهاد ایشان را بپذیرم. مردم سوئد ولیعهدی سوئدی می‌خواهند اعلیحضرت.

ناپلئون دیگر بار از جا پرید. چرند نگو برنادوت. برادران مرا ببین، ژوزف، لویی، ژروم. آیا هیچ یک از آنها تابعیت فرانسوی خود را از کف داده‌اند؟ یا پسر خوانده‌ام اوژن در ایتالیا.

ژان باتیست پاسخی نداد. ناپلئون دیگر بار شروع به قدم زدن در کنار میز کرد و سپس در طول اتاق به راه افتاد و بالا و پایین می‌رفت. نگاهم به تالیران افتاد. کشیش سابق خسته از سر پا ایستادن به عصای خود تکیه داده بود، چون نمی‌توانست مدت زیادی بر پا ماند. گویی به من چشمک می‌زد، آیا چه اندیشه‌ای از ذهنش می‌گذشت؟ آیا می‌خواست بگوید ژان باتیست پیروز خواهد شد؟ اما چنین چیزی دور از گمان می‌نمود.

ناگهان امپراتور در برابر من ایستاد و به آرامی گفت:

- پرنسس! فکر نمی‌کنم شما خبر داشته باشید که افراد خاندان سلطنتی سوئد دچار جنون هستند. پادشاه کنونی حتا قادر به بیان یک جمله درست و با معنا نیست و برادرزاده‌اش نیز به سبب دیوانگی از سلطنت خلع شده است.

و در حالی که دست به پیشانی‌اش می‌زد تکرار کرد؛ به کلی خراب، خراب.

- پرنسس بگویید ببینم همسر شما دم عقلش را از دست داده؟ یعنی آن قدر دیوانه شده که حاضر است ملیت فرانسوی را به خاطر تاج و تخت سوئد از کف بدهد؟ در این هنگام ژان باتیست با لحنی گزنده گفت:

- باید از شما تقاضا کنم که در حضور من به اعلیحضرت شارل سیزدهم توهین نکنید.

- تالیران! آیا واساها دیوانه هستند یا نه؟

- اعلیحضرتا آنها یک خاندان بسیار قدیمی هستند و همیشه خاندان‌های کهن دچار چنین مشکلاتی می‌شوند و کاملاً سالم نمی‌مانند.

- و شما پرنسس در این مورد چه می‌گویید؟ برنادوت برای شما و فرزندتان نیز تقاضای ترک تابعیت کرده است.

- این تشریفات یک ضرورت است اعلیحضرت و بدون این تشریفات ما قادر به پذیرش تاج و تخت سوئد نخواهیم بود.

آنچه را می‌گفتم خودم نیز می‌شنیدم. آیا پاسخی درستی داده بودم؟ نگاهی به ژان باتیست انداختم اما او مستقیماً به جلو خیره شده بود. نگاهم به سوی تالیران برگشت و دیدم که آن مرد بزرگ، سرش را به آرامی تکان می‌دهد.

- مسئله دوم: استعفای شما از ارش. این کار به هیچ عنوان امکان پذیر نیست، بر بادوت.

امپراتور دیگر بار به پشت میزش بازگشت و سرگرم خواندن تقاضا نامه‌ای شد که شاید بارها آن را خوانده بود.

- من نمی‌توانم یکی از مارشال‌هایم را از دست بدهم. اگر جنگی دیگر...

او لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:

- اگر انگلستان تسلیم نشود، جنگ‌های تازه‌گیر ناپذیر خواهند بود و شما، چون گذشته فرمانده یکی از لشکرهای من خواهید بود. خواه و لعیهد سوئد باشید یا نه، سپاه سوئدی شما نیز بخشی از سپاه بزرگ ما خواهد بود. یا این که شما فکر می‌کنید... ناگهان حنده‌ای دور از گمان بر چهره‌اش بست که او را ده سال جوانتر می‌نمود. - یا این که فکر می‌کنید من می‌توانم فرماندهی سربازان ساکسون را به دیگری واگذارم؟

- اما در بیانیه اعلیحضرت که روز پس از جنگ و اگرام صادر شده است چنین آمده که سربازان ساکسون حتی یک گلوله هم تسلیم نکردند. پس مهم نیست که چه کسی فرماندهی آنها را بر عهده بگیرد. این فرماندهی را به «ه» واگذارید. او زیر دست من خدمت کرده است و می‌دانم که بسیار بدد برواز و جاه طلب است.

- و اگرام را ساکسون‌ها فتح کردند و تحت هیچ شرایطی من فرماندهی آنان را به «ه» واگذار نخواهم کرد. من به شما اجازه می‌دهم یک سوئدی باشید اما به این شرط که همچنان یک مارشال فرسده باقی بمانید. من به خوبی از جاه‌طلبی مارشال‌هایم آگاهم. گذشتند از آن شما توانستی خود برای اداره یک کشور را به خوبی نشان داده‌اید. من هنوز هانور و شهرهای عضو اتحادیه هانس را به خاطر دارم. شما یک حکمران برجسته هستید بر بادوت.

- من تمنا می‌کنم با تقاضای استعفای من از ارتش موافقت فرمایید.

در این هنگام ناپلئون چنان با مشت روی میز کوبید که صدایش چون نندر در اتاق پیچید. ناگهان گفتم:

- اعلیحضرتا! پاهایم درد گرفته است. اجازه می‌دهید بنشینم؟

امپراتور نگاهی به من کرد. نوری در چشمانش می‌درخشید و آن‌ها را کبودتر می‌نمود. گویی از سر دیگر در زینتی نگاه می‌کند؛ چشمانش کوچک و کوچک‌تر شدند. شاید به گذشته‌های دور می‌اندیشید و دختر نوجوانی را می‌دید که در نور کمرنگ

غروبگاهی با او مسابقه می داد و به سوی نرده های باغ می درید و گاه به خاطر خوش آید او اجازه می داد که در این مسابقه پیروز شود...

- اوژنی! اگر همسر شما ولیعهد سوئد شود، ناگزیر خواهید شد که به هنگام پذیرش اتباع خود ساعت ها بر روی پا بایستید. خواهش می کنم بنشینید اوژنی! آقایان بهتر است ما نیز بنشینیم.

به این ترتیب ما به گرد میز او نشستیم.

- خوب، کجا بودیم؟! ... بله شما می خواهید که ارتش را ترک کنید پرنس پونته کوروو؟! به هنگام نبرد با نیروهای خودتان نه به عنوان یک مارشال، فرانسه بلکه به عنوان یکی از متحدین ما با ما خواهید بود؟! آیا درست می گویم؟
فقط در این هنگام بود که آثار توجه به این گفتگو در چهره وزیر امور خارجه پدیدار شد. پس این آن چیزی بود که ناپلئون در طول این مدت در پی آن بود؛ اتحاد با سوئد.

- اگر من تقاضای شما را می پذیرم و به تشریفات مورد نظر شما تن در می دهم برای این است که حقیقتاً نمی خواهم مانعی پیش روی یکی از مارشال هایم پدید آورم. مارشالی که می خواهد به فرزند خواندگی یک خانواده قدیمی و البته نه چندان سالم پذیرفته شود. این راه بسیار بخردانه ای بود که ملت سوئد برای دوستی با فرانسه برگزیدند. آنان یکی از مارشال های مرا برگزیدند اما اگر پیش از این کار با من مشورت می کردند، من یکی از برادران خودم را برای این منظور پیشنهاد می کردم چوت اهمیت زیادی برای این اتحاد و خاندان و اساقطل هستم. اما چون طرف مشورت واقع نشده ام باید پس از این گزینش تصمیم بگیرم. پس شادباش مرا بپذیرید پرنس عزیز!

- مادر! من هم از او نمی ترسم!

هر چند که اسکار خیلی آرام این جمله را گفت اما تالیران و دوک کادور برای جلوگیری از خنده، لبان را به دندان گرفتند. ناپلئون نگاه دقیق به او انداخت و گفت:
- در شگفتم که چگونه و در میان شن های سوزان صحرای مصر یک نام شمالی برای این پسر تعمیدی خود برگزیدم.

تمام بدن ناپلئون از شدت خنده تکان می خورد و در همان حال دستی به شانه ژان تابیست زد و گفت:

- برنادوت! آیا زندگی پر از حيله و ترفند نیست! و بازی های باورنکردنی ندارد؟

و سپس رو به من کرد و گفت:

- و شما پرنس آیا خبر دارید که علیاحضرت چشم انتظار پسری می باشد؟

- در شادی شما شریکم، قربان!

ناپلئون دیگر باره متوجه اسکار شد.

- برنادوت! می فهمم چرا شما ناگزیر از پذیرفتن تابعیت سوئد هستید. قانوناً نیز باید چنین باشد، به ویژه به خاطر این کودک. گفتم که پادشاه مخلوع نیز یک پسر دارد و تو نباید هرگز از این پسر تبعیدی غافل باشی. برنادوت، منظورم را می فهمی؟
حالا دیگر شروع به دخالت در چند و چون برنامه های آینده ما کرده بود و من مطمئن بودم که همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت چون او تن به وضعیت موجود داده بود.

- منوال نقشه ممالک شمالی را بیاورید.

- کره جغرافیایی روی میز بازیچه ای بیش نیست. به هنگام تصمیم گیری ها، منوال نقشه های بزرگ را خواهد آورد.

- نزدیک تر بیاید برنادوت.

ژان باتیست روی دسته صندلی ناپلئون نشسته بود و امپراتور پس از باز کردن نقشه آنرا روی زانویش پهن کرد. فکر کردم که آن دو بارها در میدان های جنگ این گونه در کنار هم و زانو به زانو نشسته اند.

- برنادوت! می دانید که سوئد مقررات سیستم قاره ای را رعایت نمی کند. این جاگوته بزرگ است. در اینجا کالاهای تجاری انگلیسی تخلیه می شود و از راه استرالسوند به پومرانی سوئد حمل می شود. از آنجا نیز پنهانی راهی آلمان می گردد.
تالیران به آرامی افزود:

- و به روسیه.

- و متأسفانه متحد من تزار روسیه توحه کافی به این مسئله ندارد. کالاهای انگلیسی به روسیه نیز وارد می شود. کشوری که متحد ماست. به هر حال برنادوت، سوئدی ها کانون اصلی این مسئله هستند. شما باید این مشکل را در سوئد برطرف کنید. حتی اگر لازم باشد که به انگلستان اعلان جنگ بدهید.

منوال سرگرم یادداشت برداری از گفتگوها بود و تالیران نیز با دقت به ژان باتیست نگاه می کرد.

دوکت کادور با رضامندی گفت:

- همکاری سوئد سیستم کنترل بنادر قاره را کامل خواهد کرد. مطمئنم که می توانیم به پرنس پونته کوروو اعتماد کنیم.

ژان باتیست همچنان ساکت بود.

امپراتور با اجنی تند پرسید:

- پرنس! شما نظر خاصی ندارید؟

ژان باتیست چشم از نقشه برگرفت و گفت.

- البته من با تمام امکانات در حفظ منافع سوئد حواهم کوشیدم.

- منافع فراسه چه مورد؟

ژان باتیست بر پا حاست و نادقت نقتسد کشورهای شمالی را لوله کرد و به منوال داد.
- تا آنجا که من می دانم دولت اعلیحضرت در حال گفتگو با دولت سوئد هستند تا
یک پیمان عدم تعرض ببندند. قراردادی که ممکن است به یک پیمان دوستی منجر
شود. من بر این باور هستم که در چنین صورتی حواهم توانست نه تنها به سوئد بلکه به
سرزمین و میهن سابق خویش بیر خدمت کنم.

میهن سابق، این واژه به شدت او را آزرده خاطر ساحت. ژان باتیست نیز خسته
می نمود و چین های ژرف از کنار بینی اش تا گوشه های دهانش پدیدار شده بودند.
- شما پرنس سرزمین کوچکی از متصرفات فرانسه هستید و من ناگریرم پرنس نشین
بونده کوروو و عایدات قابل توجه آن را از شما بگیرم.

- در تقاضای خود صریحاً این مسئله را از اعلیحضرت حواستار شده ام.
- آیا شما می خواهید با عنوان ساده مارشال ژان باتیست برنادوت، مارشال بازنشسته
فراسه به سوئد بروید؟ اگر بخواهید به پاس خدمات گذشته خود می توانید عنوان پرنس
را همچنان داشته باشید.

ژان باتیست سری تکان داد و گفت:

- من ترجیح می دهم عنوان پرنس و پرنس نشین را باز پس بدهم. اما اگر اعلیحضرت
بخواهند به پاس خدمات گذشته ام به جمهوری پاداشی به من بدهند تقاضا می کنم
برادرم را که ساکن بومی باشد به لقب بارونی مفتخر فرمایند.
ناپلئون با تعجب پرسید:

- مگر برادران را با خود به سوئد نمی برید؟ آنجا می توانید به او لقب کنت یا حتی
دوک بدهید.

- من بر آن نیستم که برادرم یا هیچ یک از بستگانم را با خود به سوئد ببرم. پادشاه
سوئد خواسته است که تنها مرا به فرزند خواندگی پذیرد نه تمام بستگانم را. سختم را
باور کنید اعلیحضرت، خوب می دانم چه می کنم.

همگی ناخواسته به امپراتور نگاه کردیم. - یاد باران تاجها، عنوان ها و افتخاراتی
بودیم که او بر سر برادران ناسزاوار خویش فرو ریخته بود.
- فکر می کنم حق با تو باشد برنادوت.

ناپلئون این جمله را به آرامی گفت و از جا برخاست. ما نیز همگی بر پا خاستیم.
امپراتور دیگر بار به پشت میزش رفت و چشم به تقاضای ژان باتیست دوخت.

- املا کتان در فرانسه، لیتوانی و وستفالی را چه خواهید کرد؟

- همه را حواهم فروخت اعلیحضرتا!

- برای پرداخت بدهی های خاندان و اسای؟

- بله و برای برقراری و پایداری سلطنت خاندان برنادوت در سوئد.

نابلیئون قلمش را در دست گرفت و نگاهی به ژان باتیست و من انداخت.

- برنادوت! وقتی من این مدارک را امضا کردم شما، همسران و فرزندان از شهرودی فراسه خارج خواهید شد آیا امضا بکنم؟

ژان باتیست سری تکان داد. اما چشمانش بسته بود و لباسش را به شدت به هم می‌فشرده.

- هم چنین این امضا به معنای پذیرش استعفای شما از ارتش فراسه است. آیا امضا کم برنادوت؟

دیگر بار ژان باتیست سرش را تکان داد. دستش را در دست فشردم. ساعت دوازده صربه نواحت. صدای شیپورهای نگهبان پیش از محوطه قصر به گوش رسید و صدای شیپورها بر صدای کشیده شدن قلم بر کاغذ چیره شد.

این بار دیگر ما فاصله مبر امپراتور تا در اتاق راه تنهایی طی نمی‌کردیم. نابلیئون بر ما را همراهی می‌کرد و دست بر شانه اسکار نهاده بود. متوال دری را که به اتاق انتظار گشوده می‌شد، باز کرد. سفیران، ژنرال‌ها، وزیران و امرا همگی سر تعظیم فرود آوردند.

- می‌خواهم شما نیز به همراه من به شاهزاده ولایتعهد سوئد و شاهزاده حانه همسرشان و پسر تعمیدی من...
اسکار آهستا گفت:
- من دوک سوئد مانلند هستم.

- و پسر تعمیدی من دوک سوئد مانلند ساداش بگویند.
در طول راه باز گشت به حانه. ژان باتیست در گوته کالسکه نشسته بود. همگی خاموش بودیم اما همگی از آنچه در ذهن دیگری می‌گذشت خبر داشتیم. در حبس آنزو گروهی از مردم گرد آمده بودند و در این میان یک نفر فریاد زد:
- زنده باد برنادوت، زنده باد برنادوت.

به یاد آن سنی افتادم که نابلیئون با یک کودتا، قدرت را در دست گرفت و گروهی بر این باور بودند که برنادوت می‌تواند در برابر او از جمهوری دفاع کند.
در برابر خانه خود، کنت براهه و مارون گوستاو سوربر و چند سوئدی دیگر را به انتظار خود یافتیم که ظاهراً برای رساندن اخبار مهمی به تازگی از سوئد رسیده بودند. در همان حال که به همراه آنان وارد سالی کوچک حانه می‌شدیم، ژان باتیست گفت:

- ما بورس از شما آقایان، علیاحضرت و من توجیح می‌دهیم تنها باقیمانده
اما باز هم تنها نبودیم. از روی یکی از حساس‌ترین راحتی یک نفر به راحست،
فوشه، دوک اوترانتو، وزیر پلیس به تازگی معصوم شده که گویا در بهار سرگرم گفتگو

و مذاکره با انگلیس ها بوده است و خبر آن به گوش ناپلئون رسیده بود. او اینک در برابر ما ایستاده بود و یک دسته گل رز تیره مایل به سیاه را به من هدیه کرد و گفت:

- باید به شما شادباش بگویم. فرانسه سرفراز از فرزند خویش است...

- دست بردارید فوشه. هم اکنون من از تابعیت فرانسه خارج شدم.

- می دانم و الاحضرت، می دانم.

و من در حالی که دسته گل را از او می گرفتم، گفتم:

- پس ما را ببخشید، چون نمی توانیم هیچ کس را بپذیریم.

سرانجام وقتی واقعاً تنها شدیم، کنار یکدیگر روی کاناپه نشستیم. آنچنان خسته که گویی زاهی دراز را پیموده ایم. پس از مدتی، ژان باتیست برخاست و به سوی پیانو رفت و ناخود آگاه با یک انگشت شروع به نواختن کرد. سرود مارسی یز. او تنها می توانست با یک انگشت پیانو بنوازد، آن هم فقط سرود مارسی یز را.

- امروز برای آخرین بار ناپلئون را دیدم. آخرین بار در تمام عمرم.

و سپس به نواختن ادامه داد. و تنها یک بند از سرود را تکرار کرد و تکرار...

۳۰

پاریس، سی‌ام سپتامبر ۱۸۱۰

امروز ظهر ژان باتیست راهی سوئد شد. او در روزهای پایانی آنچنان گرفتار بود که حتا فرصت نیافتیم آنچنان که شاید و باید با هم خداحافظی کنیم. وزیر خارجه فرانسه فهرستی از سوئدی‌هایی که از دیدگاه دولت فرانسه در شمار شخصیت‌های برجسته بودند، تهیه کرده بود. مورنر و کنت براهه، او را با این افراد آشنا می‌کردند. یک روز بعداز ظهر، بارون آلکویه به دیدنمان آمد. او که لباس زری دوزی سفیران را بر تن و تبسم همیشگی را بر لب داشت گفت:

- اعلیحضرت امپراتور مرا به سفارت فرانسه در استکهلم منصوب کرده‌اند. و من می‌خواستم پیش از حرکت خود را به حضور و الاحضرت معرفی کنم.

ژان باتیست در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود به آرامی گفت:

- لازم نیست شما خودتان را معرفی کنید چون ما سالهاست یکدیگر را به خوبی می‌شناسیم. آنگاه که شما سفیر امپراتور در ناپل شدید، حکومت ناپل سقوط کرد و کابینه‌ای همسو با خواسته‌های امپراتور روی کار آمد.

آلکویه در حالی که همان لبخند را بر لب داشت پاسخ داد:

- اطراف ناپل به راستی چشم اندازهای زیبایی دارد.

- و زمانی که شما سفیر امپراتور در مادرید شدید، حکومت اسپانیا از کار برکنار شد و کابینه‌ای طرفدار امپراتور روی کار آمد.

- چه شهر زیبایی است مادرید اما دریغا که قدری گرم است.

- و حالا شما راهی استکهلم هستید!

- چه شهر زیبایی اما افسوس که خیلی سرد است.

- ممکن است. و البته بستگی به این دارد که چگونه یک نفر را پذیرا شوند؛ به گرمی یا به سردی؟

آلکویه که همچنان لبخند بر لب داشت افزود:

- اعلیحضرت امپراتور به من اطمینان دادند که والاحضرت به عنوان یک هم وطن سابق مرا به گرمی خواهند پذیرفت.

- چه وقت حرکت خواهید کرد عالیجناب؟

- سیزدهم سپتامبر والاحضرت!

- پس همزمان به استکهلم خواهیم رسید.

- چه اتفاق خوشحال کننده‌ای والاحضرتا!

- ژنرال‌ها به ندرت چیزی را به دست تقدیر و اتفاق می‌سپارند عالی جناب! و امپراتور نیز پیش از هر چیز یک ژنرال است.

ژان باتیست به پا خاست و آلکویه نیز ناگزیر ما را ترک نمود.

پیام آورانی که در پی یکدیگر از استکهلم می‌رسیدند، خیر از آماده شدن برای پیشباز و پذیرایی بشکوه از ژان باتیست داشتند. وابستگان سیاسی دانمارک که به دیدار ما آمده بودند، خبر می‌دادند که کپنهاک نیز خود را برای پذیرا شدن ولیعهد سوئد آماده ساخته است. هر بامداد کشیشی از جامعه انجیلی پاریس بر آموزش اصول مذهبی پروتستان به ژان باتیست به خانه ما می‌آمد. قرار بر این بود که ژان باتیست پیش از رسیدن به سوئد از عضویت کلیسای کاتولیک رم خارج شده و به کیش پروتستان در آید. این آیین قرار است که در یکی از بنا در دانمارک و در حضور اسقف اعظم سوئد برگزار شود. ژان باتیست باید با امضای اعتراف نامه آگوسبورگ کیش پروتستان را که آئین رسمی کشور سوئد است بپذیرد.

من با شنیدن این خبر از ژان باتیست پرسیدم:

- آیا هرگز تاکنون به کلیسای پروتستان رفته‌ای؟

- بله، دو بار در آلمان. البته چندان تفاوتی با کلیسای کاتولیک ندارد جز این که در آحا تصاویر مقدس وجود ندارد.

- ژان باتیست! آیا من هم باید کیش پروتستان را بپذیرم؟

او لحظه‌ای فکر کرد و سپس پاسخ داد:

- گمان نمی‌کنم ضرورتی داشته باشد و فکر می‌کنم تو می‌توانی به همین حال باقی بمانی. اما من فرصت کافی برای گوش دادن به سخنان و درس‌های روزانه این کشیش جوان ندارم. او بهتر است در عوض با اسکار مشغول کار شود. چون اسکار ناگزیر باید اعتراف نامه آگوسبورگ را از حفظ کند و در صورت امکان به زبان سوئدی. البته کنت براهه در این مورد به او کمک خواهد کرد.

این روزها اسکار سرگرم آموختن اعتراف نامه آگوسبورگ به زبان های فرانسه و سوئدی است. روی میز کنار تخت ژان باتیست نیز پر از فهرست اسامی افراد صاحب نام سوئدی است. وزیر دربار و ترسدت نام دارد و البته نام کوچک او نیز گوستاو است. چون این نام از نام های بسیار مرسوم سوئد است. هم چنین گروه زیادی از آنان نیز لوئولم نام دارند و در زیر یکی از این نامها یعنی کارل اکسل لوئولم نیز خط کشیده شده است. او کسی است که در بندر هلسینور دانمارک با ژان باتیست دیدار خواهد کرد و سپس به عنوان مشول تشریفات تا استکهلم با او همراه خواهد بود. ژان باتیست در کنار این نام یادداشت کرده است: «آداب و رسوم سوئدی از او پرسیده شود».

ژان باتیست از من خواست تا فهرستی از این نام ها را که برای من تهیه کرده بود به یاری کنت براهه از حفظ کنم. و من که می دانستم این کار برایم دشوار است پاسخ دادم: - اما من نمی توانم این اسم ها را تلفظ کنم. به عنوان مثال تو چه گونه لوئولم را تلفظ می کنی؟

البته او خود نیز نتوانست این نام را به درستی تلفظ کند.

- اما من باید همه این ها را یاد بگیرم. انسان هر آنچه را بخواهد می تواند یاد بگیرد. ضمناً باید هر چه زودتر خود را برای سفر سوئد آماده کنی چون نمی خواهم تو و اسکار پس از من مدت زیادی در اینجا بمانید. من نیز هر چه زودتر ترتیب آماده شدن آپارتمان های تو در کاخ سلطنتی استکهلم را خواهم داد. تو باید هر چه زودتر حرکت کنی. به من قول می دهی؟

می دیدم که لحن کلامش بسیار تمناگونه و مصرانه است ناگزیر با اشاره سر پاسخ دادم. او آنگاه با حالتی اندیشناک افزود:

- ضمناً خیال دارم این خانه را هم بفروشم.

- نه، نه ژان باتیست، تو نباید این کار را بکنی. حداقل به خاطر من.

او شگفت زده به من نگاه کرد و افزود:

- اگر تو قصد آمدن به پاریس را داشته باشی. می توانی در منزل ژولی اقامت کنی.

خالی نگهداشتن این خانه یک اصراف بزرگ است.

- اینجا خانه من است و تو نباید خانه ام را از من بگیری. اگر خانه پدری ام در ماریس را داشتیم باز هم حرفی بود اما... اما می دانی که آن را هم نداریم. پس اجازه بده این خانه را داشته باشیم ژان باتیست، خواهش می کنم. قطعاً تو باز هم به پاریس باز خواهی گشت و در این صورت از بودن در خانه خود خوشحال خواهی بود. آیا می خواهی در سفارت سوئد اقامت کنی؟

پاسی از شب سپری شده بود. ما در اتاق خواب ژان باتیست بر لبه تخت او نشسته

بودیم و گرداگردمان چمدان‌ها و وسایل سفر او پراکنده بود. ژان باتیست در حالی که به شمع خیره شده بود گفت:

- بازگشت دیگر باره به پاریس برای من خیلی دردناک خواهد بود. حق با توست دزیره! و بهتر است ما این خانه را نگهداریم. بله بهتر است جا و مکانی در این شهر داشته باشیم.

بامداد امروز کالسکه بزرگی در برابر خانه ایستاد. فرناند بارها را در کالسکه نهاد و خود در کنار در کالسکه ایستاد. او چون همیشه کت قرمز رنگ خود را بر تن داشت اما دکمه‌هایی با نشان خانوادگی دربار سوئد بدان دوخته بود. گوستاو مورنر نیز در سالن ورودی خانه به انتظار ژان باتیست ایستاده بود.

من و اسکار همراه او از پله‌ها پایین آمدیم. او چون همیشه دست بر شانه من نهاده بود و همه چیز شبیه روزهایی بود که ژان باتیست خانه را به قصد میدان جنگ یارفتن به مقر فرماندهی خود ترک می‌کرد.

چون به مقابل تندیس نیم تنه ژنرال مورو رسیدیم او ناگهان ایستاد و لحظه‌ای به تندیس و جهره مرمرین مورو خیره شد. فکر می‌کردم که چه قدر آنها به جمهوری دلبسته بودند. او و مورو. و اینک یکی از آن دو نفر به تبعید در امریکا می‌زیست و آن دیگر ولیعهد...

- باقیه لوازم من این تندیس را هم به استک‌هلم بفرست.

او سپس من و اسکار را در آغوش کشید و بدرود کرد و سپس رو به کنت براهه نمود و گفت:

- شما مسئول هر چه زودتر حرکت کردن همسر و فرزندم هستید کنت براهه. حتماً ممکن است خروج هر چه سریع‌تر خانواده من از فرانسه موضوعی در خور توجه و تأملی باشد کنت. منظورم را که می‌فهمید؟

کنت براهه در حالی چشم از جهره ژان باتیست بر نمی‌گرفت پاسخ داد:

- سی فهمم والا حضرتا!

آنگاه ژان باتیست سوار کالسکه شد. مورنر نیز در کنار او جا گرفت. فرناند در کالسکه راست و خود بزرگوار سوارچی نشست. در این لحظه چند رهگذر به تماشا ایستادند و از آن میان سربازی معلول که سبدهاش بر از نشان‌های جنگی بود، فریاد زد:

- رنده باد برنادوت!

ژان باتیست به سرعت پرده‌های کالسکه را کشید.

۳۱

هلسینور، دانمارک، شب بیست و یکم تا بیست و دوم دسامبر ۱۸۱۰

هرگز گمان نمی بردم که شب های این چنین بلند و سرد باشند. فردا من و اسکار به یک کشتی جنگی آراسته با پرچم های بسیار سوار می شویم تا ما را از تنگه سوئد بگذارند و به سوئد ببرد. ما در هالسینگبورگ پیاده خواهیم شد تا در آنجا سوئدی ها به پرنسس دزیدریا و پسرش وارث آینده، این پسر خوب و کوچک من خوش آمد بگویند. ماری چهار کیسه آب جوش در کنار من گذاشته است. شاید اگر سرگرم نوشتن باشم شب زودتر سپری شود. نوشتنی بسیار دارم اما به رغم کیسه های آب جوش هنوز هم می لرزم.

دل من می خواهد از جا برخیزم، شل پوست سمور اهدایی ناپلئون را برداشتم و پاورچین به اتاق اسکار رفته، در کنار بسترش بنشینم. می خواهم دست او را در دست بگیرم و گرمای تنش را احساس کنم. پسر! تو پاره تن من هستی و چه بسیار شب ها که بدرت در جبهه های جنگ بود و من به هنگام احساس تنهایی در کنار بستر تو می نشیتم. همسر یک ژنرال یا یک مارشال... من هرگز نمی خواستم این چنین شود. پسر! و هرگز گمان نمی بردم روزی رسد که بتوانم آزادانه در کنار تو باشم. اما اکنون تو تنها در اتاق خویش خفته ای و سرهنگ ویلات ما را همراهی می کند. او سال ها آجودان وفای بدرت بود و بدرت دستور داده است که تا زمان رسیدن به قصر سلطنتی اسکیلم در اتاق تو بخوابد. برای محافظت از تو دلبندم. محافظت از چه؟ از جانبان و جنابان! آن بله پسرکم، از آدم کشانی شرمسار. شرمنده از ورشکستگی سوئد پر افتخار. شکست در جنگ ها و شاهان دیوانه سوئد را از پا افکنده است. و اینک مردی ساده چون مارشال برادوت را به ولیعهدی خویش برگزیده است و اسکار

برنادوت جوان، نوۀ یک حریر فروش اهل ماری را به جانشینی او، این هاست دلیل
دستور پدرت به سرهنگ و ولات برای خوابیدن در اتاق تو و کنت براهه در اتاق دیوار
به دیوار اتاق. عزیزم ما از جانبان هراسانیم.

ماری نیز در اتاقی که درش به اتاق من باز می شود خوابیده است و نمی دانی که چه
خور حوری می کند؟ ماری و من در سفری طولانی همسفر بوده ایم. آری بسیار
طولانی. دو روز است مہی غلیظ گذر ما از تنگه سوند را ناممکن کرده است؛ مہی نمود
با پذیر که گویی آینده ما را نیز در پرده محاق گرفته است. هرگز باور نمی کردم که هوا در
سرزمینی به سردی دانمارک باشد. اما دیگران می گویند:

- والا حضرتان سرمای سوند داستانی دیگر است!

ما خانه خیابان آنژ را در آخر اکتبر ترک کردیم. تمام صندلی ها و آینه ها را با
روکش کتانی پوشاندم تا از گزند گرد و غبار ایمن باشند. اسکار و من به نزد ژولی در
موته فوتین رفتیم تا روزهای آخر را در کنار او بگذاریم. اما براهه جوان و دیگر
آقایان وابسته به سفارت سوند در پاریس نگران بودند که هر چه زودتر فرانسه را ترک
کنیم. اما من دلیل نگرانی و شتاب آنان را همین دیروز فهمیدم. به هر تقدیر تا زمانی که
لروی خیاط لباس های درباری ام را آماده نمی کرد قادر به ترک پاریس نبودیم.

من و ژولی در باغ خزان زده و انباشته از بوی نم خاک گرم نشسته بودیم. دختران
کوچک او با اسکار گرم بازی بودند. آن دو نیز همانند ژولی اندامی لاغر و چهره ای
مہتاب گون دارند. بی هیچ شباهتی به بناپارت ها.

- ژولی! تو باید هر چه زودتر به استکهلم و به دیدن من بیایی.

او تشنه های نکیده اش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- اگر به این زودی ها انگلیس از خاک اسپانیا بیرون رانده شود، ناگزیر باید به مادرید

بروم. بدبختانه من هنوز ملکه اسپانیا هستم.

او با من به حیاط خانه لروی آمد تا لباس هایم را پرو کنم. اینک می توانستم لباس
سبید بپوشم. در پاریس هرگز من قادر بدین کار نبودم چون ژوزفین همیشه لباس سبید بر
تن داشت اما آنانی که در استکهلم بودند اطلاع چندانی از ملکه سابق فرانسه و لباس
پوشیدش نداشتند. از یک نفر شنیدم که ملکه هدویژ الیزابت و سانوان درباری و
بدبمه هایم هنوز هم پودر به موهای خود می رند. اما برایم باور کردنی نبود که هنوز
در سوند کسانی این چنین واپس مانده از قافله رنگی وجود داشته باشند. اما همان گونه
که گفتم براهه سناپ رده می خواست تا هر چه زودتر پاریس را ترک گوئیم و سرانجام
لباس های من زود اول نوامبر آماده شد و در سوم نوامبر کالسکه ها آماده حرکت بود.

من به همراه سرهنگ ولات، خانم لافلوت و پزشکی که ژان باتیست به عنوان
پرنسک محصور من را در منزل سفر استخدام کرده بود، در کالسکه اول جا گرفتیم در

کالسکه دوم نیز اسکار، کنت براهه، ماری و ایوت نشسته بودند و کالسکه سوم نیز بارها را حمل می‌کرد. بر آن بودم تا ندیمه کتابخوان خود را نیز به همراه بیاورم اما وقتی سخن از ترک پاریس به میان آمد او آنچنان گریست که به او توصیه کردم نزد ژولی بماند. نمی‌دانم که آیا یک کتابخوان جدید استخدام کنم یا نه؟ کنت براهه می‌گوید که ملکه سوئد اطرافیان درباری مرا برگزیده است؛ ندیمه‌ها، کتاب خوانان و مسئولین تشریفات. در این میان خانم لافلوت شوق بسیاری به همراهی ما داشت چون شیفته کنت براهه شده است. به او گفتم:

- خبر دارم که خوب می‌توانید بنویسید چون برای گزارش‌هایی که در باره من و ولیعهد به پلیس نوشتید، پول خوبی می‌گرفتید. اما نمی‌دانم آیا به همان خوبی هم می‌توانید کتاب بخوانید؟

رنگ چهره‌اش به سرخی گرایید و من افزودم:

- اگر به همان خوبی بتوانید، دیگر نیازی به استخدام کتابخوان نخواهم داشت. لافلوت سر به زیر افکند و آهسته گشت:

- در آرزوی دیدار استکهلیم هستم؛ و نیز شمال.

- اما من و نیز جنوب را ترجیح می‌دهم چون خود نیز یک جنوبی‌ام.

چنین می‌نماید که این رخدادها زمانی بس دراز را در بر می‌گیرند، اما چنین نیست و تنها شش هفته از این ماجرا می‌گذرد. در این شش هفته تمام روز از بام تا شام را در کالسکه گذراندیم و هر شب نیز یک مهمانی به افتخار ما برپا بوده است. در آمستردام و هامبورگ شب را در قصرهایی به سر بردیم که نام‌هایی چون آیزهو و آپنراد داشتند. نخستین توقف طولانی ما در نیبورگ دانمارک بود. چون در آنجا به ناگزیر باید از طریق دریا و جزیره غونن به جزیره سی لند می‌رفتیم؛ جزیره‌ای که شهر کپنهاگ در آن واقع است. در همانجا بود که پیک ناپلئون به ما رسید.

این پیک یک افسر جوان سواره نظام بود که بسته بزرگی راه با خود حمل می‌کرد. و درست زمانی که ما قصد سوار شدن به کشتی را داشتیم از راه رسید. او اسبش را به یکی از تیرک‌های بندر گاه بست و نفس زنان و شتابان با بسته بزرگش خود را به ما رساند.

- والاحضرتا! می‌توانم این بسته را همراه با بهترین دروهای اعلیحضرت به حضورتان تقدیم کنم؟

کنت براهه آن بسته زمخت را گرفت و ویلات پرسید:

- آیا شما نامه‌ای برای والاحضرت ندارید؟

افسر جوان سری تکان داد و گشت:

- نه. تنها درود و سلام شفاهی. آنگاه که اعلیحضرت خبر حرکت والاحضرت از

پاریس را شنیدند، فرمودند:

- بد زمانی از سال را برای سفر سوئد برگزیده‌اند.

ایشان سپس نگاهی به پیرامون خود انداخت و چون نگاهشان به من افتاد فرمودند تا بی‌درنگ حرکت کنم و این بسته را به والا حضرت برسانم. امپراتور به من فرمودند: - شتاب کن چون والا حضرت شدیداً به این هدیه نیاز خواهند داشت. و این همان بسته است والا حضرت!

او سپس به نشانه احترام پاشنه‌ها را به هم کوبید.

باد سرد اشک از چشمانم روان ساخته بود. پس دست به سوی او دراز کردم و گفتم:

- سپاس مرا به اعلیحضرت و دروادم را به پاریس برسانید.

زمان سوار شدن به کشتی بود. در اتاق کشتی، من بسته‌های امپراتور را باز کردم.

لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد. یک شتل پوست سمور. عالی‌ترین پوست سموری بود که در تمام عمرم دیده بودم. لافلوت با شگفتی احترام آمیزی زیر لب گفت:

- یکی از سه پوست سموری که تزار به او داده بود!

ما همگی شنیده بودیم که تزار سه پوست سمور به امپراتور هدیه کرده است. یکی از

آنها نزد ژوزفین بود و دومی نیز بر شانه‌های پولت، گرامی‌ترین خواهر ناپلئون قرار

گرفته بود و سومی... بله، سومی اینک روی زانوان من قرار داشت چون شدیداً بدان نیاز

داشتم. اما به رغم این همه، هنوز هم سردم بود. در روزهای دور، یک شتل ژنرالی

بسیار بهتر از این مرا گرم می‌کرد. شتل ناپلئون در آن شب توفانی ماریسی و شتل ژان

باتیست در آن شب بارانی پاریس. آن شتل‌ها چون شتل‌های امروزی سنگین و

زری‌دوزی شده نبودند، و شاید خشن، نخ‌نما و ژنده. اما آنها یونیفورم جمهوری نوپا و

شکوهمند ما بودند.

کشتی از نیبورگ تا کورسور را سه ساعته پیمود. لافلوت در یازده شده بود اما با این

حال اجازه نداد کنت براهه از او مراقبت کند و این نشان از شدت علاقه‌اش به کنت

جوان داشت.

فرداراهی سوئد خواهیم شد. هوا هنوز هم مه‌آلود است اما دریا آرام‌تر شده است.

برای آخرین بار فهرست اسامی آقایان و خانم‌هایی را که در هالسینبورگ پذیرای ما

خواهند شد مطالعه می‌کنم. ندیمه‌های جدید من کنتس کارولینا لونهوپ و دیگری

ماریانا فن کوسکول نام دارند. مسئول ویژه خدمات یا به اصطلاح میرآخورم بارون

رینهولد آرتلسوارد، مسئولین تشریفاتم کنت اریک پیپر و سیکستن اسپیر و در نهایت نام

پزشک جدیدم پونتین است.

نور شمع‌های اتاقم اندک‌اندک کاستی گرفته، ساعت چهار بامداد است و باید سعی

کنم که بخوابم. ژان باتیست به دیدار ما نخواهد آمد. مدتی بود خبر از جایی نداشتم تا

این که پس از رسیدن بدینجا باخبر شدم که ناپلئون در دوازدهم نوامبر هشدار می‌دهد

به سوئد داده است. بدین مفهوم که سوئد باید تا پنج روز به انگلستان اعلان جنگ بدهد یا این که آماده رویارویی با فرانسه، دانمارک و روسیه باشد. از این رو با تشکیل شورای دولتی در استکهلم، تمام چشم‌ها به ولیعهد جدید دوخته شده است. اما ژان باتیست گفته بود:

- آقایان! از شما تقاضا می‌کنم فراموش کنید که فرانسه زادگاه من است و امپراتور عزیزترین کسان مرا هنوز هم در اختیار دارد. آقایان! من در این شورای دولتی شرکت نخواهم کرد، چون نمی‌خواهم به هیچ عنوان در تصمیم شما اثرگذار باشم.

حالا در می‌یافتیم که چرا اعضای سفارت سوئد در پاریس آنگونه شتابزده بودند و تلاش می‌کردند من و اسکار هر چه زودتر پاریس را ترک گوئیم. شورای دولتی سوئد بر آن شد تا به انگلستان اعلان جنگ بدهد و در هفدهم نوامبر این تصمیم سوئد رسماً به انگلستان اعلام شد. اما کنت براهه که با تنی چند از سوئدی‌ها گفتگو کرده بود به من گفت:

والاحضرتا! به رغم این اعلان جنگ والاحضرت ولیعهد پیکی نهانی به انگلستان فرستاده و یادآور شده است که این اعلان جنگ فقط جنبه تشریفاتی دارد. سوئد علاقمند است همچنان به داد و ستد خود با انگلستان ادامه دهد. ایشان همچنان پیشنهاد کرده‌اند که از این پس کشتی‌های انگلیسی به هنگام ورود به بندر گوتبورگ پرچم امریکا را برافرازند.

اما تلاش من برای درک این مسائل بیهوده می‌نمود. ناپلئون می‌توانست من و اسکار را به عنوان گروگان نگهدارد اما اجازه داد که ما پاریس را ترک کنیم و حتا آن هدیه گرانبها یعنی پوست سمور را برای من فرستاد. چون چنین می‌پنداشت که سرما مرا خواهد آزد. از سوی دیگر، ژان باتیست از شورای دولتی خواست تا دغدغه بستگان او در پاریس را نداشته باشند. سوئد برای او بسیار مهم‌تر می‌نمود؛ مهم‌ترین چیز در روی زمین.

از همه جا خبر می‌رسید که سوئد مشتاقانه انتظار فرزند ما را می‌کشد. اگر حالا او تنها خوابیده بود، در این لحظه‌های تنهایی و هراس می‌توانستم به نزد او بروم. در این سرما و در این هوای مه گرفته می‌روم تا فرزندم را با دست خود به ایشان بسپارم. در حالی که نمی‌دانم آیا این کار سبب خوشبختی اسکار خواهد شد یا نه. آیا وارثین تاج و تخت همیشه خوشبخت بوده‌اند؟

۳۲

هالسینبورگ، ۲۲ دسامبر ۱۸۱۰
روز رسیدن من به سوئد

آنگاه که در بندر هلسینگورگام به کشتی جنگی سوئدی نهادیم توپ‌های قلعه کرونبورگ با غرش تندر آسای خود به ما خوش آمد گفتند. ملوانان برای ادای احترام ایستاده بودند. دست کوچک اسکار کلاه سه گوشش را لمس کرد تا به آنان پاسخ داده باشد. من نیز تلاش می‌کردم تا لبخند از لبانم نگریزد. هوا هنوز هم مه‌آلود بود و باد سرد برخاسته از فراز یخ‌ها استک بر دیدگانم می‌نشاند. من خود را به اتاق کشتی رساندم اما اسکار همچنان بر عرشه ایستاده بود. به تماشای توپ‌ها.

دیگر بار و شاید برای چندمین بار از کنت براهه پرسیدم:

- هنوز هم خبری از آمدن همسر من نیست؟

در تمام بعدازظهر قایق‌های کوچک میان هالسینبورگ و هلسینگور در آمد و رفت بودند تا جزئیات خبرهای مربوط به مراسم پیشباز از ما برسانند.

کنت براهه در پاسخ گفت:

- مسائل مهم سیاسی و الاحضرت را ناگزیر از ماندن در استکهلم ساخته است. انتظار

می‌رود تقاضای جدیدی از سوی ناپلئون برسد.

میان این مه یخ زده و باران‌های ملایم زمستانی پاریس، دنیایی فاصله بود. هنوز هم پرتو چراغ‌های پاریس بر چین و شکن‌های رود سن می‌رقصند. فاصله‌ای سه اندازه تمامی دنیا ناپلئون و ژان باتیست را از یکدیگر جدا می‌سازد و هنوز هم ناپلئون خواسته‌هایی دیگر...

کلاه مخمل سبز آراسته با گل‌های سرخ ابریشمین به چهره‌ام می‌آمد. نیم تنه مخمل سبز

تنگ مرا بلند قامت تر از آنچه بودم، می نمود. در میان دستمال مخمل سبزم فیرستی از نام‌های درباریانی را که به انتظارم بودند، می فتردم. سدیمه‌هایی چون لونه‌پوپ و کوسکول، مسئولین تشریفاتی همانند پی‌یر و... نام‌هایی که هرگز آنها را یاد نخواهم گرفت. در این هنگام کنت براهه با ملایمت پرسید:

- والا حضرت دیگر نگران نیستند؟

- چه کسی نزد اسکار است؟ نمی‌خواهم که در آب بیافتد.

- همراه شخصی شما سرهنگ ویلات از ایشان مراقبت می‌کند.

در پاسخ براهه نوعی تأکید طعنه‌گونه بر واژه «همراه شخصی» احساس می‌شد.

در این لحظه خانم لافلوت با حالتی هراسان پرسید:

- حقیقت دارد که والا حضرت شلوار پشمی بر تن دارید؟

احساس کردم که هنوز هم با بیماری دست به‌گیریان است و دیگر بار در یازده گشته.

چهره‌اش از زیر پودر زیاد باز هم به سبزی می‌زد.

- بله. ماری آنها را از شهر خرید و فکر او بود. آنها را در مغازه دیده بود. من

هم فکر می‌کنم در این هوای سرد بی‌نیاز از زیر پوش گرم نخواهم بود. احتمالاً ناگزیر

خواهیم شد در هوای سرد این بندر یخ‌زده مدت زیادی بایستیم و به سخترانی پیشباز

کنندگان گوش فرا دهیم. البته هیچ‌کس دامن مرا کنار نخواهد زد تا آن شلوار را ببیند.

بلافاصله از گننه خویش پشیمان شدم. همسر یک ولیعهد هرگز نباید چنین سخنانی بر

زبان آورد و اگر کنتس لونه‌پوپ ندیم تازه من اینجا بود بی‌گمان از شنیدن آن به شدت

یکه می‌خورد.

کنت براهه پیشنهاد کرد:

- اینک از عرشه کشتی می‌توان کرانه‌های سوئد را دید، آیا والا حضرت میل دارید

که به عرشه بیایند؟

کنت در پی این پیشنهاد منتظر بود که من با اشتیاق راهی عرشه شوم. اما من در حالی

که خود را بیش از پیش در شغل اهدایی ناپلئون می‌پیچیدم پاسخ دادم:

- من بسیار خسته‌ام و گذشته از آن نیز به شدت احساس سرما می‌کنم.

کنت جوان سوئدی زیر لب گفت.

- البته والا حضرت مرا می‌بخشند...

دیگر بار توپ‌ها غریدند. هر چند که باید تا کنون به این صدای تندر آسا خو کرده

باشم اما باز هم با شنیدن صدای نخستین شلیک از جا پریدم. نخستین شلیک به نشانه

سلام از جانب کشتی ما بود که از ساحل بدان پاسخ داده شد. ایوت آینه‌ای به دست من

داد و من قدری پودر به صورت خود زدم و قدری روژ به لب‌هایم مالیدم. در پای

چشمانم سایه‌های کبودی دیده می‌شد که اثر بی‌خوابی شب‌های گذشته بود. کنت براهه

برای اطمینان من گفت:

- والاحضرت بسیار زیبا هستند!

اما من هنوز آشفته و نگران بودم. گمان می‌کردم مردم شاهزاده خانم همسر ولیعهد را چیزی در حد شاهزادگان افسانه‌های پریان می‌انگارند. و من چیزی بیش از شهروند اوژنی دزیره کلاری نبودم.

در حالی که هنوز توپ‌ها از غرش نیافتاده بودند، من به روی عرشه رفتم و در کنار اسکار ایستادم.

- بین مادر! آنجا سرزمین ماست.

- نه اسکار! فراموش نکن که آنجا سرزمین مردم سوئد است نه سرزمین ما. هرگز این نکته را فراموش نکن.

دست او را گرفتم. طنین موزیک نظامی از دور دست به گوش می‌رسید. از لابه‌لای غبار مه، درخشش سردوشی‌های زرین و لباس‌های براق به چشم می‌خورد. در این هنگام توده‌ای از گل‌های سرخ و میخک را دیدم. بی‌گمان در این سرمای زمستانی چنین گل‌هایی ثروتی بزرگ به شمار می‌آمدند و بس گرانبها بودند. کنت براهه شتاب زده توصیه‌های خود را بیان کرد:

- لحظاتی دیگر کشتی پهلو خواهد گرفت. من به سرعت از پل چوبی عبور می‌کنم و آنگاه دستم را برای کمک به والاحضرت دراز خواهم کرد تا گام به اسکله بگذارند. تقاضا می‌کنم جانشین ولیعهد نیز کاملاً پشت سر والاحضرت قرار بگیرند. در ساحل نیز ایشان باید در سمت چپ والاحضرت قرار بگیرند. من نیز دقیقاً پشت سر والاحضرت خواهم ایستاد.

بله درست پشت سر من و برای مراقبت از من. شوالیه جوان من که خود از وابستگان خاندان‌های دیرپای سوئد است نمی‌خواهد اجازه دهد دیگران به دختر یک شهروند ساده فرانسوی بخندند.

- اسکار کاملاً متوجه شدی؟

- بین مادر! چه قدر یونیفورم سوئدی؟! یک هنگ کامل، بین مادر!

در این زمان خانم لافلوت پرسید:

- کنت براهه عزیز، من کجا باید بایستم؟

به سوی او برگشتم.

- پشت سر ما و کنار سرهنگ ویلات. چون شما در کانون توجه پیشبازکنندگان قرار ندارید.

اسکار رو به من کرد و گفت:

- مادر! می‌دانید آنها در هلسینگبورگ کنت براهه را به چه نامی صدا می‌زدند؟

آدمیرال ...

لحظه‌ای صدای غرش توپ‌ها بر خاست و جمله اسکار ناتمام ماند و من پرسیدم:
- برای چه اسکار؟ کنت یک افسر سوار نظام است نه آدمیرال.

- اما آنها او را آدمیرال لافلوت صدا می‌زدند.

فریاد پیشباز کنندگان سبب شد که او با تمام قدرت و فریاد زنان ادامه دهد:

- شما می‌دانید که چرا کنت را آدمیرال لافلوت صدا می‌زدند، مادر؟

ناخود آگاه خندیدم و در حالی که کشتی در حال پهلو گرفتن در ساحل سوئد بود من به شدت می‌خندیدم.

کرون پرینسسان اسکال لوا... کرون پرینسسان آرو برینسن

فریادهای همونا در فضا طنین افکن بود اما مه غلیظ چهره فریاد گران را پوشانده بود؛ جمعیتی که نه تنها در پس پرده مه بلکه در پشت ردیف سربازان صف کشیده، بر ساحل نپان شده بودند. من تنها چهره درباریان را تشخیص می‌دادم؛ چهره‌هایی جدی که اندک تبسمی بر آنها پدیدار نبود، من و اسکار را در آماج نگاه‌های خویش داشتند. لبخند بر لبانم خشکید.

پل چوبی کشتی فرو افتاد و سرود ملی سوئد نواخته شد که چندان برایم نا آشنا نبود. سرودی نه چون ماریس یز مهبیج و حماسی بلکه بیش تر همانند آهنگ‌های مذهبی خشک، پرهیزکارانه و با وقار.

کنت براهه شتابان از کنار من گذشت و به خشکی پرید و لحظه‌ای بعد دست او به سوی من دراز شد. به سرعت و بدون اراده به سوی او رفتم. سپس دست او را زیر بازوی خود و آنگاه خاک یخ زده را زیر پای خویش حس کردم. لحظه‌ای تنها بودم و بعد اسکار را در کنار خود دیدم. دسته‌ای غنچه گل سرخ به سویم دراز شد. پیر زالی با یونیفورم مارشالی سوئد آنها را به من تقدیم کرد. مارشال یوهان کریستوفر تول فرماندار کل اسکانی. این کنت براهه بود که نجواکنان نام او را به من گوشزد می‌کرد. چشمان بی فروغ پیرمرد به من می‌نگریست، اما هیچ نشانی از خوش آمد گویی در آنها دیده نمی‌شد. گل‌های سرخ را گرفتم، به نشانه احترام به روی دست راست من که به سوی او دراز شده بود خم گردیدم و سپس همین حرکت را در برابر اسکار تکرار نمود. آنگاه نگاهم به بانوانی افتاد که با لباس‌ها ابریشمین و شل‌های لبه دوزی شده با پوست قاقم در حال ادای احترام بودند. در پی آنان موجی از یونیفورم پوشان را دیدم که خم شده بودند.

بارش برف آغاز شد و من شتابزده با یک یک آنان دست دادم؛ چهره‌های نا آشنا که به زحمت تلاش می‌کردند لبخندی بر لب آورند. اما آنگاه که اسکار دست به سوی آنان دراز می‌کرد، لبخندها بسیار طبیعی تر می‌شد. مارشال تول با فرانسه نه چندان فصیح خود

به من خوش آمد گفت. دانه‌های برف در حال فرو ریختن بودند. سر بر گرداندم و نگاهی به اسکار انداختم. او با شوق بسیار در حال تماشای دانه‌های برف بود. دیگر بار سرود ملی سوئد نواخته شد. همچنان که بی حرکت در اسکله هالسینگبورگ ایستاده بودم دانه‌های سپید برف بر چهره‌ام می‌نشستند. چون واپسین نت سرود نواخته شد، صدای اسکار سکوت را شکست:

- ما این جا خیلی شاد و خوشبخت خواهیم بود مادر! برف را نگاه کن!

نمی‌دانم چرا فرزند من همیشه و همانند پدرش هر سخن یا کاری را درست به موقع می‌گوید یا انجام می‌دهد. همان مرد سالخورده دیگر بار بازوی خود را به من داد تا مرا به کالسکه سلطنتی برساند. کنت براهه نیز درست پشت سر من ایستاده بود. نگاهی به چهره غیر دوستانه پیرمرد و نیز چهره‌های نا آشنای پشت سرش انداختم و جز چشم‌های درختان، نگاه‌های سرد و انتقادگر ندیدم و ناخودآگاه گفتم:

- از شما خواهش می‌کنم همیشه با پسرم مهربان باشید.

این سخنان بیرون از برنامه گفتگوهای من بود. سخنانی که نادانسته از دهانم پریده بود و بی گمان بر خلاف آداب و رسوم شمرده می‌شد. آثار شگفتی بر چهره‌ها پدیدار گشت و نیز نشانه‌های حیرتی فروتانه. دانه‌های برف را بر روی مژه‌ها و لبانم احساس می‌کردم و هیچ کس نمی‌دید که می‌گیریم.

همان شب و آنگاه که لباس از تن بیرون کردم ماری پرسید:

- حق با من نبود اوژنی؟ زیر پوش هاش پشمی را می‌گویم؟ اگر آنها نبود تو دایند در

حین مراسم بندرگاه از سرما خشک می‌شدی.

۳۳

قصر سلطنتی استکهلم، آخر زمستان جانکاه ۱۸۱۱

سرانجام آسمان به راستی چون یک ملافه تازه شسته گردید و توده یخ‌های سبز فام در رودخانه مالار شناور شدند. آب‌های بالا آمده، در زیر یخ‌های شناور می‌گریزند و می‌غلطیدند، برفها در حال آب شدن بودند و توده‌های یخ با صدای تندر آسا درهم می‌شکستند و پاره پاره می‌شدند. شگفتا که از راه رسیدن بهار در این سرزمین نه با ملایمت و لطافت بلکه با آشوبگری، غوغا و ستیزه‌جویی همراه است. و فراتر از همه بسیار کند.

در یکی از بعدازظهرهای بهاری، کنتس لونهوپ نزد من آمد و گفت:
- والا حضرت! علیا حضرت ملکه شما را دعوت کرده‌اند تا برای صرف چای با ایشان به سالن علیا حضرت بروید.

این دعوت برای من دور از گمان بود. هر شب ژان باتیست و من، شام را با پسرمان می‌خوردیم و پس از آن ساعتی را با ملکه سپری می‌کردیم. ضمناً حال پادشاه نیز خیلی بهتر شده بود. چندی پیش او دچار سکت‌های خفیف شد و همان شب بیماری، ملکه انگشتر بزرگی را که مهر سلطنتی بود از انگشت پادشاه بیرون آورد و به انگشت ژان باتیست کرد. این کار نشانگر اعتماد کامل پادشاه به ژان باتیست در امور حکومتی بود. اما او هنوز هم ولیعهد بود نه نایب السلطنه.

دیگر بار پادشاه بر صندلی همیشگی خویش تکیه زده بود و لبخندی اضطراب‌آلود بر لبانش دیده می‌شد. تنها قسمت‌های چپ بدنش اندکی فرو افتاده می‌نمود. اما تا آن هنگام ملکه هرگز مرا به تنهایی نزد خویش نخوانده بود، چرا حال چنین کرده بود؟ ماکه حرفی برای گفتن نداشتیم.

- به علیاحصرت خبر دهید که خدمت ایشان خواهم رفت.

به آرامی این پاسخ را به لونهوپ دادم و به سوی اتاق آرایش خود دویدم تا لباس هایم را مرتب کنم. برسی به موهایم کشیدم و شنل خرز دوزی شده ای را که ژان باتیست به تازگی برایم تهیه کرده بود بر دوش انداختم و به آرامی از پله مرمرین و سرد سالن علیا حضرت بالا رفتم.

هر سه نفر آنان گرداگرد میز کوچکی ننسته بودند؛ مادر خوانده شوهرم، ملکه هدویژ الیزات شارلوت که ظاهراً باید مرا دوست داشت باشد، ملکه سوفیا ماگدالنا که دلیل های زیادی برای بیزاری از من دارد. چون همسرش کشته شده و پسرش تبعید گردیده و سرانجام نوه اش که همسن و سال اسکار است، از هرگونه حقی نسبت به تخت و تاج سوئد محروم است و سومین نفر شاهزاده خانم سوفیا آلبرتیناست. پیر دختری پر سن و سال. با چهره ای چروکیده، سینه ای صاف و موهای مجعد کودکانه که گردن بند کهربایی ناخوش آیندی دور گردن نازکش انداخته است. هر سه نفر این خانم ها روی کارهای سوزن دوزی خود خم شده بودند. ملکه با آگاهی از ورود من گفت:

- بنشینید خانم!

آن سه نفر همچنان گرم کار سوزن دوزی خود بودند. دسته ای از غنچه های رز با رنگ عجیب سرخ مایل به بنفش روی کارگاه گلدوزی آنان به چشم می خورد. چای آوردند و آن سه دست از گلدوزی کشیدند و سرگرم خوردن چای شدند. دو جرعه بیایی نوشیدم. چای داغ زبانم را سوزاند. ملکه به پیشخدمت ها دستور داد تا اتاق را ترک گویند. حتی یک تن از ندیمه ها نیز در اتاق نماند.

- دختر عزیزم! می خواستم با شما صحبت کنم.

شاهزاده خانم سوفیا آلبرتینا با لبخندی کین توزانه دندان های درازش را نشان داد. ملکه مادر نیز در طرف دیگر میز با بی اعتنائی به فنجان چایش نگاه می کرد.

- دختر عزیزم! می خواستم از تو بپرسم که آیا خودت گمان می کنی که وظایف

همسر و لبعهد سوئد را به خوبی انجام می دهی؟

برافروختگی چهره ام را احساس کردم. چشمان نزدیک بین و رنگ باخته آنان بی رحمانه چهره برافروخته مرا در آماج گرفته بود. و سرانجام پاسخ دادم:

- نمی دانم خانم.

ابروان پر پشت و تیره ملکه بالا جهید

- شما نمی دانید خانم؟

- نه. من نمی توانم در این مورد داوری کنم. چون نخستین بار است که نقش همسر

یک و لبعهد را بر عهده می گیرم. چندان زمانی هم از قبول این وظیفه نمی گذرد.

شاهزاده سوفیا آلبرتینا با صدایی همانند بع بع گوسفند شروع به خندیدن کرد.

حرکات و خنده او به راستی چون بز می نمود. ملکه نیز با حرکتی تند اما صدایی نرم چون حریر افزود:

- به راستی مایه تأسف است، چه برای مردم سوئد و چه برای او که برگزیده آنان به شمار می آید. بله متأسفم از این که شما نمی دانید همسر یک ولیعهد چه رفتاری باید داشته باشد خانم.

ملکه جرعه ای کوچک از چای نوشید و سپس در حالی که از کنار فنجانش چشم به من دوخته بود گفت:

- پس من به تو دختر عزیزم خواهم گفتم که رفتار همسر یک ولیعهد چه گونه باید باشد.

فکر کردم که همه چیز بیپرده بوده است. آموزش های آداب و معاشرت های مونتلی، درس های بیان، رفتار و حرکاتی که برای آموختنشان آن همه تلاش کرده بودم، همه و همه بیپرده بود. همچنین سکوت من در مجالس دربار استکهلم برای شرمسار نکردن ژان باتیست نیز حاصلی نداشته است و تمام این کارها پوچ و عبث بوده است.

- همسر ولیعهد هرگز بدون حضور یک ندیمه با آجودان همسرش به سوارکاری نمی رود.

منظورش چه کسی بود... ویلات؟

- من... من سرهنگ ویلات را سالهاست که می شناسم؛ از زمانی که در سو زندگی می کردیم. ما همیشه از گذشته ها و یادمان های دوست داشتنی صحبت می کنیم.

- در مراسم و مهمانی های درباری همسر ولیعهد باید با همه مهربانانه گفتگو کند. اما شما چنان رفتار می کنید که گویی کرو لال هستید.

- قدرت و نعمت سخن گفتن را به انسان داده اند تا بدین وسیله افکار خویش را پنهان سازد.

واژه ها بدون اراده بر زبانم جاری شدند. دیگر بار صدای خنده های بزغاله مانند آن بز پیر بلند شد.

چشمان بی فروغ ملکه از حیرت گشاده شد و من بی درنگ افزودم:

- البته این شیوه من نیست بلکه یکی از دیپلمات های ما... دیپلمات های فرانسوی چنین می گفت. کنت تالیران. پرنس بنه ون. شاید شما علیاحضرت نام او را شنیده...

- من به خوبی می دانم که تالیران کیست.

- خانم وقتی یک نفر چندان باهوش نیست و از دانش کافی برخوردار نمی باشد، باید افکارش را پنهان سازد چون سخن گفتن هیچ کمکی به او نخواهد کرد.

صدای تق فنجان به گوش رسید و ملکه مادر با دستی لرزان فنجانش را روی میز گذاشت.

- شما باید سعی کنید با اطرافیان خود گفتگو کنید. گذشته از این نمی دانم شما چه چیزی را می خواهید از دوستان سوئدی خود و اتباع آینده اتان پنهان کنید.

من دست بر زانوان خود نهادم و درنگ کردم تا او سخنانش را به پایان برد چون هر چیزی پایانی داشت و این نشست ما و این سخن ها نیز ناگزیر پایان می گرفت.

- من از یکی از خدمتکاران خود شنیدم که خدمتکار شما در باره مغازه مردی به نام پرسون پرس و جو می کرده است. می خواستم به شما گوشزد کنم که هرگز نباید به فکر خرید از این مغازه باشید.

سر بر داشتم و پرسیدم:

- چرا؟

- او فروشنده ویژه دربار نیست و هرگز هم چنین موقعیتی پیدا نخواهد کرد. پس از شنیدن ماجرای پرس و جوی خدمتکار شما، من خود نیز درباره او تحقیق کردم خانم. این مرد به داشتن افکار انقلابی معروف است.

- این پرسون مورد نظر شما در زمان انقلاب فرانسه در آن کشور می زیسته است. گویا هدف او از رفتن به فرانسه آموختن تجارت حریر بوده است. پس از بازگشت او با دانشجویان، نویسندگان و برخی اشخاص بی نام و نشان دیگر معاشرت کرده و با آنان درباره آنچه سبب تباهی ملت فرانسه شده بود، گفتگو می کند.

منظور ملکه چه بود و چه می خواست بگوید؟

- من درست متوجه منظور شما نشدم خانم. پرسون زمانی در نزد ما در ماریسی اقامت داشت. او نزد پدر من و در مغازه او کار می کرد و شب ها من به او زبان فرانسه درس می دادم. در همین راستا نیز قانون حقوق بشر را با یکدیگر مرور و از بر می کردیم...
- خانم!!

او چنان واژه «خانم» را با تأکید و تندی ادا کرد که گویی سیلی سختی است که بر چهره انسان نواخته می شود.

- شما باید آن ماجرا را فراموش کنید. پذیرفتنی نیست که چنین شخصی نزد شما درس خوانده باشد... و یا حتا سر و کاری با پدر شما داشته باشد.

- خانم! پدر من شخص محترم و یک تاجر حریر بود و مؤسسه کلاری امروز هم مؤسسه ای صاحب نام و در خور اعتماد است.

- من از شما می خواهم این چیزها را فراموش کنید خانم! شما حالا همسر ولیعهد سوئد هستید.

سکوتی سنگین بر آنجا سایه افکند. سرم را پایین انداختم و نگاهی به دست هایم کردم و تلاش نمودم تا بر خود مسلط شوم. اما ذهنم به شدت آشفته بود و به جای عقل عواطفم بر من چیره بود. پس به زبان سوئدی گفتم:

- لاگر کرون پرینسان..!

و سپس به آرامی افزودم:

- من دارم زبان سوئدی یاد می‌گیرم تا وظایفم را بهتر انجام دهم. اما ظاهراً این‌ها کافی نیست...

اما پاسخی نشنیدم. پس سر برداشتم و گفتم:

- خانم! اگر... اگر من همسر ژان باتیست نبودم، آیا شما اعلیحضرت را وادار می‌کردید تا او را به نیابت سلطنت برگزیند؟
- ممکن بود.

باز هم صدای بزگونه آن پیر دختر را شنیدم که می‌گفت:

- خانم یک فنجان دیگر چای میل دارید؟

ملکه دیگر بار و به سردی تمام گفت:

- می‌خواهم که شما به دقت و کاملاً جدی به گفته‌های من فکر کنید دخترم! و همانگونه رفتار کنید.

- من هم اینک نیز در همین فکر هستم خانم!

- شما حتا برای یک لحظه هم نباید موقعیت پسر عزیز ما را فراموش کنید، منظورم

ولیعهد است خانم!

و ملکه بالحن گفتار خود چنین وانمود کرد که دیگر حرفی برای گفتن ندارد و این

سخن او کاسه صبرم را سر آورد.

- علیا حضرت لحظه‌ای پیش تر مرا سرزنش می‌کردند که چرا نمی‌توانم فراموش کنم

پدرم کی و چه کاره بوده است. و حالا می‌گویید هرگز موقعیت همسرم را فراموش

نکنم. اما باید یکبار و برای همیشه بگویم که من هیچ چیز و هیچ کس را فراموش

نخواهم کرد.

آنگاه بی آن که منتظر اجازه ملکه باشم از جا برخاستم. نفرین بر هر چه آداب و

رسوم است. هر سه نفر آنها بی حرکت نشسته بودند؛ کاملاً راست و بی حرکت.

- در خانه خودم در ماری اینک گل‌های میموزا شکوفه کرده است خانم! و آنگاه

که هوا قدری گرم‌تر شود من به فرانسه باز خواهم گشت.

ضربه کاری بود. هر سه از جا پریدند. ملکه به سختی یکه خورد اما بز پیر گویی

سخنم را باور نکرده بود. حتا ملکه مادر نیز با شگفتی مرا می‌نگریست. ملکه با دودلی

پرسید:

- باز می‌گردید...؟! از چه وقتی چنین تصمیمی گرفته‌اید دخترم!؟

- هم اینک علیاحضرتا!

- این کار از دیدگاه سیاسی درست نیست، هرگز درست نیست. شما باید در این مورد

با پسر عزیزکم ولیعهد صحبت کنید.

- من بدون رضایت همسرم هیچ کاری نمی‌کنم!
بز پیر که نمی‌توانست شادمانی خود را نپنهان کند، گفت:
- شما در پاریس کجا اقامت خواهید کرد خانم؟ شما قصری در آنجا ندارید.
- من هیچگاه در آنجا قصری نداشته‌ام. اما هنوز خانه خود در خیابان آنژ و را داریم.
یک خانه معمولی نه یک قصر. اما بسیار زیبا و دلپذیر برای من. من نیازی به قصر ندارم
و به زندگی در قصر هم عادت نکرده‌ام. من از قصرها نفرت دارم خانم!
ملکه که دیگر بار به خود باز آمده بود گفت:
- خانه بزرگ شما در حومه پاریس برای اقامت همسر ولیعهد سوئد شاید بسیار
مناسب‌تر باشد.

- منظورتان لاگرانژ است؟ ما نه تنها لاگرانژ بلکه هر آنچه داشتیم، همه را فروختیم تا
بتوانیم بدهی‌های خارجی سوئد را بپردازیم. بدهی‌های سنگین سوئد را خانم!
ملکه لب به دندان گزید اما به سرعت پاسخ داد:
- نه. این ممکن نیست. همسر ولیعهد سوئد، پرنسس دزیدریا هرگز نباید در یک
خانه معمولی پاریس اقامت کند. گذشته از این...
- من این مسئله را با همسرم در میان خواهیم گذاشت. به هر حال من خیال ندارم با نام
دزیدریا سوئدی مسافرت کنم.

احساس کردم چشمانم پر از اشک است. اما نه، نباید گریه کنم تا این سه تن از گریه
من خشنود شوند. پس سر برداشتم و گفتم:

- دزیدریا... کسی که دلخواه و مطلوب است!! شاید شما علیا حضرت بتوانید فکر
کنید و نام مستعار مناسبی برای من بیابید. حالا دیگر می‌توانم بروم؟
در پی این حرف بی‌درنگ به راه افتادم و در را چنان پشت سر خود کوبیدم که
صدای آن در تمام راهروهای مرمرین طنین افکند. من یک بار دیگر در گذشته این کار
را کرده بودم؛ در قصری که دست تقدیر مرا بدانجا رانده بود.
از سالن ملکه بکراست به اتاق کار ژان باتیست رفتم. در اتاق انتظار یکی از
آجودان‌های او راه بر من گرفت و گفت:

- اجازه می‌دهید به والا حضرت اطلاع بدهم؟
- نه متشکرم. من عادت دارم بدون خبر قبلی وارد اتاق همسرم شوم.
- اما من ناگزیرم به والا حضرت اطلاع بدهم!
- چه کسی شما را مجبور کرده؟ والا حضرت؟
- آداب و رسوم والا حضرت! قرن‌هاست که...
او را با دست از مهر راه خود به یک سو زدم. چنان تکانی خورد که گویی خنجر بر

پیکرش نشسته. و در حالی که می‌خندیدم گفتم:

- ترسید بارون! من بیش از این آداب و رسوم شما را خدشه‌دار نخواهم کرد.

پس آنگاه وارد اتاق ژان باتیست شدم. او پشت میز کارش نشسته بود و انبوهی از نوشته‌ها و اسناد در برابرش بود و در همان حال به سخنان صدراعظم و ترستد و دو آقای دیگر گوش می‌داد. نقاب آفتابگیر سبز رنگ بر نیمی از صورتش سایه انداخته بود. فرناند پیش‌تر به من گفته بود که چشمانش به شدت ناراحت است چون در این جا روزها بسیار کوتاه است و بیش‌تر اوقات او ناگزیر زیر نور غیرطبیعی مطالعه می‌کند. او هر روز از ساعت نه و نیم بامداد تا سه بعد از نیمه شب کار می‌کرد و از همین رو چشمانش به شدت آسیب پذیر شده بود. تنها کسانی که از نزدیک با او سروکار دارند، از موضوع آفتابگیر سبزرنگ خبر دارند. او حتی این نکته را از من نیز پنهان می‌کرد تا مبادا سبب نگرانی‌ام شود. و حالا نیز با دیدن من بی‌درنگ آن را برداشت.

- اتفاق خاصی افتاده است دزیره؟

- نه. فقط می‌خواستم با تو صحبت کنم.

- فوری؟

- نه. من ساکت در گوشه‌ای می‌نشینم و منتظر می‌شوم تا کار تو با این آقایان تمام شود.

یکی از صندلی‌ها را به کنار بخاری کشیدم تا خود را گرم کنم. شنیدم که ژان باتیست می‌گفت:

- باید به خاطر داشته باشید که ریکستال^۱ سوئد، کم‌ارزش‌ترین پول اروپاست. و ما هرگز نمی‌توانیم آن چند پوند انگلیسی را که از داد و ستد نهانی با انگلستان به دست آورده‌ایم، بی‌هوده تلف کنیم و به مصارف غیرضروری برسانیم. من ناگزیر از مداخله هستم، آقایان. من تمام دارایی خود را به خطر افکنده‌ام تا به نرخ پایدار ارز دست یابم. من نیاز به تجهیزات دارم و نمی‌توانم کارگران را از کارگاه‌های آهنگری و نجاری بیرون بکشم و چون سربازی تازه کار به خدمت بگیرم. من نیاز به آتشبار و توپخانه دارم، نکند شما چنین می‌پندارید که در جنگ‌های امروزه، می‌توان با شمشیر و سپر به پیروزی رسید؟

به مرور ذهنی گفتگوهای خود با ملکه پرداختم و با رسیدن به این نتیجه که حق با من بوده است، آرامش زیادی پیدا کردم. اما به شدت بیمناک بودم. ژان باتیست که دیگر حضور مرا از یاد برده بود، دیگر بار نقاب آفتابگیر را بر چهره داشت و نامه‌ای را نزدیک چشم گرفته و سرگرم خواندش بود.

امیدوارم که وزیر امور خارجه اهمیت این مطلب را دریافته باشد. ما دو تن از سربازان انگلیسی را در یکی از میکده‌های بندر گوتته‌بورگ دستگیر کردیم و انگلستان نیر برای این که به فرانسه چین و انمود کند که با سوئد در حال جنگ است، سه سوئدی را بازداشت نموده است. و اینک دولت انگلستان یکی از توانمندترین دیپلمات‌های خود ثورتون را برای مذاکره در مورد زندانیان بدین جا فرستاده است. من می‌خواهم وزیر امور خارجه انگستروم شخصاً او را بپذیرد و با او مذاکره کند.

ژان باتیست سپس نگاهی به آنان کرد و افزود:

- و نیز می‌خواهم که ساچتلن هم از این گفتگوها آگاه باشد و شاید نیز به گونه‌ای غیررسمی در آن شرکت کند.

ساجتلن سفیر روسیه در استکهلم است و تزار هنوز هم متحد ناپلئون به شمار می‌آید. اما او اخیراً شروع به تجهیز سپاه خویش کرده و ناپلئون نیز نیروهای خود را به پومرانی و لهستان فرستاده است. آیا ژان باتیست در این فکر است که انگلستان و روسیه را به بستن پیمانی محرمانه بکشاند؟

در این جا یکی از آن آقایان گفت:

- و شاید در آن هنگام بتوانیم موضوع فنلاند را دیگر بار با ساچتلن در میان نهمیم.

ژان باتیست آهی کشید و با آزردهی گفت:

- شما همیشه با به میان کشیدن این مسئله تزار را خشمگین می‌کنید و...

او لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:

- ببخشید آقایان، من می‌دانم فنلاند چقدر برای شما مهم است. ما دیگر بار این مسئله را با ساچتلن در میان خواهیم گذاشت و من در نامه بعدی خود به تزار نیز به این امر اشاره خواهم کرد. فردا بامداد باز هم شما را خواهیم دید، شب خوبی را برایتان آرزو می‌کنم. آنان در برابر ژان باتیست و سپس در برابر من ادای احترام کردند و از اتاق بیرون رفتند. هیزم‌های درون بخاری با سر و صدا می‌سوخندند. ژان باتیست نقاب آفتابگیر را از صورتش برداشت و چشمانش را بست. حالت چهره و دهان او مرا به یاد اسکار می‌انداخت؛ چهره‌ای که به رغم خستگی آثار رضایت در آن دیده می‌شد. با خود گفتم چقدر خوب از عهده اداره یک مملکت برمی‌آید؛ چقدر خوب و هشیارانه.

- خوب حالا بگو ببینم جی شده دختر جان؟

- من از این جا می‌روم ژان باتیست! وقتی تابستان از راه برسد و جاده‌ها بهتر شوند من به خانه بازمی‌گردم، عزیزم.

در این هنگام ژان باتیست چشمانش را گشود.

- آیا دیوانه شدی؟ حالا هم در خانه هستی. همین جا در قصر سلطنتی استکهلم. در تابستان هم به قصر ییلاقی دروتینگ هولم خواهیم رفت. قصری کوچک و دوست

داشتنی با باغ بسیار بزرگ و زیبا که بی‌گمان خوش آیند تو خواهد بود.
- اما من باید بروم ژان باتیست، این تنها راه است.

پس از این تأکید، تمام گفتگوهایم با ملکه را کلمه به کلمه برایش بازگفتم. او نیز در حالی که چین‌های پیشانی‌اش ژرف‌تر شده بود، با دقت تمام به سخنانم گوش فراداد و در پایان به ناگاه منفجر شد و تندرآسا غرید:

- و من تمام این چرندیات را شنیدم و دانستم که علیاحضرت ملکه و والاحضرت همسر ولیعهد نمی‌توانند با هم کنار بیایند و سرناسازگاری دارند. اما باید بگویم که حق با ملکه است... تو هرگز رفتارت آن‌گونه که باید... آن‌گونه که دربار سوئد انتظار دارد، نبوده است. اما خواهی آموخت، البته کم‌کم خواهی آموخت. اما خدا می‌داند که من این روزها توان تحمل این دردرها را ندارم. آیا تو هیچ خبر داری که در دنیا چه می‌گذرد؟ و یا این که ممکن است در چند سال آینده چه بر سرمان بیاید؟

او از جا برخاست و به سوی من آمد. صدایش از شدت هیجان می‌لرزید.

- موجودیت ما... موجودیت اروپا در خطر است. سیستم کنترل بنادر ناپلئون در حال درهم شکستن است. صلح ناحیه جنوب چندان دیرپا نخواهد بود. در آلمان دشمنان او در حال اتحاد با یکدیگرند و روزی نیست که چند سرباز فرانسوی آماج حملات آنان قرار نگیرند، و در شمال...

در این جا سخنش را قطع کرد و شروع به جویدن لب پایش کرد.

- پیوند ناپلئون و تزار نیز پایدار نیست و ناپلئون چندان اعتمادی به او ندارد پس

بی‌تردید به روسیه حمله خواهد کرد و تو می‌دانی که مفهوم این حرکت چیست؟

در حالی که شانه بالا می‌انداختم پاسخ دادم:

- بله می‌دانم. او یورش خواهد برد و سرزمین‌های جدید را متصرف خواهد شد. ما

هر دو او را خوب می‌شناسیم.

ژان باتیست سری تکان داد.

- بله ما او را می‌شناسیم. ولیعهد سوئد بهتر از هر کسی او را می‌شناسد و به همین دلیل

است. که تزار روسیه در لحظه سرنوشت‌ساز اندرزه‌های ولیعهد سوئد را به کار خواهد

برد.

او سپس نفس عمیقی کشید و افزود:

- و سرانجام زمانی که ائتلاف جدیدی به پیشگامی انگلستان و روسیه شکل می‌گیرد،

آنگاه است، که سوئد باید تصمیم بگیرد که آیا با ناپلئون است یا بر علیه او.

- بر علیه او؟ یعنی... یعنی این که تو باید بر علیه فرانسه بجنگی...

- نه، ناپلئون و فرانسه یکی نیستند. آن دو دیرگاهی است که از یکدیگر جدا شده‌اند.

از نوامبر سال ۱۷۹۹ و همان روزی که حکومت دیرکتوار سرنگون شد و ناپلئون

کنسول اول گردید. روزی که هیچ یک از ما آن را از یاد نبرده ایم؛ نه من و نه ناپلئون. و به همین دلیل است که او در حال تمرکز نیروهای خویش در مرزهای پومرانی سوئد است. اگر او فاتح جنگ با روسیه باشد به سادگی گام به سوئد خواهد نهاد و یکی از برادرانش را بر تخت پادشاهی خواهد نشاند. اما در طول این جنگ او از من خواهد خواست که در کنارش باشم و اینک در تلاش خریدن من است. او مکرراً به من وعده بازگردانیدن فنلاند را می دهد و این که با تزار در این باره گفتگو خواهد کرد. چون هر چه باشد اکنون تزار هم پیمان او به شمار می آید.

- اما تو می گفتی که تزار هرگز دست از فنلاند نخواهد کشید.

- البته که دست نخواهد کشید. اما سوئدی ها هنوز بر این امیدند... که چون منی فنلاند را به ایشان باز خواهد گرداند.

لبخندی نامنتظره بر لبانش نقش بست.

- آنگاه که ناپلئون از پا درآمد، آنگاه که خانه تکانی بزرگ اروپا آغاز گردید و تسویه حساب ها شروع شد، آنگاه است که وفادارترین متحد او، دانمارک تاوان خواهد داد. در آن روز است که به پیشنهاد تزار دانمارک از نفوذ خود در نروژ چشم خواهد پوشید و اتحاد نروژ و سوئد جامه عمل خواهد پوشید. بله دختر جان! این ها رانه از روی ستارگان که از روی نقشه درمی یابم و می گویم.

- اما هنوز که ناپلئون شکست نخورده است پس چه گونه می توانی درباره آینده سوئد سخن بگویی و متوجه نیستی که دقیقاً به همین دلیل نیز من باید بی درنگ به پاریس بازگردم.

ژان باتیست آهی کشید.

- ای کاش می دانستی که چقدر خسته هستم، اگر می دانستی این قدر بر خواسته خویش پافشاری نمی کردی. من نمی توانم به تو اجازه رفتن بدهم. تو همسر ولیعهد این سرزمین هستی، آیا این کافی نیست؟

- در این جا من فقط سبب گرفتاری تو خواهم بود. اما در پاریس کارهای بیش تری می توانم انجام دهم. من فکر همه چیز را کرده ام.

- بچگی نکن! آیا فکر می کنی برای من جاسوسی ناپلئون را خواهی کرد؟ نگران نباش، جاسوسان من در پاریس حضور دارند. تا بدانجا از پاریس باخبرم که می توانم به تو بگویم دوست قدیمی ما تالیران پنهانی نه تنها با بوربن ها که حتی با من نیز در تماس است. حتا فوشه مبعوض هم برایم...

از شدت خشم به حد انفجار رسیده بودم. پس گفتم:

- ژان باتیست من در پی جاسوسی کردن نیستم. آیا متوجه نیستی وقتی آن حادثه... که تو گفتی اتفاق افتاد و تسویه حساب ها شروع شد، آیا می دانی چه خواهد شد؟ تمام

کشورهای استقلال از کف داده، شاهان بناپارت را از کشور خویش بیرون خواهند راند. اما خود فرانسه... ژان باتیست! فرانسه پیش از تاجگذاری ناپلئون یک کشور جمهوری بوده است. آیا می‌دانی چه خون‌ها به خاطر این جمهوری ریخته شده است؟ و حالا تو می‌گویی تالیران در حال مذاکره پنهانی با بوربن‌هاست؟ چه کسی می‌تواند فرانسه را دیگر بار به دامان بوربن‌ها بیافکند؟

ژان باتیست دیگر بار شانه بالا انداخت و گفت:

- حرفم را باور کن دزیره! به آنچه گفتم یقین داشته باش. خاندان‌های قدیم از یکدیگر پشتیبانی می‌کنند و تلاش خواهند کرد تا این بازگشت ممکن شود. اما این ماجرا چه ربطی به من و تو دارد؟

- پس در این صورت دور از گمان نیست که همین خاندان‌های قدیمی بر سر ولیعهدی ژنرال ژاکوبین سابق ژان باتیست برنادوت نیز اختلاف نظر داشته و تلاش در بیرون راندنش کنند. در آن هنگام چه کسی از تو حمایت خواهد کرد؟

- آنچه اینک از عهده من برمی‌آید خدمت به سوئد است؛ با تمام نیرو و توانم. تمام آنچه که در طول زندگی‌ام پس انداز کرده بودم برای بازسازی سوئد خرج می‌شود. در این راستا لحظه‌ای نیز به خویشتن خویش و به گذشته خودم نمی‌اندیشم و بیگانه دغدغه فکری‌ام پاسداری از استقلال سوئد است. اگر موفق شدم... بله دزیره! اگر موفق شدم، آنگاه است که یک سوئد - نروژ متحد به وجود خواهد آمد.

او سپس یکی از صندلی‌ها را نزدیک بخاری کشید و چشمان رنجورش را با دست پوشاند.

- از یک نفر چشم‌داشتی بیش از این نمی‌توان داشت. تا هنگامی که اروپا برای نبرد با ناپلئون به من نیاز دارد، مرا حفظ خواهد کرد. در مورد پس از آن نیز آیا به گمان تو می‌توانم بگویم چه خواهد شد و چه کسی پشتیبان من خواهد بود دزیره!؟

- مردم سوئد، ژان باتیست! تنها مردم سوئد و آنچه مهم است همین مردمند. به سوئد وفادار باش؛ به مردمی که خواهان تو شده‌اند.

- و تو عزیز من؟

- من فقط همسر یک مرد هستم، مردی که شاید یک نابقه به شمار آید و نه دزیدریایی که اشراف سوئد خواهان آنند. من سبب کاستی اعتبار و شخصیت تو هستم. من سبب تمسخر اشراف هستم و طبقه متوسط نیز بی‌گمان آمادگی بیشتری برای باورکردن گفته‌های ایشان در مورد یک بیگانه خواهند داشت. بگذار من بروم، ژان باتیست. این کار سبب استحکام موقعیت تو خواهد شد.

لبخندی غمگانه بر لبانم نشست و افزودم:

- بار دیگر که پادشاه دچار سکنه شود، تو نایب‌السلطنه خواهی شد. در مقام نیابت

سلطنت بسیار ساده‌تر به هدف‌های سیاسی خود دست خواهی یافت. بلکه عزیزترینم! بدون من تو ساده‌تر و بهتر به هدف‌هایت خواهی رسید.

- تمام گفته‌هایت بخردانه می‌نماید دخترجان! اما... نه، نه! نخست اینکه من نمی‌توانم همسر ولیعهد سوئد را در پاریس و نزد ناپلئون گروگان بگذارم. در خطر بودن تو بی‌گمان در تصمیمات من اثرگذار خواهد بود و...

- اما کوتاه زمانی پیش‌تر از اینکه من بدینجا بیایم، تو به شورای دولتی سوئد گفته بودی که به سرنوشت کسان و بستگان تو در فرانسه نیاندیشند و در آن هنگام ما هنوز در پاریس بودیم؛ من و اسکار. نه ژان باتیست! تو نباید در اندیشه من باشی. اگر سوئدی‌ها به تو وفادارند تو نیز با آنان باش.

دستش را گرفتم و او را بر دسته صندلی خویش نشاندم و به او تکیه کردم.
- گذشته از این... آیا واقعاً چنین می‌پنداری که ناپلئون اجازه می‌دهد خواهرزن برادرش ژوزف را دستگیر کنند؟ آیا دور از گمان نیست؟ و از آن‌جاکه تو را به خوبی می‌شناسد، می‌داند که از این کارش بهره‌ای نخواهد برد. بین! او درست زمانی یک شنل پوست سمور برای من فرستاد که نامه‌ای غیردوستانه و ناخوش آیند از حکومت سوئد دریافت کرده بود. هیچ‌کس اهمیتی به وجود من نمی‌دهد و بود و نبودم برای همه یکسان است، پس بگذار بروم عزیزم!

سرش را به شدت و خشمگنانه تکان داد.

- من شب و روز کار می‌کنم. در اندک ساعت‌های فراغتم سنگ بنای ساختمان‌های جدیدی را می‌گذارم و رؤسای دانشگاه‌ها را پذیرا می‌شوم. در ساعات نیمروز به میدان‌های مشق سربازخانه‌ها می‌روم و تلاش می‌کنم به سوئدی‌ها نشان دهم ناپلئون چه گونه به سربازانش آموزش می‌دهد. و من هرگز قادر به این کارها نخواهم بود اگر تو را در کنار خویش نداشته باشم. دزیره!... من به تو نیاز دارم... آری من به تو...

- دیگران بیش‌تر به من نیاز دارند ژان باتیست! شاید روزی بیاید که خانه من یگانه پناهگاه خواهرم و کودکش باشد. بگذار بروم ژان باتیست! تمنا می‌کنم!
- تو نباید از موقعیت من در سوئد برای کمک به خانواده‌ات استفاده کنی دزیره! من هرگز چنین اجازه‌ای نخواهم داد.

- کمک من به کسانی که در دشواری‌ها نیاز به یاری من دارند، گزندی به سوئد نخواهد زد. سوئد کشوری کوچک است ژان باتیست! کشوری با چند میلیون جمعیت. درست است؟ و چنین کشوری تنها با تکیه بر کردارهای انسان‌دوستانه می‌تواند بزرگ شمرده شود. ژان باتیست!

- انسان به این فکر می‌افتد که تو تمام وقت خود را صرف مطالعه کتاب‌ها کرده‌ای؟
- وقت زیادی برای این کار خواهم داشت عزیزم. در پاریس کار دیگری ندارم. من

تلاش خواهیم کرد آنقدر بیاموزم که هیچگاه سبب سرافکندگی تو و اسکار نباشم.

- دزیره! بچه به تو نیاز دارد. آیا فکر می‌کنی واقعاً بتوانی دوری اسکار را تحمل کنی؟ من نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد و شاید تو برای مدت زمانی نتوانی به این جا بازگردی. هر لحظه ممکن است اروپا به میدان جنگ بزرگی تبدیل شود و آنگاه تو و من...

- عزیز من! در حال من نخواهم توانست با تو راهی جبهه‌های جنگ شوم. بچه هم...

بله بچه! در تمام این مدت تلاش کرده بودم این فکر را از خود برانم؛ فکر جدا شدن از اسکار چون زخمی جانکاه بود.

- نازنینم! پسر ما اکنون وارث این تاج و تخت به شمار می‌آید و از این رو سد مری و یک آجودان او را آنچنان در محاصره گرفته‌اند که از زمان آمدن به استکهلم تاکنون بسیار کم فرصت دیدار مرا داشته است. من از برنامه روزانه او خیر دارم و می‌دانیم که برای هر دقیقه‌اش قبلاً برنامه‌ریزی شده است. در ابتدا نبودن من برای او خلأ آزارنده‌ای خواهد بود اما او بسیار زود به این واقعیت پی خواهد برد که یک وارث تاج و تخت پادشاهی نباید چندان هم پایبند احساسات و عواطف خویش باشد. بلکه باید به وظایف و مسئولیت‌های خویش بیاندیشد و بدین ترتیب فرزند ما همانند یک شاهزاده واقعی و مادرزاد پرورش خواهد یافت. آری ژان باتیست در این صورت دیگر هیچ کس به او به چشم یک پادشاه تازه به دوران رسیده نگاه نخواهد کرد.

آنگاه سر بر شانه ژان باتیست نهادم و شروع به گریستن کردم.
- می‌خواهی یک بار دیگر شانه مرا خیس کنی... همان گونه که در نخستین دیدارمان...

- جنس این یونیفورم بسیار لطیف تر است و چهره‌ام را نمی‌آزارد.

پس آنگاه بر خویشتم مسلط شدم، برخاستم و گفتم:

- فکر می‌کنم وقت شام رسیده باشد.

ژان باتیست همچنان بی حرکت بر دسته صندلی نشسته بود. وقتی از بخاری دور شدم دیگر بار سرمای گزنده‌ای که در گوشه گوشه اتاق کمین کرده بود مرا در آماج خود گرفت.

- آیا می‌دانی که اکنون گل‌های میموزا در ماری شکوفه کرده‌اند؟

- صدراعظم به من اطمینان داد که تابستان این جا نیز تا چهار هفته دیگر از راه خواهد رسید. وترستد مرد راستگو و درخور اعتمادی است.

به آرامی به سوی در رفتم. با ذره ذره وجودم در انتظار کلمه‌ای از جانب او بودم. چون بی تردید نظر او را به عنوان حکمی قاطع و تردیدناپذیر می‌پذیرفتم. در آستانه در

ایستادم و در این فکر بودم که تصمیم او هرچه باشد، پایان کار من خواهد بود.
- در این صورت مسئله رفتن تو را چه گونه برای اعلیحضرت و درباریان توضیح بدهم و توجیه کنم؟

لحن گفتارش بی تفاوت بود و شاید هم بی اهمیت. او تصمیمش را گرفته بود.
- بگو که وضع مزاجی او چنین ایجاب می کرد که مدتی را در کنار آب های معدنی پلمبیر بگذراند. به این ترتیب من پاییز و زمستان را نیز در پاریس خواهم گذراند چون توان تحمل این هوای سرد را ندارم.
پس آنگاه به سرعت اتاق را ترک کردم.

۳۴

قلعه دروتینگ هولم، سوئد
آغاز ژوئن ۱۸۱۱

آسمان شب‌انگاهی چون حریر خاکستری کم‌رنگی بر فراز باغ بزرگ گسترده شده است. پاسی از نیم‌شب سپری شده اما هنوز هوا روشن است. شب‌های تابستان شمال نیز روشن است. پرده‌ها را کشیده‌ام و پشت آن نیز پارچه‌ای تیره رنگ آویخته‌ام. به این امید که بخوابم. اما به دشواری می‌توانم چشم برهم نهیم. نمی‌دانم آیا دلیل بی‌خوابی‌ام این شفق سبزفام است یا نزدیکی زمان سفر. بامداد فردا به سوی فرانسه حرکت خواهم کرد.

سه روز پیش، دربار به قلعه دروتینگ هولم در منطقه بیلاقی منتقل شده است. نا بدانجا که چشم کار می‌کند، باغ بزرگ قلعه گسترده شده است. درختان زیرفون به زیبایی تمام در کنار هم ردیف شده‌اند و پرچین‌های به دقت حرس شده و راه‌های پرپیچ و خم لابه‌لای آنها زیبایی باغ را دوچندان می‌سازد. اما آنگاه که انسان سرانجام به پایان این باغ بزرگ می‌رسد، ناگهان مرغزارهای بکری، را پیش رو می‌بیند که درختان غان ظریف، گل‌های سرخ وحشی و سنبل‌های آبی سیر بر آن رویده‌اند. شفق بی‌پایان بسیار زیبا و دلنشین است و همه چیز بیش از آنکه واقعی بنماید، رؤیایگونه است. انسان نمی‌تواند آسوده بخوابد و همیشه در اندیشه فضای نیمه‌روشنی است که او را در شناخت شب و روز دچار حیرت می‌سازد. این واپس‌ن روزهای زندگی‌ام در این سرزمین به راستی چون میان‌پرده‌ای به کم‌رنگی شفق است... آخرین واژه‌ها در مفاهیم خود صادق نیستند. حتی بدرودها نیز ویرانگرند. با یک شیرینی گزنده، چون من در راه بازگشتم.

دفتر خاطراتم را ورق می‌زنم و به پدر می‌اندیشم... و حال به آن گفته ژان باتیست رسیدم که گفته‌اش را در دفنم نقل کرده‌ام. سال‌ها بخشی از مستمیری‌ام را انداخته‌ام و می‌توانم خانه‌ای کوچک برای تو و بچه بحرم. ژان باتیست تو به وعده‌ات عمل کردی و خانه‌ای کوچک خریدی. خانه‌ای در محله سو در پاریس. بسیار کوچک و بسیار راحت. مادر این خانه خیلی خوشبخت بودیم ..

به هر تقدیر در نخستین روز ژوئن، ما به قصر تابستانی در ویتینگ هولم نقل مکان کردیم. ژان باتیست نو به من قول یک خانه کوچک را داده بودی حال چرا یک قصر به من می‌دهی؟ قصری با بله‌های سرمرین، سالن‌هایی با ستون‌های برافراشته و تالارهای رقص. شاید گرفتار رؤیا شده‌ام. اما در این گرگ و میش آخرین شب اقامتم در این جا، با خود می‌گویم هنوز هم همسر ولیعهد سرشد هستم.

بامداد فردا سفر خویش را آغاز می‌کنم؛ با نام مستعار کنتس گوئلند. شاید به راستی خواب می‌بینم و در بهر خویش و در خانه محله سو از خواب بیدار خواهم شد. ماری از در خواهد آمد و اسکار کوچولو را در میان باروانم خواهد گذاشت و من سرگرم شیردادن به او خواهم شد...

اما ردیف جامه‌دان‌ها، واقعی تر از آن است که رؤیا انگاشته شود. اسکار! فرزندم! مادرت برای معالجه راهی فرانسه نیست. این سفر برای او آسودگی را به ارمغان ندارد. فرزندم! برای زمانی دراز از دیدن تو محروم خواهم بود و آنگاه که بتوانم تو را ببینم دیگر تو یک بچه نیستی، حداقل بچه من... بچه مادرت. اما در عوض یک شاهزاده واقعی خواهی بود. یک والاحضرت، شاهزاده‌ای تربیت شده برای سلطنت. یا باید یک تن برای سلطنت خلق شود و یا برای این امر تربیت گردد. ژان باتیست برای این کار خلق شده بود و اما در مورد تو باید منتظر بود و دید. مادر تو نه برای ملکه بودن خلق شده بود و نه بدین منظور تربیت یافته بود و این است دلیل اینکه چند ساعت دیگر تو را در آغوش خواهد فشرد و ترک خواهد کرد.

هنمه‌هاست که دربار نمی‌تواند بایر کند که من به راستی قصد رفتن دارم. آسان درگوشی صحبت می‌کردند و کنجکاوانه مرا نگاه می‌کردند. من منتظر سرزنش آنان بودم اما شگفتا که این تیرهای ملامت متوجه ملکه شده بود. این شایعه قوت گرفته بود که او مادر شوهر خوبی نبوده و مرا از آن جا رانده است. آنان در انتظار برخوردی کین جویانه بین علیاحضرت و والاحضرت همسر ولیعهد بودند. اما فردا آنان - آنگاه که کالسکه من از راه برسد و کنس گوئلند ناشناس این سرزمین را ترک گوید - نومید خواهند شد.

من فقط به این خاطر با آنان به در ویتینگ هولم آمدم که می‌خواستم قصر معروف خاندان واسا را ببینم؛ قصری که از این پس اسکار تابستان‌ها را در آن جا سپری خواهد

کرد. شبی که وارد این جا شدیم نمایشی در تئاتر کوچک قصر برپا بود. این تئاتر را گوستاو سوم یا همان گوستاو دیوانه ساخته و به زیبایی آراسته است. دوشیزه فن کوسکول همانند چکاوکی کوچک و شادمان چند ترانه خواند. پادشاه با شور و شعف برایش دست می‌زد اما ژان باتیست به نظر بی تفاوت می‌آمد. شگفتا که در بلندای این زمستان تیره چنین می‌پنداشتم که... اما حالا از زمانی که تصمیم به ترک این جا گرفته‌ام چنین به نظر می‌رسد که دوشیزه کوسکول بلندقامت با آن دندان‌های زیبا و الکی‌ری الهه جنگ با آن زره زرینش، هر دو در نظر ژان باتیست جذابیت خود را از کف داده‌اند. عزیزم هرچند که در پاریس دور از تو خواهم بود اما رنج دوری از تو هرگز ترکم نخواهد کرد. هرچند که شاید آمادگی چنین کاری را نداشتم اما در سایه روشن این شب واپسین، واژه‌ها در بیان مفاهیم خود بسیار صریح و رسا بودند...

اعلیحضرتین به افتخار من مهمانی بدرودی تدارک دیده بودند و پس از شام قدری رقصیدیم. پادشاه و ملکه با چهره خندان بر صندلی‌های طلاکاری شده خویش نشسته و به پشتی‌های بلند آن تکیه داده بودند. پادشاه خود چنین می‌پنداشت که مهربانانه می‌خندد اما درحقیقت دهان فروافتاده و چهره تهی و مبهوتش او را بسیار غمزده نشان می‌داد. من با چند تن از حاضران در مهمانی رقصیدم؛ با بارون مورنر همان کسی که برای نخستین بار این خبر را برایمان آورد. صدراعظم و ترستد، انگستروم وزیر امور خارجه که بسیار در مورد فنلاند سخن می‌گفت و نیز با منشی جوان ژان باتیست، کنت براهه. در پایان رقص، هرچند که شب‌های روشن سرزمین‌های شمالی بسیار سرد است، به کنت جوان گفتم:

- این جا گرم است و می‌خواهم قدری در هوای آزاد قدم بزنم.

بدین ترتیب ما هر دو برای قدم زدن به باغ رفتیم.

- آقای کنت براهه، می‌خواستم از شما تشکر کنم، چون از زمانی که به این جا آمدم شما جوانمردانه چون یک شوالیه همراه من بودید و هرآنچه در توانتان بود به کار گرفتید تا این روزها را آسان‌تر سپری کنم. امیدوارم از اینکه در نهایت سبب یأس شما شدم مرا ببخشید. به هر طریق همه چیز تمام شد.

او سر به زیر افکنده بود و سیبل کم‌پشتش را می‌جوید.

- اگر والا حضرت مایل باشند...

اما هنوز سخنش را آغاز نکرده بود که من سرم را به شدت تکان دادم و گفتم:

- نه. نه کنت عزیز. سختم را باور داشته باشید. همسر من آدم‌شناسی هشیار است. اگر

به رغم جوانی شما را برای کار در دفتر خود برگزیده است، بی‌گمان به سبب نیازی است که به وجود شما دارد. او شما را در همین جا و در سوئد نیاز دارد.

او از من به سبب ستایشی که از او کرده بودم، تشکر نکرد. اما همچنان سیبلش را

می جوید. ناگهان سر برداشت و در بی نگاهی نومیدانه گفت:

- والا حضرت! من از شما تمنا می کنم که این جا را ترک نکنید... من التماس می کنم که بمانید.

- من تصمیم خود را هفته ها پیش گرفته ام کنت براهه، و یقین دارم که اشتباه نمی کنم.
- نه، نه... والا حضرت! خواهش می کنم بمانید، سفرتان را به تأخیر بیاورید، این کار اشتباه است...

او لحظه ای درنگ کرد و انگشتانش را در میان موهای پریشانش فرو برد. و سپس با حالتی تند و فریادگونه گفت:

- اینک زمان مناسبی برای ترک این جا نیست والا حضرت!

- مناسب نیست؟ منظورتان را نمی فهمم کنت براهه.

او سر برگرداند و افزود:

- نامه ای از تزار رسیده است والا حضرت! بیش از این نمی توانم چیزی گویم.

- نه، نگویند. شما یکی از منشی های ولیعهد هستید و نباید آنچه را مربوط به مکاتبات ایشان با پادشاهان است با من در میان بگذارید. از این که نامه ای از تزار رسیده است، خوشحالم. ولیعهد به خوبی روابط خود با تزار اهمیت زیادی می دهد و من امیدوارم این نامه، نامه ای دوستانه باشد.

- کاملاً دوستانه است.

شیوه رفتار براهه جوان مرا سردرگم کرده بود رفتن من چه ارتباطی می توانست به تزار و نامه او داشته باشد.

- تزار برای اثبات دوستی خود با ولیعهد، نشانه روشنی ارائه کرده است.

براهه با حالتی جدی و بی آنکه به من نگاه کند ادامه داد:

- تزار نامه خود را با عنوان «پسرعموی عزیزم» آغاز کرده است و والا حضرت توجه دارند که این دلیل درخور تأملی برای دوستی اوست.

- بله، بسیار هم درخور توجه است. تزار گروهیان سابق برنادوت را پسرعموی خود می خواند. این می تواند برای سوئد دست آوردی مهم باشد.

- این نامه درباره یک اتحاد است. روسیه بر آن است تا اتحاد خود با فرانسه را برهم زند و این به معنای پایان سیستم کنترل بنادر قاره ای است. حال ما باید تصمیم بگیریم که آیا قصد اتحاد با چه کسی را داریم. تزار یا ناپلئون؟ هر دو نفر آنان به سوئد پیشنهاد اتحاد داده اند.

- بله می دانم. ژان باتیست نمی تواند مدت زیادی این حالت بی طرفی را ادامه دهد.

- به همین دلیل است که تزار می نویسد: پسرعموی عزیزم والا حضرت ولا یعهد و

نیز برای تحکیم موقعیت شخصی ایشان نیز پیشنهاد کرده است تا...

- فنلاند؟

- نه، فنلاند نه. تزار پیشنهاد کرده است که والاحضرت ولیعهد را به عضویت خانواده خویش بپذیرد. البته اگر این امر به استواری موقعیت ایشان در سوئد کمک بکند. براهه اندوهگنانه سرخود را تکان داد. چنین می‌نمود بر شانه‌های جوان و نه چندان تنومندش، باری به سنگینی تمام عالم را بر دوش می‌کشد. حیرت‌زده پرسیدم:

- این پیشنهاد یعنی چه؟ آیا تزار هم می‌خواهد... می‌خواهد ما را به فرزندخواندگی...؟

- منظور تزار فقط... فقط شخص والاحضرت ولایعهد است.

سرانجام براهه چهره برآشفته خود را به سوی من برگرداند.

- راه‌های دیگری هم برای پیوند فامیلی وجود دارد والاحضرتا!...

سرانجام منظورش را دریافتم. راه‌های دیگر... بله، ناپلئون شاهزاده خانم باواریا را به همسری پسرخوانده خود درآورد و خود نیز داماد امپراتور اتریش شد و ناگزیر عضوی از خاندان هابسبورگ... پیوندی بس نزدیک. یک مرد کافی است که با یک شاهزاده خانم ازدواج کند. این ساده‌ترین راه است؛ قانونی و مدرکی کفایت می‌کند. درست همانند آنچه ژوزفین قرائت کرد... ژوزفین... ژوزفینی که با حالت تشنج بسترش را چنگ می‌زد...

آنچنان که خود صدای خود را می‌شنیدم گفتم:

- چنین کاری بی‌گمان سبب تحکیم موقعیت والاحضرت ولایعهد خواهد شد.

- نه والاحضرتا! در سوئد نه. تزار فنلاند را از ما گرفت و ما این کار او را به سادگی از یاد نخواهیم برد. اما در دیگر نقاط اروپا...

به یاد ژوزفین افتادم که در بستر خود فریاد می‌زد. چیزی که به آسانی می‌توانست در انتظار من باشد. اما ژوزفین پسری نداشت و...

- ... در دیگر نقاط اروپا والاحضرتا! بی‌گمان موقعیت ایشان را مستحکم‌تر خواهد کرد.

اما ژوزفین پسری نداشت و من یک پسر دارم.

- از این رو والاحضرتا می‌خواهم تکرار کنم که اکنون زمان مناسبی برای ترک این جا نیست.

دست خود را به سویس دراز کردم و گفتم:

- از صمیم قلب و با تمام وجود از شما خواهش می‌کنم که وفادارانه در کنار همسرم بمانید. همسرم و من گه‌گاهی احساس می‌کنیم که دوستان و خدمتکاران فرانسوی ما در این جا مورد بی‌مهری واقع می‌شوند. به همین سبب نیز سرهنگ ویلات آخودان قدیمی

و باوفای همسر من که در جنگ‌های بسیاری با او همراه بوده است با من به پاریس باز می‌گردد و من امیدوارم شما جای او را بگیرید. همسر من بسیار تنها خواهد بود، بسیار تنها. فردا بامداد شما را خواهم دید، کنت براهه.

اما من بلافاصله به سالن رقص بازنگشتم اما نگران و سرگردان در پارک و کنار پرچین‌ها به راه افتادم. همه چیز این قصر رنگ و بوی گذشته‌ها را داشت. مگر نه این که بیست سال پیش ترگوستا و سوم دیوانه مهمانی‌های معروف خود را در همین باغ برگزار می‌کرد. باغبانان می‌دانند که او چقدر شیفته این باغ بود و هنوز هم در نگهداری باغ دستورات او را به کار می‌بندند. آن جا و در آن کلاه‌فرنگی چینی او قصیده‌های خود را سروده است. چه بسیار وقت‌ها که دوستانش را برای برگزاری جشن‌های بالماسکه بدین جا دعوت می‌کرد...

امشب باغ بی‌انتها می‌نماید. پسر پادشاه مقتول نیز دیوانه نامیده شد و ناگزیر از استعفا گردید. او را تحت‌الحفظ بدینجا آوردند... به عنوان یک زندانی. این جا و به این قصر تابستانی پرزرق و برق. در این باره بسیار شنیده‌ام. شنیده‌ام که او در این جا به این سو و آن سو می‌دوید. تنها و در میان راه باریکه‌های لابه‌لای درختان و در حالی که نگهبانان در پی‌اش بودند. در آن حال نومیدی و جنون او با خود و با درختان غان حرف می‌زد. و آن سوتر نزدیک کلاه‌فرنگی چینی مادرش انتظار او را می‌کشید. مادر یک مرد و بیوه مردی دیگر... سوفیا ماگدالنا.

نسیم تابستانی به نرمی در لابه‌لای برگ‌ها زمزمه می‌کرد. ناگهان چشمم به سایه‌ای افتاد... سایه‌ای که حرکت می‌کرد و به سوی من می‌آمد. فریاد کشیدم و تلاش کردم بگریزم اما قدرت گام از گام برداشتنم بود.

- اگر شما را ترساندم، بسیار متأسفم.
در کنار من و بر سنگریزه‌های روشن از پرتو مهتاب، ملکه‌ای سیاه‌پوش ایستاده بود. ملکه مادر، سوفیا ماگدالنا.

قلبم به شدت می‌تپید و نمی‌توانستم به درستی صحبت کنم. شرمگینانه پرسیدم:

- شما... شما این جا منتظر من بودید خانم؟

- نه. من هرگز گمان نمی‌بردم که شما قدم زدن را به رقص ترجیح دهید خانم. من خودم همیشه در شب‌های دلپذیر تابستان در این جا قدم می‌زنم، چون خیلی سخت می‌خواهم خانم. و این باغ خاطرات بسیاری را در من زنده می‌کند. البته فقط برای من خانم!

برای او هیچ پاسخی نمی‌یافتم. پسر و نوه او را به تبعید فرستاده بودند و همسر و پسر مرا به جای ایشان بدینجا آورده بودند.

در حالی که تلاش می‌کردم لحن کلامم هرچه مؤدبانه‌تر باشد، گفتم:

- من در حال بدروود با این باریکه راه‌هایی بودم که آنها را به درستی نمی‌شناسم. چون فردا با مادام به فرانسه باز خواهم گشت.

- هرگز گمان نمی‌کردم شما را تنها در این جا بینم خانم. از این موقعیت بسیار خوشوقتم...

ما دو نفر شانه به شانه یکدیگر قدم زدیم. عطر درختان غان فضا را خوشبو و دلپذیر می‌کرد. دیگر هیچ بیمی از او نداشتم. او فقط زنی سالخورده و سیاهپوش بود.

- من اغلب به رفتن شما فکر می‌کنم و گمان می‌کنم تنها کسی باشم که دلیل آن را بدانم.

- بهتر است در این مورد صحبت نکنیم.

با دادن این پاسخ، دیگر بار قدم زدنمان را ادامه دادیم و البته با سرعتی بیش‌تر. ناگهان بازویم را گرفت و این کار او چنان آشفته‌ام کرد که یکباره به عقب پریدم.

- از من می‌ترسی دختر جان؟

صدایش شرمگانه و آکنده از اندوه بود. ایستادم.

- البته که نه... یعنی... بله از شما می‌ترسم خانم.

- شما از یک زن بیمار و تنها می‌ترسید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- چون شما از من نفرت دارید. درست همانند دیگر بانوان خانواده اتان؛ مانند

علیاحضرت، مانند شاهزاده سوفیا آلبرتینا. من مزاحم شما هستم و به این جا تعلق ندارم.

من ...

لحظه‌ای درنگ کردم و بعد ادامه دادم:

- حاصل این بحث چیست، بحثی که نمی‌تواند وضع موجود را تغییر دهد. من شما را

به خوبی درک می‌کنم خانم. هدف‌های ما دوتن همگونند.

- خواهش می‌کنم منظورتان را برایم بگویید.

چشمانم پر از اشک شد. این شب واپسین به راستی شب دهشتناکی بود. لحظه‌ای حق

حق گریه بر من چیره شد اما بی‌درنگ خود را باز یافتم و بر خود مسلط شدم.

- شما در سوئد بمانید خانم، باید بمانید تا یاد آور فرزند و نوه تبعید شده اتان باشید. تا

آنگاه که شما در این جا هستید، هیچ کس نمی‌تواند واپسین بازماندگان خاندان و اسارا

از یاد ببرد. البته شاید ترجیح بدهید در سوئیس و نزد فرزندتان باشید. شنیده‌ام که وضع

مالی چندان خوبی ندارد. شما می‌توانید به خانه و زندگی او برسید و به جای سوزن‌دوزی

گل‌های سرخ در سالن علیاحضرت، جوراب‌های فرزندتان را رفو کنید.

صدایم را آرام‌تر کردم تا راز مشترک موجود میان خودمان را بر زبان آورم.

- اما... شما باید این جا بمانید چون مادر یک پادشاه تبعید شده هستید و ماندن شما

می تواند حافظ منافع او باشد. درست نمی گویم خانم؟
- او هیچ حرکتی نکرد... یک سایه بلند. باریک و سیاه در تاریک روشنی سبزفام
برجا ایستاده بود.

- حق باشماست اما شما چرا می خواهید این جا را ترک کنید خانم؟
- چون با رفتن خود، بهتر می توانم منافع پادشاه آینده را تأمین کنم.
مدتی ساکت و خاموش ایستاد و سرانجام گفت:
- همان چیزی که فکرش را می کردم.
طنین گیتار از لابه لای درختان به گوش می رسید. زنی آواز می خواند. برخی از
فرازهای آواز او شنیده می شد. بله این صدا، صدای فن کوسکول بود.
دیگر بار زن سالخورده پرسید:

- اما شما مطمئن هستید که با رفتن از این جا، منافع خودتان را حفظ می کنید؟
... کاملاً مطمئنم خانم! به آینده دور می اندیشم و به شاه اسکار.
در پی این پاسخ، در برابر او خم شدم بس آنگاه تنها به قصر بازگشتم.
ساعت دو بامداد است. پرنده ها در باغ شروع به نغمه خوانی کرده اند. در جایی از این
قصر پیرزنی زندگی می کند که نمی تواند بخوابد و شاید نیز هم اینک در باغ سرگردان
باشد. او می ماند و من می روم... من این واپسین شب خود را به تصویر کشیدم و دیگر
چیزی برای گفتن ندارم. هنوز هم قادر نیستم افکار آشفته خود را سامان بخشم. آیا تزار
دختری دارد؟ یا خواهری؟ آه... دیگر بار گرفتار ارواح شده ام و آنها را در برابر خود
می بینم. در اتاقم به آرامی باز می شود. بی گمان ارواح می آیند. می خواهم فریاد بکشم
اما شاید اشتباه کرده باشم... نه، در به راستی باز شد. وانمود می کنم که در حال نوشتن
هستم...

ژان باتیست!

ژان باتیست محبوب من!

۳۵

پاریس، ژانویه ۱۸۱۱

در یک لحظه زنگ تمام کلیساهای پاریس به صدا درآمدند تا یک بار دیگر از راه رسیدن سال نو را نوید دهند و یک بار دیگر ما دو تن خود را در برابر هم تنها یافتیم... من و ناپلئون!

ژولی به راستی با این دعوت مرا شگفت زده کرد.

- پس از نیمه‌شب امپراتور و امپراتریس در مهمانی شرکت خواهند کرد. اما افراد خانواده از ساعت ده به این مهمانی دعوت شده‌اند. و تو حتماً باید با ما بسایی چون امپراتریس شخصاً بر این امر تأکید کرده است.

آن روز من و ژولی در اتاق نشیمن خانه ما در خیابان آنژو کنار یکدیگر نشسته بودیم. ژولی برایم از بچه‌هایش می‌گفت و از گرفتاری‌های خانه و بالاخره از ژوزف. او می‌گفت: ژوزف مدام از ژنرال‌های فرانسوی گله‌مند است که چرا نمی‌توانند با شکست دادن اسپانیا و رابر تخت پادشاهی بنشانند. نختی که این پادشاه هیچگاه توانسته عملاً سزای نیکه‌بینی را از طرف دیگر خود ژولی از زندگی‌اش راضی و خشنود می‌نماید. او لباس‌های زغوانی دوخت لروی خیاط را می‌پوشید و خود برای عروسک‌های دختران کوچک و بزرگتر لباس می‌دوخت. در مهمانی‌های دربار حاضر می‌شد و امپراتریس را سزاوار ملکه بر دین و پادشاه کوچک رم را کودکی دوست داشتی می‌دانست. کودکی با موهای طلایی، پشم‌سری آبی و دو دندان کوچک. ناپلئون برای خندانن پسر کوچکش گاه صدای مرغ و خرگوش درسی آورد و گاه نیز جیون‌گره میومبو می‌گفت. تلاش می‌کردم پنهاناً ناپلئون را در میان همه جسم‌کنم که چون خرگوش می‌خواند و با ما بدگره میومبو می‌گفت.

ژولی ابتدای نمی توانست دریابد که چرا من پس از مراجعت به تویلری نرفته‌ام. اما من می‌خواهم تا ده امکان زندگی بی‌سروصدایی داشته باشم و جز با ژولی و دوستان بسیار نزدیکم. با شخص دیگری آمد و شد نداشته باشم. به همین سبب نیز دعوت شدن به تویلری مرا شگفت‌زده ساخت. فکر این که بی‌گمان هدف خاصی در پس این دعوت نهفته است مرا رها نمی‌کرد اما نمی‌توانستم بفهمم چه هدفی؟

در مدت زندگی‌ام، این سومین باری بود که با قلبی آکنده از تشویش و هراس به تویلری می‌رفتم. نخستین آنها، شبی بود که رفتم تا از ناپلئون درخواست کنم از خون دوک اینهن درگذرد. به یاد دارم که در آن شب کلاه تازه‌ام را بر سر نهاده بودم اما درخواستم پذیرفته نشد. دومین بار زمانی بود که به همراه ژان باتیست به تویلری رفتم تا ژان باتیست تقاضای استعفای خود از ارتش و ترک تابعیت فرانسه خانوادگی‌امان را تقدیم ناپلئون کند.

امشب لباسی سفید و طلایی بر تن دارم و گوشواره‌های الماسی را که ملکه مادر سوفیا ماگدالنا به من داده است از گوش آویخته‌ام. هرچند که زیاد سردم نبود اما شنل پوست سمور را نیز بر دوش انداخته بودم. اکنون در استکهلم همه جا یخبندان است و هوا بیست تا بیست و پنج درجه زیر صفر می‌باشد... باز هم پرتو چراغ‌های پاریس بر امواج سن می‌رقصیدند. وقتی گام به تویلری گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم. احساس می‌کردم در خانه خود هستم؛ یونیفورم‌های کبودرنگ خدمتکاران امپراتور، پرده‌های سوزن‌دوزی شده و قالی‌های با نقش زنبور عسل زرین. زنبور عسل‌های زرین در همه جا به چشم می‌خورد... درست همان‌گونه که ناپلئون در آن شب گفته بود: شبی در گذشته‌های دور. همه جا نورباران بود و این روشنایی خیره‌کننده راه بر اشباح و ارواح می‌بست.

تمام بستگان ناپلئون در سالن امپراتریس گرد آمده بودند. با ورود من، همگی بر آن بودند تا زودتر به من خوش آمد بگویند، حتی ماری لوئیز نیز از جا برخاست و به سوی ما آمد؛ بله من دیگر یک پرنسس واقعی شده بودم. ماری لوئیز چون همیشه لباس صورتی‌رنگ بر تن داشت. چشمان شیشه‌گونش کاملاً بی‌حالت بود اما لب‌خندی مهربانانه بر لب داشت و با دیدن من بدون هیچ مقدمه‌ای جویای حال دختر عموی عزیزش، ملکه سوئد شد. بی‌گمان پیوند عاطفی میان یک و اسابا یک هاپسبورگ بسیار استوارتر از پیوند میان او و تمام بناپارت‌های تازه به دوران رسیده است که گرداگردش را گرفته‌اند. پس به ناگزیر در کنار او روی کاناپه ظریفی نشستیم. خانم لیز یا ضمن ستایش از گوشواره‌های من می‌خواست قیمت آنها را بداند. از دیدار دیگر باره این زن سالخورده که موهایش را به رسم روز پاریس فر زده و ناخن‌هایش را مانیکور کرده بود، بسیار خوشحال شدم.

خانم لیزیا گله مندانه از امپراتریس می پرسید:

- نمی دانم ناپلئون چه دشمنی با نیمکت های اعتراف من دارد. من سه اتاقک نگهبانی را از یک حراج کالای مازاد ارتش خریده ام و آنها را به عنوان نیمکت در نمازخانه کوچک و خصوصی خودم در ورسای گذاشته ام. آنها نیمکت های اعتراف خیلی خوبی هستند و خیلی هم ارزان قیمت. او مرا خسیس و ناخن خشک می خواند، مثل این که در قصر چیزی بی ارزش تر از پول نیست.

خانم لیزیا آنگاه نگاهی سرزنشگرانه به گرداگرد سالن امپراتریس انداخت و زیر لب غرید:

- در توپلری هیچ کس به فکر صرفه جویی نیست...

در این هنگام پولت خنده کنان گفت:

- مامامیا... مامامیا

شاهزاده خانم بورگر بسیار زیباتر از پیش شده است. او هنوز هم زیبا، مشکل پسند و زودرنج است و پیرامون چشمان درشت خاکستری رنگش را سایه های کبود پوشانده است. او همچنان در حال پر و خالی کردن لیوان شامپاین خویش است. ژولی به من گفته بود که پولت بیمار است و چون چه گونگی بیماری او را جویا شدم، شرمگنانه و با چهره گلگون در پاسخ گفت:

- هیچ کس نام این مرض را بر زبان نمی آورد چون خانم ها هرگز گرفتار این بیماری نمی شوند.

و حالا من پولت را نگاه می کردم و به مغزم فشار می آوردم تا چیزی از این بیماری عجیب او دریابم. در همین هنگام ژوزف از من پرسید:

- آیا آن شب سال نو را به خاطر دارید که احساس کسالت می کردید؟ همان وقتی که چشم انتظار تولد اسکار بودید؟ ما آن شب همگی جام هایمان را به افتخار خاندان برنادوت خوردیم.

پس آنگاه ژوزف شروع به خندیدن کرد اما در خنده اش حالت ناخوش آیندی احساس می شد. پولت درحالی که دیگر بار جامش را سر می کشید گفت:

- سخنان گوشه دار شاه ژوزف اول پادشاه اسپانیا از سر حسادت است.

- ساعت از یازده می گذشت اما هنوز امپراتور نیامده بود. ماری لوتیز که احساس

می کرد همه چشم انتظار ناپلئون هستند، گفت:

- اعلیحضرت تا دیر هنگام سرگرم کار هستند.

ژولی پرسید:

- چه وقت می توانیم این پسرکوچولو را ببینیم؟

- درست نیم شب و به هنگام آغاز سال نو امپراتور او را در آغوش خواهند گرفت و

برای تبریک سال نو به سالن خواهند آمد.

خانم لیزیا با تندی و سرزنشگرانه گفت:

- برای بچه خوب نیست که نصف شب از خواب بیدارش کنند و به میان این همه

مهمان بیاورند. برای سلامتی بچه زیان دارد.

در همین هنگام منوال منشی مخصوص امپراتور وارد سالن شد و گفت:

- امپراتور می خواهند با والاحضرت پادشاهی صحبت کنند.

ناخود آگاه پرسیدم:

- منظورتان من هستم؟

منوال با چهره ای جدی تکرار کرد:

- والاحضرت پادشاهی همسر ولایتعهد شوند.

او دوباره به خواندن پرداخت و من فرصتی داشتم تا چهره او را زیر نظر بگیرم. نقاب سزار اندکی چاق‌تر می‌نمود و موهایش نیز کم‌پشت‌تر شده بود. و صورتش؛ آری من روزی شیفته این چهره بودم، سال‌ها پیش‌تر. اما به رغم گذشت زمان، عشق خود را به خاطر می‌آوردم و یگانه چیزی که از یاد برده بودم، چهره‌اش بود.
ناشکیبایانه گفتم:

- قربان! آیا مرا به حضور خواسته بودید که درس آداب و معاشرت را امتحان کنید؟
- چیزهای دیگری هم هست خانم. می‌خواهم بدانم دلیل بازگشت شما به فرانسه چه بوده است؟

- سرما قربان!

قدری عقب‌تر رفت و به پشتی صندلی تکیه زد، دست‌هایش را بر سینه نهاد و حرکتی تمسخرآمیز بر لبانش داد.

- که این طور... سرما! با وجود پوست سموری که براننان فرستاده بودم، باز هم احساس سرما می‌کردید خانم؟
- باز هم سردم بود قربان!

- چرا پس از ورود به پاریس به دربار نیامدید؟ همسران مارشال‌های من مرتباً برای ادای احترام به امپراتریس به دربار می‌آیند.

- مدت‌هاست که دیگر همسر یکی از مارشال‌های شما نیستم قربان!
- البته. تقریباً این نکته را از یاد برده بودم. اینک ما با والاحضرت دزیدریا همسر ولیعهد سوئد سر و کار داریم. اما شما خانم! شما باید این نکته را بدانید که افراد خاندان‌های سلطنتی بیگانه نیز وقتی برای دیدار از پایتخت من به این‌جا می‌آیند با گرفتن وقت ملاقاتی به دیدارم می‌آیند. این از آداب درباری است خانم!
- من برای گردش نیامده‌ام. این‌جا خانه من است.

- بسیار خوب... این‌جا خانه شماست...

او به آرامی از روی صندلی برخاست، از پشت میز بیرون آمد، در برابر من ایستاد و ناگهان فریاد کشید:

- چه خیال کرده‌اید خانم؟ این‌جا خانه شماست و شما هر روز آنچه را در این‌جا می‌گذرد از زبان خواهرتان و یا دیگر خانم‌ها می‌شنوید و برای شوهر گرامی‌تان می‌نویسید. آیا سوئدی‌ها شما را تا این حد زرنگ و هشیار انگاشته‌اند که برای جاسوسی به این‌جا فرستاده‌اند؟

- نه! برعکس قربان! از این جهت بازگشته‌ام که بسیار کودن بوده‌ام.
او که گمان نمی‌کرد چنین پاسخی بشنود، خود را آماده فریادی دیگر کرده بود. اما در عوض با حالتی عادی پرسید:

- منظور تان چیست خانم؟

- من بسیار کودن هستم اعلیحضرت! اوژنی سال‌ها پیش تر را به یاد بیاورید؛ دختری کودن، گیج و بی‌سواد. متأسفانه من نتوانستم تأثیر مطلوب و خوش آیندی بر دربار سوئد داشته باشم و چون مورد توجه و محبوب بودن ما - ژان باتیست، من و اسکار - در سوئد بسیار درخور توجه و تأمل بود. به همین سبب من به خانه خویش بازگشتم. به همین سادگی که گفتم اعلیحضرتا!

- آن قدر ساده که نمی‌توانم آن را باور کنم خانم!

صدایش چون نفیر شلاق‌گرنده بود. پس شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد.
- شاید من خطا کرده باشم و شاید بودن شما در این جا به خواست و میل برنادوت نبوده است. اما به هر حال خانم... شرایط سیاسی پیش آمده آنچنان بحرانی است که ناگزیر باید از شما بخواهم که فرانسه را ترک گویند.
شگفت‌زده‌تر از همیشه به او خیره شدم، آیا او مرا بیرون می‌راند، آن هم از ... از فرانسه؟!!

- من می‌خواهم این جا بمانم. حتی اگر نتوانم در پاریس بمانم به مرسی خواهم رفت. همیشه در این اندیشه بوده‌ام که روزی خانه قدیمی امان را بخرم. خانه پدری ام را. اما افسوس کسانی که آن جا را خریده‌اند حاضر به فروش نیستند از این رو جز خانه خیابان آنژو جا و مکانی ندارم.

- خانم به من بگویید آیا برنادوت دیوانه شده است

لحن پرسش ناپلئون بسیار خشمگانه بود. شروع به زیر و رو کردن کاغذهای روی میز نمود و سرانجام کاغذی را از آن میان بیرون کشید. دستخط ژان باتیست را شناختم.

- من به برنادوت پیشنهاد اتحاد می‌کنم آنگاه او پاسخ می‌دهد که از پرنس‌های دست‌نشانده و مطیع من نیست!

- من سر از سیاست در نمی‌آورم و کاری به این کارها ندارم. اما آنچه نمی‌دانم این است که پاسخ او چه ربطی به اقامت من در پاریس دارد؟

- خواهم گفت خانم! خواهم گفت چه ربطی دارد.

دیگر بار چنان مشتکی بر روی میز کوبید که نه تنها میز به لرزه درآمد، بلکه تکه‌هایی از گچ‌بری‌های چسبانده شده بر دیوار نیز بر کف اتاق افتاد. اینک او به اوج آشفتگی و به مرز جنون رسیده بود.

- برنادوت شما این جرأت را به خود داده است که پیشنهاد اتحاد با فرانسه را رد کند، می‌دانید چرا من چنین پیشنهادی به او کردم؟ خانم جواب بدهید! به من جواب بدهید، خانم!

اما من هیچ نگفتم.

- نه خانم، نه. حتی شما هم آن قدر ساده و نادان نیستید که از آنچه همه مردم این شهر می‌دانند بی‌خبر باشید. تزار مقررات سیستم کنترل بنادر قاره‌ای را زیرپا نهاده است و به همین زودی زود امپراتوری او از پهنه گیتی محو خواهد شد. بله خانم! بزرگ‌ترین ارتش تاریخ، روسیه را تصرف خواهد کرد.

بزرگ‌ترین ارتش تاریخ... بر زبان راندن این عبارت سرمستش کرده بود.
- سوئد در کنار این ارتش می‌تواند افتخاری جاوید به دست آورد و دیگر بار به کشوری پر قدرت مبدل شود. من در قبال این اتحاد قول فنلاند را به برنادوت داده‌ام، فنلاند و شهرهای عضو اتحادیه هانس را، فکرش را بکنید خانم!... فنلاند!!
تلاش کردم نقشه را به یاد آورم و بفهمم فنلاند کجاست.

- من آن را روی نقشه دیده‌ام، لکه‌های بزرگ آبی رنگ؛ دریاچه‌های زیاد.
- و برنادوت نمی‌خواهد پیشنهاد مرا بپذیرد. او نمی‌خواهد در کنار ما باشد و به همراه ما بجنگد. یک مارشال فرانسوی از شرکت در این نبرد سرباز می‌زند.
نگاهی به ساعت انداختم. پانزده دقیقه دیگر سال نو آغاز می‌شد.
- قربان نزدیک نیمه شب است.

اما گویی صدایم را نمی‌شنید. در برابر آینه‌ای که روی پیش‌بخاری قرار داشت، ایستاده بود و به چهره خویش خیره شده بود.

- دویست هزار فرانسوی، یکصد و پنجاه هزار آلمانی، هشتاد هزار ایتالیایی، شصت هزار لهستانی و افزون بر یکصد و ده هزار داوطلب از دیگر کشورها. این است ارتش بزرگ ناپلئون اول. بزرگ‌ترین ارتش تاریخ... من جنگی دیگر را آغاز خواهم کرد.
- ده دقیقه به نیمه شب مانده قربان!

صورت در هم کشیده از خشمش را به سوی من برگرداند.

- و برنادوت چنین لشکری را به هیچ نمی‌گیرد.

سری تکان دادم و گفتم:

- قربان! ژان باتیست برنادوت مسئولیت مصالح سوئد را برعهده دارد. هرآنچه می‌کند نیز در راستای منافع این کشور است.

- آن کس که با من نیست، دشمن من است. خانم! هرگاه شما به میل خویش فرانسه را ترک نکنید ممکن است شما را به عنوان گروگان دستگیر کنم.

نه پاسخی دادم و نه حرکتی کردم.

- خیلی دیروقت است.

این را گفتم و به پشت میز رفت و زنگی را که روی میز بود به صدا درآورد.

منوال که بی‌گمان پشت در گوش ایستاده بود، وارد اتاق شد.

- بگير... اين نامه را فوراً با پيک ویژه به مقصد برسانيد.

و سپس رو به من کرد و افزود:

- می‌دانید این نامه چیست خانم؟ یک فرمان به مارشال داووت. داووت و نیروهایش از مرز خواهند گذشت و پومرانی سوئد را اشغال خواهند کرد. خوب نظر شما راجع به این امر چیست خانم؟

- نظر من این است که شما می‌خواهید با این کار جناح چپ سپاه بزرگ خود را پوشش دهید قربان!

چند لحظه با صدای بلند و به قهقهه خندید و سپس گفت:

- این جمله را چه کسی به شما یاد داده است؟ آیا در چند روز گذشته با یکی از افسران من صحبت کرده‌اید؟

- مدت‌ها پیش آن را از ژان باتیست شنیده‌ام.

چشمان ناپلئون تنگ شد.

- آیا او در اندیشه دفاع از پومرانی سوئد است؟ برایم جالب است که شاهد نبرد او و داووت باشم.

«برایم جالب است!» به میدان‌های نبرد می‌اندیشم، به کپه‌های خاک رقت‌انگیز و صلیب‌های شکسته در تندبادها، به کپه خاک‌های ردیف شده در کنار هم. و این‌ها برای او جالب و سرگرم‌کننده است...

- متوجه شدید خانم که من می‌توانم شما را به عنوان گروگان دستگیر کنم؟ فکر نمی‌کنید این کار حکومت سوئد را ناگزیر از پذیرش پیشنهاد اتحاد من بکند؟
لبخندی بر لبانم نشست.

- سرنوشت من هیچ تغییری در تصمیم حکومت سوئد نخواهد داد. اما به ملت سوئد ثابت خواهد کرد که حاضرم مشتاقانه هر رنجی را به خاطر سرزمین جدیدم به جان بخرم. قربان! آیا به راستی شما قصد دارید از من یک قهرمان بسازید؟

امپراتور به شدت آزرده شد. «گاه باشد که کودکی نادان، به خطا بر هدف زند تیری!» بی‌گمان ناپلئون هرگز نمی‌خواست خانم برنادوت را به قهرمان ملی سوئد تبدیل کند... پس شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- ما دوستی خود را به کسی تحمیل نمی‌کنیم. چه بسیارند ملت‌هایی که آرزوی دوستی ما را دارند.

حالا دیگر بیش از سه دقیقه به نیمه‌شب باقی نبود.

- من از شما انتظار دارم تلاش کنید تا همسرتان را به دوستی و اتحاد با ما وادار کنید.

دست ناپلئون بر دستگیره در بود و شرار شرارت از چشمانش برون می‌تافت.

- یقیناً این کار به سود شما خواهد بود خانم!

زنگ‌ها به صدا در آمدند و صدای ما در طنین زنگ‌ها گم شد. ناپلئون ناخود آگاه دست از دستگیره کشید. گویی در حالتی خلسه‌مانند به نقطه‌ای دوردست از فضا خیره شده بود. زنگ‌های پاریس آغاز سال جدید را اعلام می‌کردند. این زنگ‌ها؛ با خود می‌اندیشم چه قدر شیفته و دل بسته این زنگ‌ها هستم. ناپلئون زیر لب گفت:

- سالی بزرگ در تاریخ فرانسه آغاز می‌شود.

من دستگیره در را چرخاندم. آجودان‌ها و پیشکارهای دربار در اتاق بزرگ به انتظار ایستاده بودند.

- ما باید شتاب کنیم. علیاحضرت ملکه منتظر ماست.

ناپلئون خود نیز با شتاب این جمله را گفت و به سرعت شروع به دویدن کرد. آجودان‌ها و پیشکارها نیز در پی او رفتند و صدای مهمیزها در راهرو طنین افکن شد. من نیز آهسته و قدم‌زنان به همراه منوال به راه افتادم و در حال‌گذر از اتاق‌های بزرگ گفتم:

- آیا آن فرمان را فرستادید؟

منوال با حرکت سر پاسخ مثبت داد و من گفتم:

- نخستین اقدام امپراتور در سال جدید! زیرپای نهادن بی‌طرفی کشوری دیگر. او گفته مرا تصحیح کرد.

- نه والا حضرت! آخرین اقدام سال گذشته.

در سالن امپراتریس، برای نخستین بار پادشاه کوچک رم را دیدم. امپراتور او را در آغوش گرفته بود و طفل بیچاره از ترس فریاد می‌کشید. پیراهنی توری بر بچه پوشانده و حمایلی نیز برگردنش آویخته بودند. خانم لیریا با دیدن بچه گفت:

- حمایل و نشان به جای پوشاک! واقعاً که...

امپراتور برای آرام کردن بچه به آرامی او را قلقلک می‌داد. اما سفیران خارجی با لباس‌های رسمی تشریفات درباری و خانم‌هایشان با خنده‌های خود و نیز افراد خانواده بناپارت که می‌خواستند نوزاد را نوازش کنند بیش از پیش او را می‌ترساندند و به فریاد و امی‌داشتند. ماری لوئیز در کنار امپراتور ایستاده و مشتاقانه به بچه نگاه می‌کرد. چشمانش دیگر حالت بی‌تفاوتی دقایق پیش را نداشت و چنان با سنگینی به کودک نگاه می‌کرد که گویی خود نیز باور ندارد که کودکی برای ناپلئون به دنیا آورده است.

وقتی چشم ناپلئون به من افتاد، در حالی که کودک گریان را در آغوش داشت به سوی من آمد. چهره گوشت‌آلودش سی‌درحشید و برای آرام کردن کودک می‌گفت.

- شما نباید گریه کنید قربان! پادشاهان نمی‌گریند.

من بدون اراده دست دراز کردم و کودک را از او گرفتم. خانم مونتسکیو پرستار

اشرافی تبار کودک به سوی من آمد. اما من بچه را در آغوش کشیدم. لباس توری و پرزرق و برقی کودک کاملاً مرطوب شده بود. موهای طلایی پشت گردنش را نوازش کردم. کودک از گریه افتاد و کنجکاوانه به پیرامون خود نگاه کرد و من او را تنگ تر در آغوش فشردم. به اسکار می‌اندیشیدم، اینک او در سالن ملکه لیوان شامپاین به دست، مؤدبانه و با گفتن... اسکال در کنار پادشاه، ملکه، شاهزاده سوفیا آلرتینا و سرانجام ملکه مادر سرگرم نوشیدن است. طنین آواز کوسکول در فضای سالن می‌پیچد و در چند روز آینده ژان باژیست خواهد فهمید که داووت وارد پومرانی سوئد شده است... بوسه‌ای بر موهای زرین و ابریشم تار کودک زدم و در این هنگام صدایی برخاست:

- سلامت باد اعلیحضرت پادشاه رم.

همگی لیوان‌های خویش را تهی کردیم. من کودک را به پرسنارش سپردم و زبر لب

گفتم

- لباس بچه خیلی خیس شده است.

او نیز بی‌درنگ کودک را در سالن بیرون برد. امپراتور و امپراتریس هر دو شاد و سرحال بودند. در این هنگام نگاهم به اورتانس افتاد. او در ماه پیش تر صاحب پسری شده بود و البته مدت هاست که دیگر با لویی بناپارت زندگی نمی‌کند. با گوه‌های گلگون و چشمانی درخشان در کنار کنت فلاثو استاده بود. او دیگر همه چیز را از دست داده بود، دیگر پسرانش وارث ناپلئون به شمار نمی‌آمدند و امپراتور نیز دیگر جندنان بوجهی به نادختی خویش نداشت. پس چرا در کنار کنت فلاثو نباشد؟

با گهان صدای آرامی را شنیدم که با حالتی زمزمه گونه می‌گفت.

- والا حضرت خواهید دید که والا حضرت ولیعهد به روسیه ملحق خواهد شد و البته حق با ایشان است. برای لحظه‌ای چنین پنداشتم که دچار وهم و رؤیا شده‌ام. در همین هنگام چشمم به تالیران افتاد که لنگ‌لنگان از کنارم گذشت.

می‌خواستم به خانه بروم چون به شدت احساس خستگی می‌کردم اما متوجه شدم که امپراتور و امپراتریس بازو در بازوی یکدیگر به سوی من می‌آیند. با خود گفتم زنی با چنین گوه‌های گلگون هرگز نباید لباس صورتی رنگ بپوشد.

- بله گروگان من این حاست... گروگان زیبا و کوچولوی من

امپراتور این جمله را با حالتی مهربانانه و شوخی‌گونه ادا کرد و اطرافیان نیز مؤدبانه خندیدند.

- اما خانم‌ها و آقایان شما منظور مرا متوجه نشدید.

امپراتور برخی اوقات از اینکه اطرافیانش پیش از شنیدن و درک گفته‌های حنده‌دار و شوخی‌آمیز او می‌خندند، دچار خشم می‌شد.

- اما من می‌ترسم والا حضرت حال و حوصله خندیدن نداشته باشند چون با کمال

تأسف ژنرال داووت ناگزیر شده است که بخشی از سرزمین شمالی والاحضرت را تصرف کند

اتاق در سکوت کاملی فرورفته بود.

- گمان می‌کنم پیشنهاد تزار به ایشان قابل توجه‌تر از پیشنهاد من بوده است خانم. شنیده‌ام که تزار قصد دارد یک گرانددوشس هم به او هدیه کند. فکر نمی‌کنید این پیشنهاد برای مارشال سابق ما وسوسه‌انگیز باشد؟

- ازدواج با یکی از افراد خاندان سلطنتی کهن، همیشه برای مردان طبقه متوسط وسوسه‌آمیز بوده است.

صدای من آرام بود اما تمام کسانی که در آن جا بودند، از شنیدن پاسخ من یکه خوردند. لبخندی پر معنا بر لبان ناپلئون نشست و گفت:

- البته. اما چنین وسوسه‌ای ممکن است موقعیت شخص شما را در سوئد به خطر افکند خانم! از این رو به عنوان یک دوست قدیمی پیشنهاد می‌کنم نامه‌ای به برنادوت بنویسید و او را وادار به اتحاد با فرانسه کنید. به خاطر آینده شخص خودتان خانم!

- آینده من تأمین است قربان! در نهایت... به عنوان ملکه مادر.

ناپلئون با حالتی برآشفتگی به من خیره شده بود.

- خانم! تازمانی که اتحاد بین سوئد و فرانسه عملی نشده است هرگز نمی‌جوایم شما

را در دربار ببینم!

ناپلئون پس از گفتن این جمله به سرعت به همراه ماری لوئیز دور شد.

ماری در خانه انتظارم را می‌کشید. آن شب رابه ایوت و دیگر خدمتکاران مرخصی داده بودم تا نوانند از مراسم سال نو لذت ببرند. ماری گوشواره‌های الماس را از گوشم درآورد و سنجاق‌های زرین شل را از شانه‌هایم گشود.

- سال نو مبارک ماری! امپراتور بزرگ‌ترین سپاه تاریخ را تدارک دیده است و من باید درباره اتحاد سوئد و فرانسه نامه‌ای برای ژان باتیست بنویسم می‌بینی ماری؟ می‌بینی چطور من هم در تاریخ جهان نقش آفرین شده‌ام؟

- اگر تو در سالن انجمن شهر خوابت نمی‌برد، این آقای ژوزف بناپارت هم تو را از خواب بیدار نمی‌کرد و اگر شب و روز در فکر پیدا کردن نامزدی برای ژولی بودی... - بله. و اگر من کنجکاواوه در پی آشنایی با برادر او نبودم، همان ژنرال ریز نقش... آه

که با آن یونیفورم ژنده چه حال در مانده‌ای داشت...

آرنج‌هایم را روی میز آرایش گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. با خود اندیشیدم که تمام این نکوهش‌ها ریشه در آن کنجکاوی ساده دارد. اما... اما همین آشنایی با ناپلئون بود که ژان باتیست را سر راه من قرار داده و سبب شد زندگی سعادت‌مندانه‌ای داشته باشم.

ماری محتاطانه پرسید:

- اوژنی! چه وقت به استکهلم باز می‌گردی؟

نومیدانه فکر کردم که اگر شتاب کنم شاید بتوانم در جشن نامزدی همسرم با یک گرانددوشس روسی شرکت کنم. ماری دیگر بار به من نگاه کرد و گویی می‌خواست افکارم را از چهره‌ام بخواند.

- سال نو مبارک!

به هر طریق سال ۱۸۱۲ آغاز شده بود و من گمان می‌کردم سالی دهشتناک باشد.

۳۶

پاریس، آوریل ۱۸۱۲

پی‌یر پسر ماری در پاریس و نزد ماست. ورود او کاملاً دور از گمان بود. پی‌یر به جمع داوطلبان سپاه بزرگ پیوسته است و در شمار افراد هنگی است که از پاریس راهی جبهه خواهند شد. من هر سال هشت هزار فرانک برای معافیت سالانه پی‌یر از خدمت سربازی پرداخت می‌کردم و از این که می‌توانستم این کار کوچک را برای او انجام دهم خوشحال بودم. من همیشه خود را در برابر او گناهکار احساس می‌کردم چون پس از تولد او، ماری که برای تأمین معاش ناگزیر از کار کردن بود، پی‌یر نوزاد را نزد بستگانش فرستاد و خود به عنوان دایه من استخدام شد. من با شیر ماری بزرگ شدم و در حقیقت پی‌یر را از شیر مادرش محروم کردم. ماری مهربان هروقت برای فرزند خود دل‌تنگ می‌شد مرا در آغوش می‌کشید و نوازش می‌کرد. به رغم محرومیت از شیر مادر، اینک پی‌یر جوانی بلندبالا و ورزیده بود؛ با چهره‌ای آفتاب‌سوخته و چشمانی سیاه همانند چشم‌های ماری. اما بی‌گمان او نگاه گستاخ و مغرورانه خویش را از پدرش به ارث برده بود. پی‌یر جوان یونیفورمی نو بر تن و کلاه پوستی نسبتاً تازه‌ای بر سر داشت. حتی نشان کلاهش نیز که نوار سه رنگ آبی، سفید و قرمز از کنارش آویخته بود. نو بود و می‌درخشید.

ماری چون همیشه با دیدن پی‌یر هوش و حواسش را از دست داده بود و در حالی که با دستان استخوانی‌اش بازوان او را نوازش می‌کرد، گفت:

- اما چرا؟

ماری بارها و بارها این پرسش را تکرار کرد و سرانجام پرسید:

- مگر نه این که تو از کاری که والا حضرت برایت پیدا کرده بود راضی بودی. پس

برای چه داوطلب شدی؟

تبسم پسر جوان دندان‌های سپید و براقش را نمایان ساخت.
- مادر این یک وظیفه و افتخار است؛ پیوستن به ارتش بزرگ، شکست دادن روسیه و فتح مسکو. امپراتور ما را فراخوانده است تا سرانجام به آرمان بزرگ اروپای متحد دست پیدا کنیم. به آنچه در پیش رو داریم فکر کن مادر! فردایی که در آن می‌توان...
- می‌توان چه؟

در این پرسش ماری رگه‌های تلخکامی احساس می‌شد.
- ... می‌توان ژنرال، مارشال، ولیعهد و حتی پادشاه شد.

آزده‌ها یکی پس از دیگری از میان لبانش بیرون می‌جست. در شرایطی که امپراتور، بزرگ‌ترین ارتش تاریخ را تدارک می‌بیند، نمی‌توان در گوشه‌ای یکی از تاستان‌های ماری ماند و جان کند. شب و روز هنگ‌هایی که در حال حرکت به روسیه هستند در دسته‌های منظم از زیر پنجره اتاقم می‌گذرند و طنین گام‌هایشان خانه را می‌لرزاند. با شنیدن صدای طبل‌ها مردم به سوی پنجره‌ها می‌دوند تا با فریادهای شادمانه خود نسبت به ایشان ابراز احساسات کنند.

- مادر! تو هم باید تفنگ مرا با گل‌های سرخ بیاری.

سربازان بزرگ‌ترین لشکر تاریخ همگی گل‌آذین و گل‌باران شده‌اند... در باغچه خانه نخستین گل‌های سرخ شکوفه کرده بود. با دیدن نگاه پرسشگرانه ماری گفتم:
- ماری، گل‌های سرخ را بچین و به او بده. بین ماری آن رز سرخ مخملی و سیاه‌فام را در لوله تفنگش بگذار.

ماری به سوی باغچه دوید و تمام گل‌های سرخ را چید. پی‌یر جوان که او را از شیر مادر محروم کرده بودم گفتم:

- من هرگز از یاد نخواهم برد که گل‌های سرخ لوله تفنگم را همسر یک مارشال فرانسه به من داده است.

- همسر یک مارشال سابق فرانسه، پی‌یر.

- اما من آرزو داشتم تحت فرماندهی ژنرال بجنم.

- حالا هم از خدمت زیر فرمان مارشال «نه»، خشنود خواهی بود.

ماری از باغ بازگشت. ماگل‌های سرخ را در جادکمه‌های پی‌یر جادادیم. دو گل زرد رنگ به دسته شمشیرش زدیم و گل سرخ مخملی سیاه‌فام را در لوله تفنگش نهادیم. پس پی‌یر درحالی که خبردار ایستاده بود به من سلام نظامی داد.

- امیدوارم به سلامت به خانه بازگردید، پی‌یر!

ماری تا در خانه به همراه او رفت و در بازگشت چهره‌اش درهم کشیده بود. پس دستمالی برداشت و به گردگیری و برق انداختن شمعدان‌ها پرداخت.

هنگی دیگر از برابر خانه می‌گذشت و صدای طبل‌ها و شیپورها همه جا را انباشته بود. ناگهان سرهنگ ویلات به درون آمد. از زمانی که ناپلئون آغاز به تجهیز سپاه بزرگ خود کرده بود، ویلات به شدت آشفته و بی‌قرار می‌نمود. با دیدن او پرسیدم:

- چرا همیشه سربازان با موزیک راهی میدان‌های جنگ می‌شوند؟

- چون موزیک نظامی هیجان‌آفرین است و آنان را از اندیشیدن باز می‌دارد. جدا از آن موزیک، به سربازان کمک می‌کند تا گام‌های خود را با همدیگر هماهنگ سازند. سربازان چه نیازی به هماهنگی گام‌هایشان دارند؟

- والا حضرت! سعی کنید یک میدان جنگ را مجسم نمایید. ناگهان فرمان حمله صادر می‌شود. حال اگر این سربازان هر یک به فراخور حال و به دلخواه یکی با گام‌های بلند و دیگری کوتاه و آهسته حرکت کنند، می‌دانید چه آشفته‌بازاری پدید می‌آید؟ تلاش کردم گفته‌های ویلات را در ذهن مجسم کنم.

- اما هنوز هم نمی‌توانم بفهمم که کوتاه یا بلند بودن گام‌های سربازان چه تأثیری در اصل حمله به دشمن خواهد داشت؟

- چنین حمله‌ای عملی نخواهد بود. گذشته از این، ممکن است برخی از آنان در واپسین لحظه اسیر ترس شوند و سر از اجرای فرمان حمله باز زنند. متوجه هستید والا حضرت؟

- بسیار خوب.

- و دقیقاً به همین دلایل است که موزیک نظامی، گریزناپذیر است.

ناگهان این احساس به من دست داد که موزیک چیز بی‌معنایی است؛ شیپورهای برنجین، طبل‌ها و... اکنون مدت‌ها از آن روزی که برای نخستین بار سرود مارسی یز را بدون موزیک شنیده بودم می‌گذشت. سرودی که زیبایی آن در صدای خوش‌کارگران بندرگاه، منشی‌های بانک و کارگران شهر بود و اکنون وقتی ناپلئون در مکانی ظاهر می‌شود، هزاران شیپور طنین‌افکن می‌گردند.

کنت روزی در حالی که نامه‌ای در دست از در وارد شد و چیزی گفت که نتوانستم بشنوم. صدای کرکننده شیپورها همچنان از خیابان به گوش می‌رسید. ناچار پنجره‌ها را بستیم تا بتوانم سخنان کنت را بشنوم که می‌گفت:

- والا حضرت! خبرهای بسیار مهمی برایتان دارم. در پنجم آوریل، سوئد پیمان اتحاد با روسیه را منعقد کرد.

- سرهنگ ویلات...!! ویلات، یار وفادار ژان باتیست در سال ۱۷۹۴ و زمانی که جمهوری در آماج خطر بود، همکار نزدیک او در وزارت جنگ، آبودان از در تمام جنگ‌ها و دوست صادق و باوفایی که ما را تا سوئد همراهی کرد و با من نیز بازگشت چون سوئدی‌ها آنچنان که باید و شاید پذیرای دوستان فرانسوی ما نشدند. ویلات!

ویلات ما...

- بله والا حضرت ما هم اکنون باخبر شدیم که سوئد و روسیه متحد شده‌اند.
موزیک نظامی قطع شده بود و تنها صدای گام‌های سربازان به گوش می‌رسید.
نمی‌توانستم به چهره ویلات نگاه کنم اما باید چیزی می‌گفتم.

- شما یک شهروند فرانسوی هستید و نیز یک افسر فرانسوی سرهنگ ویلات! گمان
می‌کنم بسته شدن چنین پیمان اتحادی با دشمنان فرانسه، بودن در این خانه را برای شما
دشوارتر از همیشه می‌کند. شما یک بار برای کمک به ما و بودن در کنار من تقاضای
ترک هنگ خود را کردید. اما حالا از شما خواهش می‌کنم خود را از قید این تعهدات
آزاد کنید. هرچند که این امر برای من بسیار دردناک است.

- والا حضرت! من نمی‌توانم شما را در چنین شرایطی تنها بگذارم و ترکتان کنم.
من نگاهی به کنت روزن کردم و پاسخ دادم:
- من تنها نیستم.

کنت به یکی از گوشه‌های اتاق خیره شده بود. آیا او می‌توانست بفهمد که من در
حال جدا شدن از بهترین دوستم هستم؟

- کنت روزن به عنوان آجودان شخصی من تعیین شده است و اگر ضرورتی پیش
آید، از همسر ولایتعهد سوئد پاسداری خواهد کرد.

بی‌آنکه در اندیشه اشک‌هایی که بر چهره‌ام می‌غلتید باشم؛ اشک‌هایی که ویلات
شاهد فروریختنشان بود، گفتم:

- بدرود سرهنگ ویلات!

پس رو به کنت روزن کردم و پرسیدم:

- آیا مارشال... منظورم والا حضرت ولیعهد است، آیا او نامه‌ای برای من نفرستاده
است.

- به والا حضرت؛ هیچ نوشته‌ای. من نیز خبرها را از سفارت سوئد دریافت کردم.

ویلات در حالی که هنوز هم دودل بود گفت:

- من... من به درستی نمی‌دانم که...

- اما من می‌دانم که شما چه احساسی دارید. شما یا باید همانند ژان باتیست از ارتش
فرانسه جدا شوید یا...

گفتارم ناتمام ماند و به سوی پنجره‌ای رفتم که هنوز صدای گام‌های مرتب سربازان
از فراسوی آن به گوش می‌رسید.

- ... یا باید به راهی که از زیر پنجره می‌گذشتند پیوندید و راهی میدان جنگ
شوید سرهنگ ویلات!

- نه. من به آنان نمی‌پیوادم چون یک افسر سوار هستم.

تبسمی بر چهره مرطوب از اشکم نشست.
- پس سوار شوید سرهنگ ویلات، بروید به امان خدا. و بازگردید، سلامت و
سرافراز.

۳۷

پاریس، نیمه سپتامبر ۱۸۱۲

گمان می‌کنم اگر هر آنچه را در پیرامونم می‌گذرد ننویسم، دیوانه خواهم شد. حتی در خانه خود نیز کسی را برای درد دل کردن ندارم. تنها هستم، تنهای تنها و به گونه‌ای باورنکردنی. تنها در شهر بزرگ پاریس. تنها در شهر خودم و در خانه خودم. در دل این جا را شهر خودم می‌نامم. چون در این شهر هم در اوج خوشبختی بوده‌ام و هم به گونه‌ای بیان‌ناشدنی بدبخت...

ژولی از من خواست که روزهای گرم تابستان را در مورتفوئتین بگذرانم اما برای نخستین بار در زندگی‌ام نتوانستم راز دلم را حتی به او هم بگویم. روزگاری من و او، دو دختر جوان، در ماری اتاق مشترکی داشتیم اما اکنون او در کنار ژوزف بناپارت زندگی می‌کرد و ماری؟ ماری هم مادر سربازی بود که با گام‌های استوار به همراه ناپلئون در خاک روسیه پیش می‌رفت. و چقدر مسخره است که اینک تنها محرم اسرار من، آجودان سوئدی من است. کنت روزن یک شمالی نژاده اشرافی با موهای طلایی و چشمان آبی که هرگز خشمگین و آشفته نمی‌شود. او به معنای واقعی کلمه یک سوئدی اصیل است. قرن‌ها سوئد با روسیه سر جنگ و ستیز داشته است. اینک ولیعهد جدید با سرکرده اهریمنان پیمان دوستی بسته است و کنت روزن نمی‌تواند دلیل چنین کاری را دریابد و نمی‌تواند سبب نگرانی مرا بفهمد. به راستی که دهشتناک است... چند ساعت پیش، کنت تالیران یا همان پرنس بنهون و مشاور عالی وزارت امور خارجه و نیز فوشه، دوک اترانتو و وزیر پلیس سابق به این جا و به دیدن من آمده بودند. آن دو هریک به تنهایی آمده بودند اما از سر اتفاق همدیگر را در سالن پذیرایی من دیدند. نخست تالیران آمد. من انتظار مهمانی را نداشتم چون دوستان من سرگرم

جشن‌های پیروزی‌های پیاپی ناپلئون در جبهه روسیه هستند و در چنین حال و هوایی دور از من بودن را بیش‌تر به مصلحت خویش می‌یابند.

به هر تقدیر، از خانم لافلوت خواستم که به کنت روزن خبر بدهد تا در اتاق پذیرایی به من بپیوندد. پس با شتاب لباس عوض کردم اما نمی‌دانستم دلیل آمدن تالیران چیست. اگر غروبگاهان آمده بود، شاید می‌توانستم بگویم آمده است تا در باغ خانه یک نوشیدنی بنوشد اما...

تالیران در سالن انتظار مرا می‌کشید و با چشمان نیم‌گشوده سرگرم تماشای تصویر کنسول اول بود. پیش از آنکه من کنت روزن را به مهمان خود معرفی کنم خبر ورود دوک اترانتو را به من دادند. از شگفتی سرگیجه گرفته بودم و ناخودآگاه زیر لب گفتم:

- واقعاً نمی‌توانم بفهمم!

تالیران ابروانش را بالا برد و گفت:

- چه طور والاحضرت متوجه نیستند؟
با آشفته‌گی گفتم:

- مدت‌هاست که کسی به دیدن من نمی‌آید و حالا دوک اترانتو نیز تشریف آورده‌اند!

ناخرسندی فوشه از دیدن تالیران کاملاً روشن بود. هرچند که بینی‌اش تیر کشیده بود با این حال تلاش می‌کرد لحنی ملایم داشته باشد.

- خوشوقتم که والاحضرت تنها نیستند، چون از این نگران بودم که والاحضرت تنهای تنها باشند.

در همان حال که روی کاناپه زیر تصویر کنسول اول می‌نشستم، گفتم:

- تا همین چند لحظه پیش‌تر نیز تنهای تنها بودم.

مردو مهمان روبه‌روی من نشستند و ایوت برایشان چای آورد.

من به کنت روزن که در حال تعارف چای به مهمانان بود، کردم و گفتم:

شاه وزیر پلیس بلندآوازه فرانسه می‌باشند که به سبب بیماری در املاک ما در لندن در حال استراحت هستند.

تالیران افزود:

- به گمانم اخبار به املاک دوک اترانتو دقیق‌تر و زودتر می‌رسد تا به وزارت امور خارجه

فوشه در حالی که با جرعه‌های کوتاه، چایش را می‌نوشید پاسخ داد:

- بهترین خبرها خیلی زود منتشر می‌شوند و سرزبان‌ها می‌افتند.

در نهایت آدامس پرسیدم:

- از کدام خبر صحبت می‌کنید؟ پیروزی‌های فرانسه که خبر محرمانه‌ای نیست. پس

از فتح اسمولسنک دیگر صدای زنگ‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شود.

- بله. اسمولسنک...

تالیران که سرانجام چشم‌هایش را گشوده بود و با دقت سرگرم تماشای تصویر جوانی‌های ناپلئون بود، پاسخ داد:

- اگر والا حضرت تأمل کنند، نیم ساعت دیگر باز هم صدای زنگ‌ها بلند خواهد شد.

فریاد فوشه برخاست.

- واقعاً عالی جناب؟

تالیران لبخندی زد و گفت:

- چرا تعجب کردید؟ امپراتور بزرگ‌ترین لشکر تاریخ را بر علیه تزار بسیج کرده است و طبیعی است که زودآزود زنگ کلیساها به صدا درآید. امیدوارم این موضوع شما را ناراحت نکند والا حضرت.

- نه. البته که نه. هرچه باشد من هم یک...

می‌خواستم بگویم که هنوز هم یک فرانسوی هستم که ناگهان حرفم را قطع کردم. چون مدت‌ها بود که دیگر من یک فرانسوی نبودم و همسرم با روسیه و بر علیه فرانسه پیمان اتحاد منعقد کرده بود. تالیران سکوت را شکست و پرسید:

- والا حضرت! آیا گمان می‌کنید که امپراتور در نهایت پیروز می‌شود؟

- امپراتور تاکنون در هیچ جنگی شکست نخورده است.

سکوتی غیرعادی بر سائن حکمفرما شد. فوشه کنجکاوانه به من خیره شده بود، در حالی که تالیران اندیشناک چای عالی و خوش‌آیندی را می‌نوشید. او سرانجام فنجان خالی را روی میز نهاد و گفت:

- تزار در حال مشورت کردن است.

از ایوت خواستم تا دوباره فنجان‌ها را پر کند و بالحنی استوار گفتم:

- قطعاً حالا تقاضای صلح خواهد کرد.

تالیران تبسم کرد و پاسخ داد:

- این دقیقاً همان چیزی است که امپراتور پس از پیروزی در اسمولسنک منتظر آن بود. اما پیکتی که ساعتی پیش به پاریس رسیده و خبر فتح بورودینو را آورده است، چیزی در مورد گفتگوهای صلح نشنیده و این در حالی است که این پیروزی در واقع راه مسکو را به روی امپراتور گشوده است.

آیا او آمده بود تا همین را بگوید؟ پیروزی، پیروزی. سال‌هاست که خبری جز خبر پیروزی ناپلئون نشنیده‌ایم. باید به ماری خبر دهم که پی‌یر به زودی وارد مسکو خواهد شد.

- پس به این ترتیب جنگ روسیه به رودی پایان می‌گیرد. عالی جناب لطفاً تکه‌ای دیگر از شیرینی نادامی میل بفرمایید.

این بار فوشه بود که می‌پرسید:

- والا حضرت به تازگی خبری از والا حضرت ولایتعهد ندارید؟
خنده‌ای کردم و گفتم:

- فراموش کرده بودم دیگر مدت‌هاست که شما نامه‌های مرا نمی‌خوانید. جاشین شما می‌تواند به شما بگوید که دو هفته است هیچ نامه‌ای از ژان باتیست دریافت نکرده‌ام. اما از اسکار چوا.

بهتر آن دیدم بیش از این ادامه ندهم چون صحبت از پسر من می‌توانست برای آنان کسالت‌آور باشد. فوشه که هنوز هم چشم از من بر نمی‌گرفت گفت:
- شنیده‌ام که والا حضرت ولایتعهد در مسافرت هستند.
- مسافرت؟!!

نگاه شگفت‌زده من بر چهره‌های آن دو مرد می‌دوید. حتی روزن مرا با تنییس اس حیر دهانش از تعجب بازمانده بود. فوشه ادامه داد:
- والا حضرت ولایتعهد در آبی هستند.

روزن از جا پرید. با دیدن این حرکت او به طرفش برگشتم و پرسیدم:
- آبی؟ آبی کجاست؟

- در فنلاند والا حضرت. اما فنلاند که در تصرف روس‌هاست. نه؟
تالیران فنجان دوم چایش را نیر نوشید و فوشه که به تالیران نگاه می‌کرد با حالتی پیروزمندانه گفت:

- تزار از والا حضرت ولایتعهد سوئد خواسته است تا با او در آبی دیدار کند.
بسیار آهسته و زیر لب گفتم:

- تزار از ژان باتیست چه می‌خواهد؟

این بار نوبت تالیران بود که پاسخ می‌داد:

- راهنمایی! آیا تزار مشاوره بهتر از او خواهد یافت؟ یک مارشال کهنه‌کار و آشنا به تمام شیوه‌های جنگی امپراتور. در این شرایط مشاوره سناسته‌تر از او یافت نمی‌شود.
فوشه افزود:

- و بر اساس همین مشورت و رهنمودهاست که تزار از فرستادن نمایندگان خود به نزد امپراتور خودداری کرده است و در عوض راه بر سربازان ما گشوده‌اند تا هر چند پیش‌تر پیش بروید.

تالیران نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- تا چند لحظه دیگر رنگ‌ها به صدا در خواهند آمد تا حبر پیروزی در بورودینو را

اعلام کنند. چند روز دیگر سربازان ما در مسکو خواهند بود.

کنت روزن پرسید:

- آیا قول واگذاری فنلاند را داده است؟

فوشه نگاهمی تعجب آمیز به او کرد و پرسید:

- چه کسی قول واگذاری فنلاند را به چه کسی داده است؟ فنلاند؟ کنت عزیز شما

درباره چه چیزی صحبت می کنید؟

من تلاش کردم تا مسئله را برای آنان توضیح دهم.

- سوئد همیشه امیدوار است که روزی فنلاند را باور پس بگیرد نه گمان من سوئدی‌ها

فنلاند را جزئی از خاک خود می پندارند و شدیداً بدان عشق می ورزید. بلکه دوستان

فنلاند در قلب هموطنان من جای دارد.

- در قلب همسران چه طور و الاحضر تا؟

- زان باتیست بر این باور است که تزار دست از فنلاند نخواهد کشید اما در عوض

شدیداً در اندیشه نروژ و اتحاد آن با سوئد است.

تالیران با حرکت آهسته سرگفته‌های مرا تأیید کرد و افزود:

- منابع مورداعتماد به من اطلاع داده‌اند که تزار به ولیعهد سوئد قول داده است که از

برقراری چند اتحادی پشتیبانی کند و البته پس از پایان جنگ.

در حالی که چیزی نمانده بود از حیرت دچار سرگیجه شوم پرسیدم:

- مگر با ورود امپراتور به مسکو جنگ پایان نمی پذیرد؟

تالیران شانه‌هایش را بالا انداخت.

- نمی دانم همسر شما چه رهنمودی به تزار داده است.

دیگر بار سکوت برقرار شد. فوشه، تکه دیگری از شیرینی بادامی را خورد و شروع به

لیسیدن لب‌هایش کرد.

کنت روزن گفت:

- رهنمود و الاحضرت و لایعهد به تزار این بوده است که...

فوشه بیش از این به او فرصت نداد و در حالی که لبخند تمام چهره‌اش را فرا گرفته

بورا گفت:

- سپاهیان فرانسوی، بر سر راه خود تاکنون چیزی جز روستاهای سوخته بدفته‌اند و

آذوقه‌ای جز غلات زغال شده به دستشان نمی رسد. سپاهیان فرانسه از بک بیروری به

بیروری دیگر می رسند... و سرانجام به گرسنگی، امپراتور باید از عقب برای سپاه حرد

آذوقه تدارک ببیند و برای این کار هم پیش بینی‌های لازم انجام نگرفته است. از سوی

دیگر حملات تراکده فراق‌ها از جناحین بی مشکل دیگری است که تدبیری برای آن

ندیده نشده است. امپراتور بدین امید است که در مسکو آذوقه مورد نیاز سپاه خویش

رایابد و سپاه او بیر رومستان را در همین شهر سپری خواهد کرد. مسکو شهری غنی است و می تواند پاسخگوی نیازهای سپاه ناپلئون باشد. به این ترتیب می بینید که همه چیز بستگی به ورود امپراتور به مسکو دارد.

کنت روزن با نوعی شگفت زدگی پرسید:

.. و... شما در این مورد تردید دارید و گمان می کنید مشکلی برای امپراتور پیش آید؟
- مگر نه این که عالیجناب نه و ن گفتند تا چند لحظه دیگر زنگ کلیساها به سناه فتح
بوردینو به صدا درخواهند آمد. بدین ترتیب راه مسکو گسوده است و بدون شک
امپراتور تا دو روز دیگر در کاخ کرملین خواهد بود. کنت عزیز.

توس عربی بر دلم چیره شده بود. بومیدارانه نگاهی به تک تک آنها کردم و گفتم:

- آقایان، لطفاً بی برده بگویید سبب هدف شما از آمدن به این جا چیست؟

فوسه پاسخ داد:

- دست ها بود می - خواستم به دیدنتان بیایم والا حضرتان! و زمانی که از نشن مهم
همسر شما در این درگیری ها باخبر شدم بر آن شدم تا هرچه رود تر خدمت شما برسم و
مراتب ستگی و ارادات خود را اعلام کنم. اگر سختم را ببینید خواهم گفت که این
ارادت سال ها ریشه در قلب من دارد.

لده، سال هاست، وزیر پلیس فرانسه که جاسوسی ما را می کرد پس در حالی که به
سوی تالیران برمی گشتم پاسخ دادم.

- منظورتان را نمی فهمم!

- والا حضرتان! آبا فهمیدین سخنان یک معلم ریاضی کار کشنه و فدوسی این سار
دسوار است؟ جنگ ها میر همانند مسائل ریاضی دارای تک مجهول اصلی و بزرگ
هستند و در جنگ این مجهول، تک محصل باشناس است. اما حالا دکتربس از
مذاکره ب تراز این باشناس برای همه تمنا حقه شده است. به و الا حضرتان! ولیعهد سوئد گاه
به عرصه این جنگ پیاده است.

کنت روزن دیگر بار پرسید:

- سوئد از این دحالت چه بهردای خواهد برد؟ آیا بی طرفی بهیتر از دحد و روسیه
بود؟

- گمان نمی کنم امپراتور دحالت بوجهی بی طرفی سوئد داشته باشه. هم چنین که
دیدید بومرایی را تصرف کرد. کنت نظریه سه تا بی برده سباسبگرا را... دست های
ولیعهد کنشور خه یش باشید.

تالیران بالحمی دوستانه سخبت می کرد و بی کتب حوال ما دست بردار نبود.

- روس ها نزدیک به بکصد و چهل هزار سباسبی تحت سلاخ دارند و ناپلئون ..

تالیران سخن او را قطع کرد و در حالی که سرتش را تکان می داد افزود:

- چیزی در حدود نیم میلیون... اما زمستان روسیه و نبود پناهگاه مناسب بزرگترین و قدرتمندترین لشکرها را نیز تباه می‌سازد مرد جوان!
سرانجام فهمیدم. بله نبود پناهگاه و مأمن مناسب... حالا دیگر همه چیز را دریافته بودم. هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که دیگر بار زنگ‌ها به صدا درآمدند. لافلوت شتابان در اتاق را گشود و فریاد زد:

- یک پیروزی جدید. امپراتور در نبرد بوردینو نیز فاتح شد.
اما هیچ یک از ما حرکتی نکردیم. طنین زنگ‌ها چون امواج خروشان پیاپی از فراز سرمان می‌گذشت. ناپلئون بر آن بود تا زمستان را در مسکو بگذراند. حال در چنین شرایطی ژان باتیست چه تدبیری برای تزار و روسیه اندیشیده بود؟
فوشه و تالیران هر یک جاسوسان و خبرگیرانی در تمام جبهه‌ها داشتند چون هردو نفر آنان از شمار کسانی هستند که همیشه در جبهه پیروزمندان قرار می‌گیرند و حالا نیز به دیدار من آمده بودند چون یقین داشتند ناپلئون در این نبرد شکست خواهد خورد. اما کجا و چگونه؟ طنین زنگ‌ها همچنان پاریس را به لرزه افکنده است. ژان باتیست گام به عرصه این جنگ نهاده و خود را درگیر آن ساخته تا آزادی و استقلال یک کشور کوچک شمالی را تأمین کند. اما پی‌یر... آیا پی‌یر جوان یخ خواهد زد؟ و آیا خون ویلات برف‌های سپید روسیه را گلگون خواهد کرد؟

ابتدا تالیران به قصد ترک ما از جا برخاست اما فوشه همچنان بر جای خود نشست و سرگرم خوردن شیرینی بادامی شد. او در حالی که زبانش را در لابه‌لای دندان‌ها می‌گرداند به تصویر ناپلئون خیره شده بود. آرامش و رضایت در چهره‌اش موج می‌زد اما، رضایت از چه؟ از پیروزی جدید؟ یا از وضع خودش و از اینکه مورد بی‌مهری ناپلئون قرار گرفته بود؟

فوشه همچنان نشست تا زنگ‌ها از صدا افتادند. آنگاه درحالی که از جا برمی‌خاست گفت:

- مردم فرانسه نیاز به آرامش دارند و نیز به صلح!
و سپس با لحنی کشدار که راه هرگونه تردیدی را به روی شنونده می‌بست افزود:
- من و ولیعهد سوئد هردو آرمانی مشترک داریم... صلح.
او سپس در برابر من ادای احترام کرد.

با رفتن مهمانان، من نیز به باغچه خانه رفتم و روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. بوته‌های گل سرخ غرق در شکوفه بودند اما چمن‌ها پژمرده می‌نمودند. ناگهان احساس کردم خانه و یادمان‌هایم وحشت آفرین شده‌اند. اکنون دیگر از همه چیز خبر داشتم اما نمی‌توانستم دانسته‌های خویش را باور کنم. در اوج ناآرامی و آشفتگی دستور دادم کالسکه‌ام را آماده کنند. سوار کالسکه شدم، کنت روزن نیز در کنار کالسکه ایستاده

بود به هم حوین من بر مور ز فریبش آید سر دم کند یکت آحیودان سرحصی دارم.
حوین دلمه من حیات است که سپید به سپید است که در ساحل من به راه افتادیم. منوجه
سده که را در این در سده مطلق. حوین من گوید. فریبش او رشتت افکارم را گسست.

- من ادب کند دوک اورا من نام دست. نام من همین بود؟
- نه در گسند او را فوسا من نامید. و امیر نور لقت دوک به او داد. آیا نکته خاصی
در مورد او به نظران رسید؟

- این آفر از حوینات مذاکرات انو ناصر بود و به هنگام ترک منزل به تفصیل در این
مورد برایم صحبت کرد. او می گفت که در این سفر صدراعظم و ترسدت. مارشال آدلر
کروتر و لوبرلم بر والاحصرت را همراهی کرده اند.

- سری اتکل دادم. حوین این اسامی مفهوم روشنی را برایم تداعی نمی کرد.
- در انتهای جلسه نوار و والاحصرت وایعهند تنها بوده اند اما بعد فرستاده دولت
انگستان بر به اسان پیوسته است. به نظر می رسد والاحصرت وایعهند در جهت اعتقاد
ببمال اتحاد بر علیه ناپلئون است. او حمی می گفت که اثریش نیز در نهان به این اتحاد
پیوسته است...

- اما امپراتور بریش پسر همسر ناپلئون است.
- والاحصرتا! در چنین موقعیتی این پیوندها نادیده گرفته می شود چون ناپلئون
امپراتور اثریش را به زور ناگیر از این بیود کرده است. هیچ گاه پادشاهی از خاندان
هابسبورگ به نیل حویش فرید نازده به دوران رسیده ای چون ناپلئون را به دامادی
حویش نمی پذیرد.

کالدسکه به آرامی در کناره سن پیش می رفت. مناره های سر برافراشته نتردام در دل
آسمان آبی پر رنگ شبانگاهی چون سایه هایی سیاه می نمود در حالی که به کلیسا اشاره
می کردم گفتم:

- کنت روزن! آنگاه که همین تازه به دوران رسیده یا به گفته شما امپراتور فرانسه تاج
را از دست پات گرفت و بر سر حویش نهاد. من در این جا بودم. من پشت سر ژوزفین
ریبا ایستاده بودم و دستمالی حریر را که روی بالسنی مخملین قرار داشت، حمل
می کردم. همین جا... در همین کلیسا کنت!

تکه پاره های روزنامه در جوی آب سنور بودند؛ ویژه نامه باره پاره شده روزنامه
موبیتور که خبر از یک پیروزی تازه می داد. فردا رفتگران پاریس آنها را راهی زباله دان
خواهند ساخت. در حال گذر اهالی پاریس را می دیدم که خاموش و آرام بر پله درگاه
حانه هاشان نشسته بودند. آنان دیگر به شنیدن خبر پیروزی های ناپلئون خو گرفته بودند
و یگانه آرزویشال دیدار دوباره پسرانشان بود. همه چیز چون گذشته های دور و
نزدیک می نمود جز قلب من. قلبی گرفته و آکنده از اندوه.

کنت جوان که با دقت به سخنان من گوش می داد، گفت:

- شاید با پایان گرفتن جنگ، آنها نیز بازگردند؛ بوربون ها را می گویم و الاحضرتا! از گوشه چشم نگاهی به او انداختم. نیمرخ کلاسیک^۱ و روایتگر نژاده بودن صاحبش. پوستی شفاف، موهایی روشن و شانه‌هایی باریک و پسرانه. از پاله‌روبال گذشتیم. نوری که از پنجره‌های اتاق‌های ماری لوئیز به بیرون می تراوید تاریکی را می شکافت.

- آقای کنت! باید شما را به امپراتریس ژوزفین معرفی کنم.

پس از طلاق او دوشبانه روز گریست. پس آنگاه چهره‌اش را ماساژ داد و از حیاطش خواست تا سه دست لباس تازه برایش آماده کند... ژوزفین به راستی زیباست. با پلک‌های تیره فام و دهانی بسته اما متبسم. پاس خاطر او بود که ناپلئون ایتالیایی‌ها را ناگیر نمود تا تصویر موبالیرای معروف را به فرانسه واگذارد. بلکه من زیباترین زن پاریس را به کنت جوان سوئدی نسل خواهم داد و خود نیز از ژوزفین خواهم پرسید که چه گونه صورتم را آرایش کنم. اگر قرار است سوئدی‌ها پرنسسی تازه به دوران رسیده داشته باشند، بگذار دست کم زیبا باشد...

وقتی به خانه بازگشتیم، بی درنگ به اتاق خود رفتم و شروع به نوشتن کردم. تا چه وقت باید این گونه یکه و تنها باشم؟ در همین لحظه ماری به درون آمد و پرسید:

- آیا خبری از سرهنگ ویلات نداری؟ شاید او خبر از پی‌یر داشته باشد.

به ناچار سر تکان دادم. ماری که سکوت مرادید با خوشحالی گفت:

- پس از این بیروزی سزار تقاضای صلح خواهد کرد و بدین ترتیب پی‌یر پیش از آغاز زمستان به خانه باز خواهد گشت.

ماری مهربان آنگاه زانو زد و کفش‌های مرا از پایم درآورد. می توانستم تارهای سپید را در لابه‌لای موهایش ببینم. دست‌هایش نیز خشن و زبر بود چون تمام عمر به سختی کار کرده بود تا هریند نگهداری از پی‌یر را بپردازد. و اینک پی‌یر در حال پیس روی به سوی مسکو بود. ژان باتیست! در مسکو چه بر سر پی‌یر خواهد آمد؟ ژان باتیست...

- اوژنی بخواب! بخواب و خواب‌های خوش ببین!

- متشکرم ماری، شب خوش.

روزهای کودکی خود را به یاد می آوردم و آن زمانی که ماری مرا در بستر می خواباند. و حالا چه کسی اسکار مرا در بسترش می نهد و می خواباند؟ آخودان‌های پرتسماش یا مسئولین تشریفات درباری؟

^۱ ماساژ به دست «پیرج کلاسیک» و ردی همسنگ و کبر - سیم و - کبر از «پیرج» عبارت می‌اندیشند. هرچند که مفهوم مورد نظر را نمی‌رساند.

و تو ژان باتیست؟ آیا صدایم را می شنوی؟ ژان باتیست! بگذار پی بر سلامت به خانه بازگردد، بگذار او به خانه بازگردد...
اما بی گمان صدایم را نمی شنوی ژان باتیست!

۳۸

پاریس، دو هفته بعد

حادثه‌ای که یک بار دیگر تکرار شد. به یک بار دیگر من سبب رسوایی و شرمساری خانواده‌ام شده بودم. ژولی و ژوزف از مورفوتن به شهر برگشتند و سهمانی بررگی برپا کردند تا ورود ناپلئون به مسکو را جشن بگیرند. و باز هم مرا به این مهمانی دعوت کردند. هیچ علاقه‌ای به رفتن نداشتم و در یادداشتی برای ژولی نوشتم که به سبب سرما خوردگی از رفتن معذورم. فردای آن روز ژولی به دیدنم آمد.

- خیلی دلم می‌خواهد که تو به این مهمانی بیایی. چون حرف‌های مزخرف و احتمانه‌ای پشت سر تو و ژان باتیست می‌گویند. در جنگ با روسیه قطعاً همسر تو. همگام و همراه ناپلئون است، پس این‌ها حق ندارند بگویند که ژان باتیست با تزار هم پیمان شده است. من می‌خواهم این شایعه‌های مالیخولیایی پایان بگیرد...

- ژولی! اما ژان باتیست واقعاً با تزار متحد شده است.

ژولی ناباورانه به من نگاه کرد.

- یعنی تو می‌خواهی بگویی... بگویی که این حرف‌هایی که مردم می‌زنند حقیقت

دارد؟

- من نمی‌دانم مردم چه حرف‌هایی می‌زنند ژولی! اما می‌دانم که ژان باتیست با تزار

ملاقات کرده و رهنمودهایی به او داده است.

- دریره!... تو واقعاً مایه رسوایی خانواده ما شده‌ای.

ژولی می‌نالید و نومیدانه سرش را تکان می‌داد.

- من در گذشته نیز همین حرف را شنیدم و به رسوا کردن خانواده خویش متهم شدم.

می‌دانی چرا ژولی؟ چون ژوزف و ناپلئون بناپارت را به خانه خودمان دعوت کرده

بودم. خیلی پیش از این... بله خیلی پیش از آنکه من اتفاقات رخ دهد. آن روز هم سخن از رسوایی خانواده بود. اما گذشته از اینها منظور تو از خانواده چیست کدام - واده؟

- خوب - معلوم است خانواده بناپارت!

- اما من که از خانواده بناپارت بیستم ژولی!

- نو خواهرزن برادر بزرگ امپراتور هستی.

- بله من خیلی نسبت های دیگر هم دارم و من هم یکی از آنهاست ژولی. فقط یکی از آنها. فراموش نکن که من پیش از همه یک برنادوت هستم. در حقیقت حدس من از آن خانواده و بنیان گزار خاندان سلطنتی برنادوت!

- اگر تو ندیدی مردم این شایعه احمقانانه را باور خواهند کرد که ژان باتیست با برادر بیمانی پنهانی بسته است.

- چیزی پنهانی در این مین وجود ندارد ژولی اگر روزنامه های فرانسه اجازه بوسن

از آن ندارند بحثی دیگر است

- اما ژورف اصرار دارد که تو به مهمانی بیایی. دزیر - لطفاً وصل فر. بدتر از این که هست کن.

مادر طول تابستان یکدیگر را ندیده بودیم. صورت ژولی نکیده تر از پیش شده بود. چین و چروک های صورتش زرف تر و چهره رنگ پریده اش بژمرده گشته بود. محبت دلسوزانه عجیبی بر من چیره شد. ژولی، ژولی من، زنی عاجز، پژمرده و در سبب مایوس و نومید شده بود. شاید او از ماجرای هررگی های ژورف آگاه شده بود و شاید بر سبب رفتاری های ژورف او را به این روز اسداخته است! چون ژورف هر روز کتخ خلق تر از پیش می شود و این اندیشه که تاج پادشاهی خود را مدیون نابالغی است به نسبت او را دگرگون کرده است. شاید بر ژولی متوجه این واقعیت شده است که ژورف هرگز محنتی صادقانه، او نداشته است و تنها برای برحورداری از جهیزیه در حور توحه رویی با او ازدواج کرده است. البته او را در این حقیقت را در بند که امروز دیگر آن سمپریه از دیدگاه ژورف به هیچ انگاشته می شود. چون اینک ژورف شرکت در دادوستدهای دولتی و حربه و فرودش املاکی که در اختیار دولت است بسیار ثروتمند شده است. چرا ژولی هنوز هم به زندگی با ژورف ادامه می دهد؟ چرا، شرکت در مراسم درماری و مهمانی ها، حویشن را این چنین نباه می کند؟ چه انگیزه ای و رایبند این زندگی کرده است؟ عشق؟ یا وظیفه؟ یا سرسختی و سماجت؟

- اگر آمنس من گدگی بد تو خواهد کرد، می آیم

در این لحظه ژولی دست بر پیشانی نهاد و در حالی که در حار می حساست گفت:

- باز هم یکی از آن سردردهای رحسناکم شروع شد. این روزها اغلب گذاترش

هستم. بله دزیره خواهش می‌کنم بیا. ژوزف می‌خواهد تمام پاریس بدانند که سوئد هنوز هم بی‌طرف است. امپراتریس هم در این مهمانی حضور دارد و همین طور تمام هیأت‌های سیاسی مقیم پاریس.

- من باید کنت روزن، آجودان سوئدی خود را نیز به همراه بیاورم.

- آجودان... خوب البته که باید بیاوری. اتفاقاً بهتر است چون مهمانان مرد بسیار اندکند و تقریباً تمام مردان دور از پاریس و در جبهه‌ها هستند.

به هنگام ترک خانه لحظه‌ای در برابر تصویر زمان کنسولی ناپلئون درنگ کرد.

- بله، تصویر همان روزهاست، همان گونه که بود و می‌نمود؛ موهای بلند و گونه‌های چال افتاده. اما حالا...

- حالا دیگر چاق شده است.

- فکرش را بکن... دست یافتن به مسکو، ناپلئون در کرملین. وقتی انسان فکرش را می‌کند دچار سرگیجه می‌شود.

- ژولی، فکرش را نکن. به نظر خیلی خسته می‌نمایی و بهتر است استراحت بکنی.

- برای این مهمانی نگرانم و می‌ترسم همه چیز به خوبی برگزار نشود.

مایه رسوایی و شرمساری خانواده. به مادرم می‌اندیشیدم... اگر همه چیز به خوبی برگزار نشود؟ آیا انسان وقتی نزدیکان و پدر و مادرش را از کف داد به بلوغ واقعی و رشد می‌رسد؟ آنگاه نیز به گونه‌ای هراس آفرین تنها می‌شود و...

درخشش شمعدان‌های بلند و برنزی کاخ الیزه چشم را خیره می‌کرد. می‌دانستم که در آماج نگاه دیگران قرار دارم و پشت سرم در حال بدگویی هستند اما احساس می‌کردم کنت روزن جوان پشت سرم ایستاده است و سبب ایمنی می‌شود. با نواخته شدن سرود مارسی یز امپراتریس وارد مجلس شد و من برای ادای احترام سر خم کردم و از آن جا که وابسته به یک خاندان سلطنتی بودم چون ایشان خم نشدم. ماری لوئیز که این بار هم چون همیشه لباس صورتی رنگ بر تن داشت در برابر من ایستاد.

- شنیده‌ام که دولت اتریش سفیر جدیدی به استکهلم فرستاده است خانم! آیا این سفیر جدید که کنت فن نیپرگ نام دارد به شما معرفی شده است؟

- بی‌گمان ایشان زمانی به استکهلم رسیده‌اند که من آن جا را ترک کرده بودم.

به هنگام پاسخ دادن چهره‌ی تهی از حالت او را با نگاه خویش می‌کاویدم تا شاید به افکار درونی‌اش پی ببرم. پس از تولد پادشاه کوچک رم ماری لوئیز تا اندازه‌ای چاق شده است.

- پیش از ازدواج و به هنگام شرکت در نخستین جشن درباری با کنت فن نیپرگ رقصیدم.

با یادآوری این خاطره چهره‌اش حالتی به خود گرفت و از آن یکنواختی بیرون

آمد.

- این اولین و آخرین مجلس رقص دربار وین بود که در آن شرکت کردم و اندکی پس از آن ازدواج کردم.

نمی دانستم چه پاسخی به او بدهم. به هر حال گویی منتظر پاسخی از جانب من بود اما من خودم اندوهگین تر از آن بودم که در گمان آید. هر چند که ماری لوئیز بسیار جوان و کم سن و سال بود اما بی گمان شنیده بود که ناپلئون آدمی تازه به دوران رسیده، قلدر و نهایتاً دشمن سرزمین اوست و به رغم این همه او را ناگزیر از ازدواج با ناپلئون و تن دادن به فرمان او کرده بودند.

- فکرش را بکنید... کنت فن نیپرگ یک چشم بیشتر ندارد و چشم دیگرش را با پارچه سیاه رنگی می پوشاند. با این حال من خاطره خوش آیندی از او دارم. ما با هم والس رقصیدیم.

پس آنگاه مرا ترک کرد و من شبی را به یاد آوردم که ناپلئون می خواست والس یاد بگیرد؟ یک، دو، سه... یک، دو، سه.

نیم شب دیگر بار سرود ماریس یز را نواختند. ژوزف در کنار امپراتریس قرار گرفت و لیوان شامپاین خود را بالا گرفت و گفت:

- اعلیحضرت در روز پانزدهم سپتامبر و پیشاپیش بزرگترین سپاه تاریخ وارد مسکو شدند و در کرملین یا همان قصر تزار اقامت کردند. سپاهیان پیروز ما زمستان را در پایتخت دشمن مغلوب خود خواهند گذراند. زنده باد امپراتور!!

سرگرم خوردن نوشیدنی خود بودم که تالیان پیش آمد و در کنارم ایستاد و گفت:

- والا حضرت را ناگزیر از آمدن به این جا کردند؟

تالیان در حین مطرح کردن سؤالش به چهره ژوزف خیره شده بود.

- بودن یا نبودن من در این جا هیچ معنای خاصی ندارد عالیجناب! چون سر رشته ای از سیاست ندارم.

- به راستی شگفت انگیز است که سرنوشت والا حضرت را برای ایفای چنین نقش درخور توجهی برگزیده است.

- منظورتان چیست؟

- شاید روزی به نزد والا حضرت بیایم و تقاضای مهمی داشته باشم. والا حضرت این تقاضا را به نام فرانسه با شما مطرح خواهم کرد و امیدوارم در آن روز خواسته مرا برآورید.

- ممکن است بگوئید از چه چیزی صحبت می کنید؟

- من عاشقم والا حضرت. شگفت زده نشوید و اشتباه نکنید والا حضرت! من عاشق فرانسه هستم. بله والا حضرت، فرانسه خودمان.

۷۷۸
۴۱

اوسدین حره‌ای از شماپاینتر مرده - سرد و افروزد

باگربه حاضر دانسته باشید، در یکی از روزهای اخیر به والا حضرت باد آورده ام که با بلنوں - در حریدی با نیناس قرار گرفته است که سناحت کافی از او داد. آیت والا حضرت این گفته مرا به خاطر می آورید. و ما اسب رسیدن امپراتور به مسکو را جشن گرفتیم چون ارتش بزرگ سرانجام به بناهگاه زمستانی خود یعنی پایتخت روسیه رسید. آیا والا حضرت گمان می کنند این مسئله آسانی قدیمی ما را غافلگیر و شکست رده خواهد ساخت؟

اگنتان با فشار تمام بوان را در میان خود می فشردند، در این هنگام صدایی از پشت سر خود شنید. ژوزف، شاه ژوزف بود.

برادرم در کرمین احساس آرامش خواهند کرد. درست مانند خانه خویش گفته بودیم. تزار به شیده شرقی بسیار زیبایی مرده است این بیروری سریع، خود شاه بیوغ برادرم بود. حالا دیگر ساهیان ما می رسد رستان را به سلامت در مسکو می رسد.

اما تشران در حالی که سرش را به آرامی تکان می داد گفت.

منافخانه نمی توانم با علیحضرت موافق باشم نیم ساعت پیش، پیکی از راه رسید، و خبر داد که دو هفته تمام است که مسکو در آتش می سوزد. حتی کرمین بیر طعمه آتش شده است.

از دور ظنن آهنگ و آلسر به گوش می رسید، نور شمع ها چهره ژوزف را روشن می کرد، رخساری به کیودی گراییده، چشمانی گشوده از حیرت و دهانی باز مانده از بیم و هراس. اما تالران با چشمانی نیم بسته، بی حرکت و آرام ایستاده بود و گویی از دو هفته پیش تر خبری را که نیم ساعت پیش رسیده بود، می داست و این خبر برایش تازگی نداشت.

- مسکو می سوزد!

- مسکو دو هفته است که می سوزد

ژوزف با حرکت فراوان پرسید.

- آتش سوزی چه گونه آغاز شده است؟

- بدون تردید، آتش سوزی عمده بوده است و آتش به صورت هم زمان در نقاط مختلف شهر ریانه می کشد. سربازان ما تلاش در مهار آتش دارند اما این تلاش بی حاصل است. وقتی احساس می کنند که آتش را نمی توانند مهار کنند ناگهان شعله ها را مدیده آتش از نقطه های دیگر ریانه می کشد. ساکنان شهر در مهلکه بزرگی افتاده اند.

- سربازان ما چه طور عالمحناب؟

- باگزیو از عقب سیمی هستند.

- اما امپراتور بارها تأکید کرده بود که تحت هیچ شرایطی سپاه خود را در دست
رستان از استپ‌های روسیه نخواند گذراند. او شهر مسکو را اقامتگاه رستمانی تعیین
کرده بود.

- اعلیحضرتا آنچه گفتیم همان خبری بود که از بپک شنیده بودم. امپراتور دیگر
نمی‌تواند رستان را در مسکو سپری کند. چون شهر اسیر آتش است.

تالیران در حالی که لب‌و‌اش را بالا گرفته بود خطاب به ژوزف گفت:

- اعلیحضرتا! اجاره ندهید چهره‌تان دگرگون شود. بی‌گمان امپراتور نمی‌خواهد این
خبر در همه جا پبیچد.

رندبه‌باد امپراتور.

در این هنگام تالیران رو به سوی من کرد و جام - خود را بالا برد. اما من بازتابی از
خود نشان ندادم. امپراتریس را دیدم که با پیرمردی در حال والس رقصیدن بود. یک
دو. سه. یک. دو. سه. ژوزف با دستمالی ابریسمن دانه‌های درشت عرق را از
پشتانی خود پاک کرد.

- شب خوش ژوزف. از زولی هم خداحافظی کن. شب خوش اعلیحضرتا.

هرچند که از نظر اصول و تشریفات درباری هیچ‌کس نباید پیش از ملکه مجلس را
ترک نماید اما دیگر چنان حسنه و آشفته بودم که اندک اهمیتی به این آداب و رسوم
نمی‌دادم. اما نه... شاید چندان هم آشفته نبودم. همه چیز برایم روشن و واضح بود.
بسیار روشن و بسیار هراس‌آزین.

منعاندان چون همیشه در کنار کالسکه می‌دویدند و این یکی از لوازم شرکت در
مراسم رسمی به شمار می‌آمد. کنت روزن که در سمت چپ من قرار داشت گفت:

- یکی از مجالس رهص فراموش نشدند بود والاحضرتا!

آنا هم مسکو را دیده‌اید کنت روزن؟

والاحضرتا! دلیل این سؤال چیست؟

مسکو در حال سوختن است کنت. چون ابر شهر پساتزده در آتش که

بود.

پس امپراتور والاحضرتا ولا تبعهد به نرار در نشست آو این...

آنا! دیگر چیزی در این مورد نگوید. کنت. هیچ چیز خیلی حسنه نشتم.

آنا! اما مهم تالیران چیست؟ چه خواهشی... و چه هنگام؟

۳۹

پاریس، شانزدهم دسامبر ۱۸۱۲

در سالن سفید و طلایی ژوزفین در مالمزون خانم‌ها سرگرم تهیه نوآرهای زخم‌بندی برای مجروحان جبهه روسیه بودند. خود ژوزفین نیز در اتاق آرایش اختصاصی‌اش موجین بردست در حال برداشتن زیر ابروهای من بود تا ابروان پریشتم را قدری ظریف‌تر کند. این کار دردناک بود، اما کمان باریک ابروان چشمان مرا درشت‌تر می‌نمود. او سپس در میان لوازم آرایشش به جستجو پرداخت و یک بسته کوچک کرم پودر نقره‌ای پیدا کرد. کمی از آن را به پلک‌های من مالید و سپس توانستم در آینه چهره جدید خودم را ببینم. در همین لحظه روی میز توالت او و زیر انبوه روبان‌ها و شانه‌ها، نگاهم به تازه‌ترین شماره مونیتور افتاد که لکه سرخ رنگی بر آن افتاده بود. شروع به خواندن کردم. اطلاعیه شماره ۲۹ امپراتور ناپلئون در آن چاپ شده بود. این اطلاعیه بی‌هیچ پرده‌پوشی اعلام می‌کرد که گرسنگی، سرما و یخبندان ارتش بزرگ را از پا افکنده و در بیابان‌های پربرف روسیه مدفون ساخته است. دیگر هیچ نشانی از آن لشکر بزرگ برجا نبود. آن لکه سرخ‌رنگ که درحقیقت چیزی جز روژلب نبود، چون لکه خون بزرگی بر صفحه روزنامه نشسته بود.

- دزیره! شما به هنگام ظاهر شدن در برابر مردم باید این گونه آرایش کنید. ابروان باریک و کمانی، سایه‌ای سبز اما کم‌رنگ در پشت پلک‌ها و بالاتر از همه کرم پودر نقره‌ای. وقتی می‌خواهید پشت پنجره‌ای یا کنار طازمی ایوانی ظاهر شوید، حتماً چهارپایه‌ای زیر پایتان بگذارید. هیچ کس آن را نخواهد دید و توجهی بدان نخواهد کرد اما شما قدری بلند بالاتر به نظر خواهید آمد. باورکن دزیره!...

- شما این مطلب را خوانده‌اید خانم؟

سپس با دستانی لرزان روزنامه را به طرف او دراز کردم.
ژوزفین نگاهی گذرا بدان انداخت و گفت:

- نخستین گزارش بناپارت از جبهه جنگ است، آن هم پس از چند ماه. این نوشته تأییدگر همان چیزی است که از مدت‌ها پیش دغدغه آن را داشتیم. بناپارت سرانجام این جنگ را در روسیه باخت و به گمان من به زودی به پاریس باز خواهد گشت. شما هیچ وقت به هنگام شستن موهایتان از حنا استفاده کرده‌اید؟ با این کار موهای تیره شما در برتو شمع موج سرخ‌فامی پیدا می‌کند و شما را بسیار زیباتر می‌نماید دزیره!
این لشکر که بزرگ‌ترین لشکر تاریخ به شمار می‌آمد در چند روز، بلکه فقط در چند روز به کلی نابود شد. دیگر نه سواره‌نظامی باقی مانده و نه توپخانه‌ای و نه حتی امکانات حمل و نقل و جابه‌جایی. دشمن نیز با آگاهی از سیه‌روزی و نگون‌بختی ارتش ما، حداکثر بهره را از این شرایط برده است و می‌خواهد نابودمان کند. در این میان قزاق‌ها هم ستون‌های نظامی ما را غافلگیر می‌کنند...

در این بیانیه ناپلئون به جهانیان اعلام می‌کند که بزرگ‌ترین سپاه تاریخ به هنگام واپس نشستن در بیابان‌های پربرف روسیه کاملاً نابود شده است. او با متانت و تلخکامی از تباهی سپاهیان خود سخن می‌گوید. از یکصد هزار سواره‌نظامی که به مسکو رفته بودند تنها ششصد نفر باقی مانده است. بلکه سواره نظام ششصدنفری ناپلئون!! واژه‌های گرسنگی و از پا افتادگی بارها و بارها در این بیانیه تکرار شده بود. ابتدا نمی‌توانستم آن را بپذیرم. پس دیگر بار بیانیه را بازخواندم؛ از ابتدا تا انتها. جمله پایانی بیانیه نیز چنین بود: امپراتور از سلامت کامل برخوردارند و حالشان بهتر از همیشه است.

وقتی سر برداشتم چهره‌ای بیگانه را دیدم که در آینه به من نگاه می‌کرد. چشمانی درشت و مالیخولیایی با پلک‌های نقره‌فام، یک بینی سربالا که رنگ صورتی همیشگی‌اش در زیر لایه‌ای از پودر پنهان شده بود و لب‌هایی به رنگ صورتی سیر که به شدت برجسته می‌نمود. پس من هم می‌توانستم زیبا و دل‌فریب باشم. چشم از این چهره تازه برگرفتم و دیگر بار به روزنامه خیره شدم.

- حالا به گمان شما چه خواهد شد، خانم؟

ژوزفین شانه بالا افکند و در حالی که سرگرم برق انداختن ناخن‌هایش بود گفت:
- معمولاً در چنین مواردی دو امکان وجود دارد دزیره! یا بناپارت صلح خواهد کرد و دست از رؤیای حاکمیت بر اروپا خواهد کشید یا این که در تدارک جنگی دیگر خواهد بود. اگر ناپلئون در پی ادامه جنگ باشد باز هم دو حالت می‌تواند پیش آید، او می‌تواند...

- پس فرانسه چه خانم؟

این عبارت را با حالتی فریادگونه بیان کردم و او بکه خورد و گامی واپس رفت. اما

توان کندهای خود را داشتیم.

تا گه‌ل معنای آن بیانیه را دریافتیم و نیز شایعه‌هایی را که از گوشه و کنار شنیده بودم. پس این شایعه‌ها حقیقت داشتند؛ حقیقتی دردناک. ده‌ها هزار تن در میان سرف‌ها سرگردن بودند و چون کودکان از درد می‌گریستند، با دست‌ها و پا‌های یخ‌زده به یکباره بر زمین می‌افتادند و دیگر یارای برخاستن نداشتند. گریه‌های گرسنه آنان را در میان گرفته بودیم. تلاش این مردان برای تیراندازی بی‌حاصل می‌نمود چون توان در دست گرفتن تفنگ را نداشتند. فریادهای وحشت‌زده آنان گریه‌ها را چند گامی واپس می‌راند اما هوا تاریک می‌شد و شب‌های تاریک و طولانی از راه می‌رسید و گریه‌ها در انتظار تاریکی بودند تا...

می‌دسان بومب‌و شناان پلی بر رودخانه برزینا می‌زند. تنها از این راه است که آنان می‌توانند بازگردند. اراق‌ها گریه‌ها را گرفته‌اند و بسیار نزدیک هستند. هر لحظه ممکن است پل متحرک شود و این یگانه راه بازگشت از دست برود پس مردان بومب‌و واپسین توان خوبش تلاش می‌کنند تا خود را به روی پل بکشانند و از آن بگذرند. در این میان گروهی نقش بر زمین می‌گردند و لگدکوب هموندانسان می‌شوند. پس می‌لرزد... گذشتن از پل یعنی زنده ماندن. هرکس در تلاش است تا راه خود را در میان ابوه آدمیان را باز کند و در غیر این صورت به کناره پل رانده می‌شود... فریادی جگرخراش و فروافتادن در میان توده‌های یخ شناور بر رودخانه. تلاش برای رهایی از میان یخ‌ها بی‌حاصل است و جریان آب آنان را می‌غلطاند، دیگر بار، دیگر بار و دیگر بار و سرانجام عرق شدن. اما حال امپراتور هرگز بدین خوبی نبوده است.

دیگر بار با صدایی گرفته می‌پرسم:

- پس فرانسه چه می‌شود خام؟

- چه می‌گویی؟ مگر بناپارت و فرانسه جدای از هم هستند؟

ژوزفین که همچنان سرگرم برق انداختن ناخن‌هایش بود لبخندی زد و افزود:

- باپلئون اول به یاری خداوند امپراتور فرانسه شد...

او چشمکی به من زد و افزود:

- ما هر دو به خوبی از چند و چون این ماجرا آگاهیم. باراس کسی را نیاز داشت تا غوغای گرسنگان سر به طغیان برداشته را بخواباند و بناپارت هم آماده بود تا توپ‌ها را به سوی مردم پاریس بگرداند و شلیک کنند. پس بناپارت فرمانده نظامی پاریس شد. بناپارت فرمانده عالی سپاه جنوب شد. بناپارت فاتح ایتالیا شد. بناپارت راهی مصر گردید. بناپارت حکومت را سرنگون کرد. بناپارت کنسول اول شد...

ژوزفین لحظه‌ای ساکت شد و سپس نومیدانه افزود:

- دور نیست که همسرش نیز در روزهای دشوار او را تنها بگذارد.

من معترضانه گفتم:

- اما او مادر پسر اوست!

ژوزفین دستی به موهای مجعد کودکانه اش کشید.

- این که دلیل نمی شود. من خود پیس از این که مادر باشم. همسر بوده ام. و این

ماری لوئیز. دختری از یک خاندان قدیمی. احتمالاً بیش تر یک دختر است تا یک

همسر و مادر. تاج مرا بپارت ما دست خود بر سرم نهاد اما ماری لوئیز را پدرش به

ازدواج ناپلئون در آورد... اما دزیره! هرچه پیش آبد. آنچه را که به شما گفتم فراموش

نکنید قول می دهم دزیره!

شگفت زده به او خیره شدم.

- در میان ما. خانواده های اصیل تر از خانواده برنادوت زیادند. اما سوئدی ها خود به

حواس خویش ژان باتیست را برگرداند و از این گریزش خویش بشیمان نخواهند شد.

ژان باتیست یک حاکم مادرزاد است و می داند چه گونه حکومت کند. این گفته بناپارت

است و بدان اعتقاد داشت. اما تو، تو دخترم. حال که شیوه حکومت کردن را نمی دانی

باید کاری بکنی که مورد توجه و دلخواه سوئدی ها باشی. بس همیشه سعی کن زیبا باشی

دزیره! هیچ وقت کرم پودر نقره ای و روژلب سرخ رنگ را فراموش نکن.

- اما بینی سر ما لایم چه؟

- آن را نمی توان تغییر داد اما بینی شما با چهره تان سازگاری دارد و شما را جوان تر

نشان می دهد. شما همیشه جوان تر از ستان نشان خواهید داد. حالا بهتر است برویم

باین و در سالن از ترزا بخواهیم تا برای ما فال ورق بگیرد. از او درباره اقبال ناپلئون نیز

خواهیم پرسید. خیلی بد شد که هوا بارانی است. می خواستم باغ را به کنت سوئدی شما

نشان بدهم. را های ررد هنوز هم گل دارند اما افسوس در زیر باران جلدهای ندارند.

در میان پله ها ژوزفین ناگهان ایستاد.

- دزیره! چرا در استکھلم نماندید؟

- در آن جا یک ملکه و یک ملکه مادر حضور داشتند. آیا به نظر شما همان ها کافی

نبودند؟

چشمانم پر از اشک شد و به زحمت آب دهانم را فرو دادم.

- اشتباه نکن... پیشیان خطرناک نیستند. فقط آیندگان... آنهایی که پس از تو

می آیند...

بوعی آرامش در چهره اش پدیدار شد و افزود:

- من بیم از آن داشتم که تو به خاطر او بدینجا آمده باشی. چون هنوز هم او را

دوست داری...

در سالن سفید و زرین، خانم ها همچنان سرگرم تهیه نوارهای زخم بندی بودند. پوالت

روی یک قالی ضخیم و در برابر بخاری بر زمین نشسته و قوز کرده بود و به سرعت نوارها را لوله می‌کرد. ملکه اورتانس نیز روی کاناپه‌ای دراز کشیده و سرگرم خواندن نامه‌ای بود. یک خانم خیلی چاق هم یک شال شرقی به دور خود پیچیده بود و چون یک گلوله بزرگ رنگین می‌نمود و همین گلوله رنگی فال ورق می‌گرفت. کنت روزن جوان نیز در کنار پنجره ایستاده بود و با حالتی آشفته ریزش باران را تماشا می‌کرد. به هنگام ورود ما، خانم‌ها برای ادای احترام بلند شدند و تنها پوالت زیبا بود که به زحمت قدری این پا آن پاشد و تکانی خورد اما برنخاست. ژوزفین به گلوله رنگی که در برابر من خم شده بود اشاره کرد و گفت:

- والا حضرت شاید پرنسس شیما را به خاطر داشته باشند؟

ژوزفین فقط زمانی که ما دو نفر تنها بودیم مرا دزیره صدا می‌کرد. لحظه‌ای به این رسم اندیشیدم. این نام یکی از خاندان‌های بسیار قدیمی فرانسه بود. من یقین داشتم که هرگز پیش از آن هیچ یک از اعضای این خانواده را ملاقات نکرده‌ام. ژوزفین خنده‌ای کرد و گفت:

- دوست قدیمی من ترز.

ترز دوست ژوزفین، مارکیز دو فونته، همان کسی که با مستخدمش تالین ازدواج کرد تا در کوران انقلاب سر خویش را از گزند گیوتین برهاند. تالین از شمار برگزیدگان انقلاب بود و بدین ترتیب ترز زیبا، زن اول دیرکتوار شد. می‌گویند که او شبی در برابر مهمانان خود برهنه رقصیده بود. از دیگر کارهای او این بود که سبب شد شلواری نو به ناپلئون که شلواری پاره پاره بر تن داشت بدهند. من نیز در جستجوی نامزد خویش به خانه او رفتم اما در آن جا او را از دست دادم و ژان باتیست را یافتم.

او در آن روزها از ژورفین هم بدنام‌تر بود تا بدانجا که معشوقه باراس شده بود. ناپلئون ورود او به دربار را قدغن کرده بود چون از زمانی که امپراتور شده بود در رعایت موازین اخلاقی بسیار پافشاری می‌کرد. ترز بیچاره از دوری دوست صمیمی‌اش ژوزفین بیمار شده بود. سرانجام بر آن شد تا ناپلئون را به اوج خشم برساند. پس با شاهزاده تیماکه هفت فرزند داشت، ازدواج کرد. او اکنون از شدت چاقی چون یک گلوله گرد بود اما در چشمان سیاهش برق نشاط می‌درخشید. ناپلئون خیلی میل داشت تا شاهزاده‌نژاده و اشراف‌زاده فرانسوی را در توپلری بپذیرد اما شاهزاده تن به این دعوت نمی‌داد چون هنوز هم ورود ترز به دربار ممنوع بود. ناپلئون نمی‌توانست آن رقص را که شاید خود نیز از تماشاگرانش بوده است از یاد ببرد...

پس از درنگی کوتاه گفتم:

- از دیدار مجدد شما خوشحالم پرنسس!

- دیدار مجدد من؟

نرز تا بدان حاکه گونه‌های جاق و گوشت آلودش اجاره می‌داد چنمانش را ناز کرد
و به من خیره شد.

- گمان نمی‌کنم تاکنون افتخار معرفی شدن به حضور والاحضرت را پیدا کرده
باشم؟

ناگهان صدایی از کنار پیش‌بخاری به گوش رسید که می‌گفت:

- دزیره! امبراتریس پلک‌های شما را نقره‌ای کرده‌اند.

پولت که اندام فوق‌العاده لاغر خود را با مرواریدهای صورتی خاندان بورگر آراسته
بود نگاهی به سراپای من انداخت و افزود:

- اما خیلی به شما می‌آید. ضمناً پرنسس، عزیز و لایتنهد سوئد بگویند بینم این

آجودان شما که کنار پنجره ایستاده کر و لال است؟

- به شاهزاده خانم! فقط کر است.

باشنیدن پاسخ خشم آلود روزن دریافتم که با آوردن او دچار خطای بزرگی شده‌ام.

ژوزفین بی‌درنگ به سوی او رفت و دست بر بازویش نهاد. روزن از این حرکت او یکه

خورد. ژوزفین سپس گفت:

- وقتی باران ایستاد من باغچه‌های خود را به شما نشان خواهد داد. در باغ من، در

ماه دسامبر هم هنوز گل‌های سرخ شکوفان هستند. حتماً شما گل رز را دوست دارید.

چون نامش تقریباً شبیه نام شماست.

ژوزفین سپس سر برداشت و نگاهی شیطنت‌آمیز به او انداخت. خدا می‌داند که

چه گونه دیگران را تحت تأثیر این نگاه‌ها قرار می‌دهد. او سپس سر برگرداند و گفت:

اورتانس! کنت فلائو از روسیه چه نوشته است؟

این دل‌داده اورتانس آجودان امپراتور است. از زمانی که اورتانس از لویی جدا شده

است، مادرش چندان حساسیتی نسبت به آمد و شدهای اورتانس با او نشان نمی‌دهد.

اورتانس در حالی که مغرورانه سر برافراشته بود گفت:

- او شانه به شانه امپراتور در میان برف‌ها راه می‌پیماید.

ژوزفین ناباورانه گفت:

- بناپارت پیاده در میان برف‌ها راه می‌پیماید؟ نه! حتماً در یک سورتمه نشسته است

و آنچه در نامه فلائوی تو نوشته شده، چرندی بیش نیست.

- کنت فلائو نوشته است که از اسمولسنک پا به پای امپراتور راه می‌رود. امپراتور نیز

ناگیر از پیاده‌روی است. چون تمام اسب‌ها از سرما مرده‌اند. اگر هم از سرما نمرده

باشند سربازان گرسنه آنها را کشته و خورده‌اند. امپراتور کت پوستی را که تزار به او داده

بود بر تن دارد و کلاهی از پوست بره ایرانی بر سر نهاده است. او به هنگام راه رفتن به

عصا تکیه می‌کند و ژنرال‌های سپاه از کف داده پیرامونش را گرفته‌اند و اینک مورا و

کنت فلاثو در دو سوی او حرکت می‌کند.

- واقعاً که!... حتماً منوال باوفا نیز پشت سر او حرکت می‌کند.

اورتانس برای یافتن پاسخ مادرش قدری کاغذها را ورق زد و سپس گفت:

- نه. منوال از پا افتاده است و او را در یکی از اتاقک‌های حمل بیماران جا داده‌اند.

سکوتی مرگبار بر اتاق سایه افکنده بود. هیزم‌ها با سر و صدا در بخاری دیواری می‌سوختند اما همگی احساس سرما می‌کردیم. ژوزفین درحالی که یادآور می‌شد فردا مراسم نیایش برپا خواهد کرد از ترز خواست تا برای ناپلئون فال بگیرد. ترز با چهره‌ای جدی، ورق‌ها را برزد و سپس آنها را به دو دسته تقسیم کرد و به ژوزفین گفت.

- بناپارت مثل همیشه شاه دل است.

پس آنگاه ژوزفین چند برگ از میان آن ورق‌ها برگزید و نفس در سینه حبس کرد.

ترز ورق‌ها را به شکل ستاره بر زمین چید. اورتانس نیز نزدیک تر آمده و پشت سر ترز ایستاد. پولت نیز خود را به من چسبانده بود و چشم از کنت جوان بر نمی‌داشت. نگاه مبهوت کنت روزن چنین می‌نمود که در سلامت عقل ما دچار تردید شده است.

ترز در گرفتن فال ورق استاد است. او پس از اینکه ورق‌ها را به شکل ستاره چید، چند لحظه‌ای به ورق‌ها نگاه کرد و سپس به نقطه‌ای در دوردست فضا خیره گشت. سرانجام ژوزفین طاقت نیاورد و پرسشگرانه گفت:

- خوب؟

- اوضاع جالبی نیست.

ترز دیگر بار ساکت شد و پس از مدتی درنگ گفت:

- یک سفر می‌بینم.

این بار نوبت پولت بود که شتابزده بگوید:

- خوب امپراتور در حال بازگشت از روسیه است. اگر چه پای پیاده می‌آید اما نه

هر حال این یک سفر است.

ترز سری تکان داد و گفت:

- نه. من سفر دیگری می‌بینم. سفری بر روی آب. در یک کشتی.

این بار سکوت ترز بیش از پیش به درازا کشید.

- متأسفانه چیز خوشایندی نمی‌بینم.

ژوزفین پرسید:

- در مورد من چی؟

- بی‌بی پیک همراه امپراتور نیست. در وضع تو تغییری پدید نخواهد آمد. غصه

بی‌پولی و نداری می‌بینم. اما این هم چیز تازه‌ای نیست.

- بله حق با توست. من باز هم به خیاط لروی بدهکارم.

ترز این بار دست خود را با حالت خاصی بالا برد و گفت:

- یک جدایی می‌بینم. جدایی بی‌بی خشت.

پولت نجواکنان به من گفت:

- این که می‌گوید ماری لوئیز است.

- اما این جدایی خوب نیست. در واقع هیچ چیز خوبی نمی‌بینم.

ترز تا آن‌جا که می‌توانست حالتی مرموز به صدایش داد و گفت:

- سرباز دل این جا چه می‌گوید. سرباز دل بین امپراتور و سرباز گشنیز است و سرباز

گشنیز هم تالیران است...

اورتانس یادآور شد:

- بیش از این فوشه بود.

ژوزفین گفت:

- سرباز دل شاید پادشاه کوچک رم باشد. بنابراین دوباره به پسرش خواهد رسید.

ترز ورق‌ها را جمع کرد و پس از بر زدن جنون‌آسای آنها دیگر بار آنها را دو دسته

کرد و به صورت ستاره بر زمین چید.

- هیچ چیز عوض نشده. هنوز هم همان سفر دریا، تنگناهای مالی و حیات...

ترز سکوت کرد و ژوزفین به آرامی پرسید:

- خیانت بی‌بی خشت؟

ترز سرش را تکان داد. و ژوزفین دوباره پرسید:

- خوب من چی؟

- نمی‌فهمم. هیچ رابطه‌ای میان بی‌بی پیک و امپراتور نیست. در صورتی که...

ترز آهی کشید و سرش را تکان داد.

- در صورتی که دیگر به نزد او نمی‌آید. نمی‌دانم چرا ژوزفین عزیز! باز هم سرباز

دل، درست در کنار امپراتور و همیشه در کنار او. آس و هفت گشنیز نمی‌توانند به او

نزدیک شوند چون سرباز دل آنها را می‌راند. این نمی‌تواند پادشاه کوچک رم باشد. او

حتماً بزرگ‌سال است. اما چه کسی؟ ترز نگاهی به گرداگرد خود کرد. ما جواب این

پرسش را نمی‌دانیم. او دوباره روی ورق‌ها خم شد.

- می‌تواند یک زن جوان باشد... شاید هم یک دختر. کسی که ناپلئون با او رفتاری

همانند یک زن ندارد... کسی که همیشه او را می‌شناخته است و در تنگناها او را تنها

می‌گذارد. شاید...

ناگهان پولت فریاد زد:

- دریره!... بله. سرباز دل دزیره است.

ترز چشم به من دوخت اما دوباره سری تکان داد و گفت:

- ممکن است. دختری جوان که او می‌شناخته است. می‌توان باور کرد که والا حضرت...
- در حالی که از این گفتگو در برابر کنت روزن ناراحت بودم، گفتم:
- لطفاً مرا از این بازی معاف کنید.
- روزفین متوجه منظور من شد و گفت:
- برای امروز بس است.
- او سپس به طرف کنت رفت و گفت:
- فکر می‌کنم باران قطع شده باشد و بتوانم رزهای زرد گلخانه را به شما نشان بدهم. شبانگاه ما به پاریس بازگشتیم. هنوز باران می‌بارید.
- از این نگرانم که در مالزون به شما بد گذشته باشد کنت روزن. اما می‌خواستم که شما ریباترین زن فرانسه را ببینید.
- مرد جوان با نهایت ادب پاسخ داد:
- امپراتریس ژوزفین بی‌گمان در گذشته بسیار زیبا بوده‌اند.
- با خود اندیشیدم او در یک شب، بله تنها در یک شب پیر شد. من نیز روزی پیر خواهم شد. حال خواه بلك هایم نقره‌فام باشد یا نباشد. اما امیدوارم یک شب پیر نشوم. اما تمام این‌ها بستگی به ژان باتیست دارد...
- روزن بدون مقدمه گفت:
- بانوان مالزون با بانوان استکهلم تفاوت زیادی دارند. آنان در مورد همه چیز گفتگو می‌کنند. از نیایش تا عشق و عاشقی.
- مگر در استکهلم مردم دعا نمی‌کنند و یا عشق نمی‌ورزند؟
- قطعاً. اما آنان هرگز در این باب سخن نمی‌گویند.

۴۰

پاریس، نوزدهم دسامبر ۱۸۱۲

از زمانی که مالمزون را ترک کرده‌ام همچنان باران می‌بارد. اما به رغم هوای بارانی در دو روز گذشته، مردم در گوشه خیابان‌ها گرد آمده‌اند و با صدای بلند بیانیه شماره ۲۹ را از روی روزنامه‌های خیس شده در باران برای یکدیگر می‌خوانند و بدین ترتیب تلاش می‌کنند تا وضع فرزندان خود در روسیه را مجسم کنند. آنان در انتظار خبرهای تازه هستند تا مگر اندکی آرام گیرند. اما این انتظار ایشان بیهوده است. حتی یک خانواده هم نمی‌شناسم که کسی را در جبهه روسیه نداشته باشد. در تمام کلیساها مراسم دعا و نیایش برگزار می‌شود.

شب گذشته خواب از چشمانم گریخته بود و سرگشته و ناآرام از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتم. خانه مورو نه تنها سرد بود بلکه برای من تنها بسیار بزرگ بود. سرانجام شنل پوست سمور اهدایی ناپلئون را روی لباس خانه پوشیدم و در سالن کوچک پشت میز قرار گرفتم تا نامه‌ای برای اسکار بنویسم. ماری نیز در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود و شال‌گردن خاکستری رنگی می‌بافت. او این شال‌گردن را برای پی‌یر می‌بافت و بافتن آن را از زمانی شروع کرده و صف سرمای شدید بیابان‌های روسیه را شنید. ما هیچ خبری از پی‌یر نداشتیم. صدای میل‌های بافتنی به گوش می‌رسید و لب‌های ماری نیز در سکوت کامل حرکت می‌کرد. هر از گاهی صدای کاغذ روزنامه سکوت را می‌شکست و این کنت روزن بود که روزنامه‌های دانمارکی را می‌خواند. مدتی بود که دیگر روزنامه‌های سوئدی به دست ما نمی‌رسید. از این رو کنت خود را با خواندن اخبار دربار دانمارک سرگرم می‌کرد. لافلوت و دیگر خدمتکاران نیز ساعتی پیش‌تر خوابیده بودند. افکارم را متوجه اسکار کرده بودم. می‌خواستم برایش بنویسم که هنگام بازی روی

یخ‌ها مراقب خود باشد و دست و پایش را نشکند. اگر او در این جا بود... اگر در این جا بود چند سال دیگر به خدمت سربازی فراخوانده می‌شد. مادرهای دیگر با این واقعیت چه گونه روبه‌رو می‌شوند؟ ماری شال‌گردن را می‌بافت و در بیابان‌های روسیه نیز برف همچنان می‌بارید؛ سپید و نرم، و مدفن حیوانات...

ناگهان صدای کالسکه‌ای را شنیدم که در برابر خانه ایستاد و در پی آن صدای ضربه‌های پی‌پی‌کوبیدن در به گوش رسید. گفتم:
- مستخدمین همه خوابیده‌اند.

ماری بافتنی‌اش را زمین نهاد و پاسخ داد:

- کالسکه‌ران سوئدی در اتاقک نگهبانی خوابیده است و در را باز خواهد کرد. با نفس‌های به شماره افتاده منتظر بودیم. صدایی از راهروی ورودی به گوش رسید. در همان حال که کنت روزن اتاق را ترک می‌کرد با شتاب گفتم:
- من حال گفتگو با هیچ کس را ندارم و خیلی خسته هستم.
دیری نپایید صدای کنت را شنیدم که به فرانسه دست و پا شکسته صحبت می‌کرد. دری بسته شد و دانستم که او کسی را به سالن بزرگ راهنمایی می‌کند. آیا او دیوانه شده بود؟ مگر نه این که گفته بودم هیچ کس را نخواهم پذیرفت.
- ماری فوراً برو و بگو که من خوابیده‌ام.

ماری از جا برخاست و به سوی دری رفت که به سالن بزرگ باز می‌شد. شنیدم که جمله‌اش را شروع کرد اما ناگهان آن را نیمه‌تمام گذاشت و سکوتی کامل بر آن جا سایه افکند. هیچ نمی‌فهمیدم که چرا در این وقت دیر هنگام و برخلاف خواسته و میل من... صدای خش‌خش کاغذ و در پی آن افتادن هیزمی را شنیدم. سورچی در حال روشن کردن آتش در بخاری دیواری بزرگ بود. جز صدای هیزم‌ها هیچ صدایی نبود و سکوتی مرگبار همه جا را فرا گرفته بود.

سرانجام در اتاق باز شد و کنت روزن به درون آمد. رفتار و حرکاتش کاملاً رسمی بود.

- اعلیحضرت امپراتور!

- چچی؟

احساس کردم گفته‌اش را درست نشنیده‌ام و پرسیدم:

- کی؟

- اعلیحضرت امپراتور به همراه آقای دیگری می‌خواهند با والا حضرت صحبت کنند.

با حالتی آشفته گفتم:

- اما امپراتور هنوز در جبهه جنگ هستند.

- اعلیحضرت هم اینک از راه رسیده‌اند.

سوئدی جوان از شدت هیجان رنگ بر چهره نداشت.

تلاش کردم بر خود چیره شوم و با خود گفتم نباید بگذارم ترس بر من راد یابد. نباید خود را درگیر چنین اوضاعی بکنم. گذشته از این، من دیگر قصد دیدن او را ندارم، نه حالا نه هیچ وقت دیگر...

- به اعلیحضرت بگویند که من در بستر هستم و خوابیده‌ام.

- من این را گفتم اما اعلیحضرت اصرار دارند که هم اینک با والاحصرت صحبت کنند.

از جایم حرکت نکردم. به امپراتوری که سپاهیان خود را در میان برف‌های روسیه رها کرده است چه می‌توان گفت. نه! او ارتش خود را رها نکرده است چون دیگر ارنشی و خود ندارد. او ارتش خود را از دست داده است... و حالا یک راست به دبدن من آمده است...

به آرامی از جا برخاستم. موهایی را که روی پیشانی‌ام ریخته بود عقب ردم. متوجه شدم که روبه‌شامیر محمل کهنه‌ام را بر تن دارم و ششل پوست سمور را نیز روی آن پوشیده‌ام و بی‌گمان شکل خنده‌داری پیدا کرده بودم. برخلاف میل خودم به سوی در رفتم. او بی‌گمان باید فهمیده باشد که ژان باتیست با ترار متحد شده و چه گونگی دفاع از روسیه را به او آموخته است. بله او قطعاً می‌داند که اندرزهای ژان باتیست به کار گرفته شده است.

- می‌نرسم کنت روزن!

سوئدی جوان به من قوت قلب داد و گفت:

- گمان نمی‌کنم ترس والاحضرت موردی داشته باشد.

سالن بزرگ عرق در نور بود. ماری تمام شمعدان‌ها را روشن کرده بود و حتی در شمعدان‌های پایه بلند هم شمع گذاشته بود. آتش بخاری نیز روشن بود. روی کاناپه‌ای که زیر تصویر قرار داشت، ژنرال کالینکور میرآخور و یکی از هشت آجودان کنسول اول نشسته بود. او پالتویی از پوست بره بر تن و کلاهی پشمی بر سر داشت که آن را تا گوش‌هایش پایین کشیده بود. چشمانش بسته بود و چنین می‌نمود که خوابیده است.

امپراتور در کنار آتش ایستاده بود. آرنج‌هایش را روی جابجاری تکیه داده بود. شان‌هایش خم شده بود و به نظر می‌رسید که خیلی خسته باشد و برای ایستادن ناگزیر از تکیه دادن به جایی بود. یک کلاه خاکستری رنگ از پوست بره ایرانی به سر داشت. این چهره برایم کاملاً بیگانه می‌نمود و شباهتی به ناپلئون نداشت. هیچ یک از آنها متوجه ورود من نشدند.

در حالی که به آرامی به سوی امپراتور می‌رفتم، آهسته گفتم:

- قربان!

کالینکور چشم گشود و بی درنگ کلاه پشمی را از سر برداشت و خبردار ایستاد. امپراتور به آرامی سرش را بلند کرد. از یاد بردم که ادای احترام کنم و وحشت زده به او خیره شده بودم. برای نخستین بار در عمرم چهره اصلاح نشده ناپلئون را پیش رو داشتم.

موهای صورتش به سرخی می زد و گونه های برجسته اش افتاده و کبود می نمود. دهانش خط باریکی بود و چانه اش بیرون زده بود. چشمانش به سوی من بود اما گویی مرا نمی دید.

- کنت روزن! فراموش کرده اند که کت و پالتو امپراتور را بگیرند.

- سردم است و می خواهم با پالتو بنشینم.

ناپلئون این را گفت و با حرکتی که خستگی در آن موج می زد دست به کلاهش برد و آن را از سر برداشت. روزن پالتو ژنرال کالینکور را بیرون برد.

- لطفاً زودتر برگردید کنت. ماری برندی و لیوان ها را بیاورید.

ماری آن شب نقش یک ندیمه را برعهده گرفته بود. در این ساعت از شب، من نمی توانستم این آقایان را در تنهایی ملاقات کنم، حتی امپراتور فرانسه را. و شاید این امر بیش از همه در مورد او باید رعایت می شد. کنت روزن باید در آن شب شاهد گفتگوهای ما می بود.

- خواهش می کنم بنشینید قربان!

در پی این گفته خود روی کاناپه نشستم اما امپراتور حرکتی نکرد. کالینکور نیز همچنان در وسط اتاق بلا تکلیف برپا ایستاده بود. کنت روزن بازگشت و ماری نیز برندی و لیوان ها را آورد.

- قربان! یک لیوان برندی!

اما گویی امپراتور صدای مرا نمی شنید. نگاهی پرسشگرانه به کالینکور انداختم و او پاسخ داد:

- ما سیزده شبانه روز بدون توقف راه آمده ایم، سیزده روز و سیزده شب. هیچ کس در توپلری از بازگشت اعلیحضرت آگاه نیست. ایشان می خواستند پیش از همه والا حضرت را ببینند و با شما صحبت کنند.

دور از گمان بود. امپراتور و سیزده شبانه روز سفر بی وقفه. آن هم برای این که بیاید و در برابر بخاری سالن من بنشیند و هیچ کس هم در پاریس از این بازگشت آگاه نباشد... لیوانی پر از برندی را به سوی او دراز کردم و گفتم:

- قربان. این را بنوشید. گرمتان خواهد کرد.

این جمله را به صدای بسیار بلند گفتم. پس او سر برداشت و به من نگاه کرد و به

ربدشامبر کهنه و شنل پوست سموری که خود به من هدیه کرده بود. سپس لیوان را لاجرعه سرکشید و پرسید:

- آیا خانم‌های سوئدی شنل پوست سمور را روی ربدشامبر می‌پوشند؟
- البته نه قربان! اما من سردم بود. من اندوهگینم و هر وقت اندوهگین باشم احساس سرما می‌کنم. گذشته از این، فکر می‌کنم کنت روزن به شما گفته باشند که من آماده جواب تنده بودم.
- کی؟

- آجودان من کنت روزن، لطفاً نزدیک‌تر بیایید کنت؛ باید شما را به اعلیحضرت معرفی کنم.

کنت روزن پاشنه‌ها را به هم کوبید و امپراتور لیوانش را بلند کرد.
- یک لیوان دیگر برندی به من بدهید. مطمئنم که کالینکور نیر میل دارد. چون ما سفر دور و درازی را پشت سر نهاده‌ایم.
او لیوان دوم را هم لاجرعه سرکشید.
- از دیدن من در این جا تعجب کردید والا حضرت؟
- البته قربان!

- البته؟ اما ما دوستان قدیمی هستیم والا حضرت. تا آن جا که به یاد دارم خیلی قدیمی. چرا نباید از دیدن من شگفت‌زده شوید؟
- دیروقت است قربان! گذشته از این، برای نخستین بار شما را با چهره اصلاح نکرده می‌بینم.

ناپلئون دستی به چانه‌اش خودکشید. سایه‌ای از لبخندهای ایام جوانی؛ خنده‌های زورگار زندگی در ماری بر چهره‌اش نقش بست.
- مرا ببخشید والا حضرت. در چند روز گذشته به کلی اصلاح کردن را از یاد برده بودم. می‌خواستم هرچه زودتر به پاریس برسم.
دیگر نشانی از آن لبخند نبود.
- بیایه من چه اثری داشت؟

- اعلیحضرت مایل به نشستن نیستند؟
- متشکرم. من ترجیح می‌دهم کنار آنس بایستم. اما شما راحت باشید خانم و شما آقایان هم لطفاً بنشینید.

من دوباره روی کاناپه نشستم و به ژنرال کالینکور نیز تعارف کردم تا روی صندلی راحتی بنشینند و ارکنت روزن و ماری هم خواستم تا بنشینند. ناپلئون که احساس کرده بود من از موقعیت ژنرال کالینکور سی‌خبرم، یادآور شد:
- ژنرال کالینکور مدت‌هاست که دوکت وینسر هستند.

کالینکور که منوچه شد من قصد پوزش خواستن دارم. دست خود را حرکت داد تا بدین وسیله مرا از این کنار بازدارد. او سپس دیگر بار در صندلی خود فرو رفت و چشمانش را بست.

- قربان می‌توانم پرسش کنم...

- نه حاشم. شما هیچ وقت نمی‌توانید از من بپرسید. شما نمی‌توانید هیچ خواهسته‌ای داشته باشید خانم ژان باتیست برنادوت

ناپلئون که چون تندر می‌غریه به سوی من برگشت و رورن از این حرکت او یکه حوردد. دیگر بار با ملایمت گفتم:

- می‌خواستم بدانم چه دلیلی سبب شده است تا افتخار این دیدار غیر متصوره را دانسته باشم قربان!

- دیدار من مایه افتخار شما نیست بلکه شرم آور است. اگر شما در تمام طول عمر یک موجود کوچک‌گونه و تهی مغز نبودید دلیل این دیدار را می‌فهمیدید. حاشم ژان باتیست برنادوت!

- بنشینید گمت روزن. اعلیحضرت فوق‌العاده خسته هستند و این تذخویبی بر ناتسی از حسنگی است.

خواستم بدین وسیله سوئدی جوان را که از جا برخاسته و دست بر قبضه شمشیر نهاده بود. آرام کنم. بی‌گمان این آخرین تجربه این فهران پاکباخته بود.

ناپلئون نوحهی به این ماحوا نکرده. نزدیک تر آمد و به تصویری که بالای سرم بود نگاه کرد. تصویری از کنسول اول و ناپلئون جوان. با چهره‌ای تکیده. جشمان درحشان و موهای بلندی که روی شانه‌ها ریخته بود. لحظه‌ای بعد دیگر بار شروع به صحبت کرد. گویی بیش از آنکه روی سخنش با من باشد با تصویر سخن می‌گفت.

- می‌دانید حاشم! می‌دانید من از کجا می‌آیم؟ من از استی‌هایی می‌آیم که سرنازیم در آن جا دفن شده‌اند جایی که سواره نظام موراگیج و مبهوت در میان برف‌ها تلوتلو می‌خورند و قراق‌ها است‌هایشان را به قتل می‌سانند. سپیدی برف. سردانم را کور کرده است و از شدت درد فریادش گوش فلک را کر می‌کند. آیا شما می‌دانید این دردها چقدر دهشتناک است حاشم! درد کوری از برف! من از کنار پلی می‌آیم که زیر پای نازیجک‌اندازان داووت دره شکست. یخ‌های سناور حمیمه‌های آسان را درهم شکست و آب یخ زده از حون سرنازیم به سرخی گرایید. جایی که در آن شب‌ها سردان زیر پیکر بی‌جان راستان خود می‌خوابند تا مگر از گزند سرما ایمن بمانند. بله من...

ماری درحالی که سخن ناپلئون را قطع کرده و بنمود را به پای او انگکنده بود می‌گفت:

- من این شال‌گردن را چه گونه برای او نفرستم! من یک شال‌گردن گرم برای بی‌بر

۵۰۰
آن ماری سلینک

بافته‌ام. او می‌تواند آن را روی گوش‌هایش بکشد، اما من نمی‌دانم آن را کجا بفرستم. شما... شما اعلیحضرت پیک دارید، به یک مادر کمک کنید اعلیحضرت. آن را بفرستید...

ناپلئون خود را از دست او بیرون کشید. چهره‌اش از شدت خشم تغییر حالت داده بود.

- من شماره هنگ‌او را نوشته‌ام. پیدا کردنش چندان دشوار نیست... این شال‌گردن این شال‌گردن گرم...

- زن! تو دیوانه شده‌ای؟

کف خشم از گوشه‌های دهان ناپلئون بیرون زده بود.

- او از من می‌خواهد که یک شال‌گردن را به روسیه بفرستم. یک شال‌گردن...

او شروع به خندیدن کرد. خندید و خندید، از شدت خنده بدنش تکان می‌خورد و به حالت خفگی افتاده بود. دیگر خنده‌هایش حالت ناله پیدا کرده بود.

- یک شال‌گردن... یک شال‌گردن برای صد هزار مرده. برای نارنجک‌اندازان یحردده

من، یک شال‌گردن گرم خاکستری رنگ برای ارتش بزرگ من...

از شدت خنده، اشک چشمان ناپلئون را پر کرده بود. ماری را به طرف در بردم و

گفتم:

- برو عزیزم، برو به رختخوابت و بخواب.

ناپلئون ساکت و خاموش در وسط اتاق ایستاده بود. سپس با گام‌های خشک و

محکم به طرف نزدیک‌ترین صندلی رفت و خود را روی آن انداخت.

- مرا ببخشید خانم، خیلی خسته‌ام...

دقایق سپری می‌شدند و همگی منتظر بودیم. فکر می‌کردم که به پایان ماجرا

رسیده‌ایم. در یک لحظه فکرم تمام قاره را درنوردید و از تنگه‌ای گذشت و در قصر

سلطنتی استکهلم به ژان باتیست رسید. اما صدایی سکوت را شکست و افکارم را

گست.

- من آمده‌ام تا نامه‌ای را به شما دیکته کنم، نامه‌ای برای مارشال برنادوت خانم!

- لطفاً این کار را به یکی از منشی‌هایتان واگذار کنید اعلیحضرت.

- من می‌خواهم این نامه را شما بنویسید خانم! یک نامه کاملاً خصوصی و نه چندان

طولانی. به ولیعهد سوئد اطلاع بدهید که ما به پاریس بازگشته‌ایم تا برای نبرد نهایی با

دشمنان فرانسه آماده شویم.

امپراتور دیگر بار از جا برخاست و شروع به قدم زدن در اتاق نمود. چشمانش به

کف اتاق دوخته شده بود و گویی نقشه اروپا بر زمین گسترده است و او با چکمه‌های

گل‌آلود بر آن گام می‌نهد.

- ما مایلیم ژنرال برنادوت جوان را به یاد ولیعهد سوئد بیاوریم. کسی که در بهار ۱۷۹۷ با نیروهایش به یاری ژنرال بناپارت شتافت. گذر او از آلپ، گذر سریع او سبب پیروزی ما در نبرد ایتالیا گردید. آیا شما این ها را به خاطر دارید خانم؟
سرم را تکان دادم. امپراتور رو به کالینکور کرد و گفت:

- شیوه گذر برنادوت از بلندی های آلپ در تمام مدارس نظامی تدریس می شود. یک کار فوق العاده. او هنگ هایی از لشکر راین را به کمک من آورد. لشکری که تحت فرماندهی مورو بود.

سخنش را قطع کرد. هیزمی در درون آتش با سروصدا درهم شکست و افتاد. مورو در تبعید بود و ژان باتیست ولیعهد سوئد...

- پیش از هر چیز نیروهای کمکی را که برای یاری من به ایتالیا آورد به او یاد آور شوید. پس از آن جنگ هایی را که در آن از جمهوری جوان دفاع کرد و سرانجام این سرود را؛ هنگ های سامبر و موز پیش می روند... پیش می روند برای دست یابی سر بلندی های آزادی و افتخار... برایش بنویسید که چهارده روز پیش این سرود را در میان برف های روسیه شنیدم؛ دو نارنجک انداز که یارای پیش روی نداشتند به هنگام فرورفتن در برف آن را می خواندند. و آنگاه که چشم انتظار از راه رسیدن گرگ های گرسنه بودند. آنان بی گمان از همزمان قدیمی همسر شما در لشکر راین بودند. این را فراموش نکنید خانم.

ناخن انگشتانم بر گوشت کف دستم نشسته بود.

- مارشال برنادوت به تزار اندرز داده بود که برای دست یابی به صلحی پایدار در خلال عقب نشینی مرادستگیر و زندانی کنند. برای همسران بنویسید که هیچ نمانده بود این نقشه عملی شود اما فقط هیچ نمانده بود... اما اکنون من در سالن خانه شما و در پاریس هستم خانم! و من خود صلح پایدار اروپا را تأمین خواهم کرد. و برای از پا افکندن تمام دشمنان فرانسه که دشمنان صلح پایدار نیز به شمار می روند به سوئد پیشنهاد اتحاد می کنم. می فهمید خانم؟

- بله قربان. شما به سوئد پیشنهاد اتحاد می کنید.

- به زبان ساده تر من می خواهم باز هم برنادوت با من و در کنار من باشد. این را برای همسران بنویسید خانم.

برای تجهیز سپاه سوئد ماهانه یک میلیون فرانک از فرانسه دریافت خواهد کرد و نیز کالاهایی به ارزش شش میلیون فرانک به سوئد داده خواهد شد.
نگاه او به چهره کنت روزن جوان دوخته شده بود.

- پس از پایان جنگ نیز سوئد فنلاند را بازپس خواهد گرفت و البته پومرانی را. به برنادوت بنویسید که فنلاند، پومرانی و آلمان شمالی از دانزیک تا مکلمبورگ به سوئد

واگذار خواهد شد.

- کنت روزن، لطفاً کاغذ را بردارید و آنچه را می‌گویم بنویسید. چون پس از برقراری صلح، سرزمین‌های واگذار شده به سوئد آنقدر خواهد بود که نه من و نه شما نمی‌توانیم آن را به یاد بسپاریم.

کالینکور توضیح داد:

- نیازی نیست. من یادداشتی را که امروز صبح اعلیحضرت دیکته کرده‌اند به همراه دارم.

او سپس شروع به جستجوی جیب خود کرد و کاغذی را که مطالبی با خطوط ریز و درهم بر آن نوشته شده بود به روزن داد.

مرد جوان شتابزده نگاهی به کاغذها انداخت و با تردید و دودلی زیر لب تکرار کرد:
- فنلاند!

- ما دیگر بار سوئد را به یک قدرت بزرگ تبدیل خواهیم کرد.

ناپلئون لبخندی به روزن زد؛ یکی از همان تبسم‌های نوازشگرانه روزهای گذشته.

- این مسئله برای شما و به عنوان یک سوئدی جالب خواهد بود مرد جوان! در آرشیوهای کرملین من مدارکی دیدم که در آن چه‌گونه جنگ روسیه با پادشاه قهرمان و شجاع شما شاه شارل دوازدهم ثبت شده بود. من شنیده بودم که در سوئد یاد و خاطره او را گرامی می‌دارند و می‌خواستم از شرح جنگ‌های این پادشاه نزرگ با روسیه مکتبهایی بیاموزم.

کنت روزن به اوج لذت رسیده بود و ناپلئون ادامه داد:

- اما متأسفانه دریافتم که ملت سوئد در اثر جنگ‌های این پادشاه به سختی از پا افتاد و مالیات‌ها این ملت را به فقر و تهیدستی کشاند.

لبخندی دیگر بر لبان ناپلئون نقش بست و افزود:

- مرد جوان! گمان می‌کنم در آرشیوهای استکهلم هم بتوان مطالبی دربارهٔ تجدادهای رمان شارل دوازدهم و بیربرد او با روسیه به دست آورد و بی‌گمان یک نفر حراً از این نایگانی بهره‌کافی گرفته است. شما... شما او را چه می‌نامید؟... کارل یوهان یا همان دوست قدیمی من برنادوت...

نگاه ناپلئون شانه بالا انداخت و نفس عمیقی کشید و سپس به سوی من برگشت.

- حاجه شما فردا این نامه را برای برنادوت خواهید نوشت، باید تکلیف من و او

روشن شود و به‌ایم حد تصمیمی دارد.

پس دلیل آنس او را دیدار من همین بود.

- اعلیحضرت! شما نفرمودید که اگر سوئد این اتحاد را نپذیرد چه خواهد شد.

او بی‌آنکه پاسخ می‌دهد، دیگر بار به عکس روزگار جوانی‌اش خیره شد.

- چه تصویر خوبی. آیا راستی من این گونه بوده‌ام؟ این قدر لاغر؟
- به هنگام تهیه این تابلو شما شروع به چاق شدن کرده بودید. اما پیش از آن، مثلاً وقتی که در ماری بودید چهره‌ای چون قحطی‌زدگان داشتید.
- پیش ترها... در ماری؟
- نگاهی آکنده از شگفتی به من انداخت.
- شما... شما از کجا می‌دانید خانم؟
- بله. شما لاغر بودید اما بعد...
- دست بر پیشانی‌اش نهاد و پس از لحظه‌ای گفت:
- برای یک لحظه... بله یک لحظه همه چیز را از یاد برده بودم... بله، ما یکدیگر را سال‌هاست که می‌شناسیم خانم.
- من از جا برخاستم و ناپلئون زیر لب گفتم:
- من خسته‌ام. خیلی خسته. می‌خواستم با ولیعهد سوئد صحبت کنم اما تو را این‌جا پیدا کردم اوژنی...
- به تو یلری بروید قربان. امیدوارم بتوانید خوب استراحت کنید.
- نمی‌توانم خانم عزیز! قزاق‌ها پیش می‌آیند و برنادوت پیوند اتحاد روسیه - سوئد - انگلستان را استوار می‌کند. سفیر اتریش در استکهلم بیشتر وقت‌ها با برنادوت غذا می‌خورد. می‌دانید این‌ها چه معنایی دارد؟
- او دیگر بار مرا اوژنی صدا می‌کرد. گویی از یاد برده بود که من با همین برنادوت اردواج کرده‌ام.
- پس حاصل این نامه من چیست قربان؟
- برای این است که اگر برنادوت با من همراه نشود سوئد را از روی نمشده محو خواهیم کرد.
- دیگر بار صدای فریادش اوج گرفته بود. با گه‌بان بازگشت و قصد رفتن نبود.
- شما شخصاً پاسخ همسران را برای من خواهید آورد خانم! اگر او خواسته مرا نپذیرد، آن وقت برای همیشه خدا حافظی خواهیم کرد و دیگر نخواهم توانست شما را در دربار بپذیرم.
- در حالی که برای ادای احترام خم می‌شدم گفتم:
- من خود نیز هرگز بدان‌جا نخواهم آمد قربان!
- کنت روزن امپراتور و کالینکور را تا در خانه همراهی کرد. یادداشت دستنویس کالینکور روی میرجلو کاپا به افتخار بود. فنلاند! با یک علامت ندا و تعجب. و پومرانی. آلمان شمالی از داننبرگ تا مکلمبورگ. او در گذشته به مارشال‌هایش نشان و درجه می‌داد و اینک تلاش در خریدن آنها دارد. به آرامی از یک شمعدان به طرف شمعدان

دیگری می‌رفتم تا آنها را خاموش کنم.

روزن بازگشت و پرسید:

- والا حضرت فردا نامه‌ای برای ولایتعهد خواهند نوشت؟

- بله کنت. و شما در نوشتن آن به من کمک خواهید کرد.

- آیا والا حضرت فکر می‌کنند والا حضرت ولایتعهد پاسخی به امپراتور بدهند؟

- مطمئناً. و این آخرین نامه همسرم به امپراتور خواهد بود.

آتش بخاری در حال خاموش شدن بود و خاکستر زیادی از آن برجا مانده بود.

- مایل نیستم والا حضرت را در این حال تنها بگذارم.

- متشکرم کنت. اما من به هر تقدیر تنها هستم. خیلی خیلی تنها. و شما خیلی جوان‌تر

از آن هستید که بتوانید درد مرا دریابید. به هر حال من به نزد ماری می‌روم تا قدری

آرامش کنم.

تمام آن شب را در کنار بستر ماری سپری کردم. به او قول دادم که نامه‌ای برای مورا

و مارشال «نه» خواهم نوشت و البته نامه‌ای هم برای سرهنگ ویلات که چند هفته‌ای

بود خبری از او نداشتم. به او قول دادم که در بهار به همراهش راهی روسیه خواهم شد

تا در استپ‌های روسیه به دنبال پی‌یر بگردیم. و قول‌های بسیار دیگر. ماری از شدت

وحشت چون کودکان شده بود و باور می‌کرد که من توان کمک به او را دارم.

امروز شماره مخصوص مونیاتور خبر داد که اعلیحضرت بی‌خبر و غیرمنتظره از

روسیه بازگشته‌اند و البته در کمال صحت و سلامت هستند.

۴۱

پاریس، آخر ژانویه ۱۸۱۳

سرانجام پیکتی از راه رسید، با نامه‌هایی از استکپلم. نامه اسکار با عبارت «مادر عزیزم» آغاز می‌شد؛ دست‌نوشته‌اش مرتب و خطش پخته بود. شش ماه دیگر او چهارده ساله خواهد شد. گاهی وقت‌ها از شدت تنهایی دلم می‌خواهد فریاد بزنم. به یاد کردن باریک کودکانه و بازوان گوشت‌آلودش می‌افتم... اما یادهای من مربوط به گذشته دور است. امروز بی‌گمان اسکار نوجوانی لاغر و بلند بالاست که یونیفورم نظامی سوئد را بر تن دارد و شاید نیز هرازگاهی ناگزیر از اصلاح صورتش باشد. با این همه نمی‌توانم او را مجسم کنم...

مادر عزیزم!

تشم ژانویه در تئاتر گوستاو سوم نمایش دلپذیری را دیدیم. یک هنرپیشه معروف فرانسوی به نام دوشیزه ژرژ بازیگر اصلی این نمایش بود. او پیش‌تر از این، گویا در تئاتر فرانسیز پاریس نیز بازی کرده است. او نقش ماری تودور را برعهده داشت. من به همراه ملکه، شاهزاده خانم سوفیا آلبرتینا و پدر در یک تژ نشسته بودیم. چون نمایش بسیار غم‌انگیز بود خانم‌ها خیلی گریه کردند اما من در تئاتر گریه نکردم. درست مثل پدر. پس از نمایش، پدر دوشیزه ژرژ را به شام دعوت کرد. اما ملکه چندان از این کار خوشنود نبود چون پدر و حام هنرپیشه مدام از پاریس صحبت می‌کردند. به همین خاطر نیز ملکه هرازگاهی گفتگوی آنان را باگفتن «پسر عزیز ما کارل یوهان» قطع می‌کرد. این گفته ملکه سبب خنده دوشیزه ژرژ می‌شد. او سرانجام دستی بر نشان لژیون دونوری که پدر برگردن آویخته بود زد و گفت:

زیرا ربادوت هیچ فکر نمی‌کردم شما را در استکهلم ببینم. آن هم به عنوان پسر ملکه سوئد. برایم باورکردنی نیست ژنرال». این حرف او ملکه را به شدت خشمگین کرد و از من خواست تا به بستر بروم و خودش نیز به همراه دیگر خانم‌ها آن جا را ترک کرد. خانم هنریش به نیز با پدر و کنت براهه سرگرم خوردن قهوه شد. ماریانا کوسکول ندیمه نیز خیلی ناراحت شد و از شدت حسد به بهانه سرماخوردگی یک هفته تمام از بسترش بیرون نیامد. پدر روزی شانزده ساعت کار می‌کند و خیلی مریض به نظر می‌رسد. آن شب تئاتر و سهمانی شاه. نخستین سرگرمی و استراحت او پس از هفته‌ها بود...

خندیدم. و کمی هم گریستم. دلم می‌خواست من هم چون ماریانا کوسکول به بهانه سرماخوردگی یک هفته در بستر استراحت کنم. دوشیزه ژروژ در استکهلم... ده سال پیش ژورفین خشمگین و عصبانی بود چون احساس می‌کرد کنسول اول با این هنرپیشه شانزده ساله سر و سری دارد و او را ژرژینا صدا می‌زنند... اما وقتی که امپراتور شد، دوشیزه ژروژ را ترک گفت چون که او زیاد می‌خندید. فرزند عزیز ماکارل یوهان... امیدوارم در سوئد و نزد ملکه نیز زیاد خندیده باشد.

اسکار این نامه را در تنهایی و دور از چشم مریانش نوشته و آن را با چند بار تا کردن بسیار کوچک ساخته بود. او نامه را با عنوان اسکار تو امضا کرده بود.

دومین نامه پسر بسیار جدی و رسمی بود:

یک نویسنده معروف فرانسوی که به سبب نوشته‌های مخالفت‌آمیزش با امپراتور از سوی او تبعید شده‌است به این جا آمده و خیلی وقت‌ها به دیدن پدر می‌آید. نام او خانم استال است و پدر را ناجی اروپا می‌نامد. این خانم خیلی جاق است (این کلمات خط زده شده و به جای آن نوشته شده درشت اندام) و مدام صحبت می‌کند. اغلب پدر پس از رفتن او دچار سردرد می‌شود. پدر روزانه شانزده ساعت کار می‌کند و در حال سازماندهی و تجهیز ارتش سوئد است...

دوشیزه ژروژ، خانم استال و یک دوشس روسی که در راه است...

اسکار دومین نامه‌اش را به صورت رسمی و با عنوان دوستدار همیشگی شما، پسران اسکار، دوک سوئد مانند امضا کرده بود.

در بین نامه‌ها در پی یافتن نامه ژان باتیست بودم. او بی‌گمان نامه مرا که پس از دیدار ناپلئون نوشته‌ام دریافت کرده بود. اما فقط نامه‌ای کوتاه و چند سطری یافتم.

دخترجان عزیز من!

به شدت غرق کارهایم هستم و بعداً نامه مفصلی برایت خواهم نوشت. هرچه زودتر پاسخ نامه امپراتور را هم خواهم نوشت اما برای این کار نیاز به زمان

دارم. چون پاسخ من نه تنها برای او که پاسخی برای ملت فرانسه و آیندگان خواهد بود. نمی دانم چرا او خواسته است که پاسخ نامه را برای تو بفرستم اما به هر حال چنین خواهم کرد. از تو به خاطر این زحمت دشواری که پذیرا خواهی شد. پوزش می خواهم.

ژان باتیست تو.

متوجه یک برگ نت موسیقی شدم که از پاکت بیرون افتاده و زیر آن نوشته شده بود: «اولین کار اسکار که یک ملودی رقص محلی سوئدی است. سعی کن آن را بنوازی. ژان باتیست...»

یک ملودی ساده بود که مرا به یاد والس می انداخت. بی درنگ پشت پیانو نشستم و بارها و بارها آن را نواختم. «می خواهم یک موسیقیدان بشوم. و یا یک پادشاه... این جمله را او در کالسکه و هنگامی که از هانور به پاریس باز می گشتم گفته بود و من پرسیدم. «چرا پادشاه؟»

- چون پادشاه می تواند کارهای خوب زیادی انجام بدهد.

بله اسکار. اما پادشاه با لحظه ها و تصمیم هایی روبه رو می شود که ممکن است سبب ساز شکستن قلب خویش و تباهی ملتش گردد. پادشاه یا موسیقیدان. اسکار دیگر بار این عبارت را تکرار کرد.

- بهتر است پادشاه شوی. چون ساده تر است.

دیگر بار نوشته شتابزده ژان باتیست را خواندم. پاسخ من نه تنها برای او که برای ملت فرانسه و آیندگان خواهد بود. ناگهان به یاد هر فن ستیون افتادم و موهای آشفته اش... «به یاد یک امید از دست رفته... زنگ را به صدا در آوردم و کنت روزن را فراخواندم. پیک برای او نیز نامه هایی آورده بود و در حالی وارد اتاق شد که یک دسته نامه در دستش بود.

- کنت آیا خبرهای خوبی دارید؟

- نامه ها بسیار مبهم و سر بسته نوشته شده چون بیم آن می رود که پلیس مخفی فرانسه اقدام به کنترل آنها کند. اما در خلال خطها...
- بین خطها؟

- ... بله خواندم که متحدين، انگلستان، روسیه و سوئد، از الاحصرت ولیعهد خواسته اند تا طرح نبرد را آماده کنند. اتریش نیز از طریق سفیرش در استکهلم کنت فن نیپرگ در جریان امور قرار دارد و با علاقه تمام این طرح ها را پی گیری می کند.

پس پدرزن او امپراتور فرانسوا نیز قصد رویارویی با ناپلئون را دارد؟

- سرزمین های اشغالی آلمان نیز آماده سر برداشتن و ستیزند. پروسی ها نیز همیشه مشتاق پیش روی به راین هستند.

ناخود آگاه و بدون اندیشیدن به آنچه بر زبان می‌راندم، گفتم:

- پروسی‌ها همیشه مشتاق پیشروی به سوی راین هستند و... و حتی پدرزن او نیز...
- مقدمات این نبرد بزرگ که بی‌گمان بزرگ‌ترین نبرد تاریخ خواهد بود در استکهلم مهیا می‌شود.

کنت روزن بسیار آهسته سخن می‌گفت اما مشخصاً صدایش از هیجان می‌لرزید.
- و ما دیگر بار یک قدرت بزرگ خواهیم شد. و پسر شما والاحضرت، دوک سودرمانند کوچک...

- اسکار اولین کار موسیقی‌اش را برای من فرستاده است. من چند بار آن را نواختم
و امشب نیز برای شما خواهم نواخت. یک رقص محلی سوئدی است. کنت! چرا این چنین شگفت‌زده به من نگاه می‌کنید؟ آیا این کار فرزندم به نظر شما ناخوش آیند است؟
- نه. البته نه والاحضرت. برعکس... من فقط شگفت‌زده شدم... من نمی‌دانستم که...
- شما نمی‌دانستید که وارث تاج و تخت کشورتان موسیقی هم می‌داند؟ و شما ترجیح می‌دادید از این که سوئد دیگر بار قدرتی بزرگ خواهد شد، صحبت کنید.

- من به سلطنتی می‌اندیشیدم که روزی والاحضرت ولیعهد برای پسرشان برجا خواهند نهاد. سوئد یکی از بزرگ‌ترین ژنرال‌های تاریخ را به ولیعهدی برگزیده است. سلسله برنادوت عظمت دیرین سوئد را بدان باز خواهد گرداند.

- سخنان شما همانند نوشته‌های کتاب‌های درسی بچه‌هاست، کنت! سلسله برنادوت... ولیعهد شما در این جنگ‌ها شرکت نمی‌کند مگر به خاطر مردم. به خاطر حقوق مسلم انسان‌ها که ما آن را آزادی، برابری و برادری می‌نامیم. او از پانزده سالگی برای این آرمان جنگیده است. از همین روست که در دربارهای قدیمی و کهن اروپا او و افرادی چون او را ژنرال ژاکوین می‌نامند. و زمانی که این دوران به سر آمد و ژان باتیست این جنگ را برای اروپا، با پیروزی به پایان رساند دیگر بار او را به همان نام خواهند خواند. پس...

چون متوجه نگاه گنگ کنت روزن شدم سخنانم را قطع کردم. او بی‌گمان چیزی از گفتار من نمی‌فهمید. لحظه‌ای دیگر سخنانم را این گونه ادامه دادم:

- موسیقیدانی که هیچ از سیاست سررشته نداشت روزی سخن از یک آرزو و آرمان از دست رفته می‌گفت. شاید اکنون این آرمان و آرزو حداقل در سوئد جامه عمل پوشد و سرزمین کوچک شما به راستی قدرتی درخور توجه و تأمل شود. اما نه آن چیزی که در اندیشه شماست کنت عزیز! و شاید بسیار متفاوت با آن. قدرتی بزرگ که پادشاهش در اندیشه جنگ و ستیز نباشد بلکه فرصت کافی برای سرودن شعر و نوشتن موسیقی داشته باشد... آیا شما از این که اسکار به موسیقی علاقه‌مند است خوشحال نیستید؟

- والاحضرتا! شما عجیب‌ترین زنی هستید که تاکنون دیده‌ام.

- شما چنین می‌پندارید، چون من اولین شخص از افراد عادی و غیر اشرافی هستم که تاکنون با او برخورد داشته‌اید. شما همیشه در دربار و قصرها بوده‌اید. اما حالا آجدان دختر یک حریر فروش هستید. باید سعی کنید به این وضع خوب بگیرید، سعی خواهید کرد؟

۱۵/۵/۱۹

۴۲

پاریس، فوریه ۱۸۱۳

نامه ساعت هفت شب به دستم رسید. بی‌درنگ گفتم تا کالسکه آماده شود و از کنت روزن نیز خواستم تا مرا همراهی کند.

سورچی سوئدی من هنوز آنچنان که باید و شاید پاریس را نمی‌شناسد و از این رو وقتی گفتم باید به "هتل دیو" برویم هنوز بهت‌زده مرا نگاه می‌کرد. سرانجام توضیح دادم:

- هتل دیو نام یک بیمارستان است.

و چون هنوز هم نگاه حیرت‌زده او ادامه داشت، گفتم:

- به طرف نتردام بروید. بیمارستان روبروی آن است.

سنگفرش‌های باران خورده در زیر پرتو چراغ‌ها می‌درخشیدند.

- من هم اکنون نامه‌ای از سرهنگ ویلات دریافت داشتم. او توانسته است پسرماری

را در میان مجروحانی که به هتل دیو آورده شده‌اند جا دهد. من می‌خواهم پی‌یر را به خانه ببرم.

- از سرهنگ ویلات چه خبر؟

- او توانسته به پاریس بازگردد چون ماموریت دارد به سرزمین راین برود و سربازان

نجات یافته‌های هنگش را که جان به سلامت برده‌اند جمع‌آوری کند.

- از شنیدن خبر سلامتی‌اش خوشحالم.

- نه، چندان هم سلامت نیست. زخم‌شانه‌اش هم چنان برجاست. او امیدوار است که

باز هم موفق به دیدار ما شود.

- چه وقت؟

- وقتی این ماجرا پایان گرفت.

- چه نام عجیبی. هتل دیو؟

- بله، مهمانکدهٔ خدا، نامی سزاوار و شایسته برای یک بیمارستان. معمولاً مجروحین را به بیمارستان نظامی بیرون از شهر می‌برند اما ظاهراً این بار چون تعداد اندکی به پاریس بازگردانده شده‌اند، نیازی به بیمارستان نظامی نبوده است.

- اما باید هزاران هزار زخمی وجود داشته باشد، پس آنها را چه کرده‌اند؟

- چرا بیش از این مرا می‌آزاید؟ شما بارها و بارها شنیده‌اید که آنها طعمه گرگ‌ها شده‌اند و استخوان‌هایشان در میان برف‌ها مدفون شده است.

- پورش می‌خواهم و الاحضرت!

نفسی تازه کردم و احساس ترمندگی نمودم. نباید با آخودان‌ها تندی کرد چون آنان نمی‌توانند پاسخ بدهند.

- نجات‌یافتگان را ابتدا برای درمان‌های اولیه به بیمارستان اسمولنسک و ویلنا و دیگر شهرها برده‌اند. سپس با پورش قزاق‌ها دیگر نمی‌دانیم چه بر سر مجروحین آمده است چون وسیله حمل کافی برای آوردن مجروحین در اختیار نداشته‌اند. چند هزار نفر آنها هم در آلمان هستند و تنها یک گروه از آنان به پاریس آورده شده‌اند و ویلات نیر پی‌یر را با همین گروه همراه کرده است.

- چه بر سر پی‌یر آمده است؟

- ویلات چیزی ننوشته است. من نیز چیزی به ماری نگفتم. بسیار خوب اینجا کلیساست. بیمارستان سمت چپ است، کالسکه‌چی!

در بزرگ بسته بود. روزن سیم زنگ را کشید و در با سر و صدا باز شد. مرد دربان بیش از یک دست نداشت و من با دیدن نشان‌های روی سینه‌اش دریافتم که باید از مجروحان جنگ ایتالیا باشد.

- کسی حق ورود ندارد.

- ایشان و الاحضرت ...

- هیچ کس حق ورود ندارد.

مرد دربان این را گفت و در را بست. از کنت خواستم که دیگر بار در بزند و او نیز دوباره شروع به کوبیدن در کرد. سرانجام دیگر بار در صدایی کرد و برپاشته چرخید. من روزن را به یک سوزدم و به سرعت گفتم:

- من اجازه ورود به بیمارستان را دارم.

- اجازه نامه مخصوص دارید؟

- بله

سرانجام اجازه ورود به دست آوردیم و خود را به راهروی تاریکی رساندیم که با

نور تنها شمعی که در دست مرد دربان بود، روشن می شد.

- اجازه نامه خانم!

- من آن را همراه ندارم. من خواهر زن شاه ژوزف هستم.

او شمع را بلند کرد و نور آن را بر چهره من انداخت. پرسیدم:

- باید بدانید که من هر وقت بخوادم می توانم آن اجاره نامه را بگیرم. اما من عجله

داشتم و نمی توانستم وقتم را به این خاطر تباه کنم. من به دنبال یک مجروح آمده ام.

چون دیدم آن مرد هیچ پاسخی نداد دیگر بار افزودم:

- من واقعاً خواهر زن شاه ژوزف هستم.

- شما را شناختم خانم! در خیلی از مراسم رسمی و رژه ها شما را دیده ام. شما همسر

مارشال برنادوت هستید.

لبخندی زدم و گفتم:

- شاید زمانی زیر فرمان شوهرم خدمت کرده اید؟

او ساکت شد، اما چهره اش درهم کشیده می نمود.

- لطفاً کسی را صدا بزنید تا راه را به ما نشان بدهد.

اما او باز هم حرکتی نکرد. رفتار این مرد مرا نگران کرده بود. به ناگزیر گفتم:

- شمعتان را به ما بدهید، ما خودمان راه را پیدا خواهیم کرد.

او شمع را به من داد و آرام آرام عقب رفت و در تاریکی ناپدید شد. اما صدای او را

شنیدم که می گفت:

- همسر مارشال برنادوت!

او پس از این که با خشم و ناراحتی این اسم را بر زبان راند، با حالتی پر سر و صدا و

ناراحت کننده، آب دهانش را به بیرون انداخت.

کنت روزن خشمگانه شمع را از دست من گرفت. در حالی که خود نیز می لرزیدم

گفتم:

- او را فراموش کنید. ما باید دنبال پی بر بگردیم.

راه را در پیش گرفتیم و از پله ها بالا رفتیم. روزن شمع را بالاتر گرفت و چشممان به

راهرویی افتاد که درهای زیادی به آن باز می شد. همه درها نیمه باز بودند و از لابه لای

آنها صدای ناله و فریادها به گوش می رسید. با اعتماد به نفس در اول راه واردم و

موجی از بوی خون و عرق مشام را انباشت. برای این که بر خود چیره شوم، نفس

عمیقی کشیدم؛ نفسی که گویی هرگز بالا نیامد. صدای ناله ها نزدیک من بود. درست

کنار پایم. شمع را از روزن گرفتم و پایین را نگاه کردم. در دو سوی اتاق، نحت هایی

قرار داشت و در وسط نیز مجروحین دیگر را روی یک ردیف تشک حوابانده بودند.

در انتهای دیگر اتاق شمعی روشن بود که خیلی دور به نظر می آمد و در کنار میز نیز

یک نفر شسته بود بی اراده فریاد زدم:

- خواهر!

اما در میان آن همه ناله و فریاد، صدای من نه گوش او نرسید. ناله ضعیفی را از کنار پای حویش شنیدم که می نالید:

- آب ... آب

سمع را باین آوردم. روی یک گوی حصیری، مردی با سر نواریپیچی شده به چشم می خورد. دهانش کاملاً باز بود و چنین می نمود که قصد گفتن مطلبی را دارد اما تنها آثار رنج بر چهره اش پدیدار بود و تلاشش بیهوده. دامنم را جمع کردم تا مبادا چهره این بگون بخت را بیازارد. دیگر بار چند گام پیش تر رفتم و فریاد زدم:

- خواهر!

سرانجام زن راهبه صدایم را شنید و شمع را برداشت و به سوی ما آمد. چهره ای تکیده و تهی از هرگونه حالتی را دیدم که در زیر کلاه سپید بزرگی پنهان شده بود.

- خواهر! من در جستجوی مرد مجروحی به نام پی یر دوبوا هستم.

هیچ نشانی از توجه و تعجب در چهره اش نبود.

- روزانه صف بلندی از زنان در برابر بیمارستان پدید می آید و همگی درخواست دیدار از مریض ها را دارند به این امید که بتوانند بستگان خویش را ببینند یا خبری از آنها به دست آورند. اما ما به هیچ یک از آنان اجازه ورود نمی دهیم چون دیدن این صحنه ها برای همسران، نامزدها و مادرهای این مجروحان قابل تحمل نیست.

- اما ... اما من اجازه دارم که در پی پی یر دوبوا بگردم.

- ما کمکی نمی توانیم بکنیم. اینجا افراد زیادی هستند که ما نشان را نمی دانیم.

صدایش آرام و در عین حال بی تفاوت بود. در حالی که حق گریه امانم نمی داد گفتم:

- پس چه گونه می توانم او را پیدا کنم؟

- نمی دانم. اگر اجازه دارید که در پی او بگردید بهتر است به جستجویتان ادامه

دهید. از تختی به تختی دیگر بروید، شاید توانستید پیدایش کنید.

پس آنگاه برگشت و آرام به سوی میزش رفت. دیگر بار صدای ناله آن مجروح را

شنیدم که می گفت:

- آب ... آب.

- خواهر! نمی توانید قدری آب به او بدهید؟

راهبه ایستاد.

- او از ناحیه شکم مجروح شده است و نباید آب بخورد. گذشته از این او هشیار

نیست. چون سرش نیز آسیب دیده است ...

در پی این حرف، راهبه از شعاع نور شمع من خارج شد و دور گردید. لحظه‌ای چشم بر هم نهادم. بوی خون و عفونت درهم آمیخته بود و از لابه‌لای تخت‌ها و تشک‌ها به مشام می‌رسید. تکانی خوردم و به روزن گفتم:

- باید تخت به تخت اینجا را بگردیم.

به این ترتیب ما از تختی به تخت دیگر و از تشکی به تشک دیگر سرکشیدیم و نور شمع را به چهره تک‌تک آنها انداختیم. در برابر چهره‌های بانداپیچی شده مردد می‌ماندم؛ چشم‌ها و بینی‌های مجروح و لب خون‌آلود از شدت گزیده شدن به دندان، شاید ... نه. نه این یکی هم نیست. مردی را دیدم که به هنگام تنفس خون از دهانش بیرون می‌زد؛ درست مانند ژنرال دفو که چند سال پیش روی بازوانم جان داده بود. لبخندی بر چهره زرد یک مرد دیدم و گذشتم؛ او می‌خندید، چون لحظه‌ای پیش مرده بود. مجروحی که در کنار او بود با نزدیک شدن نور شمع، چشم باز کرد و تلاش نمود چیزی پیرسد اما من به سوی تخت دیگر رفتم و نتوانستم تمنای او را بشنوم. ماری من باید به جای تو جستجو کنم! چون این‌ها فراتر از تحمل یک مادر است. تختی پیش از در قرار گرفته بود و سرانجام در خروجی.

پی‌یر در این بخش هم نبود و ما به بخش دیگر رفتیم. دامنم را بالا گرفتم و نور شمع را به چهره اولین نفری که روی گونی حصیری خوابیده بود انداختم. هر لحظه در برابر چهره نوارپیچی شده‌ای درنگ می‌کردم. در برابر مردی که چانه‌اش درهم شکسته بود جنم بر هم نهادم. اما دوباره به خود فشار آوردم تا چشم بگشایم و ببینم. شاید ... نه قطعاً او پی‌یر نبود.

همچنان جستجوکنان پیش می‌رفتم و پیش می‌رفتم... نزدیک در خروجی رسیده بودیم که راهبه‌ای متوجه حضور ما شد. او خیلی جوان بود. با چشمانی آکنده از تأثر پرسید:

- آیا دنبال همسر تان می‌گردید خانم؟

سرم را تکان دادم. نور شمع من روی بازوی تکیده‌ای افتاد که زخمی بر آن بود. دور زخم را قشری کبره مانند گرفته بود اما این قشر حرکت می‌کرد... خدای من! تپش. - این زخم‌ها خود به خود بهبود می‌یابند. وقتی مجروحان غذای کافی بخورند، این‌ها بهبود خواهند یافت. به هنگام عتب‌نشینی، گروه زیادی از آنها را گرسنگی از پا درآورده است. اما شاید شما موفق به یافتن مردی بشوید که در جستجوی شما هستید.

پی‌یر در این بخش هم نبود. در راهرو ناگهان روزن رو به دیوار کرد. من شمع را بالا آوردم. دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. به تندی رو برگرداند و چندگامی دور شد و دچار حالت تهوع گردید. می‌خواستم او را آرام کنم اما بیم از آن داشتم که بیش‌تر ناراحت شود. ناگریز باید درنگ می‌کردیم تا حال او بهتر شود. در همین حال که

ایستاده بودیم، شعله لرزان و سرخ رنگی توجهم را جلب کرد. به آرامی نزدیک آن رفتم. این شعله در نزدیکی تندیس حضرت مریم قرار گرفته بود. تندیس بسیار ساده و فروتنانه در جامه‌ای سپید و آبی با گونه‌های سرخ و چشمانی پرانده. کودکی که در آغوش داشت شاداب و خندان بود. شمع را بر زمین نهادم و دست‌هایم را در هم فشردم؛ کاری که سال‌ها بود نکرده بودم. شعله سرخ کوچک می‌لرزید و از آن پر شمار درها، صدای ناله‌های دردناک به گوش می‌رسید. دست‌هایم را به هم فشردم. صدای گام‌هایی را در پشت سر خویش شنیدم و یک نفر شمع را از زمین برداشت.

- از والا حضرت پوزش می‌خواهم، مرا ببخشید.

این صدای مرد جوان سوئدی بود که در نهایت ادب پوزش می‌خواست. آخرین نگاه را به تندیس انداختم. چهرهٔ اندوهزده او دیگر بار در تاریکی قرار گرفته بود. ای مادر مادران ... ای مادر مادران ...

در مقابل در بعدی به روزن گفتم:

- بهتر است شما همین جا منتظر باشید. من تنها خواهم رفت.

- وظیفه من همراهی والا حضرت است تا هنگامی که او را پیدا کنیم.

دیگر بار بالحنی آرام او را به ایستادن در بیرون اتاق دعوت کردم و خود او را ترک نمودم. نور شمعی که در دست داشت ردیف سمت راست را روشن کرد. در انتهای اتاق راهبه سالمندی نشسته و سرگرم خواندن کتابی با جلد سیاه‌رنگ بود. او نیز سی‌هیچ شگفتی مرا نگاه کرد و من گفتم:

- دنبال مجروحی به نام پی‌یر دو بوا می‌گردم.

در حالی که این گفته را بر زبان می‌آوردم امید هیچ پاسخ و بازتابی را نداشتم.

- دو بوا؟

- اگر اشتباه نکنم ما دو نفر به اسم دو بوا در اینجا داریم. یکی از آنها ...

او دست مرا گرفت و به سوی یکی از تشک‌های حصیری در وسط اتاق برد. من زاو زدم و در نور شمع چشمم به موهای سفید و چهره تکیده او افتاد. انگشتان استخوانی آن مرد شکمش را می‌فشرد. زانوانش را بالا گرفته بود و بوی بسیار زننده‌ای به مشام می‌رسید. دست قدرتمند زن راهبه به من کمک کرد تا از جا برخیزم.

- اسهال! او نیز مانند بسیاری دیگر گرفتار این بیماری است. آنها مدت زیاد آب براف خورده‌اند و نیز گوشت خام اسب. این دو بوا می‌مورد نظر شما نبود؟

سرم را به نشانه پاسخ منفی تکان دادم.

او مرا به سوی ردیف چپ برد؛ آخرین تخت. شمع را در بالای تخت گرفتم. چشمان سیاه کاملاً گشوده شده و به من خیره شده بود. لب‌های خستکیده و ترک‌دارش خونین بود. شمع را نزدیک کردم، پی‌یر!

او همچنان مرا نگاه می کرد. پی‌یرا! آیا مرا نمی شناسی؟
صدایی ناله گونه به گوشم رسید:

- البته خانم مارشال

به طرف او خم شدم.

- پی‌یرا! من آمده‌ام تا تو را ببرم. ما تو را به خانه می‌بریم پی‌یر. همین حالا. پیش

مادرت. اما در چهره او هیچ بازتابی احساس نمی‌شد.

- پی‌یرا! خوشحال نیستی که به خانه می‌رویم؟

پاسخی جز سکوت نبود. به سوی زن راهبه برگشتم و گفتم:

- این همان پی‌یر دوبوای مورد نظر من است. همان کسی که دنبالش می‌گشتم.

می‌خواهم او را به خانه ببرم و مراقبتش باشم تا خوب شود. مادر او در خانه چشم به راه

است. من کالسکه دارم آیا کسی هست که به من کمک کند ...

- همه کارکنان به خانه‌هایشان رفته‌اند. شما باید تا فردا صبر کنید خانم.

اما من نمی‌خواستم پی‌یر را حتی یک لحظه دیگر نیز در آنجا بگذارم.

- زخم او خیلی شدید است؟ آجو ... یک آقا بیرون بخش منتظر من است. به کمک

او می‌نویسم پی‌یر دوبوای را از اینجا ببریم. زیر بغلش را می‌گیریم و ...

راهبه دست مرا که شمع در آن بود بلند کرد. نور شمع روی بتو افتاد. اما در جایی که

باید پاهای پی‌یر قرار می‌گرفت چیزی دیده نمی‌شد. هیچ چیز.

- کالسکه‌چی من در پایین است. او می‌تواند به ما کمک کند. همین حالا برمی‌گردم

خواهر.

سایه‌ای در کنار در خروجی از دیوار جدا شد.

- کنت! بگوئید کالسکه‌چی بیاید اینجا و هر چه پارچه بزرگ در کالسکه داریم ما

خودش بیاورد.

پس منتظر بازگشت کنت و آمدن آنها شدم. با خود فکر کردم که دیگر پی‌یر نتواند

از رفتن بازماند.

پس «هتل دیو» این است. یک نفر در آنجا نیایش و خواستن از خدا را فراموش نگیرد و

دیگری داشته خود را از دست می‌دهد. تمام دنیا چنین است، همانند مهمانکده خدا و

در آنجا ما بدین شکل در آورده‌ایم. ما مادران و شما پسران ما مادرها.

صدای نای آنان را شنیدم که در راهرو باز می‌تابید لحظه‌ای بعد روزن و کالسکه‌چی

به بخش رسیدند.

- حوا! لطفاً به ما کمک کنید تا او را در این پارچه‌ها پیچیم تا بوهاسون ...

پس ما التماس می‌کردیم کالسکه‌چی جلوتر آمد و ادامه داد:

- تا بوهاسون او را بر زمین نبرد.

راهبه شانه‌های پی‌یر را بلند کرد. او می‌توانست حرکت کند. شوار خشم و کین از چنمانش برمی‌تافت.

- راحت‌م بگذارید خازم. تنه‌ایم بگذارید.

راهبه روکش را به یک سوزد و من چشمانم را بسته و شمع را به راهبه دادم. زمانی که چشم‌گشودم، پی‌یر دوبوا چون بسته‌ای کهنه پیچ شده در برابرم بود. بدین ترتیب پسر ماری را برای او بردم.

۴۳

پاریس، اول آوریل ۱۸۱۳

اندکی پودر نقره‌ای به پلک‌هایم زدم. نیم ساعت دیگر باید رودرو می‌ایستادم و با او صحبت می‌کردم؛ برای آخرین بار در زندگی‌ام.

پس آنگاه این آشنایی دیرین که در ابتدا با عشق آغاز شده بود، پایان می‌گرفت ... اندکی روژ سرخ نیز به لب‌هایم زدم و کلاه تازه‌ام را بر سر نهادم؛ کلاهی که کاملاً اندازه بود. بندهای روبان قرمز آن در زیر چانه‌ام بسته می‌شد و من نمی‌دانستم که آیا این کلاه تازه به من می‌آید یا نه؟ مدتی در آینه خودم را نگاه کردم؛ این چهره‌ای از من است که از این پس به خاطر خواهد آورد. یک همسر ولیعهد با پلک‌های نقره‌فام، لباس مخمل بنفش، یک دسته بنفشه زرد کم رنگ بر سینه و کلاهی نو با روبانهای سرخ.

صدای کنت روزن را از اتاق مجاور شنیدم که از لافلوت می‌پرسید که آیا من حاضرم یا نه. دیگر بار دستی به دسته گل بنفشه کشیدم و آن را مرتب کردم. تا نیم ساعت دیگر آشنایی شخصی من با نخستین کسی که دوستش می‌داشتم به پایان می‌رسید. شب گذشته پیکی از استکهلهم، پاسخ ژان باتیست به ناپلئون را برای من آورده بود. نامه لاک و مهر شده بود اما کنت براهه نسخه‌ای از آن را برای من فرستاده بود. او همچنین به من خبر داده بود که نسخه دیگری از نامه ژان باتیست به ناپلئون در اختیار روزنامه‌ها قرار داده شده است.

از جا برخاستم و برای واپسین بار رونوشت نامه را خواندم.

سه‌روزی‌های مردم تازه، صلح را گریز ناپذیر کرده است و شما اعلیحضرت نمی‌توانید این تمنای صلح را نادیده بگیرید مگر این که دست به جنایاتی بزنید ده‌ها برابر آنچه تاکنون انجام یافته است. کشور فرانسه از تقدیم داشتن این

قربانیان بی پایان چه بهره‌ای برده است؟ بهره‌ای که بتواند پاسخگوی آن همه باشد. آیا فرانسه دست‌آوردی جز افتخارات نظامی و آوازه‌های سطحی و زودگذر به دست آورده است؟ در حالیکه نگون‌بختی و سیه‌روزی در همه جا به چشم می‌خورد و درون مرزهای فرانسه را انباشته است...

و من ناگزیرم که این نامه را به ناپلئون بدهم. چیزی که هرگز برایم سابقه نداشته است. قلبم به تندی می‌تپد و باز می‌خوانم.

من در کشور زیبای فرانسه زاده شده‌ام. کشوری که زیر فرمان شماست. افتخار و نیک‌فرجامی آن نمی‌تواند برای من مسئله‌ای پیش‌یا افتاده و ناچیز شمرده شود. اما در همان حال که به سعادت و شادکامی فرانسه و فرانسویان می‌اندیشم. در عین حال با نهایت توان خویش از ملتی که مرا به ولیعهدی خویش برگزیده است و از شرافت آنکه مرا به فرزندخواندگی پذیرفته است پاسداری خواهم کرد. در این برخورد میان جهان‌ستیزی ستمگرانه و آزادی‌جویی به سوئدی‌ها خواهم گفت: من می‌جنگم. با شما و برای شما و در این راه دعای خیر شیفتگان آزادی و تمامی آزادگان بدرقه راه ما خواهد بود. در مورد جاه‌طلبی‌های شخصی‌ام به شما می‌گویم که آری من هم جاه‌طلبم. بسیار جاه‌طلب اما جاه‌طلبی من در راستای خدمت به نوع بشر است و نیز دستیابی به استقلال شبه‌جزیره اسکاندیناوی و پایداری آن.

در این نامه ژان باتیست نه تنها ناپلئون که ملت فرانسه را مورد خطاب قرار داده بود و در پایان با تأکید بر یادداشتی شخصی:

به دور از نتیجه این نامه. چه شما تصمیم به صلح بگیریید و چه جنگ را برگزینید، اعلیحضرتا باید بگویم اعلیحضرت را چون دوست دیرین زمان سربازی خویش محترم می‌شمارم.

رونوشت نامه را روی میز نهادم. کنت روزن منتظر بود. من باید در ساعت پنج بعدازظهر در توپلری باشم. در چند روز آینده امپراتور و ارتش جدید او راهی مرزها می‌شوند. روسیه در حال پیش‌روی است و پروس نیز به روس‌ها پیوسته است. ناپلئون تصمیم خود را مدت‌ها پیش گرفته است. پس نامه لاک و مهر شده را برداشتم و کلامم را بر سر نهادم.

کنت روزن نیز یونیفورم خود را که لباس سواره نظام سوئد است بر تن دارد و حمایل آجودانی را روی آن بسته است.

- شما مرا در ماموریت بسیار دشواری همراهی می‌کنید. کنت!

در حالی که من این سخن را می‌گفتم کالسکه از پالهرویال گذشت. از شبی که به بیمارستان رفته بودیم، یگانگی ویژه‌ای بین ما شکل گرفته است. شاید نیز بدین سبب که

در آنجا شاهد دگرگونی حال او بودم. گاهی اوقات چنین مسائلی افراد را به یکدیگر نزدیک تر می کند.

ما با کالسکه روباز می رفتیم و هوا انباشته از شمیم بهاری بود و آسمان آبی به همه چیز لطافت خاصی می بخشید. هر کس در این حال ما را می دید دور از گمان نبود چنین بندارد که در اندیشه رفتن به میعادگاهی دور از چشم اغیار هستیم و برای همین منظور است که دسته گل بنفشه بر سبته و کلاهی تاره بر سر دارم. در عوض من در حال بردن نامدهای برای امپراتور فرانسه بودم. نامدهای از سوی ولیعهد سوئد برای او و فرانسویان و آینه گالستان و باید با تباه کردن این بعد از ظهر زیبای بهاری، توفان خشم ناپلئون را پدیدار شوم.

ما حتا لحظه ای هم منتظر نشدیم. امپراتور ما را در دفتر کار بزرگ خویش بدرت کالینکور و منوال نیز در آنجا حضور داشتند. کنت تالیران بی در کنار بنجره اسباده بود و تازمانی که من به نیمه اتاف برسیدم برگشت. ناپلئون اندک نوحه ای به صدای سپهرهای زورن و صدای پای من بداشت. هر چند که خوب می دانست طی کردن آن فاصله برای من دشوار است. او لباس سبز رنگ نظامی بر تن داشت و دست هانس را بر سینه پیاده و در برابر میز ایستاده بود. همچنان که به میز تکیه کرده بود با لبخندی که رگه های مسخر و نفرت در آن دیده می شد به من نگاه می کرد. من سری فرود آوردم و سه کلمه ای نامه لاک و مهر شده را به سوی او دراز کردم.

لاک و مهر باکت شکسته شد و امپراتور بدون کوچکترین بازتابی آن را حواس او سپس نامه دست نویسی ژان ماتیس را به منوال داد و گفت:

- یک رونوشت از آن برای وزارت امور خارجه تهیه کنید و اصل نامه را در میان نامه های خصوصی من بایگانی نمایید و سپس رو به من کرد:

- لباس خیلی رسمی پوشیده اید و الاحصرت. رنگ بنفش خیلی به شما می آیند. اما چه کلاه عجیبی! آیا این رورها کلاه های بلند مد شده است؟

این گفته او ناخوش آیندتر از فریادهایی بود که انتظارش را دارم. این یک تحقیر بود. نه تنها تحقیر من، بلکه تحقیر ولیعهد سوئد. من لب ها را به هم فشردم

پس به سوی تالیران برگشت و گفت:

- شما چیزهایی در مورد زنان ریبا می دانید عالیجناب. آیا کلاه تاره و الاحصرت همسر ولیعهد سوئد را می پسندید؟

چشمان تالیران همچنان نیمه باز بود و کسل به نظر می آمد. ناپلئون دیگر باز به سوی من بازگشت و گفت:

- آیا برای حضور در برابر من خود را این گونه ریبا آراسته اید و الاحصرت؟

- بله قربان!

- و گل بنفشه به سینه زده‌اید تا این را برای من بیاورید؟ این کاغذ پاره‌ها را از مارشال سابق برنادوت؟ بنفشه‌ها خانم، بله بنفشه‌ها در سایه گل می‌دهند و عطر شیرینی دارند. اما این خیانتی که تمام روزنامه‌های انگلستان و روسیه را به شادی واداشته است، بوی ناخوش آیندش تا آسمان نیز می‌رود خانم!

در حالی که دیگر بار سرخم می‌کردم گفتم:

- اجازه می‌دهید بروم، قربان!

- نه تنها اجازه می‌دهم بروید خانم بلکه باید بروید. یا شاید تصور کرده‌اید به شما اجازه خواهم داد آزادانه به دربار آمد و شد کنید؟ آن هم در زمانی که برنادوت در حال جنگ با من است و به دستور او بر روی کسانی که در جنگ‌های زیادی با او همراه بوده‌اند، آتش می‌کشایند. و شما خانم! چه گونه جرأت کردید به اینجا بیایید ... و گل بنفشه به سینه بزنید...

- قربان! شبی که از روسیه بازگشته بودید از من خواستید تا نامه‌ای به همسرم بنویسم و پاسخ آن را نیز خود برایتان بیاورم. من نسخه‌ای از این نامه را خوانده‌ام قربان! و مطمئن هستم که شما برای آخرین بار مرا می‌بینید. من لباس بنفش پوشیده‌ام چون مرا بهتر از آنچه هستم نشان می‌دهد. شاید که شما خاطره‌ای ناخوش آیند از من در یادتان باقی نماند. حالا می‌توانم برای همیشه بروم ...؟

سکوت بر سالن سایه افکند، سکوتی دردناک و آزارنده. کنت روزن چون تندبسی پشت سر من ایستاده بود، منوال و کالینکور نیز به امپراتور چشم دوخته بودند و تالیران چشم‌هایش را گشوده بود. ناپلئون ناراحت و آشفته بود و مدام به پیرامون خود نگاه می‌کرد.

- آقایان لطفاً اینجا منتظر باشید. من می‌خواهم چند لحظه تنها با والاحضرت صحبت کنم.

او سپس به سوی دری که با کاغذ دیواری پوشانده شده بود اشاره کرد و گفت:

- لطفاً با من به دفترم بیایید، والاحضرت.

- منوال شما نیز گیلای برندی به آقایان بدهید.

منوال دری همانند در گنجی را گشود و ما وارد همان اتاقی شدیم که من سال‌ها پیش تر بدانجا آمده بودم تا تقاضای بخشیده شدن دوک اینهن را بکنم. اتاق تقریباً بدون تغییر باقی مانده بود؛ همان میز کوچک، همان انبوه کاغذها و مدارک. شاید تنها نوع این مدارک و نوشته‌ها متفاوت می‌بود. در روی قالی و روبه‌روی آتشدان دیواری، تعدادی مکعب‌های چوبی رنگارنگ بر زمین ریخته بود و بر روی آنها شکاف‌هایی دیده می‌شد. ناخودآگاه خم شدم و یک مکعب قرمز رنگ را برداشتم و پرسیدم:

- این چیست؟ آیا بازبچه‌های پادشاه رم است؟

- بله و نه. من از این مکعب‌ها به همگام طرح نقشه‌های جنگی خود استفاده می‌کنم. هر مکعب نشان گروه مشخصی از سپاهیان است و شکاف‌های روی آن نشانگر واحدهای آن گروه است. آن مکعب قرمزی که در دست شماست نشانگر سپاه سوم است که فرماندهی آن را مارتال نه برعهده دارد. آن مکعب پنج شکاف خط مانند دارد و معنای آن این است که سپاه نه، پنج لشکر دارد. و این جا... مکعب آبی با سه شکاف، سپاه ششم به فرماندهی مارمون است با سه لشکر. وقتی من این مکعب‌ها را روی زمین می‌چینم، می‌توانم به خوبی وضع جنگ را در نظر آورم. نقشه من در مغرم جای دارد. می‌بینید که چه قدر ساده است.

در حالی که با شگفتی به قسمتی از مکعبی که در دست داشتم نگاه می‌کردم، پرسیدم:

- مگر شما این مکعب را می‌جوید؟

- نه این کار پادشاه کوچک رم است. وقتی او را بدینجا می‌آورند، به سراغ این مکعب‌های کوچک می‌رود. او می‌داند که من آنها را کجا می‌گذارم. پس مادونفر آنها را روی زمین می‌چینیم، من و عقاب کوچولو. گاهی اوقات نیز او یکی از آنها را می‌خورد اما خدا می‌داند چرا بیش‌تر وقت‌ها سپاه مارتال نه بدیخت به این بلا دچار می‌شود.

من مکعب چوبی قرمز رنگ را روی زمین گذاشتم و گفتم:

- قربان شما می‌خواستید چیزی به من بگویید؟ من حاضر نیستم راجع به والا حصرت و لیعهد سوئد با اعلیحضرت بحث کنم.

چه کسی خواست از برنادوت صحبت کند. موضوع این نیست اوژنی، موضوع فقط

...

او نزدیک‌تر آمد و به چهره من خیره شد. گویی می‌خواست تمام خطوط چهره‌ام را به خاطر بسپارد.

- فقط وقتی تو گفتی که امیدواری خاطره خوش آیندی از تو در ذهنم باقی بماند. یعنی این که برای همیشه از من خداحافظی می‌کردی. فکر کردم ...

او ناگهان برگشت و به طرف پنجره رفت.

- آدم‌ها نمی‌توانند این‌گونه از هم جدا شوند به ویژه آنگاه که مدتهای زیادی از آشنایی‌شان گذشته باشد. می‌توانند؟

در برابر آتشدان دیواری ایستاده بودم و بانوک پا مکعب‌های رنگی را به این سو و آن سو می‌زدم. سپاه نه، سپاه مارمون، سپاه برنادوت؟ نه در آنجا دیگر چنان سپاهی نبود. در عوض او یک ارتش کامل در اختیار دارد. ارتشی متشکل از سوئدی‌ها، روس‌ها و پروسی‌ها. بله ارتش برنادوت در سمت دیگر میدان جا خواهد گرفت و

خواهد جنگید ...

- گفتم که افراد نمی‌توانند این‌گونه از هم جدا شوند، بدون هیچ توضیحی.

دیگر بار از جانب پنجره برگشت.

- چرا نه قربان؟

- چرا نه؟ اوژنی! آیا روزهایی را که در ماری بودیم فراموش کرده‌ای؟ حصار، چمن‌ها، گفتگوهایمان در مورد رمان گوته، جوانیمان اوژنی؟ جوانیمان ... راستی تو نفهمیدی که چرا من یگراست به خانه تو آمدم، منظورم همان شبی که از روسیه بازگشته بودم. به راستی سردم بود و خیلی خسته بودم و ... و خیلی تنها ...

- در تمام مدتی که شما نامه‌تان بایست را دیکته می‌کردید کاملاً از یاد برده بودید که مرا می‌شناختید، اوژنی کلاری را. شما آمده بودید تا همسر ولیعهد سوئد را ببینید، قربان!

اندوهگین بودم و فکر می‌کردم که او حتا در این لحظه جدایی همیشگی نیز دروغ می‌گوید.

اما او به تندی سرش را تکان داد و گفت:

- من آن روز صبح فقط به برنادوت فکر کرده بودم. اما وقتی به پاریس رسیدم، تنها چیزی که می‌خواستم دیدن تو بود. فقط تو. و بعد ... نمی‌دانم چرا و چه‌طور ... آن شب خیلی خسته بودم و خیلی زود گفتگوی ما به برنادوت کشیده شد و من باز هم ماری را فراموش کردم. نمی‌توانی بفهمی، نه؟

هوا تاریک شده بود. اما کسی برای روشن کردن شمع‌ها نیامد. دیگر نمی‌توانستم خطوط چهره‌اش را تشخیص دهم. آیا او به راستی در پی چه چیزی بود؟

- در این چند هفته اخیر من ارتشی تازه را سازمان داده‌ام. ارتشی دویست هزار نفری. از سوی دیگر می‌دانم که انگلستان قول داده است. یک میلیون پوند برای تجهیز سپاهیان برنادوت پردازد. آیا شما خبر داشتید خانم؟ هیچ پاسخی ندادم. چون از این امر بی‌خبر بودم.

- آیا شما می‌دانید چه کسی برنادوت را واداشت تا رونوشت نامه‌ای را که به من نوشته بود، به روزنامه‌های دشمن بدهد؟ خانم استال که در استکهلم و در نزد اوست. حتماً شب‌ها رمان‌هایش را برای برنادوت می‌خواند. آیا این‌ها را می‌دانید خانم؟

- بله، خبر دارم و هیچ اهمیتی هم ندارد. منظورتان از این‌ها چیست؟

- گویا برنادوت در استکهلم هم‌نشینان خوش‌آیندتری نیافته است.

- نه، اتفاقاً چرا قربان. دوشیزه ژروژ نمایشنامه بسیار موفقی در استکهلم اجرا کرده است و بسیار هم مورد توجه والا حضرت ولیعهد قرار گرفته است. آیا شما از این موضوع خبر داشتید قربان؟

- خدای من! ژرژینا، ژرژینای کوچولو ...

- والا حضرت ولایتعهد به زودی دوست قدیمی اش مورو را خواهد دید. مورو به اروپا بازمی‌گردد تا زیر فرمان ژان باتیست بجنگد. آیا این را هم می‌دانستید اعلیحضرت؟

چه قدر خوب بود که تاریکی چون دیواری بین ما فاصله افکنده بود.

- آنان می‌گویند که تزار قول پادشاهی فرانسه را به برنادوت داده است. به نظر احمقانه می‌آید اما دور از گمان نیست. اگر ناپلئون از پا درآید، آنگاه ... بله آنگاه چه؟
- خوب خانم! اگر برنادوت حتماً چنین اندیشه‌ای را در فکر پرورانده باشد باز هم سیاه‌ترین خیانتی است که از یک فرانسوی سر می‌زند.

- قطعاً خیانتی به باورهای خود اوست. حالا می‌توانم بروم قربان؟

- اگر شما شخصاً در پاریس احساس خطر کردید خانم ... منظورم این است که اگر مردم قصد آزار شما را داشتند باید بی‌درنگ به خواهرتان ژولی پناه ببرید. آیا قبول می‌دهید؟

- بله البته و در مقابل!

منظورتان از "در مقابل" چیست؟

- این که در خانه من همیشه به روی ژولی باز است. و این دلیل ماندن من در پاریس است.

- تو ... اوژنی ... تو هم باورداری که من شکست خواهم خورد؟

او نزدیک و نزدیک‌تر آمد.

- بنفشه‌های شما عطر سرمست‌کننده‌ای دارد ... من باید شما را از فرانسه اخراج کنم. قطعاً شما به همگان می‌گویید که امپراتور شکست خواهد خورد. گذشته از این هرگز دلم نمی‌خواهد شما با این سوئدی بلندقامت، اینجا و آنجا بروید.

- او آجودان من است و باید همیشه همراه من باشد.

- اما مادر شما از چنین کاری خوشش نمی‌آید و نیز برادر سخت‌گیرتان اتین.

او سپس دست مرا گرفت و نزدیک گونه‌اش برد. در حالی که به سرعت دستم را واپس می‌کشیدم گفتم:

- حداقل امروز صورتتان را اصلاح کرده‌اید قربان!

- چه قدر بد شد که شما با برنادوت ازدواج کردید.

من به سمت در رفتم و زمانی که او دیگر بار مرا به نام اوژنی صدا کرد، در پرتو نوری قرار گرفته بودم که از اتاق بزرگ به درون می‌تابید. آقایان گرداگرد میز نشسته و در حال نوشیدن برندی بودند. بی‌گمان تالیران مطلب خنده‌داری گفته بود چون کالینکور، منوال و آجودان سوئدی من هر سه از خنده روی پابند نبودند.

امپراتور که در آستانه در قرار گرفته بود گفت:
- آقایان اجازه بدهید ما هم در خنده شما شریک باشیم.
منوال در حالی که از خنده نمی توانست روی پا بایستد گفت:
- ما از این صحبت می کردیم که سنا با احضار ۲۵۰۰۰۰ سرباز جدید موافقت کرده است.

کالینکور سخن منوال را که از شدت خنده قادر به ادامه صحبت نبود پی گرفت:
- و اگر چنین باشد و دو سال بدین ترتیب سپری شود جوان ترها و جوان ترها نیز به خدمت احضار خواهد شد و در سال های ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ نوبت به کودکان خواهد رسید. پرنس بنهون پیشنهاد کردند که شما اعلیحضرت دستور فرمایید سالی یک روز تعطیل برای اجرای مراسم تعمید آنان در نظر گرفته شود.
امپراتور نیز شروع به خندیدن کرد اما نه خنده ای واقعی و از ته دل. این سربازان تازه به خدمت خوانده شده همسال اسکار بودند.
- نه، خنده دار نیست بلکه غم انگیز است.

این را گفتم و برای آخرین بار جهت ادای احترام، سرفرود آوردم. در این هنگام امپراتور مرا تا در همراهی کرد، بی آنکه حتا کلمه ای بر زبان بیاوریم.
به هنگام بازگشت به خانه از روزن پرسیدم که آیا حقیقتاً تزار سلطنت فرانسه را به ژان باتیست پیشنهاد کرده است؟

- در سوئد همه از این امر آگاهند. آیا امپراتور هم از این نکته با خبر است؟
سرم را تکان دادم.
- او در مورد چه مطلب دیگری صحبت کرد؟
لحظه ای فکر کردم و بعد دسته گل بنفشه را از سینه لباسم کندم و به بیرون از کالسکه پرتاب کردم.

- در مورد بنفشه کنت! فقط در مورد بنفشه.
همان شب، بسته کوچکی از تویلری به منزل من آوردند. پیشخدمت تأکید کرده بود که این بسته را به شخص والا حضرت بدهند. وقتی آن را گشودم مکعب چوبی جویده شده را درون آن دیدم. مکعبی به رنگ سبز با پنج شکاف کوچک. وقتی ژان باتیست را بینم، این را به او خواهم داد.

۴۴

پاریس، تابستان ۱۸۱۳

کالسکه‌چی پی‌یر را به باغ آورد. من کنار پنجره نشسته‌ام و ماری را تماشا می‌کنم که برای پسرش یک لیوان لیموناد می‌برد. زنبورهای عسل گردگل‌های سرخ در پروازند و هنوز هم صدای گام‌های منظم سربازانی که از خیابان می‌گذرد، به گوش می‌رسد. ناپلئون شمش‌های طلایی را که در سرداب‌های توپلری پنهان کرده بود، ذوب کرده است تا با آن تجهیزات مورد نیاز ارتش جدیدش را پرداخت کند. چنان‌که می‌گویند این طلاها بیش از یکصد و چهل میلیون فرانک ارزش داشته است. به راستی که باور نکردنی است، روزی من پس‌انداز پول تو جیبی‌ام را به او قرض دادم. یکصد و چهل میلیون ... چه قدر دلم می‌خواست بتوانم برای او یک دست لباس ژنرالی درست و حسابی بخرم.

البته این صحبت‌ها مربوط به گذشته است. در این سال‌ها فرزندان فرانسه در روسیه تباه شدند و جان باختند و اینک نوجوانان و کودکان فرانسه به خدمت فراخوانده می‌شوند تا راهی میدان‌های نبرد گردند؛ نوجوانانی که باید در سال‌های ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ به خدمت فراخوانده می‌شدند. بسیاری از اینان به هنگ‌های جدیدالتأسیس گارد برده شده‌اند. امپراتور می‌گوید که پیوستن به گارد، آرمان و غایت آرزوی هر نوجوان فرانسوی است. اما از آنجا که کودکان و نوجوانانی را که حتا در یک مانور نظامی نیز شرکت نکرده‌اند، نمی‌توان راهی میدان جنگ کرد. امپراتور توپچی‌های نیروی دریایی را با یک فرمان به واحدهای پیاده منتقل کرده است. در نواحی آلپ آخرین اسب‌هایی که در گوشه و کنار مزارع روستاییان یافت می‌شد نیز جمع‌آوری شده است تا به عراده‌های توپ یا گاری‌های نظامی بسته شود. اما معلوم نیست برای سواره

نظام چه گونه و از کجا اسب تهیه خواهد کرد. از هر شهر فرانسه خواسته شده است تا یک واحد داوطلب معرفی کند. شهر پاریس هم یک هنگ کامل تجهیز کرده است. ده هزار نفر از افراد گارد هزینه تجهیزانشان را خود پرداخت کرده‌اند و ژاندارمری نیز به سب نداشتن نیروهای آموزش دیده، سه هزار نفر از افسران و درجه‌داران خود را به مرزها اعزام داشته است. چه گونه‌گی روحیه مردم مرا به یاد نخستین روزهای جمهوری جوان می‌اندازد. روزهایی که در آن دفاع از مرزهای فرانسه برای ما ماجرای مرگ و زندگی بود. این بار نیز چنین پنداشته می‌شود که به راستی مسئله دفاع از مرزهای فرانسه در میان است. اما این بار کودکان و نوجوانان به خدمت خوانده شده‌اند و اینانند که سرود مارس‌ییر را می‌خوانند. در همین حال سربازان معلول که بخشی از پیکر خویش را در جنگ از کف داده‌اند، در گوشه و کنار هر خیابانی به چشم می‌خورند و بیمارستان‌ها هنوز هم اساشته از زخمیان است. زن‌ها با سبدهای خریدشان درآمد و شدند اما با چهره‌های اندوهگین و درهم کشیده. شبها بیدار نشستن، نگرانی‌های بی‌پایان، انتظارها، دیدارها و بدرودها بهترین سال‌های عمر آنان را تباہ کرده است.

پایین پنجره و در باغ خانه خودم ... نیز پی‌یر لیوان لیمونادش را تمام کرده است. ماری لیوان را روی چمن‌ها می‌گذارد و در کنار پسرش می‌نشیند. دست‌های ماری حایل اوست. پای چپ او را به سبب یخ‌زدگی از بن‌ران بریده‌اند. امیدواریم یک ساق چوبی به زانوی راستش وصل کنند چون پای راست او از زانو بریده شده است. البته این کار پس از بهبودی زخم‌هایش میسر خواهد بود اما دریغاً که زخم‌هایش به سادگی بهبود نمی‌یابند. وقتی ماری به شستشو و مداوای زخمش می‌پردازد، پی‌یر از شدت درد نعره‌های جانگداز سر می‌دهد. من اتاق اسکار را به او داده‌ام و ماری نیز در نزد او می‌خوابد اما باید برایش در فکر اتاقی در طبقه پایین باشم. چون بالا پایین بردن او از پلندها بسیار دشوار است.

امروز غروب تالیران به دیدم آمد. ظاهراً بر حسب وظیفه آمده بود تا زیاد احساس تنهایی نکنم. من نیز پاسخ دادم:

- به هر تقدیر تابستان را تنها خواهم بود و بدبختانه به نبودن همسرم و حضورش در جبهه‌های جنگ خود گرفته‌ام.

- بله ... در شرایط دیگر هم والا حضرت تنها بوده‌اند، اما ... نه گوشه‌نشین و منزوی. شانه‌هایم را بالا انداختم. در باغ نشستیم و لافلوت برایمان شامپاین خنک آورد. تالیران به من گفت که فوته سمت تازه‌ای پیدا کرده و حاکم ایلیریا شده است. ایلیریا ناحیه‌ای از ایتالیاست و امپراتور این حاکم‌نشین را از این‌رو ایجاد کرده است تا مکانی و موقعیتی برای فوته فراهم شود. او با تأکید افزود:

- امروزر و در این شرایط، امپراتور نمی تواند به کسی اجازه توطئه بدهد. آن هم در پاریس. فوشه نیز مدام در پی توطئه چینی بود.

- و شما عالیجناب! ... امپراتور از شما بیمناک نیست؟

- تلاش فوشه برای به دست آوردن قدرت یا حفظ آن است. اما ماجرای من دیگر گونه است و الاحصرت! من در پی به دست آوردن چیزی نیستم و خواسته ای جز مصالح فرانسه ندارم.

نگاهم به نخستین ستاره ای افتاد که بر پهنه آسمان آبی چشمک می زد. هوا هنوز آنقدر گرم بود که تنفس را دشوار نما...

تالیان در میان دو حرعه کوتاه خود گفت:

- حذر در رود هم پیمانان! از ما گسستند. اول پروسی ها که انک تحت فرماندهی عالی همسر شما فرار دارند. همسران ستاد فرماندهی اش را در استرال سو، مستقر کرده است و فرماندهی جبهه شمالی یروهای متحدین را بر عهده دارد.

سری به نشانه تأیید بکان دادم. حوال این نکته را روزی به من گفتند بود

- در مونیخو، خواهم که امپراتور اربیش در تلاش مباحثه گری میان فرانسه و روسیه است. تالیان لیون بحالی اش را به حامی لافلوت داد و گفت:

- تلاش اربیش بر این است تا به بهانه این مذاکرات، فرصتی برای سازماندهی ارتش خویش به دست آورد.

در این هنگام حامی لافلوت به تندی گفت:

- اما امپراتور اربیش پدر امپراتورین است.

تالیان بی آنکه توحشی به سخن او کند ادامه داد:

- اگر فرانسه شکست بخورد، تمامی کشورهای متحد، تلاش خواهند کرد تا توان مانی خود را به خرج ما بنویت کنند. بی تردید اربیش سعی خواهد از این حوال بعضی بهره باشد و از این روست که به گروه هم پیمانان می پیوندد.

دهانم خشک شده بود. آب دهانم را فرو دادم تا توانم صحبت کنم.

- امپراتور اربیش سعی خواهد ما دختر و نوه خویش به جنگ بر حیرد.

- نه؟! و الاحصرت غریب! او هم اکنون نیز درگیر این جنگ است. اما هنوز خبر آن در مونیخو منتشر نشده است. حامی.

من بی هیچ حرکت و بیارتی بر جانانم بودم و تالیان دیگر بار با صدای گوه و گدا ادامه داد:

- متحدین هستند. هزار ستاره آماده در اختیار دارند. در حالی که ستار ساهین

امپراتور حنا به بیم آن هم می رسد

حامی لافلوت که لذت از تالیان همچنان می بُرد به آن حوال که کوبن حمله در آنجا می

را طوطی وار تکرار می‌کند گفت:

- اما اعلیحضرت یک نابغه هستند.

تالیران دیگر بار لیوان، خالی‌اش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- کاملاً درست است خانم! بله، اعلیحضرت یک نابغه هستند.

خانم لافلوت لیوان تالیران را پر کرد.

- از این گذشته امپراتور متحدین ما را نیز وادار به شرکت در این جنگ کرده‌اند. مثلاً

داسمارک ناگزیر به سوئد اعلان جنگ داده است. بدین ترتیب همسر شما باید با

داسمارکی‌ها نیز مقابله کند و الاحضرت!

- او حتماً فکر آنها را هم کرده است.

در حالی که بابی حوصلگی این پاسخ را می‌دادم، با خود اندیشیدم که باید کاری

برای پی‌یر پیدا کنم. سرگرم شدن او خیلی مهم بود. دیگر بار رو به تالیران کردم و

برسیدم:

- حیزی گفتید عالیجناب؟

- فقط می‌خواستم بگویم آن روزی که برای بیان تقاضای خویش به حضورتان

خواهم آمد جندان هم دور نیست.

آنگاه تالیران از جابرخاست و آماده رفتن شد.

- عالیجناب اگر خواهرم را دیدید، سلام مرا به او برسانید. او مدت‌هاست که نمی‌تواند

بزد من بیاید، چون شاه ژوزف او را از این کار منع کرده است.

دیگر بار ابروان پرپشت تالیران بالا رفت.

- راستی دیگر دو آجودان وفادار شما را نمی‌بینم و الاحضرت!

- سرهنگ ویلات مدتی است که به خاطر انجام وظایفش در روسیه به سر می‌برد و

کنت روزن هم ...

- همان سوئدی بلند بالا و مو طلایی، فراموشش نکرده‌ام.

- ... او هم جند زوری پیش به من گفت که به عنوان یک نجیب‌زاده سوئدی

احساس می‌کند که باید در کنار ولیعهد کشورش بجنگد.

دوباره صدای خانم لافلوت به گوش رسید که می‌گفت:

- به خاطر حسادت به کنت براهه، آجودان شخصی و الاحضرت ولایتعهد.

- نه! او به آنچه می‌گفت آگاه بود و بازر داشت. سوئدی‌ها مردانی بسیار حدی

هستند خانم. به همین سبب بی‌ر همان‌گونه که به ویلات گفته بودم به او هم گفتم. سوار

شوید و بروید. خدا به همراهتان امیدوارم به سلامت بازگردید... بله حق با شماست

عالیجناب و من به راستی تنها منروی هستم.

تالیران را می‌دیدم که لنگ لنگان دور می‌شد. هر چند که می‌لنگید اما لنگیدش بی‌

خوش آید و دیدنی بود، در همین هنگام تصمیم گرفتم که پی‌یر را با سپردن مسئولیت اداره کارهای خانه به او سرگرم کنم. به گمانم فکر خوبی بود.

۴۵

پاریس، نوامبر ۱۸۱۳

شب‌ها ترس جانم را به لب می‌رساند چون شب‌ها من و ترس تنهای تنها هستیم. مدت‌هاست که وقتی به خواب می‌روم، رؤیای خاصی را در خواب می‌بینم. ژان باتیست سوار بر اسب، یکه و تنها در حال گذر از میدان جنگ. مکانی که دو هفته پیش ترسیدم جنگ بوده است. مکانی همانند آنچه در گذشته و به هنگام سنر به مارینبورگ دیده بودم. توده‌های برجسته خاک، لاشه اسب‌های مرده با شکم‌های دریده و حفره‌های ژرف ناشی از فروافتادن گلوله‌های توپ. ژان باتیست سوار بر اسبی سپید است. همانند آنچه بارها در مراسم روز دیده‌ام. بر روی زین خم تنده است. به گونه‌ای که نمی‌توانم چهره‌اش را بینم اما احساس می‌کنم که می‌گیرد. اسب بر کپه خاکی تاره پدید آمده می‌آورد و ژان باتیست بر خاک فرو می‌افتد و دیگر بر نمی‌خیزد.

پس از بک گفته است که در پاریس شایعه‌ای بر زبانها افتاده است؛ این شایعه خبر از شکست سخت در لایپزیک می‌دهد. نبردی که هیچ‌کس از جزئیات آن آگاه نیست. مارتین برام تعریف می‌کند که آن در نانوایی سخن از این جنگ بوده است و این که همه خبر در گرو آن است. نهی‌ها می‌گویند که برای خرید می‌روند چه خبر از این ماجرا آگاه شده‌اند. و خبر از چنین خبرهایی می‌دهند. شاید آنها نیز چون من بر سرهای خود بر خواب زده می‌شوند. در چشمه‌ها می‌گردند و گاه نیز به جاز کالوس می‌گردند. ابتدا فکر آن‌ها در دهه‌های پانزدهم و شانزدهم بود، بخش از رؤیای من هستند چشم‌گشودم. سوارم هنوز روشن بود و می‌توانستم ساعت را ببینم. چند دقیقه دشواری. ساعت بسیار و نیم نامداد بود اسبی سبزه کشید. بر سر نشستم و گوی فرادادم صدای کوبیدن ملایم در خانه را شنیدم. بسیار آرام مظهر بودم که کسی خبر

من این صدای آرام را نشنیده است.

از جا برخاستم. ربدوشامبرم را بر دوش افکندم و از پله‌ها پایین رفتم. در سالن ورودی، شب سوز واپسین رمقش را از دست داد و خاموش شد. ضربه‌ای دیگر ... بسیار آرام ... بی‌گمان کوبنده در نمی‌خواست ساکنان خانه را هراسان کند.

- کی آنجاست؟

- ویلات!

و همراه با آن صدایی دیگر نیز به گوشم رسید:

- روزن!

کلون سنگین در را عقب کشیدم. در پرتو فانوس بزرگی که بر بالای در آویخته بود، دو سیاهی شیخ‌گونه را دیدم.

- از کجا می‌آید؟

ویلات پاسخ داد:

- از لایزیک.

و روزن افزود:

- با پیامی از والاحضرت ولایتعهد.

گامی به عقب و به درون سالن ورودی برداشتم، در حالی که از سرما می‌لرزیدم. ربدوشامبر را محکم‌تر به خود پیچیدم. روزن به سوی یکی از شمعدان‌ها رفت و شمعی روشن کرد. اما خبری از ویلات نبود و بی‌گمان اسب‌ها را به اصطبل برده بود. روزن لباس و کلاه پوست خرس مخصوص نارنجک‌اندازان فرانسوی را در برداشت.

- چه لباس عجیبی، آن هم برای یک افسر سواره نظام سوئدی!

- نیروهای ما هنوز وارد فرانسه نشده‌اند و والاحضرت دستور دادند این لباس

خنده‌دار و این کلاه مسخره را بر تن کنم تا بتوانم بدون مشکل از میان خطوط فرانسوی‌ها بگذرم.

آزرده از شنیدن این سخن گفتم:

- آیا کلاه پوست خرس نارنجک‌اندازان واقعاً به نظر شما مسخره می‌آید؟

در همین لحظه ویلات از راه رسید.

- ما شب و روز اسب رانده‌ایم.

صورت کثیف، تکیده و درازش با آن ریش اصلاح نکرده کبود می‌نمود و شتابزده و نامفهوم صحبت می‌کرد.

- ما جنگ سرنوشت را باختیم.

- پیروز شدیم، والاحضرت خود لایزیک را گشودند.

روزن با حرارت ادامه داد:

- در همان لحظه که والاحضرت از دروازه گریما وارد لایبزیگ شدند، ناپلئون در حال گریز از شهر بود. والاحضرت خود پیشاپیش سپاه می جنگیدند، از اول تا آخر.
- پس چرا شما همراه ارتش فراری فرانسه نیستید سرهنگ ویلات؟
- من اسیر جنگی هستم، والاحضرت.
- اسیر روزن؟
- سایه لبخندی بر چهره ویلات پدیدار شد.
- خوب... شاید... بتوان گفت بله. والاحضرت مرا با دیگر اسیران جنگی به اردوگاه اسیران نفرستادند. اما به من دستور دادند تا بی درنگ خود را به پاریس برسانم و نزد والاحضرت باشم تا ...
- تا چه؟
- تا سپاه دشمن وارد پاریس شود.
- پس آنچه دیده بودم همین بود. تک سواری تنها، شبانگاه و با چشمان گریان در میدان نبرد اسب می تازد.
- بفرمایید آقایان، بهتر است به آشپزخانه برویم تا برایتان قهوه آماده کنم.
- والاحضرتا! من آشپز را بیدار می کنم.
- چرا کنت؟ من خودم خوب قهوه درست می کنم. شاید بهتر این باشد که به جای آن، آتش را روشن کنید.
- روزن ناشیانه چند هیزم در آتشدان گذاشت. امان از این اشراف ها ...
- کنت، اول لاشه های خشک و کوچک را بگذارید و گرنه آتش در نمی گیرد.
- ویلات به او ک ک کن. فکر می کنم که کنت در عمرش حتی یک بار هم با آتش و آتشدان سر و کار نداشته است.
- ویلات آتش را آماده کرد و من کتری آب راروی آن قرار دادم. پس هر سه نفرمان به گرد میز آشپزخانه به انتظار نشستیم. چکمه ها، دست ها و صورت های هر دو نفر آنان گل آلود بود. - جنگ در روزهای هفدهم و هیجدهم اکتبر اتفاق افتاد. بامداد روز نوزدهم برنادوت لایبزیگ را گشود.
- وقتی ویلات چنین گفت پرسیدم:
- حال ژان باتیست خوب بود؟ آیا خودتان او را دیدید ویلات؟ سلامت بود؟
- خیلی خوب. با دو چشمان خودم او را در وسط معرکه جنگ دیدم. درست در برابر درواز لایبزیگ. واقعا که جنگ وحشتناکی بود خانم. و برنادوت در تمام مدت با سلامت و قدرت تمام می جنگید.
- آیا خودتان با او صحبت کردید ویلات؟
- بله ... البته بعداً. بعد از شکست، خانم.

- پیروری سرهنگ ویلات! من اجازه نمی‌دهم ...

در اینجا صدای کنت روزن خاموش شد.

- بعداً که او را دیدید چه طور بود ویلات؟ منظورم ... بعد از جنگ را می‌گویم.

ویلات شانه‌هایش را بالا انداخت و به دانه‌های اشک شمعی که روی میز آشپزخانه می‌سوخت خیره شد. من برخاستم و قهوه را آماده کردم و سپس در حالی که کنار میز می‌نشستم، فنجان‌های زمخت و سنگین خدمتکاران را در برابرشان نهاده و با قهوه پر کردم.

- ویلات! او را چه طور دیدی، چه طور و چه شکلی شده بود؟

- موهایش خاکستری شده است، خانم.

قهوه تند و تلخ بود چون شکر را از یاد برده بودم. از جابر خاستم تا ظرف شکر را پیدا کنم. در آن لحظه از این که از مکان وسایل آشپزخانه منزلم بی‌خبر بودم، احساس سرمندگی کردم. سرانجام ظرف شکر را پیدا کردم و روی میز نهادم. روزن ناباورانه گفت:

- والا حضرت خیلی خوب قهوه درست می‌کنند.

- همسرم نیز همین عقیده را داشت. شب‌هایی که تا دیر هنگام کار می‌کرد، من برایش

قهوه غلیظ درست می‌کردم. حالا شما برایم بگویید کنت، هر چه می‌دانید بگویید.

- فقط باید بدانم که از کجا شروع کنم چون اتفاقات زیادی رخ داده است. من در قلعه تراشتنبورگ والا حضرت را دیدم. و زمانی که والا حضرت نقشه‌های جنگی خود را برای تزار روسیه، امپراتور اتریش و ژنرال‌های ستاد متحدین شرح می‌دادند من در آنجا حاضر بودم. دو امپراتور و ژنرال‌هایشان در حال مطالعه و بررسی نقشه‌های پیش‌رویشان بودند. اما والا حضرت بدون هیچ یادداشتی سخن می‌گفتند. در تمام مدت صحبت، والا حضرت به دیوار روبه‌روشان خیره شده بودند و در همان حال نیز نام کوچک‌ترین روستاها و تپه‌های کم‌نام و گمنام را بر زبان می‌آوردند. نقشه‌های والا حضرت بدون کوچک‌ترین بحث و ایرادی پذیرفته شد. ایشان پیشنهاد کردند که بیرونی‌های متحدین به سه بخش شوند و در جبهه‌ای به شکل یک نیم دایره به ناپلئون حمله کنند. هر گاه ناپلئون رو به سوی یکی از این سه واحد می‌کرد، آن دو واحد دیگر از دو سو به او یورش می‌آوردند و راه واپس‌نشستن قوای ناپلئون را قطع می‌نمودند. یکی از کسانی که در آنجا حضور داشت، نقشه جنگی والا حضرت را زائیده ذهن یک باعه توصیف کرد. ما والا حضرت پاسخ دادند:

- بله، طرح می‌تواند فوق‌العاده باشد اما زائیده فکر من نیست بلکه یکی از شیوه‌های

جنگی ناپلئون است.

دیگر بار فنجان‌های بسا را پر کردم. ساعت پنج و نیم نامداد را نشان می‌داد. بس

از کنت حواسم تا به سخنانش ادامه دهد.

- والا حضرت خود فرماندهی لشکر شمال را بر عهده گرفتند و استرالسوند را به عنوان قرارگاه سرفرماندهی برگزیدند. سپس ما برلین را تصرف کردیم و والا حضرت در شارل لوتنبورگ مقیم شدند

- وقتی شما بدون مقدمه در آنجا حضور پیدا کردید والا حضرت چه بارتایی از خود نشان دادند؟

با این پرسش آثار ناراحتی در چهره روزن پدیدار گشت.

- واقعیت این است که ... والا حضرت خشمگنانه فریاد زدند که ایستان بدون من بیر می توانستند در جنگ پیروز شوند. و .. من باید در پاریس و .. و .. شما می ماندید. سرهنگ ویلات افزود:

- بله، البته که باید شما در اینجا می ماندید.

- خود شما چی سرهنگ؟ مگر خود شما رفتید؟

- نه آقای کنت، نه. من باید برای دفاع از فرانسه می رفتم. گذشته از این، والا حضرت همسر ولیعهد کشور من نبودند بلکه به کشور شما تعلق داشتند. به هر حال مهم نیست، ادامه بدهید.

- والا حضرت ولیعهد از برلین راهی گروس بیرن شدند. جایی که ایشان در آنجا نخستین عملیات در خور توجه خود را انجام دادند. ما نخست از جانب توپخانه ژنرال اودینو مورد حمله قرار گرفتیم. در پی آن سواره نظام کلرمن در حالی که از سوی یک لشکر پیاده نظام حمایت می شدند، تلاش در بر هم زدن و شکستن صفوف ما کردند. ویلات یاد آور شد.

- لشکر دو با خانم! بهترین و برجسته ترین هنگ هایی که زمانی تحت فرمان شما بود خدمت کرده بودند.

ژان باتیست چه گونه توانسته است چنین وضعی را تحمل کند، چه دود توانسته است

...

- سپس والا حضرت به نیروهای قراق فرمان حمله دادند. قزاق ها به جناحین لشکر فرانسه یورش بردند ... و دبری نباید که آن را در هم شکستند. دشمن تبه ای را که والا حضرت در آن مستقر بودند شناسایی کرده بود و با آتش بیایی توپخانه به آن را می کوبید. گلوله های توپ در پیرامون والا حضرت بر زمین می خوردند اما ایشان بدون حرکت بر روی اسبشان نشسته بودند. خانم ساعت ها بدین ترتیب سبزی شد. بایستی تبه و درون دره برق سربیره ها و شمشیرها چشم را حیره می کرد و بر فرار آنها عتاب های درخشان بر جرم های فرانسویان در انحراف بودند تا آن که سرانجام همه چیز زیر آبی غلیظ از دود پنهان شد. در زیر این توده از چیری دیده می شد، اما چنین می نمود

والاحضرت از آنچه در آنجا می‌گذرد کاملاً آگاهند و بدون لحظه‌ای توقف فرامین خود را صادر می‌کردند. تا پایان یورش قزاق‌ها به شهر والاحضرت به نوبخانه ما اجازه تیراندازی ندادند.

روزن لحظه‌ای درنگ کرد تا نفسی تازه کند و من با حالتی تمناگونه گفتم:
- خواهش می‌کنم ادامه دهید.

- باران شروع به باریدن کرد و من شنلی روی دوش والاحضرت انداختم. اما ایشان با یک تکان آن را از دوش افکندند. هوا سرد شده بود اما دانه‌های عرق بر پیشانی ایشان برق می‌زد. نزدیک عرب‌بگهان، فراسوبان شروع به عقب‌نشینی کردند و بعد از آن والاحضرت با اسب به تمامی واحدهای سپاهمان سرزدند و از آنان تشکر نمودند. در این هنگام من و کنت براهه همراه ایشان بودیم. نزدیک چادر ژنرال فن بولوی اتریشی گروهی از اسیران جنگی فرانسوی را دیدیم. چندین هزار نفر همگی به حالت خیردار ایستاده بودند. چون پروسی‌ها همیشه اسیران خود را به حالت خیردار نگاه می‌دارند. وقتی والاحضرت اسیران دیدند، یک‌دای خوردند و چنین می‌نمود که ترجیح می‌دادند بازگردند. اما ایشان در حالی که لب بر لب می‌فشرده به سوی آنان رفتند و آرام آرام از برابر صف ایشان گذشتند و بر تک تک چهره‌ها نگاه کردند. در یک نقطه ایستادند و در حالی که رو به نزدیک‌ترین اسیر داشتند به او اطمینان دادند که با اسیران به خوبی رفتار خواهد شد. مرد اسیر پاسخی نداد و والاحضرت به راه خود ادامه دادند. اما چنین احساس می‌شد که به یکباره خستگی شدیدی بر ایشان چیره شده است. ایشان به راه خود ادامه دادند تا این که با رسیدن به پرچم‌های فرانسه چهره ایشان دگرگون شد.
ویلات پرسید:

- وقتی برنادوت پرچم‌ها را دید چه اتفاقی افتاد؟

پرنس فن بولو ژنرال پروسی دستور داده بود تا پرچم‌ها و عقاب‌های فرانسوی را در برابر چادر او به زمین بکوبند. البته این کار یک رسم پروسی بود و به دستور خود او این کار انجام شده بود. والاحضرت هیچ دستور خاصی در مورد پرچم‌های به غنیمت گرفته شده صادر نکرده بودند. از همین رو نیز پروسی‌ها آنها را در برابر چادر ژنرال خود بر زمین فرو کرده بودند و عقاب‌های زرین در پرتو آتش‌های اردوگاه می‌درخشیدند. وقتی والاحضرت عقاب‌ها را دیدند، ایستادند و از اسب فرود آمدند. پس به سوی آنها رفتند و در حال خیردار سلام نظامی دادند. دو سه دقیقه‌ای به همین حال سپری شد و سرانجام به تندی بازگشت و سوار بر اسب شد و به ستاد فرماندهی خود رفت.
- و بعد؟

- نمی‌دانم. چون والاحضرت به چادر خودشان رفتند و دستور دادند هیچ کس حتماً براهه نیز بدون دستور او وارد چادر نشود. گمان می‌کنم تنها فرناند بود که یک پباله

سوپ برای ایشان برد.

دیگر بار قدری قهوه در فنجان‌ها ریختم.

- البته والا حضرت بدون هیچ تردیدی از این واقعیت آگاه بودند که سرنوشت جنگ به نبرد لایبزیگ بستگی دارد. جایی که سه سپاه متحدین به همدیگر می‌رسیدند. تزار، امپراتور اتریش و پادشاه پروس در انتظار سپاه شمال بودند. دوشنبه هیجدهم اکتبر والا حضرت فرمان داد تا توپ‌ها را در موضع مناسب مستقر کنند و دستور حمله به شهر شونفلد را صادر کرد. دفاع از این شهر به عهده هنگ ساکسون ارتش فرانسه بود که فرماندهی آن را مارشال نه بر عهده داشت.

تلاش کردم نگاهم با نگاه ویلات تلاقی کند. ویلات! لبخندی بر لبان ویلات خسته نشست.

- می‌بینید خانم، می‌بینید؟ امپراتور برترین نیروهای خود را برگزیده بود تا رویاوری برنادوت قرار گیرند. ساکسون‌ها نیز بی‌گمان در شمار همین نیروها بودند. او گفته برنادوت را از یاد نبرده بود که می‌گفت ساکسون‌ها چون کوه آهنین استوارند و در میدان نبرد چون مردان پولادین حتماً یک گام نیز واپس نمی‌نهند. کنت روزن، ساکسون‌ها در لایبزیگ چه گونه بودند و چه گونه ایستادگی کردند؟

- اگر با چشمان خود ندیده بودم هرگز باور نمی‌کردم. باور کنید والا حضرت تا اگر چنین بود هرگز باور نمی‌کردم. حیرت‌آفرین بود! پیش از آغاز جنگ والا حضرت به درون چادر خود رفتند و دقایقی بعد با اویف فورم تمام رسمی تشریفات از چادر خارج شدند. - یونیفورم خدمت بر تن نداشت؟

- نه. برای نخستین بار در تمام مدت جنگ، ایشان یونیفورم تشریفات رسمی را بر تن کرده بودند؛ شل مخمل بنفش که از دور جلب نظر می‌نمود و پره‌های سپید شتر مرغ بر کلاه سه گوش. او به همین بسنده نکرد و بر اسبی سپید نشست و دستور داد شیپور حمله نواخته شود و بدین ترتیب اسب سپید او در خط مستقیم به تاخت رو به دشمن نهاد؛ یعنی به سوی همان واحدهای ساکسون و واحدهای ساکسون ...

- آنان چون تندیس‌های آهنین برجا ایستاده بودند. حتماً یک گلوله هم شلیک نکردند.

ویلات شروع به خندیدن کرد.

- نه، حتماً یک گلوله. من و براهه پشت سر ایشان اسب می‌تاختیم. در برابر صف ساکسون‌ها والا حضرت لگام اسب را کشیدند. سربازان ساکسون با یک حرکت همگی پیش‌فنگ کردند و از آن میان فریادی برخاست:

- زنده باد برنادوت.

و در پی آن فریادهای زنده باد برنادوت در فضا طنین افکن شد. والا حضرت چوب

تعلیمی خود را بالا بردند و سر اسب را برگرداند و رو به راه نهادند و در بی ایسان سربازان ساکسون با قدم آهسته و در حالی که از سوی فرماندهانشان هدایت می شدند، به حرکت در آمدند. بدین ترتیب دوازده هزار مرد و چهل عراده توپ به ما پیوستند.
- آن وقت بر بادوت چه گفتم؟

- والا حضرت در فرمانی کوتاه خطاب به آنان مواضع استقرار توپ ها را مشخص کردند. در طول جنگ والا حضرت ساعت های پیاپی و متوالی را بر زمین اسب سبری می کردند. چند بار آدلر کروتر که در کنار ایشان بود، دور بین را به سوی ایسان گرفت اما والا حضرت از گرفتن آن سرباز زدند و گفتند: من می دانم چه اتفاقی می افتد. می دانم ... حالا رینه عقب نشینی می کند. فوراً تونل در اشغال کنید. و لحظه ای بعد گفتند: مهمات نه در حال تمام شدن است، توپخانه اش فقط هر پنج دقیقه یک بار سلیک می کند. یگان های گارد در تلاش حفظ خطوط خود هستند، اما موفق نخواهند شد ... آنها تلاش در پوشش دادن شهر لایپزیک دارند ... همان شب والا حضرت ناگهان گفتند: امپراتور در میان لشکر چهارم است. ببینید. آن آتش ها را ببینید. می بینی آدلر کروتر؟ آنجا متمر فعلی با بلتون است و در آنجا سرگرم دادن دستورات مواضع شبانه است ... تاری می که آخرین توپ خاموش نشد والا حضرت از اسب پیاده شدند. در این هنگام به سوی آتشی که در میان اردوگاه روشن بود رفتند و دست های خود را گرم کردند. ناگهان پالتو سرمه ای رنگ یونیفورم جنگی خود را حواستند و نیر کلاه سه گوش ساده بدون نشان و بر شتر مرغ را با یک اسب تازه نفس سیاه رنگ. وقتی اسب سوار شد، براهه اجازه حواست که ایشان را همراهی کند اما والا حضرت نگاهی به او کردند که هرگز پیش از آن سابقه نداشت و سپس گفتند که فرمانده همراه من خواهد آمد. براهه شدیداً از این حرف آزرده شد چون هر چه باشد فرمانده یک پیشخدمت بیس نبود و ...
- به کنت. انبیه کنید فرمانده همکلاسی ژان باتیست است. حتماً ژان باتیست به خاطر

او از مدرسه اخراج شد. اما خوب. آن شب دیگر چه اتفاقی افتاد؟

- والا حضرت و فرمانده ما اسب دور شدند. من نمی دانم کجا رفتند چون به هنگام پیاده دم بازگشتم. گستی های گهمان والا حضرت را به هنگام بارگشت دیده بودم. ایشان یک بار هم از اسب پیاده شده و قدری پیاده رفته بودند و در این مسافت فرمانده اسب را نگهداشته بود. والا حضرت در کنار بیکر یکی از مردان افتاده بر زمین حنک شسته، سر او را به رانو گرفته بودند. یکی از گستی ها شنیده بود که والا حضرت ... آن مرد سخن می گفته اند ... با یک جسد بی حال که بی گملا والا حضرت او را نمی شناخته اند. صبح روز بعد گستی ها به بالای سر آن حناره رفته و دیده بودند که بیکر یک سرباز فرانسوی است.

- و بعد؟

- ما با خبر شدیم که والاحضرت به سه متحد دیگر خود پیشنهاد کرده‌اند که حمله به لایبزیک را به عهده و سپاه ایشان بگذارند. امپراتور اتریش، تزار روسیه و پادشاه پروس هر یک بر بلندای تپه‌ای جداگانه ایستاده بودند و با دوربین‌های خود نگاه می‌کردند... و به یاری خدا ما حمله کردیم.

ویلات که به نقطه‌ای در دور دست فضا خیره شده بود، دنبال داستان را ادامه داد:
- برنادوت پیشاپیش سپاه خود به دروازه لایبزیک موسوم به گریما یورش برد. ما نیروی پیاده قدرتمندی در برابر دروازه مستقر کرده بودیم اما برنادوت حمله سنگین خود را با آتش سنگین توپخانه پوشش داده بود. یک بار دیگر او با لباس رسمی فرماندهی پیشاپیش سواره نظام سوئدی به دروازه تاخت. پیاده نظام فرانسوی خود را به پیش دشمن افکندند و با نیزه‌های خود شکم اسب‌ها را دریدند. آنگاه بود که سواره نظام سوئدی پای پیاده شروع به جنگیدن کرد. باور کنید خانم همتای این جنگ را هرگز به عمر خویش ندیده‌ام؛ نبردی تن به تن. برنادوت سوار بر اسب سپید خود همیشه در میان معرکه جنگ بود؛ با همان پرهای سپید شتر مرغ و شمشیر.

- با شمشیر؟

- شمشیر در غلاف بود و او فقط تعلیمی مارشالی را در دست داشت.

- متشکرم ویلات!

روزن گفت:

- سرانجام فرانسویان واپس نشستند... و رو به هزیمت نهادند.

- نه. به ما دستور عقب‌نشینی داده شده بود. مدت پنج روز ما دو بیست و بیست هزار گلوله توپ شلیک کرده بودیم و مانده مواد منفجره فقط می‌توانست پاسخ‌گوی شانزده هزار شلیک دیگر باشد. این یگانه دلیل صدور دستور عقب‌نشینی از سوی امپراتور بود. روزن با حالتی پیروزمندانه گفت:

وقتی شهر به تصرف ما درآمد ما هیچ توپی در آنجا ندیدیم. تنها پیاده نظام بود که آن را نیز عقب زدیم.

- پیاده نظامی که شما در برابر دروازه گریما دیدید. فقط برای این بود که واحدهای در حال عقب‌نشینی را پوشش دهد و ما بتوانیم نیروهای خود را از شهر خارج کنیم. امپراتور...

- وقتی والاحضرت وارد لایبزیک شدند، امپراتور شما از دروازه غربی گریخته بود.

- آخرین شانزده هزار گلوله توپ نیز به سوی سربازان برنادوت شلیک شد. برنادوت لایبزیک را با هشتاد و شش گردان پیاده و سی و نه هنگ سوار تصرف کرد.

روزن حیرت زده به ویلات خیره شد و پرسید:

- سرهنگ ویلات شما این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌اید؟

ویلات شانه بالا انداخت و گفت:

- می‌توانم یک کمی دیگر قهوه بخورم؟

- سرهنگ قهوه جوش روی آتش است. خوب کنت روزن بقیه ماجرا چه بود؟
- والا حضرت به میدان بزرگ شهر، معروف به میدان بازار رفتند و منتظر سه متحد دیگر خود شدند. والا حضرت در تراشبرگ به ایشان گفته بود که ایشان را در میدان شهر لایزیک خواهند دید. از این رو در آنجا بر روی اسب به انتظار ماندند... از سر اتفاق در همین هنگام اسرای فرانسوی را از آنجا عبور می‌دادند. من از چشمان بیم‌گشوده والا حضرت چنین احساس کردم که توجهی بدانان ندارند. اما ناگهان ایشان خوب تعلیمی مارشالی را بالا آوردند و سرهنگی را نشان دادند و گفتند:

- ویلات! بیایید اینجا ویلات!

دیگر بار سرهنگ ویلات رشته سخن را در دست گرفت و گفت:

- من از صف بیرون آمدم خانم. و چه گونگی دیدار من و ایشان همین بود که گنتم.

ایشان از من پرسیدند:

- ویلات! شما اینجا چه می‌کنید؟

- برای دفاع از فرانسه در اینجا هستم مارشال.

به هنگام دادن این پاسخ، تعمداً ایشان را با صدای بلند مارشال خطاب کردم.

- پس باید بگویم خیلی بد از فرانسه دفاع کردید ویلات. گذشته از این، من از شما خواسته بودم در پاریس و نزد همسر من بمانید.
- همسر مارشال خودشان مرا به جبهه فرستادند.

وقتی این پاسخ را دادم ایشان هیچ نگفتند. و من در حالی که کنار اسب ایشان ایستاده بودم به تماشای اسیرانی پرداختم که به صف از برابرش می‌گذشتند. چون مدتی گذشت چنین پنداشتم که مرا از یاد برده‌اند و فکر کردم که باید هر چه زودتر آنجا را ترک کنم. اما وقتی حرکت کردم، برنادوت از روی اسب خم شد و شانه‌ام را محکم چنگ زد و گفت:

- سرهنگ ویلات! شما یک زندانی جنگی هستید. من به شما دستور می‌دهم

بی‌درنگ به پاریس بازگردید و مسئولیت خود را در خانه من نزد همسر من بر عهده بگیرید. می‌خواهم همانند یک افسر فرانسوی به من قول بدهید که همسر مرا ترک نکنید تا این که ...

- تا؟

- تا من خود بدانجا برسم.

این عین گفته ایشان است و من نیز قول شرف داده‌ام خانم.

من سر به زیر افکندم و صدای روزن را شنیدم که می‌گفت:

- پس از آن والاحضرت رو به من کردند و گفتند:

- و شما کنت روزن دومین آجودان باوقای همسر من هستید. شما نیز همراه با سرهنگ ویلات راهی پاریس شوید.

- با همین یونیفورم سوئدی والاحضرت؟ هنوز متحدین رسماً وارد فرانسه نشده‌اند. والاحضرت نگاهی به ویلات کردند و گفتند:

- سرهنگ! شما مسئول سلامت رساندن روزن به پاریس هستید. خودتان ترتیب کارهای مربوط به امور غیرنظامی رفتن ایشان را بدهید تا ایشان به سلامت به نزد همسر من در خانه برسند و شما روزن نیز مأمور مراقبت از زندانی جنگی ما هستید.

سخنان او برای من غیرقابل درک و پیچیده می‌نمود و از این رو پرسیدم:

- بالاخره چه کسی زندانی چه کسی است؟

اما هیچ یک از آنها گویی سخن مرا نشنیده بودند و ویلات ادامه داد:

- پس به این ترتیب من باید یک دست یونیفورم فرانسوی برای او تهیه کنم. چون در غیر این صورت نمی‌توانم او را به سلامت از میان صفوف خودمان بگذارم مارشال. ویلات یک کلاه پوست خرس سر او بگذارید و شما کنت روزن این کلاه پوست خرس را با افتخار بر سر بگذارید و پیش از آنکه هیچ یک از ما سخنی بگوییم برنادوت فرمان داد:

- به پیش ... به امید دیدار کنت، به امید دیدار ویلات!

- من اسبی برای ویلات تهیه کردم و او نیز یک دست یونیفورم فرانسوی برایم پیدا کرد. پس با شتاب غذایی خوردیم و بر اسب‌های خود نشستیم و از آن هنگام تا کنون در راه بوده‌ایم و حالا هم در اینجا هستیم.

ضربه‌های ساعت شش و نیم بامداد را اعلام کرد.

- نیروهای ما بر آن شدند تا در حال گریز از الستر بگذرند و در همین زمان مارشال پونتیا توویسکی در رودخانه غرق شد.

- امپراتور چه؟

ویلات شانه بالا انداخت و گفت:

- او امیدوار است بتواند از مرزهای راین دفاع کند. اما اگر بدان هم موفق نشود، حداقل از پاریس دفاع خواهد کرد.

آرنج‌هایم را روی میز آشپزخانه تکیه دادم و دست بر چشمانم نهادم. مرزهای راین ... سال‌ها پیش مردان فرانسوی به ندای دفاع از فرانسه پاسخ دادند و از مرزهای راین دفاع کردند، و چه مردانه این وظیفه را انجام دادند. در آن هنگام ژان باتیست یک ژنرال بود.

یک نفر وارد آشپزخانه شد و با صدایی رعده‌آسا فریاد زد:

- بدون اجازه من، هیچ کس بی اجازه نباید به آشپزخانه من ... آه ... مرا ببخشید
والاحضرت سر برداشتم و نگاه کردم سر آشپز چاق در برابرم ایستاده بود. یکی از
خدمتکاران آشپزخانه هراسان پنجره را باز کرد و بدین ترتیب نور خاکستری رنگ
سحرگاهی به درون سرازیر شد. ناگهان لرزیدم و احساس سرما کردم.

- والاحضرت! یک فنجان شکلات داغ؟
باشنیدن پیشنهاد سر آشپز سرم را تکان دادم. یک نفر کمک کرد تا از جا بلند شوم.
ویلات! زندانی جنگ من ...

پس رو به دو قهرمان خویش کردم و گفتم:
- بهتر است به اتاق هایتان بروید آقایان. آنها به همان شکلی هستند که ترکشان کرده
بودید.

پس آنگاه یک پارچه گردگیری خواستم. خدمتکار آشپزخانه با نگرانی به من نگاه
کرد. پرسیدم:

- تاکنون دستمال گردگیری ندیده‌اید و نمی‌دانید چیست؟

زن بیچاره هراسان تعظیمی کرد و بی‌درنگ برایم یک دستمال سفره سفید آورد.
گویا خدمتکار آشپزخانه آن را مناسب‌ترین دستمال گردگیری برای همسر یک ولیعهد
تشخیص داده بود. آن را گرفتم و به طرف اتاق ژان باتیست رفتم. این اتاق چه وقت
گردگیری شده بود؟ دستمال را روی میز کنار تختخواب کشیدم و احساس بدبختی
کردم. اتاق متروک و غیرمسکون می‌نمود. مدت‌ها قبل ژان باتیست هر آنچه داشت همه
را به استکھلم فرستاده بود؛ کتاب‌ها، تابلوها، تندیس‌ها و ... دیگر در این اتاق چیزی که
مورد توجه او باشد وجود نداشت.

پنجره را باز کردم تا اتاق هوا بگیرد. باغ همانند دیروز بود و امروز، روزی همانند
دیگر روزها. اما روس‌ها، اتریشی‌ها و پروسی‌ها به این زودی از راین می‌گذرند.
روس‌ها، اتریشی‌ها، پروس‌ها و سوئدی‌ها.

صدای فریاد ماری به گوشم رسید:

- باربدشامبر مقابل پنجره باز نیست! زود برو به اتاق و گرنه سرما می‌خوری. ببینم
اصلاً تو اینجا چه می‌کنی؟

- می‌خواهم اتاق را برای ژان باتیست آماده کنم. فرانسه شکست خورد و قشوق
متحدین به طرف پاریس در حرکتند. ژان باتیست به خانه می‌آید ماری.
- باید از خودش خجالت بکشد...

این صدا از میان دندان‌های کلید شده ماری بیرون آمد. چشم دیدنش را ندارم.
سواره نظام من ... سواره نظام بیچاره من، یگانه ...

۴۶

پاریس، آخرین هفته مارس ۱۸۱۴

- در ناوایی شنیدم که قزاق‌ها به زنان بی‌حرمتی می‌کنند. حتا به زنان مسن.
- ماری در نهایت آشفتگی این خبر را به من داد.
- شاید هم پیرها را بیش‌تر بیسندند ماری!
- اوژنی با من شوخی نکن.
- شوخی نمی‌کنم. قزاق‌ها اعتقاد دارند که زن پیر خوشبختی می‌آورد.
- چرند نگو.
- مگر دروغ می‌گویند ماری؟ تو باید بهتر بدانی ...
- شانه بالا انداختن من به هنگام گفتن این حرف بیش از بیش ماری را خشمگین کرد.
- چه کسی چنین حرفی زده، هان؟
- ویلات!
- ماری که این بار چهره در هم کشیده بود گفت:
- نمی‌توانی از کنت روزن سوئدی پرسسی که این حرف حقیقت دارد یا نه؟ هر چه باشد متحد آنهاست و باید بهتر از دیگران خبر داشته باشد.
- من می‌توانم از او چنین چیزی را پرسم. همسر یک ولیعهد نباید از چنین چیزهایی پرس و جو ...
- باشنیدن صدای غرش تندر آسایی سخنم ناتمام ماند. این نخستین باری بود که چنین صدایی می‌شنیدم. ماری شگفت‌زده گفت:
- غرش تندر آن هم در ماه مارس؟
- به یکدیگر خیره شده بودیم. دیگر بار همان غرش تندر آسا تکرار شد و من زیر لب

گفتم:

- توپ‌ها به دروازه شهر رسیده‌اند.

اینک از آن گفتگو دویز می‌گذرد. از آن بس دیگر صدای عرس بوپ‌ها و شلیک تفنگ‌ها لحظه‌ای خاموش نشده است.

در این مدت بازها شنیده‌ایم که نیروهای امپراتور اتریس تا چند لحظه دیگر به دروازه‌های شهر خواهند رسید. یا این که قراش‌ها در پی فتح پاریس هستند و می‌خواهند خانه‌ها را آتش بریند. پروسی‌ها هفته‌ها پیش از راین گذشته‌اند و با فریادهای بیس نه سوی پاریس. پیش به سوی پاریس در حرکتند و در این میان بی‌بی گمان ناپلئون در تلاش است تا از پیش روی متحدین جلوگیری کند. اما در پاریس ما حندان حبری از جنگ‌های او نداریم. مونیخور نیز فقط خبر از پیروزی‌های پیاپی او در ایسنا و آسنا می‌دهد. مدت‌هاست که دیگر مونیخور را می‌خوانیم و حالا توپ‌ها دروازه‌های پاریس را در آماج گرفته‌اند. آیا این صدای شلیک نیروهای خودی است؟ یا... یا اترینی‌ها، پروسی‌ها و روس‌ها هستند؟

تمام روزهایم با انتظار و گمانه‌زنی سپری می‌شود. نمی‌دانم ژان باتیست کجاست و تنها دانسته‌ام این که در راه آمدن به پاریس است. حال چه وقت امشب. فردا شب نمی‌دانم. اتاقتش آماده است اما... مدت‌هاست که نه از او و نه از اسکارا بامدای دریافت نکرده‌ام. آلمان و فرانسه بن ما حایل شده است و سرزمین‌های بزرگ میان ما، میدان جنگ بزرگی به شمار می‌آیند. در این میان هر از گاه بادداشت و سدهای کوتاهی به دستمان می‌رسد و از همین طریق بود که فهمیدیم ژان باتیست پس از نبرد لایپزیک از پیگیری نیروهای فرانسوی در کناره راین سرباز زده است. و نیز باحیر شدیم که از کل لشکریانش تنها سی هزار سرباز سوئدی را با خود به همراه دارد و راهی شمال شده است. او از هاننور گذشته بود و بی‌گمان نبر نحدید خاطرهای از گذشته‌ها. اما ژان باتیست آیا من هم از شمار خاطردهای تو به حساب می‌آیم یا نه؟ از هر فن بتهوون و آرزوی از دست رفته‌اش چه خبر؟ صدراعظم ونرستد و نیز ژنرال‌های ستاد ارتش نیز او را همراهی می‌کنند و در تلاشند تا او را متوجه این نکته کنند که یگانه خواسته متحدین از او، گذشتن از راین است. اما ژان باتیست در نامه‌ای برای تزار خواستار محترم شمردن مرزهای فرانسه شده و یادآور گشته است که فرانسه و ناپلئون یکی نیستند و آنکه شکست خورده ناپلئون است نه فرانسه... و حال پروسی‌ها، روس‌ها و اتریشی‌ها در حال پیش‌روی در خاک فرانسه هستند اما ژان باتیست نیز به شیوه خود جنگ را ادامه می‌دهد...

به نظر می‌رسد توپ‌ها نزدیک‌تر شده‌اند. آیا مارمون از پاریس پاسداری خواهد کرد؟ لشکر او دفاع از بایتخت را بر عهده دارند. مارمون همان کسی است که یک بار

هم از من حواسگاری کرده بود. خدا ما با بلتون در گذشته و زمانی که در ماری بودیم در باره او چه می گفت؟ ... بلکه یادم آمد. با بلتون می گفت مرد باهوشی است و اسدوار به این که با تکیه به من مدارج زرفی را ببیماید. ندا مازمون از ماریس دفاع نخواهد کرد یا حداقل به خاطر با بلتون حسن کاری نخواهد کرد

زان باتیس با پرومهای سوئدی اش در حال پیش روی به سوی دانمارک است. در ماه سپتامبر با بلتون به انجام دانمارکی ها را به اعلان جنگ با سوئد واداشت و آنال بر ... بهات بی مدلی به ما که بر من به این خواه دادند. اما پادشاه دانمارک فردرک سشم بر اتحاد خود با فرانسه تأکید داشت و بر آن بافشاری می کرد. می دانم چرا؟ بسیار ناامیدم تا این فردرک را به حاضر بیورم. هر چند که او را من از یک نار دیده بودم. بسر همال کرستین دیده از ملکه ریپایش کارولین ماتیلدا انگلیسی. این ملکه ریپا همیشه استروسی بحسب در بر کرستین شد و به همین سبب نیز نخست وزیر اعلام کردید. این بسر هرگز یادی از مادر خود سی کرد و می خواست با قرار گرفتن در کنار با بلتون از سرزمین مادری اش انگلستان انتقام بگیرد. این بسر ... بلکه دور از گمان نیست که این بسر به شدت مادرش را دوست می داشته است و به این اندک شادمانی او به دیده حسد نگاه می کرده است. شگفتا که بسران چه بی رحمانه در حق مادران خویش به داوری می سپینند. ما مادرها ...

شسته بنجردها به سختی می لردند. توها خلی نزدیک شده اند. بهتر است نوشتن ... دهمه دهم و به زان باتیس فکر نکنم ... زان باتیس در پی جنگ خویش است و در حال پس روی در نلزو بگن. البته این پیش روی بیش تر به یک رژیم شبیه است تا به جنگ واقعی او از کمل نامه هنداری برای پادشاه دانمارک فرستاده است. زان باتیس در نامه خود خواستار واگذاری نروژ به سوئد شده است؛ البته در قبال دریافت یک میلیون ریسکدال غرامت از سوئد

از سوئد یک نامه پنهانی برای کنت روزن رسید و باخبر شدیم که دانمارک با واگذاری نروژ موافقت کرده است. البته به استثنای گرینلند، حرایر فارو و ایسلند. در مورد یک میلیون ریسکدال پیر پادشاه دانمارک از پذیرفتن آن سر باز زده و گفته است که حاضر به فروش نروژ نخواهد بود ...

پس از خواندن نامه کنت روزن که ناچهره ای او یشناک به من نگاه می کرد. گفت: - والا حضرت هدسر و بلعهد سوئ. و روز! نشه را برداشتم و روز را روی نشه پیدا کردم و برسیدم: - گرینلند جی! روزن در حالی که فطه سید زنگی بر روی نشه را نشان می داد گفت: - بر سیده از برده و بیع است والا حضرت.

از این که دامارکی هاگرینلند را برای خود نگهداشته بودند بسیار خوشحالم. دور از گمان نبود که ژان باتیست از من بخواهد تا در این نقطه سپید روی نقشه زندگی کنم. همه این ها را می نویسم تا مگر بدین وسیله خود را از چنگ این نگرانی و تشویش سترگ برهانم. ژان باتیست دیگر در کیل نیست. او در ... نمی دانم کجاست. او از سه هفته پیش ناپدید شده است. ژان باتیست سرانجام با خواسته متحدین در مورد پیش روی به سوی راین موافقت کرد و البته نه گذر از راین ... برای آخرین بار او را در لیژ بلژیک دیده‌اند. در آنجا او یک کالسکه مسافری تهیه کرده و به همراه کنت براهه ناپدید شده است. هیچ کس از مسیر و مقصد او آگاه نیست. خیلی ها بر این باورند که ناپلئون در عین بومیدی و در نهم از او تقاضای همکاری و کمک کرده است. شایعه دیگر این است که ژان باتیست با تزار که حاضر به شناسایی مرزهای ۱۷۹۴ فرانسه بیست به سختی مشاخره کرده است. روزنامه‌های پاریس نیز در مقاله‌های خود ژان باتیست را دیوانه و بیمار روانی نامیده‌اند. ماری و ایوت روزنامه‌ها را از من پنهان می‌کنند اما لافلوت همیشه آنها را در سالن می‌گذارد. جبرها حاکی از این است که پدر ژان باتیست به هنگام مرگ در اوج جنون بوده است و برادرش سیز در آستانه جنون است. نه! دیگر نمی‌خواهم ادامه بدهم. حالا که هیچ کس نمی‌داند ژان باتیست کجاست. پس شاید هم در فرانسه باشد. شاید او در حال پیمودن جاده‌هایی است که روس‌ها و پروسی‌ها گام به گام آنها را فتح کرده‌اند. شاید او زمین‌های زیر و رو شده و خانه‌های ویران را می‌بیند... نامه‌ای از لیژ به دستم رسید. کنت لونژین از من پرسیده بود که آیا خبری از ولیعهد دارم؟ و می‌دانم که در کجا می‌تواند باشد.

نمی‌دانم آقای نخست‌وزیر اما می‌توانم حدس بزنم. او در راه آمدن به خانه است. بازگشت به خانه از میان ویرانه‌ها. و گمان می‌کنم یونیفورم‌های رسمی‌اش را بر تن دارد و بی‌ورمندانه پیش می‌آید. نمی‌توانم به پرسش شما پاسخ گویم آقای نخست‌وزیر ... لطفاً شکیبا باشید. والاحضرت ولایتعهد نیز فقط یک بشر است. او را در این روزها نه حال خود بگذارید؛ در این روزهای سیاه و نار و تب‌های ...

۴۷

پاریس، سی ام مارس ۱۸۱۴

ساعت هفت بامداد امروز ماری سرزده وارد اتاقم شد و گفت:

- باید هر چه زودتر به تویلری بروی.

با حالتی خواب آلود، ناباورانه به او نگاه کردم.

- به تویلری؟

- شاه ژوزف کالسکه‌ای به دنبالت فرستاده است تا همین حالا به نزد ژولی بروی.

از جا برخاستم و با شتاب لباس پوشیدم. ژوزف فرماندار نظامی پاریس بود و امیدوار به اینکه موفق به دفاع از پاریس شود. ژولی نیز فرمانبردار شوهرش بود و مادو نفر ماه‌ها بود که یکدیگر را ندیده بودیم و حالا به یکباره چنین پیغامی رسیده بود.

- آیا می‌خواهید که یکی از آجودان‌هایتان را بیدار کنم؟ کدام یک را؟ اسیر جنگی یا آجودان متحد؟

ویلات «اسیر جنگی» من است و روزن نیز آجودان «متحد»م.

- فکر نمی‌کنم برای دیدن ژولی نیازی به آجودان داشته باشم.

- اصلاً من نمی‌فهمم تو چرا همیشه یک افسر با خودت همراه می‌بری؟

هوا سرد بود و کالسکه در خیابان‌های خلوت پیش می‌رفت. رفتگران شهر نسخه‌های مچاله شده بیابیه‌ها را از کف خیابان‌ها جارو می‌کردند. از کالسکه‌چی خواستم تا بایستد چون می‌خواستم یکی از آنها را بخواسم. پیشخدمتی که همراه کالسکه بود پایین پرید و یکی از آنها را از درون جوی کنار خیابان برداشت.

پاریسی‌ها تسلیم شوید! همان کاری را بکنید که برادرانتان در بوردو کردند.

لویی هجدهم را به تحت بنشاید و صلح را به فراسه بازگردانید.

بیانیه را پرنس فن شوارزنبرگ سرفرمانده نیروهای اتریش امضا کرده بود. رفتگران پارسی چندان هم دغدغه لویی هجدهم را نداشتند و با شتاب بیانیه‌هایی را که شب هنگام و دور از چشم مردم در شهر پخش شده بود جارو می‌کردند. در نور اندک سحرگاهی، در برابر در ورودی توپلری، یک هنگ سواره نظام زره پوشیده را دیدم که چون تندیس بی حرکت ایستاده بودند. با ورود به محوطه قصر چشمم به تعداد زیادی کالسکه افتاد که جشن‌های رقص دربار را بیاد آور می‌شدند. نزدیک در ورودی قصر ده کالسکه سبز رنگ با نشان مخصوص سلطنتی ایستاده بود. انبوهی از کالسکه‌های مسافرتی و گاری‌های حمل بار در همه جا به چشم می‌خورد. گروهی از خدمتکاران نیز در آمد و شد بودند و صندوق‌های آهنی بزرگ را در گاری‌ها بارگیری می‌کردند. فکر کردم که بی‌گمان جواهرات سلطنتی و گنجینه‌های خانواده سلطنتی است. صندوق‌های پول یکی پس از دیگری در برابر چشمان مراقب و چهره‌های خونسرد و تهی از عاطفه نگهبانان به گاری‌ها منتقل می‌شد. چون امکان پیش تر رفتن کالسکه نبود، پیاده شدم و پای پیاده از میان کالسکه‌های به انتظار ایستاده به سوی در قصر رفتم و از نگهبان خواستم که خبر آمدن مرا به ژوزف بدهد و تأکید کردم:

- فقط به ایشان بگویید که خواهر همسرشان اینجاست.

نگهبان نگاهی سرشار از تعجب به من انداخت و پاسخ داد.

- بسیار خوب والا حضرت. فهمیدم که هنوز آنان هم مرا از یاد نبرده‌اند. شگفتی من وقتی به اوج رسید که دیدم مرا به اقامتگاه خصوصی امپراتریس راهنمایی کردند. چون گام به درگاه سالن بزرگ نهادم، برای لحظه‌ای قلبم از جا کنده شد، ناپلئون؟! اما نه این ژوزف بود که دست‌هایش را به پشت زده و در برابر آتشدان دیواری ایستاده بود و با شتاب صحبت می‌کرد. امپراتریس که حالا دیگر نایب‌السلطنه لقب داشت در کنار خانم لیزیا بر روی یک کاناپه نشسته بود. ناپلئون در غیاب خود تمام اختیارات اداره امور کشور را به امپراتریس و انهداده بود. خانم لیریا به شیوه روستاییان شالی بر شانه‌های خویش اندخته بود اما امپراتریس پالتو ستر بر تن و کلاهی بزرگ بر سر داشت. رفتار ماری لوئیز چون مهمانی بود که فرصت زیادی برای نشستن ندارد. در این میان نگاهم به منوال که اکنون منشی نایب‌السلطنه بود و چند سناتور افتاد. پشت سر خانم لیزیا بزرگ پادشاه و ستفالی ایستاده بود که البته مدتی پیش متحدین کشور او را تصرف کرده بودند. بچه پر خور روزهای گذشته اکنون جوان بلند بالا و باریک اندامی بود که یونیفورمی آراسته و بی‌نقص بر تن داشت اتاق از نور شمع‌ها کاملاً روشن بود و آمیزش این نور باروشنای کم‌رنگ و خاکستری بامداد حالتی خیالی و غیرواقعی به آنجا بخشیده بود. هنگام ورود من ژوزف در حالی که دست در جیب

کرده بود و دنبال نوشته‌ای می‌گشت گفت:.

- اینجا... ببینید... اینجا همه چیز نوشته شده است. «ریمس، شانزدهم مارس، سال ۱۸۱۴. دستورهای شفاهی من، همان‌هایی بود که گفتم...» و بعد می‌افزاید فلان و فلان... عبارت مورد نظر من این است. توجه کنید: «پسرم را تنها نگذارید و به خاطر داشته باشید که من ترجیح می‌دهم او را بر ژرفای آب‌های سن بینم تا در دست دشمنان فرانسه. سرنوشت آستیناکس، اسیر یونانی‌ها، از دیدگاه من غم‌انگیزترین سرنوشت همیشه تاریخ است. برادر و دوستدار شما ناپلئون. ژروم که پس از بازگشت از امریکا قدری آرام‌تر و اندکی نیز تو دماغی صحبت می‌کند گفت:

- دیروز این نامه را برای شورای حکومتی خواندید. ما نیز همگی از اندیشه‌های ناپلئون نسبت به سرنوشت آستیناکس آگاهیم. حال بگویید چه راهی وجود دارد که این کودک ند اسیر امواج سن گردد و به دست دشمنان ما بیافتد؟ ژوزف در حالی که نامه دیگری را از حبیش بیرون می‌آورد گفت:

- ناپلئون نوشته است. پای استوار در برابر دروازه‌های باریس بایستید و ایستادگی کنید. در هر دروازه دو توپ مستقر کنید و پاسداری از آن را به گارد ملی وانهد. در هر دروازه پنجاه مرد با تفنگ‌ها سرپر یا شکاری مستقر نمایید و نیز یکصد مرد نیزه‌دار. همچنین دویست و پنجاه مرد نیز در دروازه اصلی. هر روز نیز سیصد مرد را برای تیراندازی با تفنگ سرپر، شکاری و جنگ با نیزه آموزش بدهید که هم به عنوان نیروی کمکی بانند و هم به‌گناه لروم به یاری گارد به میدان جنگ و یا هر جای دیگری اعزام شوند. برادرت ناپلئون.

- خیال می‌کند من شمردن و حساب کردن نمی‌دانم. برایم به گونه‌ای نامه برسد که گویی یک احمق بیش نیستم.

حام لیزیا پس از شنیدن نامه ناپلئون و جمله ناخوش آیند ژوزف به آراسی گفت: - کاملاً روشن است. آیا شما دستورات او را اجرا کردید ژوزف؟

- مسئله همین است... نمی‌توانم آنها را اجرا کنم. ما ند تفنگ سرپر داریم و ند تفنگ شکاری. و آن خداوند زیر شلواری^۱ نیز قادر به تأمین آن نیست. گارد نیز حاضر نیست با نیزه‌های از موره بیرون کشیده شده در برابر سلاح‌های مدرن امروزی بجنگد. - حاضر نیست؟!!

این صدای زروم بود که فریادی آکنده از حیرت را به همراه داشت ژوزف پاسخ داد:

۱ - همان‌طور که در کتاب «تاریخ فرانسه» نوشته ژوزف کازنجره آمده است.

- شما می‌توانید از یک شهر با نیزه دفاع کنید، آن هم در برابر توپخانه؟
- من نمی‌دانم نیزه را چه گونه در دست می‌گیرند. احتمالاً خود ناپلئون نیز قادر به چنین کاری نیست.

ناگهان منوال پاسخ داد:

- اعلیحضرت برای دفاع از فرانسه هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهند. هر کاری!
پس از سکوتی کوتاه در سالن، ماری لوئیز آرام و بی‌تفاوت پرسید:
- خوب! ما چه باید بکنیم؟ من و پادشاه رم اینجا را ترک کنیم یا بمانیم؟
ژروم از پشت کاناپه به سوی او دوید و گفت:

- خانم! شما سوگند وفاداری افسران گارد را شنیده‌اند؛ "ما رمایی که امپراتریس نایب‌السلطنه و پادشاه رم در پاریس هستند. باریس ستون بخراشد درد. کرد برای پاسداری از نایب‌السلطنه و فرزند امپراتور در تولیدی تن به فدکاری‌هایی فراتر از توان بشری خواهد داد. موقعیت را دریابید ... یک زن. ریبی جوان و زیبا و یک کبک دک بی‌پناه برپله‌های تخت امپراتوری فرانسه. هر مردی که توان اسلحه برگرفتن داشته باشد تا واپسین قطره خون خود برای پاسداری از آنان خواهد جنگید.

- ژروم ...

ژوزف با این فریاد سخن ژروم را قطع کرد و گفت:

- به خاطر داشته باشید که برای این مردان حواهان اسلحه چیزی جز نبرد در اختیار

نداریم.

- اما گارد هنوز کاملاً مسلح است ژوزف.

- فقط چند صد نفر ... من نمی‌توانم به تنهایی بار این مسئولیت را بر دوش بکشم. من به خوبی از این واقعیت آگاهم که حضور نایب‌السلطنه به تنها گارد بلکه حتماً مردم پاریس را نیز فرا خواهد داشت که تا واپسین دم ایستادگی کنند. اما رفتن نایب‌السلطنه می‌تواند ...

دیگر بار فریاد ژروم بلند شد:

- فرار ... بلکه فرار

- بسیار خوب ... فرار نایب‌السلطنه و پادشاه رم روحیه مردم را پایین خواهد آورد

ترسم از این است که اگر آنها پاریس را ترک کنند ...

هنوز ژوزف حمله خود را به پایان نبرده بود که امپراتریس پرسید:

- خوب؟

- گم‌دتن تصمیم به عهده خود امپراتریس است.

به هنگام پاسخ دادن خستگی و ناتوانی در چهره ژوزف موج می‌زد دیگر در عزم

هیچ شهادتی به ناپلئون نداشت. سردی بود جان و در آن لحظه ببری که با دست لژیون

خویش مدام موهایش را چنگ می زد. ماری لوئیز با بی اعتنائی گفت:
- من فقط می خواهم وظیفه خویش را انجام دهم تا بعدها مورد نکوهش و سرزنش
باشم.

خانم لیزیا از شنیدن این حرف یکه خورد. این سخن زنی بود که همسر ناپلئون به
شمار می آمد ...
ژروم گفت:

- خانم! اگر شما در چنین شرایطی تویلری را ترک کنید، تمام حقوق خود نسبت به
تاج و تخت فرانسه را از کف خواهید داد و همین طور هم پسران. به گارد اعتماد داشته
باشید و نیز به مردم پاریس!

ماری لوئیز در حالی که شروع به باز کردن روبان های کلاهش کرده بود گفت:
- پس ما در اینجا خواهیم ماند.

ژوزف دیگر بار با صدایی ناله مانند گفت:

- خانم! نامه اعلیحضرت را به یاد داشته باشید. او گفته بود ترجیح می دهد فرزندش را
در ژرفای سن ببیند اما در ...
دیگر این عبارت زنده را تکرار نکنید.

از شدت خشم نزدیک به انفجار بودم و با شنیدن این جمله همه به سوی من برگشتند.
تحمل این نگاهها بسیار سخت بود. من که هنوز در آستانه در ایستاده بودم رو به
امپراتریس کردم و به نشانه احترام سرفرود آوردم و زیر لب گفتم:
- مرا ببخشید. قصد مزاحمت نداشتم. فقط ...

ژروم خشمگین چون دیوانگان به سوی من جهید و غرید:
- همسر ولیعهد سوئد آن هم در سالن نایب السلطنه فرانسه!! خانم این حرکت
توهین آمیز شما قابل تحمل نیست.

- ژروم! من خودم از والاحضرت خواسته ام تا بدینجا بیایند چون. چون ژولی ...
ژوزف در همان حال نگاه نومیدانه اش را به ژولی دوخته بود و گویی از او یاری
می خواست. نگاه ژوزف را پی گرفتم و برای نخستین بار چشمم به ژولی افتاد که در
گوشه ای از سالن با دو دخترش روی یک کاناپه نشسته بود.

ماری لوئیز با ملایمت بسیار گفت:

- خواهش می کنم بنشینید والاحضرت!

من بی درنگ خود را به انتهای سالن رساندم و در کنار ژولی نشستم. او بازویش را
دور شانه زناید انداخته بود و کودک را در میان بازویش می فشرد. زیر لب گفتم:
- این فدای آشفته نباش.

نخستین رگه های طلایی نور خورشید به درون اتاق جاری شده بود. خانم لیزیا ژروم

را مخاطب قرار داد و گفت:

- ژروم! شمع‌ها را خاموش کن، باید صرفه‌جویی کنیم.

اما ژروم هیچ حرکتی نکرد و دختران ژولی که کاری برای انجام دادن پیدا کرده بودند بی‌درنگ از آغوش او بیرون جستند و شروع به خاموش کردن شمع‌ها نمودند.

دست دور گردن ژولی انداختم و گفتم:

- تو و بچه‌ها به خانه من بیایند.

اما دیگران هنوز در کنار آتشدان در حال بحث و گفتگو بودند. پس آنگاه ژوزف به

ما نزدیک شد و گفت:

- اگر نایب‌السلطنه به رامبول برونند، من نیز ناگزیر باید با ایشان باشم.

ژولی با صدایی آرام گفت:

- فکر می‌کردم شما فرماندهی عالی را در پاریس بر عهده دارید.

- اما امپراتور به من نوشته‌اند که نباید پسر ایشان را ترک کنم. همه افراد خانواده نیز با

ما خواهند آمد. ژولی برای آخرین بار از تو می‌پرسم که ...

ژولی سرش را به شدت تکان داد و دانه‌های اشک بر صورتش راه گرفت.

- نه! نه ... می‌ترسم در میان قصرها سرگردان شویم، از قصری به قصری و سرانجام نیز

اسیر قزاق‌ها شویم. بگذار من نزد دزیره بمانم ژوزف. خانه او امن است. خانه تو امن

است دزیره، نه؟

من و ژوزف به یکدیگر خیره شده بودیم. این نگاه بسیار طولانی بود و ما آنچه را

که از شب نخست دیدارمان در سالن انجمن شهر ماری تاکنون به یکدیگر نگفته بودیم

در این یک نگاه گفتیم و سرانجام گفتم:

- ژوزف! تو نیز می‌توانی در خانه من اقامت کنی.

او سرش را تکان داد و لبخندی زد و پاسخ داد:

- شاید ناپلئون برای دفاع از پاریس بازگردد، در این صورت من هم چند روز دیگر

پیش ژولی خواهم بود وگرنه ...

او سپس دست مرا بوسید و افزود:

- برای همه چیز از تو سپاسگزارم، برای تمام زحمتهایی که به خاطر ژولی و

بچه‌های من پذیرایشان هستی؛ هم از تو و هم از همسرت.

در این لحظه یکی از پیشخدمت‌ها خبر داد که پرنس بنون اجازه ورود می‌خواهند.

همه به ماری لوئیز نگاه کردیم و او نیز در حالی که لبخند می‌زد رو به سوی در کرد و

گفت:

- ایشان را راهنمایی کنید.

تالیران لنگان اما با سرعت به سوی امپراتریس رفت. هر چند که چهره‌اش خسته و

آشفته می نمود اما موهایش به دقت آراسته شده بود و لباس مقامات ارشد و تشریفاتی امپراتوری را بر تن داشت.

- علیاحصرنا! من با وزیر جنگ صحبت کردم. خیرهای تازه‌ای هم از مارمون داریم. مارشال از شما تمنا کرده‌اند که هر چه زودتر به اتفاق پادشاه رم پاریس را ترک کنید. او نمی‌داند تا چه وقت می‌تواند جاده رامبوویل را باز نگهدارد. از این که به ناگزیر پیام‌رسان این اخبار ناحوش آیند هستم بوزش می‌خواهم.

سکوتی کامل بر آنجا سایه افکنده بود و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای ساییده شدن روبان‌های کلاه ماری لوئیز بود که آن را ریزر چانه‌اش گره می‌زد. امپراتریس در همان حال پرسید:

- آیا من می‌توانم در رامبوویل اعلیحضرت را ملاقات کنم؟

- اعلیحضرت در راه فونتن بلو هستند و از آنجا نیز به سرعت برای دفاع از پاریس به اینجا خواهند آمد.

- اما منظور من پدرم اعلیحضرت امپراتور اتریش بود.

رنگ لب‌های ژوزف به سپیدی گراییده بود و ژروم دندان‌هایش را به هم می‌فترسرد و رگ‌های پیشانی‌اش به شدت برآمده بود. تنها تالیران بود که تبسمی رقت‌انگیز بر لبانش نشست و هیچ تعجبی نکرد. خانم لیزیا بازوی عروس خود را گرفت و گفت:

- بیایید خانم! با من بیایید.

نزدیک در، ماری لوئیز برگشت و نگاهی به پیرامون خود کرد. جنس‌مان آبی‌اش سالن را کاوید و بر پرده‌های سپیدی که زنبورهای طلایی بر آنها زری دوری شده بود متوقف گردید. اما با دیدن لبخند مرموز تالیران در حالی که به راه می‌افتاد گفت:

- به شرطی که بعدها کسی مرا سرزنش نکند.

صدای فریادهای پیاپی و توأم با گریه کودک از بیرون به گوش می‌رسید. ناخودآگاه به طرف در رفتم. دو معلم سرخانه او خانم منتسکیو و خانم بوبر در تلاش بودند تا ناپلئون کوچک را از پله‌ها پایین ببرند. آنان یک دست یونیفورم نظامی کوچک بر تن او کرده بودند. بچه که موهای مجعد طلایی‌اش به ماری لوئیز و چانه برآمده‌اش به پدرش شباهت داشت به نرده‌ها آویزان بود و دست از آن نمی‌کشید.

- نمی‌خواهم ... نمی‌خواهم بروم.

کودک با تکرار این کلمات مدام لگدهایش را نثار معلمانش می‌کرد.

خانم منتسکیو که قصد آرام کردن او را داشت می‌گفت:

- بیا عزیزم، بیا. مادر پایین پله‌ها داخل یک کالسکه بزرگ منتظر شماست.

اما کودک اندک توجهی به این سخنان نداشت. ناگهان اورتانس از جابرجاست و در

حالی که لبخند بر لب به سوی آنها می‌رفت، گفت:

- من زبان پسر بچه‌ها را خوب بلدم.

پس به روی کودک خم شد و با یک حرکت استادانه و از پیش آزموده تند و خشن انگشتان او را از زرده جدا کرد و گفت:

- خیلی خوب، حالا مثل بچه‌های خوب برو پایین.

کودک حیرت زده که برای نخستین بار با چنین رفتاری روبه‌رو شده بود، گفت:

- خاله اورتانس! ما نزد بابا می‌رویم؟

در همان لحظه خدا خدا می‌کردم که لگد جانانه‌ای هم به اورتانس بزند.

- البته عزیزم.

اورتانس کودک را مطمئن کرد و ناپلئون کوچک فرمانبردارانه در پی معلمین خود از پله‌ها پایین رفت. نگاهی به اورتانس انداختم، به سختی نفس نفس می‌زد. مگر نه این که در گذشته و پیش از تولد پادشاه رم، ناپلئون پسر بزرگ‌تر او را جانشین خود کرده بود؟

تالیران که در کنار من ایستاده بود زیر لب گفت:

- ناپلئون دوم رفت.

با شنیدن واژه "اکسایت" از دهان تالیران رو به او کردم و گفتم:

- متأسفانه فرد دانش آموخته‌ای نیستم و نمی‌دانم این آستیاناکس کیست و ماجرای

در سن افتادنش چیست و نیز واژه "اکسایت" یعنی چه؟

- آستیاناکس یکی از شخصیت‌های باستانی ادبیات کلاسیک است. پسری ناکام که

از سوی یونانی‌ها اسیر گردید و از دیوار به زیر افکنده شد. مردم بیم از آن داشتند که

مبادا پسر جوان برای بازستاندن انتقام خون پدرش هکتور و ویرانی شهر تروا به پاخیزد.

متأسفانه در چنین فرصتی نمی‌توانم تمام داستان مربوط به جنگ تروا را برای

والاحضرت بازگویم. «اکسایت» نیز یک واژه لاتین است و به معنای «بیرون رفتن» و

معنای گفته‌من نیز چنین بود؛ «ناپلئون دوم بیرون رفت»؛ از توپلری و از تاریخ جهان.

در این هنگام تالیران نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت:

- باید زودتر بروم، می‌ترسم تأخیر کنم. کالسکه‌ام منتظر است...

او نیز سر برگرداند و نگاهی اندیشناک به سالن انداخت. نگاه او نیز بر پرده‌های سپید

و زنبورهای زری دوزی شده متوقف شد.

- چه قدر زیبا هستند... دریغ‌آکه خیلی زود این پرده‌ها را پایین خواهند

آورد. اگر آنها را وارونه آویزان کنند، زنبورها نیز سر و ته خواهند شد و در این صورت

بسیار شبیه گل مریم می‌شوند. گل مریمی که نشان بوربون‌هاست.

تالیران عینکش را جا به جا کرد و گفت:

- چه قدر شگفت‌انگیز... اما باید بروم والاحضرت.

- کسی شما را از رفتن باز نداشته است پرنس. آیا شما هم همراه امپراتریس خواهید رفت؟

- البته. اما بدبختانه به هنگام خروج از دروازه‌های پاریس، روس‌ها مرا زندانی خواهند کرد. بنابراین نباید تأخیر کنم چون نیروهای روسی در انتظار من هستند. بدرود والا حضرت.

- شاید مارشال مارمون شما را از دست آنان برهاند. امیدوارم.

- آیا شما چنین فکر می‌کنید؟ متأسفانه باید مایوستان کنم چون مارشال مارمون اکنون درگیر مذاکره برای تسلیم پاریس است. اما این خبرها پیش خودتان بماند والا حضرت. ما می‌خواهیم از برخوردهای احتمالی و خون‌ریزی جلوگیری کنیم. او سپس در نهایت ادب خم شد و احترام کرد و لنگ‌لنگان از آنجا دور شد. او یقیناً به سر و ته آویزان کردن پرده‌ها ...

سرانجام من به همراه ژولی و بچه‌هایش با کالسکه به خیابان آنژ و بازگشتیم. و آن روز برای نخستین بار پس از ملکه شدن ژولی، ماری با او صحبت کرد. ماری چون مادری مهربان دست به دور شانه‌های باریک و تکیده ژولی انداخت و او را به طبقه بالا برد.

- ماری! ملکه ژولی در اتاق اسکار خواهند خوابید و بچه‌ها نیز می‌توانند از اتاق خانم لافلوت استفاده کنند. خانم لافلوت نیز به اتاق مهمان نقل مکان کند.

- ژنرال کلاری پسر آقای اتین چه؟

- چه گفتی؟

- ژنرال ساعتی پیش از راه رسیدند و می‌خواهند اینجا بمانند.

اتین به جای این که پیشه پدرمان را به پسرش بیاموزد، او را به دانشگاه جنگ فرستاد و ماریوس نیز به یاری خدا و با توجه ناپلئون به درجه ژنرالی رسید.

- دو آجودان متحد و اسیرجنگی من می‌توانند از یک اتاق استفاده کنند و به این ترتیب ژنرال کلاری نیز می‌توانند از اتاق و تخت سرهنگ ویلات استفاده کنند.

- کنتس تاشر چه؟

تازمانی که وارد سالن شدم معنای این پرسش ماری را دریافته بودم. در آنجا دختر اتین ماریوس را که با کنت تاشر ازدواج کرده بود، دیدم. او با دیدن من، دست برگردنم انداخت و گریه کنان گفت:

- خاله جان! می‌ترسم در خانه خودمان بمانم. هر لحظه ممکن است قزاق‌ها از راه

برسند.

- پس همسرت چه؟

- نمی‌دانم در کدام جبهه است. ماریوس دیشب را در خانه ما بود و هر دو تصمیم

گرفتیم به اینجا بیایم تا ...

اتاق مهمان را هم به او دادم و لافلوت ناگزیر باید روی نیمکتی در اتاق آرایش من بخوابد.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر، توپ‌ها از شلیک باز ایستادند. روزن و ویلات که برای قدم زدن رفته بودند به خانه بازگشتند و خبر آوردند که بلوخر مون‌مار را اشغال کرده و اتریشی‌ها نیز در منیل مونتان مستقر شده‌اند. خبر دیگر این که متحدین خواستار تسلیم بدون قید و شرط شده‌اند.

در این هنگام ژولی ناله کنان گفت:

- پرستار و معلم بچه‌های من کجا باید بخوابند؟ اگر یک اتاق مخصوص به او ندهید، ناراحت می‌شود. آیا او می‌تواند در اتاق ژان باتیست بخوابد؟
- نه، قطعاً پرستار بچه آنجا نخواهد خوابید.

در حالیکه از خشم و ناراحتی آتش گرفته بودم، به سوی اتاق خالی ژان باتیست دویدم و روی تخت او نشستم و گوش به صدای شب سپردم ...

۴۸

پاریس، سی و یکم مارس ۱۸۱۴

ساعت دو بامداد قرارداد تسلیم شهر به امضا رسید. وقتی از پنجره اتاق خودم نگاه کردم، پرچم سوئد را بر فراز در خانه مشاهده کردم. کنت روزن به یاری کالسکه چپی سوئدی آن را برافراشته بودند. جمعیت انبوهی در برابر خانه ما گرد آمده بودند و همه خمیگانه ایشان از پنجره به گوش می‌رسید.

- ویلات! این مردم چه می‌خواهند؟

- در شهر این شایعه قوت گرفته است که والا حضرت ولایتعهد به همین زودی از راه خواهند رسید.

- اما این‌ها از ژان باتیست چه می‌خواهند؟

همه اوج بیش‌تری گرفت، به روشنی حالت تهدیدآمیز آن مشخص بود. دیگر چیزی پرسیدم.

کالسکه‌ای ایستاد و ژاندارم‌ها جمعیت را عقب زدند. اورتانس را دیدم که به همراه پسرانش لوئی ناپلئون نه ساله و شارل لویی ناپلئون شش ساله از کالسکه پیاده شد. همه جمعیت فروکش کرد. یکی از آن دو کودک به پرچم سوئد اشاره کرد و چیزی از اورتانس پرسید اما او با شتاب کودکان را به دورن خانه کشید.

در همین لحظه لافلوت وارد اتاق شد و گفت:

- ملکه اورتانس می‌خواهند بدانند که آیا برادرزادگان امپراتور می‌توانند تحت مراقبت والا حضرت قرار بگیرند. البته خود ملکه اورتانس نه مالمزون نزد مادرشان خواهند رفت.

دو پسر بچه دیگر در این خانه، شاید هنوز هم برخی از بازیچه‌های اسکار در انبار

باشد ...

به علیاحضرت بگویند که از آنان به خوبی مراقبت خواهم کرد.

آن دو را در اتاق خانم لافلوت جا می‌دهم. مارسلین می‌تواند از اتاق آرایش من استفاده کند و خانم لافلوت هم از اتاق ایوت و ایوت ... اورتانس را دیدم که دوباره سواره کالسکه‌اش شد و جمعیت با فریاد «زنده باد امپراتور» او را بدرقه کردند. سپس دیگر بار دیواری از انسان‌ها پیرامون خانه من شکل گرفت. من تنها در انتظار نیستم بلکه انبوه جمعیت نیز به همراه من چشم انتظار بودند.

۴۹

پاریس، آوریل ۱۸۱۴

در سی و یکم مارس نیروهای متحدین وارد پاریس شدند. قزاق‌ها فریادکشان سوار بر اسب، شانزلیزه را به تاخت در می‌نوردیدند، بی آن که کسی چیزی از فریادهای نامفهومشان دریابد. پروسی‌ها در صف‌های منظم حرکت می‌کردند و پرچم‌های عقاب‌دار فرانسوی به غنیمت گرفته شده را به همراه داشتند. آنان در حال گذر از خیابان‌ها سرودهایی را می‌خواندند که گفته می‌شد سروده‌های شعرای آزادی و استقلال پروس است.

اتریشی‌ها برعکس، با آهنگ تپل حرکت می‌کردند و برای دخترانی که در پشت پنجره‌ها به تماشای ایشان ایستاده بودند، دست تکان می‌دادند. آنان توپ‌ها را در برابر ستاد سرفرماندهی نیروهای متحدین مستقر کردند تا آنجا را از گزند خشم احتمالی مردم پاریس ایمن بدارند. اما پارسی‌ها فرصتی برای انتقام‌کشی از پرنس شوارزبرگ یا ژنرال فن بلوخر نداشتند. آنان در برابر نانوایی‌ها و خواربارفروشی‌ها صف کشیده بودند تا شاید کیسه‌ای کوچک آرد به دست آورند. انبارهای غله بیرون پاریس از سوی متحدین تاراج شده و سپس طعمه آتش گشته بود، راه‌هایی که به نواحی جنوبی منتهی می‌شد نیز زیر مراقبت آنان قرار داشت و در نهایت پاریس در گرسنگی به سر می‌برد.

در یکم آوریل حکومت موقتی برای گفتگو با متحدین شکل گرفت. تالیران در رأس این حکومت بود و تزار نیز در قصر او به سر می‌برد. تالیران به افتخار این مهمان مجلس جشن پرشکوهی ترتیب داد و آن گروه از اشراف تبعید شده که با اجازه ناپلئون به فرانسه مراجعت کرده بودند دعوت شدگان این مهمانی بودند. در این مهمانی نشانی از قحطی پاریس به چشم نمی‌خورد و نه تنها شامپاین بی‌دریغ به مهمانان تعارف می‌شد

بلکه به دستور تزار بسیار بیش از اندازه مورد نیار آرد، گوشت و خاویار در اختیار تالیران مهماندار قرار داده شده بود.

ناپلئون نیز با پنج هزار تن از نیروهای گارد در فونتن بلو است. کالسکه کالینکور بی‌وقفه میان پاریس و فونتن بلو در آمد و شد است و او به نام امپراتور در حال مذاکره با متحدین می‌باشد. متحدین تالیران را به عنوان رئیس دولت جدید برگزیده‌اند اما تصمیم در مورد چند و چون حکومت بستگی به رای و نظر مردم فرانسه دارد. در چهارم آوریل ناپلئون استعفا نامه زیر را امضا کرد:

نیروهای بیگانه، امپراتور ناپلئون را مانع اصلی برقراری مجدد صلح و حفظ تمامیت ارضی فرانسه قلمداد کرده‌اند. از آنجا که امپراتور پایبند حیثیت خویش و سوگندی است که برای سعادت و سربلندی ملت و کشور فرانسه یاد کرده است، بنابراین امپراتور ناپلئون اعلام می‌دارم که حاضر است به نفع فرزند خویش کناره‌گیری کند و این سند را به عنوان پیامی به مجلس سنا تقدیم می‌دارد. هرگاه نیروهای متحد حقوق ناپلئون دوم و نیابت سلطنت امپراتریس را به رسمیت بشناسند امپراتور بی‌درنگ به مکانی که مورد توافق واقع شده باشد عزیمت خواهد کرد.

قصر فونتن بلو، چهارم آوریل ۱۸۱۴

ناپلئون

دو روز پس از آن سنا اعلام کرد که مسئله تعیین نایب‌السلطنه برای ناپلئون دوم در دستور کار قرار نخواهد گرفت. من نمی‌دانم در یک لحظه چه گونه مردم توانستند این همه نشان خانوادگی خاندان بوریون را به دست آورند و از در و دیوار شهر بیاویزند. هیچ کس این پرچم‌های کثیف باران خورده را به زیر نمی‌کشید و کسی نیز احترامی بدان قائل نمی‌شد. مونیاتور نوشته است که تنها بازگشت بوریون‌ها می‌تواند برقراری صلح را تضمین کند. نیروهای پلیس که وظیفه پاکسازی راه‌ها و آماده‌سازی آن برای ورود نیروهای متحدین را بر عهده دارند در چشم بر هم زدنی نوارهای سه رنگ آبی، سفید، قرمز را که دست‌آورد آن همه خون‌های ریخته شده در زمان انقلاب بزرگ ملت فرانسه است، به یک سو افکنده و نوار سفید را جایگزین آن کرده‌اند.

تقریباً تمام افراد خانواده بناپارت به همراه امپراتریس از رامویل گریخته و به بلوا رفته‌اند. امپراتریس مایل به دیدن هیچ‌کس نیست. او اشک‌ریزان خود را به آغوش پدرش افکنده و تمنا می‌کند که از او و پسرش که حالا دیگر فقط تعلق بدو دارد مراقبت و سرپرستی نماید. امپراتور اتریش نود و کوچکش را فرانسوا می‌نامد چون علاقه‌ای به نام ناپلئون ندارد.

ژوزف نیز از بلوا چند نامه برای ژولی نوشته است. این نامه‌ها را پسران نوجوان

روستایی می آورند که به تنوق دیدن پاریس به طور پنهانی ارلا به لای خطوط متحدین عبور می نمایند. ژولی و بچه هایش در بردن هستند تا این حکومت جدید و متحدین در مورد سر نوشت افراد خانواده بنا پارت و نیز میزان خسارتی که باید بابت املاک از کف رفته به ایشان پرداخته شود. تصمیم بگیرند. در اول آوریل ژولی از من پول خواست تا حقوق معلمین فرزندانش را پرداخت کند. او گفت:

- من هیچ پولی به همراه ندارم. ژوزف تمام پول ها، حوهرات و اندوخته هایم را که درون یک صندوقچه مخصوص پول بود با خود برده است.

پی بر به عنوان مسئول امور مالی خانه حقوق ایشان را پرداخت. پس از او. برادر رادهام ماریوس از من خواست تا مقداری به او قرض بدهم. او را هم به نزد پی بر فرستادم.

مارسلین به رعم هراسی که از ابوه جمعیت رهگذر گرد آمده در بیرون خانه داشت. تصمیم گرفت تا نا کالسکه به گردش برود. او برای این کار کالسکه مخصوص مرا که نسان جانان سلطنتی سوئد را داشت. در نظر گرفته بود و به هنگام بازگشت دو کلاه تازه به همراه داشت و البته صورت حساب آن را نیز برای من فرستاد. نامداد روز یازدهم آوریل. ماری برایم یک صبحان قهوه بسیار نامرغوب آورد که مزه وحشتناکی داشت و بیر قطعه ای نان خشک تیره رنگ. او در حالی که سینی را روی میز کنار تخت می گذاشت گفت:

- پی بر می خواهد تا تو صحبت کند. چون دیگر هیچ پولی باقی نمانده است.

حالا پی بر با ماری در اتاق دربان سابق. در طبقه همکف. زندگی می کند. وقتی به سراغش رفتم در پست میر کارش ننسند بود و پای جویی نیز در گوشه اتاق قرار داشت. او به دردت. از این با استفاده می کرد چون هنوز زخم بای راستش بهبود نیافته بود. جعبه مخصوص پول روی میز قرار داشت. در باز و کاملاً خالی. روی صندوق کنار میز نشستم و پی بر بیک کاعدی را که بر از ردیف های عدد و رقم بود در برابرم گذاشت.

- این صورت پرداختی های من از اول آوریل تا امروز است. حقوق ها و مخارج جانان. مبلغ بسیار هنگفتی است. مواد غذایی را به قیمت های بسیار گران. آن هم با دسوازی تهیه می کنیم. ماه گذشته. در آخرین روزها. با حار شدم اوراق نهادار دولتی و الاحصرت را فروشم و با امروز پی بر به همان پول هر بنده ها را تامین کرده ام. آشبر برای غذای امروز مهمانان بک را گوساله خواسته است و اگر یکصد فرانک یا کرون سوئیس داشته باشم می توانم آن را تهیه کنم. آما الاحصرت می توانند این پول را به من بدهند. چون دیگر هیچ پولی ندارم.

او دیگر در جعبه - - - را به من نشان داد و دیدم که جعبه خالی خالی است.

- اما الاحصرت مطمئن است که به این پولی از سوئد پول خواهد رسید!

شانه بالا انداختم، چون پاسخی نداشتم.

- شاید والا حضرت ولایتعهد...

- اما نمی دانم والا حضرت کجا هستند.

- اگر والا حضرت رسیدی امضا کنند، من می توانم هر قدر که بخواهیم پول قرض

بگیرم. هر مبلغی که بخواهیم با ضمانت والا حضرت همسر ولیعهد سوئد به ما می دهند.

آیا شما چنین قبضی امضا می کنید والا حضرت؟

از شدت نومیدی سرم را میان دو دست گرفتم.

- نمی توانم پول قرض کنم پی.ر. به ویژه به عنوان همسر ولیعهد سوئد نمی توانم این

کار را بکنم. چون این کار بازتاب بسیاری بدی خواهد داشت و مطمئناً همسر از چنین

کاری خشنود نخواهد شد. نه، واقعاً نمی توانم.

در این هنگام ماری وارد اتاق شد و گفت:

- می توانی بعضی از ظرف های نقره را بفروشی یا گرو بگذاری.

او سپس روبه پی.ر. کرد و افزود:

- تو هم باید این پای چوبی را به پایت ببندی وگرنه هرگز به آن عادت نمی کنی ...

خوب اوژنی؟

- بله این یک راه حل است اما ... نه. نه ماری، ما نمی توانیم این کار را بکنیم. تمام

آنچه داریم کنده کاری شده است و انگ دارد. روی برخی حروف ژ.ب. کنده شده و

بعضی هم نشان پونته کورو را دارند. روی سینی های بزرگ مخصوص گوشت نیز که با

ارزش و گرانبه هستند و ممکن است در برابر آن پول قابل توجهی به ما بدهند. تاج

پرنسس سوئد کنده شده است. به این ترتیب در یک لحظه تمام پاریس از مشکل مالی ما

با خبر خواهد شد و این برای سوئد مایه بدنامی خواهد شد.

پی.ر. پیشنهاد کرد که چند قطعه از جواهرات مرا گرو بگذارد و یاد آورد شد که هیچ

کس هم نمی تواند حدس بزند این جواهرات متعلق به کیست. در پاسخ او گفتم:

- اگر به عنوان همسر ولایتعهد سوئد روزی ناگزیر از پذیرایی و دیدار پسرعموهای

والا مقام ترار روسیه یا امپراتور اتریش شدم چه؟ آیا می توانم با گردن لخت در برابر

آنان ظاهر شوم؟ گذشته از این، من جواهر گرانبها بسیار کم دارم ...

- ژولی که همیشه الماس و برلیان به خود آویزان می کرد حالا شاید ...

- نه ماری. مگر نمی دانی، ژوزف تمام جواهرات او را با خود برده است.

- پس به این همه مهمان که در این خانه هستند چه گونه باید غذا داد؟

نگاهی به جعبه خالی انداختم و گفتم:

- بگذارید کمی فکر کنم، خواهش می کنم.

آن دو ساکت شدند و سکوت سنگینی بر اتاق سایه افکند. پس از دقایقی روبه ماری

کردم و گفتم:

- ماری! در زمان پدر، مؤسسه کلاری یک انبار در پاریس نداشت؟
- چرا هنوز هم هست. آقای اتین هر وقت از جنوا به پاریس می آید، از آنجا بازدید می کند. هیچ وقت با تو در این مورد صحبت نکرده است؟
- نه، دلیلی نداشت که چنین کاری بکند.
ماری ابروانش را بالا برد و گفت:
- نه؟ نصف شرکت که تعلق به مادرت داشت به چه کسی می رسد؟
- من نمی دانم. اتین هرگز ...

پی یو توضیح داد:

- قانوناً تو، ملکه ژولی و برادرت اتین هر یک مالک یک سوم آن هستید.
- اما وقتی من و ژولی عروسی کردیم جهیزیه خود را گرفتیم.
- بله آن سهم شما از مال پدرتان بود اما پس از پدرتان نیمی از شرکت به اتین و نیم دیگر به مادرتان ارث رسید.

ماری در حالی که اخم هایش را درهم کشیده بود گفت:

- اما پس از مرگ مادرتان ...

پی یو دیگر بار گفت:

- بله و الاحضرت، اکنون یک ششم مؤسسه کلاری متعلق به شماست.

می خواستم در این مورد با ژولی صحبت کنم اما ژولی در بستر بود و ایوت پارچه مرطوب سرد روی پیشانی اش می گذاشت تا شاید سردش آرام گیرد. در چنین حالی نمی توانستم یکباره نزد او بروم و بگویم برای غذای روزانه پول ندارم.
- ماری به آشپز بگو گوشت بخرد تا غروب پول قصاب را خواهم داد. بعد هم لطفاً هر چه زودتر برایم یک کالسکه کرایه ای خبر کن.

سالن بزرگ بیش تر شبیه تیمارستان شده بود. ماریوس و ویلات روی یک نقشه خم شده بودند و با ساده انگاری شگفت انگیزی^(۱) نبردهایی را که ناپلئون در ماه گذشته با شکست پشت سر نهاده بود، روی نقشه و به آسانی فتح می کردند. دختران ژولی با پسرهای اورتانس بر سر محتویات یک ظرف آب نبات چینی سرو^(۲) با یکدیگر می جنگیدند. لافلوت با چشمانی اشکبار مقاله ای از یک روزنامه را که در آن به ناپلئون لقب هیولا داده بودند، برای روزن ترجمه می کرد. به سوی ماریوس رفتم و گفتم:

۱. مناسبانه برای ترکیب wonderful hindsight معادل مناسب تری یافتیم. جور مفهوم دومی hindsight معنای حل

گشته و آسان ننده است. م.

۲. Sever Porcelain یکی از انواع بسیار مرغوب چینی فرانسوی.

- انبار و شعبه پاریس مؤسسه کلاری کجاست؟

در نهایت شگفتی دیدم که از شنیدن حرف من چهره‌اش گلگون شد و گفت:

- عمه جان شما می‌دانید که من هیچ سر و کاری با تجارت حریر ندارم. من در تمام عمرم یک افسر بوده‌ام.

این گفتگو به ویژه در حضور ویلات چندان خوش آیند نمی‌نمود اما من دست بردار نبودم و گفتم:

- اما پدر تو یک تاجر حریر است و تو باید بدانی شعبه و انبار این شرکت کجاست چون او هر وقت به پاریس می‌آمد بدانجا می‌رفت.

- اما من هیچوقت با او نرفته‌ام، من ...

چشم به چشمانش دوختم، پس از درنگی تردید آمیز گفتم:

- اگر درست یادم مانده باشد در یک زیرزمین در پاله رویال است.

در همین لحظه نیز مارسلین در حالی که یک لباس خانه بسیار گرانبی‌قیمت بر تن داشت به سوی من آمد و گفت:

- فکر می‌کنید ایوت شما بتواند موهای مرا درست کند؟ می‌خواستم با کالسکه بیرون

بروم، البته اگر شما نیازی به کالسکه‌اتان ندارید، عمه جان؟

- من نیازی بدان ندارم اما توصیه می‌کنم از کالسکه‌ای که نشان سلطنتی سوئد را دارد استفاده نکنی.

- خیابان‌ها خیلی خلوت است و مردم خیلی سریع به وضع تازه خو گرفته‌اند. می‌توانم استفاده کنم؟

در حالی که سرم را به نشانه موافقت تکان می‌دادم، ماری زیر گوشم زمزمه کرد:

- کالسکه‌ای که خواسته بودید حاضر است.

هیچ کس متوجه بیرون رفتن من از خانه نشد. کالسکه در برابر یک مغازه باشکوه در پاله رویال متوقف شد. مغازه در پایین تر از کف خیابان قرار گرفته بود و بر بالای آن با

حریر ظریف زرین نوشته بود، «حریر فروشی فرانسوا کلاری - کلی و جزئی»

از کالسکه‌چی خواستم که منتظر بماند و خود از سه پله جلو مغازه پایین رفتم و در را باز کردم. رنگ بالای در مغازه به صدا درآمد و خود را در مغازه‌ای آراسته دیدم با

مبل‌های ظریف و میزی کوچک. در قفسه‌های نیمه خالی کنار دیوار توپ‌های بزرگ حریر به چشم می‌خورد که خود بیانگر نوع داد و ستد مؤسسه بود. در پشت میز مرد

نسبتاً مسنی با لباس آراسته نشسته بود که نشان سفید بوربون‌ها بر مادگی روی یقه‌اش زده بود.

- چه فرمایشی داشتید خانم؟

- آیا شما مدیر شعبه پاریس مؤسسه کلاری هستید؟

مرد سری به نشانه احترام و تأیید پرشش من فرود آورد و گفت:

- در خدمتتان هستم، بفرمایید خانم! حریر سفید به مناسبت بازگشتن بوربون‌ها خیلی مورد توجه است. هر چند که همه ساتن‌های سفیدمان به فروش رفته اما هنوز مقداری موسلین سفید داریم که خانم بتوانند برای پرده استفاده کنند. این پارچه در فوئور سن‌ژرمن خیلی مورد توجه است...

به تندی پاسخ دادم:

- من نیازی به پارچه پرده‌ای ندارم.

- شاید خانم نیاز به پارچه لباسی دارند؟

نگاهی به قفسه‌ها انداخت و ادامه داد:

- تا دیروز هم مقداری پارچه سفید با نشان خاندان سلطنتی فرانسه^(۱) داشتیم خانم، اما متأسفانه همه آنها را فروخته‌ایم. شاید بتوانم پارچه مخملی سفید یا ...
- وضع فروش مغازه خوب است آقای ...؟
- لوگران هستم خانم. لوگران.

- این پارچه‌های سفید گلدوزی شده با نشان خاندان سلطنتی بوربون‌ها و موسلین‌های سفید پرده‌ای مناسب بازگشت آنان و دیگر پارچه‌های سفید چه وقت به اینجا رسیده‌اند؟ مگر هنوز راه‌های جنوب به پاریس بسته نیست؟
با شنیدن پرشش من آنچنان خندید که چین‌های غبغب روی یقه بلندش بالا و پایین می‌شد.

- آقای کلاری ماه‌ها پیش آنها را از جنوا فرستاده‌اند. اولین مرسوله درست پس از جنگ لایپزیک به اینجا رسید. آقای کلاری مالک مؤسسه از اوضاع سیاسی آگاهی کامل دارند. خانم می‌دانند که آقای کلاری ...
او سپس سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد:

- آقای کلاری برادر همسرفاتح لایپزیک هستند؛ برادر همسر ولیعهد سوئد. در این صورت خانم تأیید می‌فرمایند که ...

- و شما هفته‌هاست که حریرهای سپید را به خانم‌های اشراف قدیمی می‌فروشید؟
سرافرازانه با حرکت سرگفته مرا تأیید کرد. نگاهی به نوار سفید یقه‌اش کردم و گفتم:
- نمی‌توانستم بفهمم که این همه نوارهای سفید یک شبه از کجا آمده‌اند. حالا می‌فهمم که خانم‌های خانواده‌های قدیمی که امپراتور آنان را در دربار به حضور می‌پذیرفت در نهران سرگرم تهیه نوارهای سفید بوده‌اند.
- خانم! خواهش می‌کنم.

او تلاش می‌کرد تا مرا آرام کند اما من واقعاً خشمگین بودم. قفسه‌ها تقریباً خالی بود.

- و شما نیز پشت سر هم توپ‌های حریر سفید فروختید. در شرایطی که نیروهای فرانسوی تلاش می‌کردند متحدین را واپس زنند شما اینجا نشسته بودید و پول‌ها را می‌شمردید. درست می‌گوییم آقا؟

- خانم! من فقط کارمند مؤسسه فرانسواکلاری هستم. گذشته از این، ما هنوز پول بسیاری از جنس‌های فروخته شده را دریافت نکرده‌ایم و چیزی جز صورت حساب‌های پرداخت نشده در دست نداریم. خانم‌هایی که پارچه‌های سفید با نقش خاندان سلطنتی بوربون را خریده‌اند، در انتظار بازگشت بوربن‌ها هستند. پس از آن همسران ایشان مقام‌های مهمی به دست خواهند آوردند و ایشان نیز قادر خواهند بود تا صورتحساب‌های ما را بپردازند. اما آنان برای شرکت در مراسم تولد و جشن بوربون‌ها باید پیشاپیش لباس تهیه کنند.

ناگهان سخنان خود را قطع کرد و با نگاهی پرتردید به من نگاه کرد.

- آیا چیزی لازم دارید خانم؟

- من نیاز به پول دارم. موجودی صندوقتان چه قدر است؟

- خانم من ... من نمی‌فهمم ...

- یک ششم مؤسسه کلاری متعلق به من است و من یکی از دخترهای کلاری بزرگ

هستم. اینک نیاز فوری به پول دارم. چه قدر پول نقد در صندوق دارید آقای لوگران؟

- خانم ... من واقعاً نمی‌فهمم. آقای اتین دو خواهر بیش‌تر ندارند. خانم ژوزف بناپارت و الاحضرت همسر ولیعهد سوئد.

- کاملاً درست است. من همسر ولیعهد سوئد هستم. چه قدر پول در مغازه دارید

آقا؟

آقای لوگران با دستی لرزان عینکش را از جیب بغل‌کتش بیرون آورد و بر چشم نهاد. سپس نگاهی به من کرد. پس آنگاه تا جایی که شکم بزرگش اجازه می‌داد تعظیم بلند بالای کرد. وقتی دستم را به سوی او را دراز کردم با هیجان شروع به بالا کشیدن ده عس کرد.

- هفتی و الاحضرت بچه بودند، یک بچه دوست داشتنی و شیطان. به آن زمان و در مازسی من نزد پدر شما شاگرد بودم و الاحضرت.

- اما شما مرا نشناختید. حتی با عینک نیز موفق به شناختن من نشدید. درست است؟

اشک چشمم را پر کرده بود و به دشواری افزودم:

- من شیطان و شریر نیستم فقط تلاش می‌کنم در این روزهای دهشتناک هر کاری از

دستم برمی‌آید انجام دهم ...

لوگران به آرامی به سوی در رفت و آن را قفل کرد و گفت:
- امروز نیازی به مشتری نداریم و الاحضرت.
کیفم را برای یافتن دستمال جستجو کردم و در همین هنگام لوگران دستمال سفید و
حریر خود را به من داد.

- خیلی فکر کردم تا بتوانم راه حلی پیدا کنم و بی آنکه ناگزیر از قرض کردن باشم
این مشکل را حل کنم. چون یک کلاری نباید قرض بگیرد. من منتظر هستم تا همسرم

...
از شدت ناراحتی و نومیدی دستمال شاگرد سابق پدرم را در میان دست می فشردم.
لوگران که می خواست مرا آرام کند گفت:
- تمام پاریس در انتظار ورود فاتح لاپیزیک است. تزار و پادشاه پروس در پاریس
هستند. بی گمان طولی نمی کشد که ...

آخرین دانه های اشک را از صورتم پاک کردم و گفتم:
- در تمام این سال ها، من هرگز سهم خود از منافع مؤسسه کلاری را دریافت
نکرده ام. از این رو می خواهم هر چه پول نقد دارید به من بدهید.
- و الاحضرت پول بسیار کمی در اینجا هست. روز پیش از حرکتش، شاه ژوزف
مبلغ زیادی از ما گرفت.

چشمانم از حیرت گشاده شد اما او متوجه این امر نشد و ادامه داد:
- سالی دوبار شاه ژوزف سهم همسرش از منافع شرکت را دریافت می کرد. وقتی
می خواست پاریس را ترک کند تمام پول هایی را که تا آخر ماه مارس از محل فروش
پنهانی پارچه های سفید به دست آورده بودیم از ما گرفت و حالا چیزی جز صورت
حساب های پرداخت نشده برایمان نمانده است.
پس ژوزف بنا پارت هم دانسته یا نادانسته از نوارهای سفید خاندان بوربون سود برده
است. به هر حال مهم نیست حالا ...

لوگران در حالی که یک دسته اسکناس را به سوی من گرفته بود گفت:
- ببینید! این تمام چیزی است که ما در این ساعت داریم.
- همین هم بی فایده نیست.

در حالی که دسته اسکناس را در کیفم می گذاشتم با قاطعیت گفتم:
- آقای لوگران! ما باید همین حالا تمام طلب های معوق را وصول کنیم. همه
می گویند ارزش فرانک باز هم بیش از این ها سقوط خواهد کرد. کالسکه من بیرون
است، سوار شوید و به سراغ تک تک مشتریان بروید و طلب ها را وصول کنید. هر کس
هم از پرداخت بدهی سرباز زد از او بخواهید که پارچه خریداری شده را باز پس دهد.
- اما نمی توانم مغازه را ترک کنم. تنها یک شاگرد بیش تر نداریم و بقیه به خدمت

سربازی احصار شده‌اند. آن شاگرد را هم به نزد یکی از مشتریان قدیمی که بیار فوری به پارچه لباسی داشت فرستاده‌ام. بی‌گمان والا حضرت خانم مارشال مارمور را می‌شناسند. گذشته از این، من منتظر مأمور خرید خیاط لروی نیز هستم. آنها شب و روز کار می‌کنند تا لباس خانم‌های دربار جدید را ...

- تا زمانی که شما برای وصول صورتحساب‌ها می‌روید، من در مغازه حواهم بود و مشتری‌ها را راه خواهد انداخت. در پی این حرف بی‌درنگ کلاه از سر برداشتم و پالتویم را درآوردم. لوگران زبانش بند آمده بود.

- اما ... والا ... حضر ...

- چرا تعجب کردید؟ وقتی دختر بوم خیلی وقت‌ها در مغازه ماری به بدر کمک می‌کردم. نرسید، می‌دانم چه گونه باید با پارچه ابریشمی کار کرد. عجله کنید. آقا. لوگران حیرت‌زده و مردد به سوی در رفت. صدایش کردم:

- آقا، لطفاً یک لحظه صبر کنید.

- لطفاً وقتی به سراغ مشتری‌ها می‌روید، به احترام مؤسسه کلاری آن نوار سفید را از یقه بردارید.

- والا حضرت! همه مردم از این نوار ...

- بله. اما نه شاگرد قدیمی پدر من. خداحافظ آقا.

وقتی تنها شدم، پشت میز نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. خیلی خسته بودم. چند شب بود که خواب راحتی نکرده بودم. چشمانم از اشک‌های بی‌هوده ریخته شده می‌سوخت. آیا باید خاطرات ماری را نکوهش می‌کردم. یک بچه شیطان و بی‌فکر. پدر دستم را می‌گرفت و برایم از حقوق بشر سخن می‌گفت. مدتها از این ماجرا گذشته است و دیگر هم آن روزها باز نخواهد گشت.

زنگ بالای در مغازه به صدا درآمد. از جا پریدم. در برابر خود مردی را دیدم که کت فراک آبی روشن با برودری دوزی فانتزی بر تن و نواری سفیدی بر یقه داشت. بی‌گمان مأمور خرید لروی بود. من که معمولاً با مدیره خیاط خانه سر و کار داشتم این مأمور خرید را هرگز ندیده بودم.

- شما مأمور خرید لروی هستید. نه؟

- لطفاً آقای لوگران را صدا بزنید؟

- اگر امری داشتید بفرمایید.

- می‌خواهم با خود آقای لوگران صحبت کنم.

در حالی که دیگر بار از نبود آقای لوگران اظهار تأسف می‌کردم. یک توپ سنگین مخمل را از قفسه پایین کشیدم و چشمم به یادداشت روی آن افتاد. «سفارش خانم میر مرجوعی». طاقه را باز کردم تا روی پارچه را ببینم. رنگ سبز سیر مورد توجه کرسی‌ها

با گلدوزی زنبورهای طلایی، بی‌درنگ گفتم:

- بفرمایید. مخمل سبز سیر با نشان سلطنتی خاندان بوربون و به سرعت توپ سنگین پارچه را برگرداندم و در نتیجه زنبورها برعکس و سرازیر دیده شدند. مامور خرید در برگرداندن طاقه هیچ کمکی به من نکرد و به این کفایت نمود که عینکش را جا به جا کرد تا مخمل را امتحان کند.

- گل‌های سوسن شبیه زنبور هستند.

- چه کار می‌توان کرد؟

- نشان سلطنتی بوربون‌ها یادآور زنبورهای ناپلئونی است. گذشته از این، سبز سیر رنگ از مد افتاده است. مردم این رنگ را در زمان امپراتوری خیلی زیاد دیده‌اند. بعد هم مخمل آن هم در بهار! آیا موسلین بنفش روشن ندارید؟

نگاهی به قفسه‌ها انداختم. موسلین ... موسلین صورتی، زرد، موسلین بنفش ... بله در طبقه بالای قفسه، اینجا باید در گوشه و کنار یک نردبان باشد ... بله نردبان آنجاست. نردبان را جلو قفسه گذاشتم و در حالی که نردبان زیرپایم می‌لرزید و می‌لغزید موسلین بنفش را از قفسه بیرون کشیدم.

- امپراتریس ژوزفین سفارش یک لباس بنفش کم‌رنگ داده‌اند. بنفش کم‌رنگ یادآور مراسم عزاست. امپراتریس این لباس را برای پذیرایی از تزار نیاز دارند.

هیچ نمانده بود که از نردبان پایین بیافتم.

- ایشان می‌خواهند ... از تزار پذیرایی ... کنند؟

- البته، ایشان امیدوارند در این دیدار در مورد مسائل مالی خود با تزار گفتگو کنند. مسائل مالی بناپارت‌ها همین روزها مورد بحث خواهد بود. گویا خیال دارند برای این نوکیسه‌ها مستمری تعیین کنند. بالاخره موسلین بنفش دارید یا نه؟

با توپ پارچه از نردبان پایین آمدم و پارچه بسیار لطیف را در برابرش باز کردم تا ببیند.

- خیلی تیره است.

- درست رنگ شکوفه یاس بنفش است و همان چیزی که امپراتریس می‌خواهد.

نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت و گفت:

- از کجا می‌دانید؟

- برازنده ایشان است و سازگار با روحیه افسرده او، همان چیزی که مورد نظر ژوزفین است. البته ما حالا فقط فروش نقدی داریم.

- این که ممکن نیست. مشتری‌های ما هم پول نقد نمی‌پردازند. البته خیلی زود اوضاع روشن خواهد شد دوشیزه خانم ...

- اوضاع مشخص است. ارزش فرانک در حال سقوط است و ما نیز به همین سبب

فروش نقدی داریم.

در بی این حرف توپ پارچه را جمع کردم و از روی میز برداشتم تا درون قفسه بگذارم.

- آقای لوگران کجا هستید؟

- گفتم که ایشان تشریف ندارند.

نگاه حریص او قفسه‌های بیسب خالی را می‌کاوید. سرانجام گفت:

- تقریباً چیزی در مغازه ندارید.

- بله، تقریباً هر چه دارم فروخته‌ام و فروش خوبی داشتیم، البته نقدی.

با حالتی پر اشتیاق و محذوف به چند توپ ساتن خمیده تنده بود. زیر لب گفت:

- همسر ما ز سال نه.

- ساتن آبی روشن؟

و بی درنگ افزودم:

- خمیده حاتم به گلگون است و آبی روشن خیلی برارنده ابرسان است.

نگاهی کنجکاوانه به من اداحت و گفت.

- اطلاعات خیلی خوبی داری دختر جان! او خیلی آگاد از تجارت حریر دوشیزه...؟

- در بره.

- خوب به نظر شما برای لباس حاتم به در حنن معارفه بوربون‌ها در تولیدی چه

پارچه‌ای مناسب است؟

- برای حاتم به آبی روشن انتخاب کنید. ساتن را به قیمت گذشته ما شما حساب

می‌کنم.

- لحن گفتار آن خیلی گزیده است دوشیزه دزیره. امیدوارم از طرفداران پر و پا قرص

منابارت باشید.

قطعه کاغذی را که به خط اتین بود روی توپ پارچه دیدم. قیمت روی آن نوشته

شده بود و من نیز قیمت را برای او گفتم.

- می‌توانم یک سنته به شما بدهم.

- اگر پارچه را بخواهید باید قیمت آن را نقداً پرداخت کنید چون مشتریان زیادی

دارد

او ناگزیر پول‌ها را تسمرد و روی میز گذاشت. من در همان حال که هشت متر ساتن

مورد نظر او را متر می‌کردم، گفتم:

- موسلین بنفش جی؟

بعد قیچی را از لبه پنجره برداشتم و با اعتماد به نفس کامل شکافی به لبه پارچه دادم

و همانطوری که اتین و بدر می‌کردند پارچه را تا آخر پاره کردم.

- اما امپراتریس هم هرگز به ما پول نقد نمی پردازد.
من توجهی به غروندهای او نکردم و ناگزیر پس از آهی کوتاه گفتم:
- هفت متر هم از موسلین بخرید.
- اگر نه متر بخرید بهتر است. حتماً ایشان شالی هم رنگ لباسش نیز خواهند خواست.
در حالی که این راهنمایی را می کردم نه متر هم از موسلین متر کردم. او نیز در کمال
ناخرسندی پول لباس ژوزفین را هم نقداً شمرد و روی میز گذاشت.
- از لوگران خواهش کنید مخمل سبز دارای نقش زنبور طلایی را تا امشب برای ما
نگهدارد.

من نیز به او قول دادم و او مغازه را ترک کرد.
در حالی که مدام از نردبان بالا و پایین می رفتم، سه مشتری دیگر را هم راه انداختم.
سرانجام وقتی لوگران برگشت کسی در مغازه نبود.
- توانستید همه طلبها را وصول کنید آقا؟
- همه را نه ولی مقداری چرا.

او سپس کیفی پر از اسکناس را به دست من داد و گفتم:
- صورت اینها را هم بنویسد تا من به شما رسید بدهم.
لوگران شروع به نوشتن کرد و من فکر می کردم که چند مدت می توانیم با این پول
زندگی کنیم؟ یک هفته؟ دو هفته؟ ... لوگران صورت را در برابر من گذاشت تا امضاء
کنم. لحظه ای فکر کردم و سپس نوشتم: «دزیره همسر ولیعهد سوئد نام پدری»^۱
«کلاری»

آقای لوگران با ریختن ماسه سرگرم خشک کردن مرکب رسید بود که من از جا
برخاستم و گفتم:

- از این پس مرتباً حسابم را با برادرم اتین تسویه خواهم کرد. در ضمن آقای لوگران
توجه داشته باشید و تا آنجا که می توانید مراقب فروش موسلین بنفش باشید که پر مشتری
خواهد بود ضمناً مخمل مرجوعی خانم مر مادر ناپلئون را برای خیاط خانه لروی
نگهدارید. شوخی نمی کنم لروی مشتری پروپاقرص آن است. خداحافظ آقای لوگران.
- والا حضرت ...

زننگ کوچک بالای در مغازه دیگر بار به صدا درآمد. کالسکه منتظر بود و همین
که پایه درون کالسکه نهادم، مرد کالسکه ران روزنامه ای به دستم داد. از او خواستم که
مرا به خیابان آترو ببرد. در بین راه شروع به خواندن چاپ ویژه روزنامه کردم.
تکان های کالسکه سبب می شد حروف در برابر چشمانم به حرکت در آیند ...

۱ nee نامی که اسرار با آن به دنیا می آید، نام جانوادگی پدری

دولت‌های متحد اعلام کرده‌اند که امپراتور ناپلئون یگانه مانع برقراری صلح در اروپاست. امپراتور ناپلئون که همچنان بر سوگند خویش وفادار است بدین وسیله از سوی خود و وارث خویش از تاج و تخت فرانسه و ایتالیا چشم می‌پوشد و در راستای پاسداری از منافع فرانسه و فرانسویان، از هیچ‌گونه فداکاری حتا بذل جان خویش نیز دریغ ندارد.

کوتاه سخن این که... امشب برای شام ران گوساله بریان شده خواهیم داشت. باید هشیارانه مراقب کیفم باشم چون تمام اسکناس‌ها را در آن گذاشتم. هوا بوی بهار می‌دهد اما مردمی که در کوچه و خیابان هستند، افسرده به نظر می‌رسند. آنان نمی‌دانند چرا پس از جنگ هنوز هم باید گرسنه بمانند. زن‌ها نیز چون همیشه در صف‌های بلند نانوائی‌ها ایستاده‌اند و همگی نیز نوار سفید بر سینه دارند. نسخه‌هایی از چاپ ویژه روزنامه که استعفانامه ناپلئون در آن چاپ شده است، در جوی‌های کنار خیابان افتاده است.

کالسکه با یک تکان شدید ایستاد. صفی از ژاندارم‌ها و رودی خیابان آنژورا بسته بودند. یکی از ژاندارم‌ها فریاد زنان چیزی به کالسکه‌چی گفت. او نیز از کالسکه پایین پرید و در کالسکه را باز کرد و گفت:

- نمی‌توانم از این جلوتر برویم، چون خیابان آنژورا به سبب آمدن تزار بسته‌اند.

- من باید به این خیابان بروم، خانه‌ام اینجا است.

کالسکه‌چی گفته‌های مرا برای ژاندارم بازگو کرد.

- ساکنان خیابان می‌توانند بروند اما نه با کاسکه بلکه پای پیاده.

من که متوجه موضوع شده بودم از کالسکه پیاده شدم و کرایه کالسکه را پرداختم.

ژاندارم‌ها در دو سوی خیابان صف کشیده بودند، پرنده در خیابان پرنمی‌زد و

صدای پای من در سکوت خیابان باز می‌تابید. در برابر خانه به ناگزیر ایستادم و یک

افسر پلیس اسب سوار راه بر من بست و گفت:

- از این جلوتر نمی‌توانید بروید.

سر برداشتم و نگاهی به او کردم. چهره‌اش برایم آشنا بود. او را شناختم. همان کسی

بود که سال‌ها به دستور وزیر پلیس مراقب خانه ما بود. البته من هرگز نفهمیدم که آیا این

کار به سبب احترامی است که برای ما قائلند یا برای جاسوسی. به خواسته ناپلئون حانه

مارشال‌ها روز و شب تحت مراقبت پلیس بود.

سروان پلیس مرد نسبتاً مسنی بود با یک یونیفورم ژنده و مفلوک. روی کلاه سه

گوش کهنه‌اش، لکه تیره رنگی جلب توجه می‌کرد که بی‌گمان تا چند روز پیش نشان سه

رنگ آبی - سپید - قرمز را بداجا زده بود. او عمداً روی آن را نپوشانده بود و در پی

تصویب نامه دولت جدید نشان سفید را در کنار آن لکه تیره رنگ نصب کرده بود.

- از راهم برو کنار. می دانی که اینجا حانه من است.
- بیم ساعت دیگر اعلیحضرت تراز روسیه به دیدار والاحضرت همسر ولایتعهد سوئد خواهند آمد. من دستور دارم که هیچ کس را به منزل راه ندهم.
او بی آنکه به من نگاه کند این سخنان را بر لب آورد. پس تراز به دیدن من می آمد ...
با حالتی فریادگونه گفتم:

- پس هر چه رود تر از سر راهم برو کنار. من باید آماده شوم.
اما هنوز هم سروان زنده بوش به من نگاه نمی کرد. با بر زمین گوییم و گفتم:
- به من نگاه کن! سال هاست مرا می شناسی و خودت خوب می دانی که اینجا حانه و محل زندگی من است.

- والاحضرت را با همسر مارشال برنادوت اشنباه گرفتم!
به هنگام گفتن این جمله چشم به من دوخته بود و شرار شرارت در جسماس می درخشید. پس دیگر باز گفتم:

- مرا بچشید. بوزش می خواهم ... اشتهاء کردم. والاحضرت باید برای پذیرایی از تراز آماده شوند.
در پی گفته فریاد رد!

- برو به کنار. راه را برای والاحضرت همسر ولایتعهد سوئد باز کنید!
دوان دوان از میان دو ردیف زاسارمهای صف کشیده گذشتم. باهیم گویی از زمین کنده نمی شد. اما دیدم. در خانه همه بر آشفته منتظر من بودند و با رسیدن من به دریک خانه در گشوده شد. و ماری باروی مرا گرفت و به درون حانه کشید.
.. عجله کن. عجله کن ... بیم ساعت دیگر تراز به اینجا خواهد آمد.

پی بر نا چوب های زیر بغلش در درگاه اتاق دریا ایستاده بود. کبتم را به سوی او انداختم و گفتم:

- بگیر ... فعلاً گره کارمان باز شد. حداقل فعلاً!
منی دانم چه گونه به اتاق خودم رسیدم. ماری سوارده لباس از تنم بیرون آورد و ریشامبری روی دوسم انداخت. ایوت نیز سرگرم مرتب کردن سوهایم شد. از شدت خستگی من نیاستم چشمم را باز کنم. در این هنگام ماری لیوانی بر روی آورد و گفت:

- بگیر. این لیوان را سربکش.
- نمی توانم ماری! من هیچوقت بریدی نخورده ام.
- گفتم بخور!

ناگزیر لیوان را گرفتم. دست‌هایم می‌لرزید. هر چند که از برندی یزار بودم اما آن را خوردم. در یک لحظه احساس سوزش شدیدی کردم. ماری پرسید:

- چه لباسی می‌پوشی؟

- نمی‌دانم، لباس تازه که ندارم. شاید همان مخمل بنفشی که در آخرین دیدار با ناپلئون پوشیده بودم بد نباشد.

«مخمل در بهار؟ بنفش ... برازنده است و اندکی غمگنانه» قدری گلاب به صورتم زدم و صورتم را ماساژ دادم. با این کار گرد و غبار مغازه از صورتم زدوده شد. قدری از پودر نقره‌ای به پلک‌هایم زدم. ایوت قوطی کرم پودر را در برابرم گذاشت. حالا ... خوب کمی سرخاب به گونه‌هایم می‌زنم و پودر ... فقط پانزده دقیقه دیگر وقت داری اوژنی.

ماری در حالی که وقت را به من گوشزد می‌کرد، خود نیز درکنارم زانو زده بود تا کفش‌ها و جوراب‌هایم را درآورد.

- از تزار در سالن کوچک پذیرایی می‌کنم چون همه مهمانان در سالن بزرگ نشسته‌اند.

سرم از شدت درد می‌ترکید و گویی با چکش به شقیقه‌هایم می‌کوبیدند.

ماری که سندل‌های نقره‌ای را به پایم می‌کرد گفت:

- نگران نباش. من سالن کوچک را مرتب کرده‌ام و همه چیز آماده است؛ شامپاین،

نان شیرینی ...

در آینه چشمم به ژولی افتاد که لباس صورتی رنگی بر تن کرده بود و یکی از نیمتاج‌های کوچکش را در دست داشت.

- دزیره! فکر می‌کنی بهتر است نیم تاج بگذارم یا نه؟

ناخودآگاه و بی‌آنکه منظورم را دریابم برگشتم و به او نگاه کردم. آنقدر لاغر شده

است که پیراهن صورتی بر تنش زار می‌زند و از همه طرف چین افتاده است.

- چه خبر شده که می‌خواهی نیمتاج بر سرت بگذاری؟

- فکر کردم ... یعنی ... فکر کردم وقتی تو مرا به تزار معرفی می‌کنی. حتماً مرا با

عنوان قدیمی‌ام ...

سرم را برگرداندم و در حالی که نگاهم به آینه بود گفتم:

- واقعاً دلت می‌خواهد که به تزار معرفی شوی ژولی؟

به نشانه موافقت سرش را تکان داد.

- البته، از او خواهم خواست از منافع من و بچه‌هایم حمایت کند. تزار روسیه ...

- ژولی کلاری! واقعاً باید از خودت خجالت بکشی. هنوز چند ساعت از استعفا

ناپلئون نگذشته. خانواده او در تمام موفقیت‌هایش شریک بودند و تو خودت دو تاج از

او گرفتگی. حالا هم باید منتظر شوی و ببینی چه تصمیمی در مورد تو می‌گیرد. منافع تو ... به سختی توانستم آب دهانم را فرو دهم چون دهانم خشک خشک شده بود.

- ... ژولی تو دیگر یک ملکه نیستی. تو ژولی بناپارت هستی که نام فامیل پدری‌ات هم کلاری است. نه بیشتر و صد البته نه کم‌تر.

تاج کوچک از دست ژولی بر زمین افتاد و خودش نیز در را محکم به هم کوبید و از اتاق بیرون رفت. چشمانم را بستم، سردردم بیداد می‌کرد. ایوت گوشواره‌های ملکه مادر سوئد را به گوش‌هایم آویخت. ماری که همچنان سرگرم کمک به من بود گفت:

- تمام وقت سراغ تو را می‌گرفتند و می‌پرسیدند که کجا هستی.

- تو چه جوابی دادی؟

- هیچ، اما تو هم خیلی دیر کردی.

- من مدیر فروشگاه را فرستادم تا طلب‌ها را وصول کند. ناچار خودم در مغازه ماندم

تا به مشتری‌ها جواب بدهم.

ربدشامبر را از تنم بیرون آوردم، لباس مخمل بنفش را پوشیدم و دوباره نشستم.

- پنج دقیقه بیش‌تر نمانده.

در پی این هشدار ماری، ایوت حلقه موهایم را مرتب کرد و با روبان صورتی بست.

ماری پرسید:

- بازار حریر چه‌طور است؟

- پررونق. خانم‌های مارشال‌های قدیمی برای شرکت در مراسم دربار جدید در پی

خرید ساتن و موسلین هستند. ماری یک لیوان دیگر برندی به من بده.

ماری بدون کلمه‌ای حرف، لیوان را پر کرد و من نیز بدون کلامی آن را سرکشیدم.

احساس کردم گرمای خاصی بدنم را فراگرفت. نگاهی به آینه انداختم، در زیر

پلک‌های نقره‌فام، چشمانم بیش از اندازه واقعی‌اش درشت می‌نمود. شاید لازم بود

قدری پودر به سایه‌های کبود زیر چشم‌هایم می‌زدم. آخرین باری که این لباس را

پوشیدم، یک دسته بنفشه نیز به سینه زده بودم. اما حیف که امروز دسترسی ...

- راستی اوژنی، یک نفر برایت گل فرستاده؛ یک دسته بنفشه که روی پیش‌بخاری

سالن کوچک است. حالا باید بروی پایین.

نمی‌دانم اثر برندی بود یا خستگی اما به هر حال موقع پایین آمدن از پله‌ها، گویی در

خواب راه می‌رفتم. همه پایین پله‌ها جمع شده بودند. مارسلین با لباس شب‌نشینی ژولی،

برادرزاده‌ام ژنرال با یونیفورم کامل، خانم لافلوت با بهترین لباسش، دخترهای ژولی با

موهای بسته شده با روبان‌های صورتی، پسرهای اورتانس کاملاً نونوار، کنت روزن با

یونیفورم سواره‌نظام سوئدی و حمایل براق آجودانی و سرهنگ ویلات پشت سر همه

با یونیفورم خدمت.

ویلات با دیدن من نزدیک آمد و گفت:

- والا حضرت می‌توانم خواهش کنم در مدت بودن تزار مرا از حضور در سالن معذور فرمایید؟ هرگز این لطف والا حضرت را فراموش نخواهم کرد.
با اشاره سر به او اجازه دادم و بی آنکه فکرم در آنجا باشد نگاهی به تک تک حاضران انداختم و گفتم:
- لطفاً به سالن بزرگ بروید. من از تزار در سالن کوچک پذیرایی خواهم کرد.
چرا همگی با تعجب و حیرت به من خیره شده بودند؟ رو به کنت روزن کردم و گفتم:

- کنت روزن می‌بینم که یونیفورم آجودانی پوشیده‌اید.
- والا حضرت ولایتعهد توسط یک افسر روس برایم فرستاده‌اند.
ژان باتیست به فکر همه چیز بود.
- کنت! آیا مرا تا سالن کوچک همراهی می‌کنید؟
مارسلین که دیگر نمی‌توانست خودداری کند، گفت:
- ما چه طور؟

من که در آستانه سالن ایستاده بودم پاسخ دادم:
- هرگز دلم نمی‌خواهد هیچ مرد یا زن فرانسوی را ناگزیر از معرفی شدن به یک پادشاه بیگانه در حال جنگ با فرانسه بنمایم به ویژه پیش از بسته شدن پیمان صلح بین فرانسه و متحدین. گذشته از این تا آنجا که من خبر دارم امپراتور تا امروز رسماً استعفا نداده‌اند.

ماریوس سرخ شد و مارسلین نیز دیگر هیچ نگفت. لافلوت لبش را به دندان گرفت و بچه‌ها شروع به گریه کردند که:

- آیا ما می‌توانیم حداقل از سوراخ کلید تماشا کنیم؟
سالن کوچک هیچ نقصی نداشت و کاملاً مرتب بود. روی میز کوچک جلو آینه، لیوان‌های شامپاین و شیرینی قرار داشت. روی پیش‌بخاری یک سبد نقره‌ای پر از بنفشه گذاشته بودند؛ گل‌هایی ریز و پژمرده. در کنار سبد نیز پاکتی لاک و مهر شده به چشم می‌خورد. نفیر شیپورها و صدای سم اسب‌ها خبر از رسیدن تزار و محافظانش می‌داد. کالسکه‌ای ایستاد. من نیز راست و بدون حرکت در وسط ایستادم.

در باز شد، سپیدی خیره‌کننده یونیفورم اولین چیزی بود که به چشم خورد. مردی با یونیفورم سپید، سردوشی‌های زرین و درخشان، بلند بالا با چهره گرد و پسرانه، موهای مجعد طلایی و تبسمی شاید ساختگی. تالیران نیز درست پشت سر او وارد شد. پشت سر آن دو تعدادی یونیفورم بیگانه به چشمم خورد. بی‌درنگ برای ادای احترام سرخم کردم و سپس دستم را به سوی مرد بلندبالا دراز نمودم.

- والاحضرت! آرزوی قلبی‌ام بود تا احترامات خود را به همسر مردی که برای آزادی اروپا تلاش سیار کرده است، تقدیم دارم.

دو خدمتکار من بدون صدا به طرف میز خریدند تا از مهمانان با شامپاین پذیرایی کنند. تزار در کنار من و روی کاناپه کوچک نشست. تالیران نیز با لباس رسمی برودری دوزی در مبل راحتی روبرو قرار گرفت.

- پرنس بنهون مهربانانه خانه‌اش را در اختیار من قرار داده است.

لبخند از لبان تزار دور نمی‌شد. آیا او همیشه چنین یونیفورم سفید خیره‌کننده‌ای می‌پوشید؟ حتا در میدان جنگ؟ چه فکری! تزار که یک ژنرال نیست، یک آقای سیک و ظریف است که در ستاد فرماندهی‌اش روی اسب می‌نشیند تا خبر پیروزی را برایش بیاورند. فقط ژان باتیست هم ژنرال است و هم شاهزاده ... جرعه‌ای از شامپاین نوشیدم و لبخندی بر لبانم نشست.

- بی‌نهایت متاسفم از این که همسر والاحضرت در کنار من وارد پاریس نشدند.

چشمان آبی تزار کوچک شد و ادامه داد:

- امید من به ایشان است. زمانی که از راین می‌گذشتم چند نامه با ایشان رد و بدل کردیم و البته ما دو نفر اختلاف نظرهای کوچکی در مورد مرزهای آینده فرانسه داشتیم.

لبخندی زدم و جرعه‌ای دیگر از شامپاین.

- من می‌خواستم والاحضرت در بحث‌های ما راجع شکل حکومت فرانسه شرکت داشته باشد. گذشته از آن والاحضرت بهتر از همه از خواسته‌های مردم فرانسه آگاهند. بیش از من و دیگر پسر عموهایم امپراتور اتریش و پادشاه پروس. از طرفی توجه هر یک از پادشاهان و سزارانشان معطوف به منافع خود ایشان است.

او لیوانش را لاجرعه سیکشید و ناخودآگاه آن را به سوی یکی از آخودان‌هایش در رکورد آخودان نیز لیوان را پر کرد. در این میان هیچ‌یک از خدمتکاران من اجازه نزدیک شدن به تزار را نداشتند.

- والاحضرتا! من بی‌صبرانه منتظر از راه رسیدن همسر شما هستم شاید والاحضرت

توانند به من بگویند که ایشان چه وقت به اینجا خواهد رسید.

سری تکان دادم و جرعه‌ای دیگر از شامپاین را نوشیدم.

حکومت موقت فرانسه تحت رهبری دوست ما پرنس بنهون.

در این هنگام تزار لیوانش را به سوی تالیران گرفت و تالیران نیز تعظیم کرد.

- ... نه ما اطلاع داده‌اند که فرانسه در انتظار بارگشت بورن زاهد است و تنها بارگشت

آنان می‌تواند دوام صلح در فرانسه را تضمین کند. این مطلب شخصا برای من حالت و مورد توجه است نه والاحضرت در این مورد چیست؟

- من سر رشته‌ای از سیاست ندارم اعلیحضرت!

- در بحث‌هایی که با همسر تان داشتیم، احساس کردم ایشان بر این باورند که مردم فرانسه دل‌بستگی چندان به خاندان بوربور ندارند. از این رو به شخص والا حضرت پیشنهاد کردم ...

تزار دیگر بار لیوان حالی‌اش را به دست آخودان داد و چشتم به من دوخت.

- خانم، من به همسر شما پیشنهاد کردم از ملت فرانسه بخواهد تا مارشال بزرگ خودشان ژان باتیست برنادوت، ولیعهد سوئد را به پادشاهی فرانسه برگزینند. - و همسر من چه پاسخی به اعلیحضرت دادند؟

- باور کنید والا حضرت، هیچ پاسخی، یسر عمومی عزیز ما ولایتعهد سوئد حتا به نامه‌ای که در آن این پیشنهاد را مطرح کرده بودم نیز پاسخی ندادند. گذشته از این، ایشان تا این لحظه به پاریس نیز نیامده‌اند و حتا پیک‌های من نیز موفق به پیدا کردن ایشان نشده‌اند. والا حضرت نابدید شده‌اند.

او لیوان تازه پر شده‌اش را خالی کرد و غمگانه به من نگرست.

- امپراتور اتریش و پادشاه پروس تمایل به بازگشت بوربون‌ها دارند. انگلستان یکی از کشنی‌های جنگی خود را آماده ساخته و در اختیار لویی هیجدهم قرار داده است. چون تا کنون نیز ولیعهد سوئد پاسخی به پرسش من نداده است به ناگزیر تابع حواسته حکومت فرانسه و دیگر متحدین خود خواهم بود.

او سپس نگاهی به لیوان خالی خود انداخت و گفت:

- افسوس!

و بلافاصله افزود:

- چه قدر این اتاق دلپذیر است خانم.

هر دو از جا برخاستیم و تزار به سوی پنجره رفت و نگاهی به باغ انداخت. من نیز کنار او ایستاده بودم و قدم به زحمت تا شانه‌اش می‌رسید.

- چه باغ دوست، داشتنی؟

او مجذوب زیبایی باغ بود اما باغ کوچک من امسال بر اثر سی توحهی آشفته و متروک می‌نمود.

- اینجا خانه قدیمی ژنرال موروست.

تزار ناگهان دبدبه بر هم نهاد، گویی خاطره‌ای تلخ و دردناک را به خاطر آورد بود. - بک گلونه توپ هر دو پایش را احرد کرد. مورو در ستاد من خدمت می‌کرد و

اوایل سپتامبر در بی همین آسیب دیدگی در گذشت. شما خبر نداشتید، والا حضرت!

سرم را بر شیشه سرد بجزره گذاشتم.

- مورو دوست قدیمی ما بود. دوست روزهای گذشته، او رهایی که حسام همو.

امیدوار بود که می‌تواند جمهوری را برای مردم فرانسه حفظ کند.
 من خیلی آرام صحبت می‌کردم، چون در کنار پنجره تنها بودیم؛ تزار روسیه و من.
 حتی تالیران نیز صدای ما را نمی‌شنید.
 - آیا به خاطر همین جمهوری نبود که همسر شما پیشنهاد مرا نادیده گرفت و
 پذیرفت؟

من هیچ نگفتم و سکوت کردم. تزار لبخندی زد و افزود:

- سکوت نیز خود پاسخی است.

ناگهان به یاد موضوعی افتادم و به شدت احساس خشم کردم.

- اعلیحضرتا ...

او سرش را خم کرد و پرسید:

- بله دختر عموی عزیز و بزرگوارم؟

- اعلیحضرتا، شما نه تنها تاج فرانسه را به همسر من پیشنهاد کردید بلکه یک گرانده

دوشس روسی هم به او پیشنهاد دادید!

- شنیده بودم دیوار گوش دارد، حال می‌بینم درست است، هر چند که دیوارهای

قطور قصر آبو باشد.

او خنده‌ای کرد و گفت:

- و شما می‌دانید که همسرتان چه پاسخی به من داد؟

هیچ نگفتم. حالا دیگر خشمگین نبودم بلکه به شدت احساس خستگی می‌کردم.

- او گفت: «اما من ازدواج کرده‌ام» و دیگر هم در این مورد صحبتی نکردیم و

فراموش شد. حالا خیالتان آسوده شد والا حضرتان؟

- من هرگز نگران نبودم قربان! حداقل در این مورد. آیا یک لیون دیگر شامپاین میل

دارید پسر عموی عزیز؟

تالیران به ما نزدیک شد و لیوان را گرفت و از آن پس دیگر ما را حتا یک لحظه نیز

تنها نگذاشت. تزار مشتاقانه گفت:

- اگر کاری باشد که بتوانم برای دختر عموی عزیزم انجام بدهم، بسیار خوشحال

خواهم شد.

- شما بسیار لطف دارید اعلیحضرت، اما من نیازی ندارم.

- آیا فکر نمی‌کنید بهتر باشد یک گارد احترام از افسران روسی برای شما معین کنم؟

- سپاسگزارم، نه.

حالت تمناگونه من سبب تبسم طنز آلود تالیران شد و تزار با لحنی جدی گفت:

- می‌فهمم. البته که می‌فهمم دختر عموی عزیز!

و در حالی که برای خدا حافظی سرفرود آورده و با من دست می‌داد گفت:

- اگر پیش از این افتخار آشنایی با شما را داشتم هرگز آن پیشنهاد را به الاحضرت ولیعهد نمی‌کردم. همان پیشنهاد قصر آبو را می‌گویم.

- این حسن ظن شماست، اعلیحضرت.

- خانم‌های فامیل من که در این پیشنهاد مورد نظرم بودند متأسفانه زیبا نیستند در حالی که شما دختر عمومی بسیار عزیز من ...

لحظاتی چند از بسته شدن در پشت سرمهمان والامقام من و آجودان‌هایش سپری شده بود. اما من هنوز بدون اراده در وسط اتاق ایستاده بودم. خسته‌تر از آن بودم که یارای حرکت داشته باشم. نگاهی به گرداگرد اتاق انداختم، تراز رفته بود اما مورو، او که از امریکا آمده بود تا برای آزادی فرانسه بجنگد؛ زنده نماند تا دیگر بار پرچم‌های سپید را ببیند و نیز نوارهای سپید را ...

خدمتکاران شروع به جمع‌آوری لیوان‌های شامپاین کردند. نگاهم به بنفشه‌های پژمرده افتاد.

- کنت روزن! این گل‌ها از کجا آمده است؟

- کالینکور آنها را آورد. او از فونتن‌بلو می‌آمد و به نزد تالیران می‌رفت تا استعفا نامه امضا شده را به او بدهد.

به سوی پیش‌بخاری رفتم. فونتن‌بلو و بنفشه‌های بسیارش! روی پاکت مهر و موم شده چیزی نوشته بودند. پاکت را پاره کردم. یک برگ کاغذ که رویش هیچ نوشته نشده بود مگر N.I. مشتی از بنفشه‌ها را از درون سبد برداشتم و به صورتم نزدیک کردم. عطر شیرینی داشتند و روحبخش، هر چند که پژمرده و نیمه جان بودند.

در این هنگام صدای روزن را از پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

- والاحضرتا امیدوارم مزاحمت را ببخشید، متأسفم از این که موجب زحمت شما می‌شوم. تاکنون والاحضرت ولایتعهد به هر وسیله ممکن حقوق مرا می‌فرستادند. اما چند هفته است که پولی به دستم نرسیده است. می‌دانید که برای برخی نیازهای ضروری

...

- پی‌یر، منظورم ناظر امور مالی منزل است. او هم اینک حقوق شما را پرداخت خواهد کرد ...

- اما آیا والاحضرت مطمئن هستند که این کار موجب زحمت نیست. چون خود والاحضرت نیز مدتی است پولی به دستشان نرسیده است.

- البته. به همین خاطر است که امروز این قدر خسته هستم. چون تمام روز را برای تأمین نیازهای خانه کار کرده‌ام.

- والاحضرتا؟!!

صدای روزن سرشار از وحشت بود.

- یکه نخورید کنت. من حریر فروختم. این که عیب و ننگ نیست کنت. اندازه گرفتن یک یا چند متر ساتن، موسلین یا مخمل از یک توپ، بریدن آن، تا کردنش و گرفتن پول، همین و بس. شما می دانید که من دختر یک تاجر حریر هستم.

- والا حضرت! شما هر مبلغی از هر کسی فرض می خواستید به شما می دادند.

- حتماً کنت روزن. اما همسر من به قیمت فروختن تمام اندوخته هایش سرانجام موفق شد بدهی های خاندان و اسارا پردازد و من نمی خواهم بدهی های جدیدی برای خاندان بر بادوت ایجاد کنم. و حالا کنت عزیز شب به خیر. از طرف من از مهمانان عذرخواهی کنید و از ملکه ژولی بخواهید که جای مرا در سرمیز بگیرد. امیدوارم همگی از زان گوساله بر بان لذت ببرید.

ماری پای پله ها انتظارم را می کشید. بازویم را گرفت و کمک کرد تا از پله ها بالا بروم. وقتی وارد اتاق آرایشم شدم، پایم به شیئی درخشانی خورد و خواستم آن را از زمین بردارم. اما ماری گفت:

- رهایش کن، یکی از تاج های ژولی است.

او سپس همانند یک بچه، لباس های مرا از تن بیرون آورد. مرا در بستر انداخت و پس از این که پتوها را به رویم کشید، گفت:

- فکرش را بکن. زان گوساله سوخت. آشپز که در فکر دیدن تراز بود تمام مدت جلو در قدم می زد.

چشم هایم راستم.

نیمه های شب از خواب بیدار شدم و با یک حرکت روی تخت نشستم. همه جا تاریک بود و بسیار آرام. قلبم به تندی می تپید. دست به شقیقه هایم گرفتم و تلاش کردم به یاد بیارم ... چه چیزی مرا از خواب بیدار کرد؟ یک فکر؟ یک رؤیا؟ احساس می کردم حادثه ای در شرف اتفاق افتادن است. همین امشب و شاید هم همین حالا. تمام شب را گرفتار همین دغدغه بودم اما نتوانسته بودم آن را در باس و تشخیص دهم. اول خیلی خسته بودم و بعد تراز آمد. ناگهان و در یک لحظه یافتم. بله یافتد بودم. استعفانامه و آن بنفشه ها، بنفشه ها ...

شمع را روشن کردم و به اتاق آرایشم رفتم. روزنامه روی میز آرایش بود. به آرامی و واژه به واژه آن را خواندم ... امپراتور ناپلئون به سوگند خویش وفادار است ... اعلام می کند ... تاج و تخت فراسه و ایتالیا ... از هیچ فداکاری دریغ ندارد حتا آماده فدا کردن جان خویش ..

بله ... هیچ فداکاری. حتما جان خویش ... این ها، این کلمه ها مرا از خواب بیدار کرده بودند. اگر انسان احساس کند که به واپسین گام زندگی اش رسیده است، بی تردید به گذشته می اندیشد. به جوانی اش، به سال های امید و انتظار. او حصار بی راهه باد می آورد

و دختری را و چندی پیش، دیگر بار آن دختر را دیده بود، با چند گل بنفشه بر سینه اش. در باغ فوتن بلو اینک بنفشه ها به گل نشسته اند. سربازان گارد در باغ سرگردانند و بیکار. کاری برای انجام دادن نیست. همچنان که سرگرم امضای استعفانامه است، از سربازی می خواهد تا دسته ای بنفشه بچیند. کالینکور به هنگام بردن استعفانامه به پاریس می تواند این بنفشه ها را نیز با خود ببرد. آخرین هدیه مردی که با یادهای جوانی اش تنها مانده است ...

او دست از جان شسته است. از زندگی خویش. بنفشه ها بر این امر گواهند. من باید هم اینک ویلات را به فوتن بلو بفرستم، مستقیماً به خوابگاه ناپلئون. هر چند ممکن است ویلات دیر برسد اما چاره ای نیست. باید او را خبر کنم. باید تلاشم را بکنم. باید ... من باید؟ چرا باید او را از این کار بازدارم؟ او دیگر به حصار رسیده است. به سینه دیوار و لبه پرتگاه. آیا باید او را واداشت تا به عقب بازگردد؟ چون چنین سازگشتی رسمی دیرین است ...

از صندلی لغزیدم و بر کف اتاق نشستم. مشت هایم را فشردم، انگشت به دندان گزیدم تا فریاد ترم. نمی خواستم دیگران را از خواب بیدار کنم. چه شب درازی ... سپیده دمید اما من هنوز به ستر نرفته بودم. تمام بدنم کوفته بود و درد می کرد، به شدت سردم بود و سرما تا مغز استخوانم راه یافته بود. صبحانه ام را آوردند. شکلات. نان سفید و مربا. دیگر بار پول کافی در اختیار داشتیم و طبیعتاً صبحانه نیز مفصل بود. پس از خوردن صبحانه به دنبال سرهنگ ویلات فرستادم.

..لطفاً هم اینک به دفتر تالبران بروید و از طرف من جویای سلامتی امپراتور شوید. پس از آن به همراه کنت روزن با یک کالسکه کرایه ای به فروشگاه کلاری رفتم. چون شنیدم که سربازان پروسی در پاریس به هنگام خرید از پرداخت بهای آن سرباز می زنند. البته روس ها هم به گونه ای دیگر مسئله ساز بودند. سربازان روس که طعم برندی فرانسوی به مذاقشان سازگار نبود، تپسینه های کوچک عطر را سرمی کشیدند و می گفتند که بهتر از برندی است.

وقتی به فروشگاه کلاری رسیدیم، آقای لوگران درگیر کشمکش بی حاصل با دو سرباز پروسی بود تا بلکه آخرین توپ حریر را از دست ایشان بگیرد.

به سرعت روزن را با آن یونیفورم سوئدی پیش انداختم تا بگوید:

«پاریس به این شرط تسلیم شده است که از گزند غارت و یغما در امان باشد.

اما در باقیم که لحن مؤدبانه روزن کارساز نیست پس دیگر بار او را واداشتم تا با صدای بلند و فریادگونه به ایشان هشدار دهم. روزن نفس عمیقی کشید و با صدای بلند

فریاد زد:

«... این کنار شما را هم اینک به تازال بلو حرا گرانس خواهم کرد.

پروسی‌ها آرام و بی‌صدا پارچه را روی میز گذاشتند و دست به جیب بردند تا بهای آن را بپردازند.

وقتی به خیابان آژو بازگشتیم، ژاندارم‌ها راه را برای ما باز کردند. اما دور و بر خانه همچنان شلوغ بود. در برابر خانه دو نگهبان روس قدم می‌زدند. وقتی از کالسکه پیاده شدم، آن دو پیش‌فنگ کردند. آن دو ریش‌های بلند و چهره‌ای ترسناک داشتند. کنت روزن زیر لب گفت:

- یک گارد احترام.

- این مردم منتظر چی هستند؟ چرا همه به پنجره‌های خانه خیره شده‌اند؟
- احتمالاً آنان شایعه بازگشت والاحضرت ولایتعهد را شنیده‌اند و گمان می‌کنند ایشان امروز به پاریس می‌رسند. بعلاوه فردا روز ورود رسمی فرمانروایان پیروز و فرماندهان نظامی به پاریس است. دور از گمان است که والاحضرت ولایتعهد برای رهبری نیروهای سوئدی در مراسم رژه پیروزی حضور پیدا نکنند.
پیش از ناهار، سرهنگ ویلات مرا به کناری کشید و گفت:

- اول هیچ‌کس حاضر نبود پاسخی بدهد. اما وقتی گفتم از جانب والاحضرت برای بردن خبر آمده‌ام، تالیران محرمانه به من گفت ...

صدای نجواگونه ویلات به گونه‌ای بود که فقط عبارت «باور نکردنی است» را شنیدم و در این هنگام به اتاق غذاخوری رسیده بودیم. در زمان صرف غذا و تا وقتی که دسر آوردند، من چندان توجهی به پیرامون خود نداشتم اما در این هنگام متوجه شدم که همگی به گونه‌ای ناخوش آیند سکوت کرده‌اند، حتا بچه‌ها. پرسیدم:

- آیا اتفاق بدی افتاده؟

ابتدا هیچ‌کس پاسخی نداد. اما بعداً متوجه ژولی شدم که کنار نشسته بود و تلاش می‌کرد جلو اشکش را بگیرد.

- دزیره! چرا این چنین با ما غریبه شده‌ای؟ تو که این جور نبودی! چرا با ما مثل غریبه‌ها رفتار می‌کنی؟

- بین ژولی، من نگرانم، شب‌ها نمی‌توانم راحت بخوابم. این روزها، روزهای خیلی دشوار و پراندوهی است.

- تو هیچ‌یک از ما را به تزار معرفی نکردی. حالا هم این بچه‌ها خیلی دلشان می‌خواهد فردا مراسم رژه پیروزی را تماشا کنند اما هیچ‌کس جرأت نمی‌کند از تو بخواهد که کالسکه را در اختیار آنها بگذاری. کالسکه تو نشان خاندان سلطنتی سوئد را دارد و این بچه‌های بیچاره در کالسکه تو ایمن‌تر خواهند بود.

نگاهی به بچه‌ها انداختم. پسران اورتانس و لویی بسیار ظریف با موهای طلایی و کمرو هستند. هیچ‌کدام آنها شباهتی به عمویشان ناپلئون نداشتند. زناپید دختر ژولی در

عوض پیشانی بلند بناپارت را به ارث برده بود. شارلوت نیز با موهای مجعد سیاهش اسکار را به یاد من می‌انداخت. پس پاسخ دادم:
- البته که فردا می‌توانید از کالسکه من برای رفتن به تماشای رژه پیروزی استفاده کنید.

ژولی بازویم را فشرد و گفت:

- تو چه قدر مهربانی دزیره!

- چرا؟ من فردا نیازی به کالسکه ندارم، چون تمام روز از خانه بیرون نخواهم رفت.

۵۰

پاریس، نیمه آوریل ۱۸۱۴

در شب بین روزهای دوازدهم و سیزدهم آوریل، شمع‌های اتاق خوابم را خاموش نکردم. حدود ساعت یازده، همه‌های بیرون از خانه اندک اندک فروکش کرد. جمعیت کنجکاو در پی کار خود رفتند و خیابان آتزو را سکوتی کامل فراگرفت. در سکوت شبانگاهی صدای گام دوگارد روسی به روشنی بازمی‌تابید. نیمه شب بود و هرگز هم صدایی جز صدای گام‌های آن دو نبود. زنگ ساعت، یک بعد از نیمه شب را اعلام کرد. روز رژه پیروزی هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. تمام عضله‌های بدنم درد می‌کرد. گوش دادم و گوش دادم. آیا گام به وادی جنون نهاده بودم؟ صدای زنگ ساعت دو ساعت پس از نیمه شب را اعلام کرد. بازتاب صدای چرخش‌های کالسکه سکوت شب را درهم شکست و لحظه‌ای بعد با کشیده شدن بر کف خیابان در برابر خانه از حرکت باز ایستادند. صدای تئنگ‌های سربازان را که پیش‌فنگ می‌کردند، شنیدم. سپس در به شدت کوبیده شد. صداهایی به گوش می‌رسید. صدای چند نفر، سه یا چهار نفر... اما در این میان صدایی را که در انتظارش بودم نشنیدم. با چشمان بسته و بدنی خشک شده چون چوب روی تختم افتاده بودم. کسی از پله‌ها بالا آمد. شتابان و دو پله یکی. ناگهان در اتاقم باز شد و بوسه‌های ژان باتیست را بر پیشانی و گونه‌هایم احساس کردم.

- ژان باتیست! ژان باتیست من! باید غذای گرمی بخوری، حتماً راه درازی آمده‌ای.

ژان باتیست کنار تختم زانو زد و گونه‌اش را روی دستم گذاشت.

- سفر ... یک سفر طولانی و جانفرسا.

اندوه در صدایش موج می‌زد. دست دیگرم را در میان موهایش فرو بردم. موهایش

در پرتو شمع خاکستری می نمود، یکدست خاکستری. روی تخت نیم خیز شدم.
- ژان باتیست! بیا برو تو اتاق و استراحت کن. من می روم آشپزخانه تا برایت املت درست کنم.

اما او همچنان کنار تخت زانو زده بود و پیشانی را به لبه تخت می فشرد؛ بی هیچ حرکتی.

- ژان باتیست تو در خانه خودت هستی، یک بار دیگر به خانه برگشته‌ای.

به آرامی سر برداشت. چین‌های صورتش ژرف تر شده بود و چشمانش ...

- بلند شو ژان باتیست! اتاق آماده است و ...

با دو انگشت فشاری بر ابروانش داد. گویی می خواست چیزی را از یاد و ذهن بزدايد و دور کند.

- بله! بله ... البته. می توانی به همه آنها جا بدهی؟

- همه؟

- من تنها نیستم. براهه را به عنوان آجودان به همراه آورده‌ام. ضمناً لونرلم به عنوان

مسئول تشریفات و آدمیرال استدینگ و ...

- ممکن نیست. همین حالا هم خانه پر از مهمان است و جز اتاق خواب تو، حتا یک

اتاق خالی هم نداریم.

- پر از مهمان؟

- ژولی با بچه‌هایش. پسرهای اورتانس و ...

ژان باتیست از جا پرید.

- منظور این است همه بناپارت‌ها اینجا لنگر انداخته‌اند و از آنها به خرج دربار

سوئد پذیرایی می‌کنی؟

- نه، من فقط ژولی و چند بچه را ... ژان باتیست! در خانه من به روی آنها باز است و

به روی کلاری‌ها. تو خودت نیز دو آجودان برای من فرستاده‌ای. ضمناً خرج خانه،

حقوق آجودان‌ها و خدمتکاران سوئدی را هم از خودم پرداخته‌ام.

- منظور چیست ... از خودت؟

- بله. من حریر فروخته‌ام. در مغازه. میدانی که ...

بی درنگ به اتاق آرایشم رفتم و ریدشامبر مخمل سبزم را که لبه‌های خزدوزی شده

بود بر تن کردم و دیگر بار به نزد او برگشتم و حرفم را پی‌گرفتم.

- در مؤسسه کلاری حریر می‌فروشم ... حالا می‌روم تا برای تو و همراهانت املت

درست کنم.

در این هنگام معجزه‌ای اتفاق افتاد و او خندید. بر لبه تخت من نشسته بود و چنان

می‌خندید که بدنش از شدت خنده تکان می‌خورد. دست به سوی من دراز کرد و گفت:

- دختر جان! دخترک بی همتای من! همسر ولیعهد سوئد و نروژ حریر می فروشد. بیا بیا پیش من.
در حالی که به طرف او می رفتم گفتم:
- چیز خنده داری نیست. پولمان تمام شده بود و همه چیز به گونه وحشتناکی گران بود، حالا خودت خواهی دید.
- چهارده روز پیش پیکی را با پول به نزد تو فرستادم.
- متأسفانه او هنوز به اینجا نرسیده است. ببین! وقتی همراهان تو غذایشان را خوردند، باید در هتل برایشان اتاق بگیریم.
دیگر بار نگاهی جدی به من انداخت.
ستاد سرفرماندهی سوئد در ساختمان بزرگی واقع در خیابان سنت اونوره مستقر خواهد شد. این ساختمان مدتهاست که آماده شده است و افراد ستاد من می توانند به آنجا بروند.
او سپس در بین اتاق من و خودش را باز کرد، شمع را بلند کردم و گفتم:
- تخت تو آماده است. ملافه ها هم عوض شده و همه چیز آماده است.
به اتاق خوابش خیره شد اما گویی اتاق قدیمی و آشنای خودش، با همان وسایل قدیمی برایش تازگی داشت و پیش از این هرگز آنرا ندیده بود.
- من هم در ستاد فرماندهی سوئد اقامت خواهم کرد. باید از گروه پرشماری پذیرایی کنم و چنین کاری در اینجا ممکن نیست دزیره. متوجه منظورم می شوی؟
با نگرانی گفتم:
- نمی خواهی اینجا بمانی؟
دست به دور شانه من انداخت.
- آمدن من به پاریس فقط برای این بود که قوای سوئدی بتوانند در رژه پیروزی شرکت کنند. گذشته از این باید با تزار هم ملاقات کنم. اما باید یک چیزی را به تو بگویم دزیره؛ من هرگز به این اتاق برنخواهم گشت، هرگز.
- پنج دقیقه پیش می خواستی با همراهانت در اینجا بمانی؟!
- بله، اما آن وقت این اتاق را دوباره ندیده بودم. مرا ببخش عزیزم. اشتباه مرا ببخش.
اما راهی که من رفته ام دیگر بازگشتی ندارد.
او دست مرا گرفت و گفت:
- حالا بهتر است برویم پایین. همراهان من در انتظارند تا به ایشان خوش آمد بگویی.
فرناند هم حتماً تا حالا غذایی آماده کرده است.
فرناند ... یاد فرناند و گل سرخ هایی که در بستر عروسی ما ریخته بود به من کمک کرد تا دیگر بار به خود آیم و واقعیت ها را لمس کنم. بی درنگ دستی به سروروی خود

کشیدم.

من و ژان باتیست بازو به بازو به اتاق غذاخوری رفتیم. خیلی دلم می‌خواست پیشانی آجودان سابقم، کنت براهه جوان را ببوسم. اما لونژلم که یک بار هم به سختی تلاش کرده بود تا آداب معاشرت سوئدی را به من بیاموزد در کنار او ایستاده بود و چنین جرأتی نکردم. آدمیرال استدینگ که سینه‌اش پوشیده از مدال‌ها بود به سوی من آمد و نیز فرناند با یک دست یونیفورم جدید سوئدی با دکمه‌های زرین. با دیدن او پرسیدم:

- اسکار چه طور است؟

ماه‌ها بود که فرزندم تنها در میان غریبه‌ها در استکهلم زندگی می‌کرد. ژان باتیست چند نامه از جیب بغل خود بیرون آورد.

- ولیعهد آینده یک موزیک نظامی تازه تصنیف کرده است.

گفتار ژان باتیست آکنده از غرور بود. لحظه‌ای قلبم به شدت از شادی تپید، اسکار آهنگ می‌سازد.

قهوه‌ای که فرناند درست کرده بود، گزنده اما در عین حال شیرین بود. درست مانند به خانه آمدن ژان باتیست. همگی در سالن بزرگ و در برابر آتشدان دیواری نشستیم. انتهای سالن تاریک بود. اما نگاه دقیق و کاوشگر ژان باتیست آن تاریکی و تصویر کنسول اول را که در میان تاریکی قرار گرفته بود می‌کاوید. گفتگوی مافطع شده بود و سکوت دردناکی بر سالن حکمفرما بود. ناگهان ژان باتیست رو به سوی من گرداند و به تندی پرسید:

- و ... او؟

- امپراتور در فونتن بلو منتظر است تا درباره سرنوشت او تصمیم‌گیری شود. شب گذشته هم تلاش کرده بود تا خود را بکشد.

براهه، لونژلم، استدینگ و روزن به یکباره فریاد زدند:

- چه؟

اما ژان باتیست هیچ نگفت. من در حالی که به شعله‌های لرزان شمع چشم دوخته بودم گفتم:

- از زمان جنگ روسیه، امپراتور همیشه مقداری زهر به همراه داشت. امروز و به عبارت درست‌تر شب گذشته، او سمی را که به همراه داشت بلعید. اما مستخدمی که متوجه ماجرا شده بود بی‌درنگ به یاری‌اش شتافته است.

لونژلم شگفت‌زده پرسید:

- چه کمکی؟

- اگر می‌خواهید تمامی ماجرا را بدانید باید بگویم که مستخدم یعنی کنستانت

بی درنگ انگشت در حلق امپراتور نموده و سبب شده که او زهر را برگرداند. سپس به کالینکور خبر داده است و او نیز امپراتور را واداشته تا شرب بنوشد. پس از آن امپراتور برای مدتی دچار گرفتگی عضلات شده بود اما امروز بامداد حالت عادی خود را بازیافته است.

استدینگ در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

- واقعاً مضحک است، هم خنده دار و هم غم انگیز. انگشت به حلقش کرده اند، چرا با تلیک یک گلوله به زندگی خود خاتمه نداده است؟

من هیچ پاسخی ندادم. ژان باتیست لب به دندان گرفته و به آتش درون آتشدان دیواری خیره شده بود و چنین می نمود که فکرش به فراسوی دیوارهای خانه پرکشیده است. دیگر بار سکوتی سنگین بر سالن سایه افکند. براهه سینه اش را صاف کرد و برای درهم شکستن سکوت گفت:

- اما والا حضرت برای رژه پیروزی فردا چه فکری ...

ژان باتیست در یک لحظه به خود آمد و دیگر بار کاری را که در اتاق مر کرده بود تکرار نمود. به پیشانی برد و بادو انگشت شروع به فشار دادن ابروانش کرد. گویی دیگر بار ذهن و فکرش به جمع ما برگشته بود و به آرامی و روشنی شروع به صحبت کرد.

- در نخستین مرحله باید سوء تفاهم های احتمالی بین من و تزار برطرف شود همان گونه که شما آقایان آگاهید تزار از من خواست تا به همراه نیروهای روسی و پروسی از راین بگذرم. اما به غم این، من نیروهای خود را به سوی شمال بردم و تن به هیچ جنگی در داخل خاک فرانسه ندادم. هر چند که شاید متحدین من انتظار داشتند ... در این جا ژان باتیست سخنش را قطع کرد. من نگاهی به براهه انداختم و او نیز هر چند با تردید به پرسش نهفته در نگاه من پاسخ داد و گفت:

- والا حضرت! ما حدود چهار هفته بدون هیچ هدف مشخصی خاک بلژیک و فرانسه را بیموده ایم چون والا حضرت مایل بودند که میدان های جنگ را ببینند.

براهه دیگر بار نگاهی از سر استیصال به من انداخت و افزود:

- بی گمان از نظر عاطفی پذیرش این پیشنهاد و حرکت به سوی پاریس برای والا حضرت بسیار دشوار و توانفرسا بود.

ژان باتیست در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد گفت:

- در روستاهایی که صحنه نبرد بوده اند، سنگ بر سنگ باقی نمانده است. این گونه ویرانگری شیوه جنگیدن نیست.

لوتزلم مصممانه در کیفی را که همیشه به همراه داشت گشود و بسته ای کاغذ از آن بیرون کشید.

- والا حضرت! من در این جا نام نامه هایی را که تزار به دستخط خویش برای شما

نوشته‌اند و تاکنون نیز بدون پاسخ مانده است به همراه دارم. این نامه‌ها همگی درباره ...
ژان باتیست با صدایی فریادگونه گفت:
- بس کنید!

من هرگز ژان باتیست را این‌گونه اخنیا از کف داده ندیده بودم. او سپس به حلو خم شد و به آتش خیره گشت. چشمان سوئدی‌ها به سوی من برگشت و نگاه‌هایشان متوجه من گردید. من آخرین امید آنان بودم. او را به نام خواندم اما هیچ بازتاب و حرکتی از او سر نزد. پس به او نزدیک شدم و در کنار صندلی‌اش زانو زدم و سر روی بازویش گذاشتم و گفتم:

- ژان باتیست! باید اجازه دهی تا این آقایان حرف‌هایشان را بزنند. ترار به تو پیشنهاد کرده است که سلطنت فرانسه را بپذیری. درست است؟ تو پاسخی به ترار ندادی و به همین سبب نیز فردا کنت آرتویا برادر لوئی هیجدهم وارد پاریس می‌شود تا مقدمات بازگشت بوریون‌ها را فراهم آورد. ترار نیز سرانجام به میل متحدین خود و نظر تالیران تن در داده است.

- ترار هرگز نخواهد فهمید که من چرا به همراه او از این نگذشتم، چرا نخواستم یا نتوانستم در خاک فرانسه بجنگم و فراتر از تمام این‌ها چرا به پیشنهادهای مکرر او توجهی نکردم. اما سوئد نمی‌تواند به خود اجازه دهد، که متحدی چون ترار را از خود برنجانند. متوجه هستید؟

- ژان باتیست! ترار به دوستی تو افتخار می‌کند و او کاملاً دلیل عدم پذیرش تاج و تخت فرانسه از جانب تو را درک می‌کند. چون من خود همه چیز را برایش شرح دادم - تو ... شرح دادی ... همه چیز را برای او شرح دادی؟

ژان باتیست شانه مرا در چنگ می‌فشرد و به من خیره شده بود.
- بله او آمده بود تا احترامات خود را به همسر فاتح لایپزیک تقدیم دارد.
حالا دیگر ژان باتیست و همراهانش آرامش خود را به دست آورده بودند. من از جا برخاستم و گفتم:

- و حالا به همه شما شب به خیر می‌گویم و شب خوبی را برایتان آرزو می‌کنم ... یانه شاید بهتر باشد بگویم صبح خوبی را آقایان. شما پیش از شرکت در رژه پیروزی نیاز به چند ساعتی استراحت دارید. البته امیدوارم همه وسایل آسایش شما در سن اونوره آماده شده باشد.

پس از آن به سرعت از سالن بیرون آمدم. هر چیزی حدی دارد و من نمی‌توانستم بینم که ژان باتیست خانه خودش را ترک می‌کند تا شب را در جای دیگر بگذراند. روی پله‌ها او خود را به من رساند و دست به دور شانه‌ام انداخت. سنگینی بدنش را احساس کردم و این حالت تا اتاق خودم ادامه پیدا کرد. خود را روی تخت من

انداخت، کنار تخت زانو زدم و تلاش کردم تا چکمه‌هایش را درآورم. اما هر چه کشیدم و کشیدم کاری از پیش نبردم.

- ژان باتیست! خودت هم باید به من کمک کنی وگرنه تا صبح هم نمی‌توانم آنها را از پایت بیرون بیاورم.

- کاش می‌دانستی که چه قدر خسته هستم.

پس از آن چون کودکی لباس‌هایش را از تنش بیرون آوردم و پس از خاموش کردن شمع‌ها، هر دو پتو را روی خود کشیدیم. اما متوجه شدم که روشنای سپیده سحرگاهی از لابه‌لای پرده‌ها به درون اتاق سرازیر شده است.

- این رژه لعنتی ... من که نمی‌توانم تمام طول خیابان شانزلیزه را پیشاپیش سپاهیان شمالی یک دو سه چهار بشمارم.

- البته که می‌توانی. سوئدی‌ها شجاعانه برای آزادی اروپا جنگیده‌اند و طبیعتاً آرزو دارند در رژه پیروز پاریس پشت سر ولیعهدشان گام بردارند. مگر چه قدر طول می‌کشد؟ یک یا حداکثر دو ساعت. این که خیلی ساده‌تر از جنگ لایپزیک است، ژان باتیست.

او در حالی که سر بر شانه‌ام نهاده بود گفت:

- در گروسیرن، قدیمی‌ترین واحدهای مرا به جنگ خودم فرستاده بود ...

- این‌ها را فراموش کن ژان باتیست، فراموش کن. فقط به هدف خویش بیاندیش و این که چرا و برای چه جنگیده‌ای؟

- برای چه؟ شاید برای بازگشت بوربون‌ها، دزیره! دقیقاً به تزار چه گفتی؟

- این که در فرانسه تو یک جمهوری خواه هستی و در سوئد یک ولیعهد. البته نه با همین عبارت ژان باتیست. اما او به خوبی منظور مرا درک کرد.

نفس‌هایش آرام‌تر و مرتب‌تر شد.

- دختر جان چیز دیگری هم به او گفتی؟

- بله، گفتم که تو تاج سلطنتی فرانسه را نمی‌خواهی اما از یک گراند دوشس روسی بدت نمی‌آید. نمی‌خواستم او فکر کند که به تمام پیشنهادهایش پاسخ رد داده‌ای.

- هوم ...

- خوابیدی ژان باتیست؟

- هوم ...

- اما تزار فکر می‌کرد که بهتر است پیش من بمانی و می‌گفت گراند دوشس‌هایی که می‌شناسد زیبا نیستند و چنگی به دل نمی‌زنند.

- هوم ...

سرانجام خوابش برد؛ اما نه خوابی آسوده و آرام. گویی مسافری است که در بستری

نا آشنا و در مسافرخانه‌ای غریب خوابیده است.

ماری و فرناند در اتاق آرایش من بر سر اتوی بزرگ با هم یکی به دو می‌کردند. ژان باتیست سر از شانه من برداشت و بانگ زد.

- براهه! جلوی چادر من چه خبر است؟

- بخواب ژان باتیست.

- براهه! به لوئزلم بگو ...

- ژان باتیست! اولاً که در چادر نیستی بلکه در اتاق خواب همسرت هستی. دوماً

آنچه می‌شنوی جر و بحث همیشگی بین ماری و فرناند است. حالا بخواب.

اما ژان باتیست نیم خیز شد و نگاهی به گرداگرد اتاق انداخت. نگاهی چون نگاه بدرود، نه نگاه کسی که به خانه خویش بازگشته است، صدای خشمگنانه فرناند بالا گرفت.

- نه! آن اتوی بزرگ را برای یونیفورم رسمی می‌خواهم.

در این هنگام ژان باتیست از جابر خاست و به دستشویی رفت. زنگ رازدم و ماری صبحانه هر دو نفرمان را آورد، گفت:

- بهتر بود مارشال، فرناند را در خانه می‌گذاشت.

- منظورت از خانه چیست ماری؟

- بین همان یخ‌ها، در استکھلم.

در بین اتاق من و دستشویی باز بود و من گفتگوی زیر را می‌شنیدم:
فرناند گفت:

- براهه و لوئزلم آماده کار شده‌اند والاحضرت. اتاق‌های خیابان سن اونوره هم

آماده است. دیروز تزار به قصر الیزه که قرارگاه سرفرماندهی روس‌هاست نقل مکان

کرده است. همان جایی که سابقاً خانم ژولی زندگی می‌کرد. رژه ساعت دو شروع

می‌شود. توپ‌ها نیز به سبب موارد ایمنی در مقابل قرارگاه سرفرماندهی شما مستقر

شده‌اند. خیابان سن اونوره بسته شده است. والاحضرت ممکن است جمعیت گرد آیند

و ...

ژان باتیست هم چیزهایی گفت که نتوانستم بشنوم.

- بسیار خوب ... هر جوری والاحضرت دستور بدهند ... عابرین، والاحضرت! به هر

حال پلیس می‌گوید که ممکن است رهگذران بخوانند ...

صدای ریزش آب اجازه شنیدن دنبال گفتگو را نداد. مانند هر روز آب سردی برای

ماساژ بدن به ژان باتیست داد.

- براهه و لوئزلم را به اینجا بفرست.

صدای براهه را شنیدم که می‌گفت.

- و ترستد به همراه مشاورانش رسید.

فکر کردم و ترستد چرا، اما خوب او نخست وزیر است.

دیگر بار صدای براهه را شنیدم.

- و ترستد با مترنیخ و انگلیس ها ملاقات کرده است و خبر آخر این که ستادها کاملاً محاصره شده.

- به وسیله مردم رهگذر؟

- نه، خیابان از مدتی پیش بسته است. ستاد در محاصره ژاندارم ها و قزاق هاست. نزار

یک هنگ کامل قزاق در اختیار ما گذاشته است

ژان باتیست خیلی به سرعت صحبت می کرد و من تنها چند کلمه از آن را فهمیدم.

- فقط سوار نظام سوئدی ... نه به هیچ عنوان گشتی و کشیک روسی ...

این بار صدای لوتزل را شنیدم که می گفت.

- ستاد سرفرماندهی ما پر از دیندار کنندگان است. تأییران می خراهند از طرف

حکومت فرانسه به والا حضرت حوش آمد بگم ید. مارشال نه و مارشال مارسون نیز

یادداشت گذاشته اند. آجودان شخصی پادشاه پروس نیز به دیدن آمده است سنخیر

انگلیستان و یک هیأت به نمایندگی از سوی شهروندان پاریسی ...

براهه یاد آورد شد که سرهنگ ویلات تقاضای دیندار ژان باتیست را دارد و از بی

پاسخ داد که فوراً سرهنگ را به نزدش بیاورند چون وقت کمی برای انجام کار ما دارد.

بارزچین و آرام وارد اتاق رختکن ژان باتیست شدم. همسرم در برابر آینه نشانی

بزرگ ایستاده و سرگرم بستن دکمه های پیراهن بلند یونیفورم فیلدمارشالی سوئدی اش

بود. فرانس به او ادوکل زد و سپس صلیب بزرگ لژیون دونور را به سوی او گرفت زان

باتیست به عادت دیرین آن را گرفت و خواست به گردن بیاورد اما ناگهان از حرکت

نازماند. لوتزل به او یاد آورد شد:

- والا حضرت باید از هم اکنون برای شرکت در رژه لباس بپوشند چون پس از شرکت

در مهمانی امروز اعلیحضرت امپراتور روسیه. فرصتی برای عوض کردن لباس نخواهد

بود.

پس آنگاه ژان باتیست داسی میلی شان لژیون دونور را به گردن آویخت. لحظه ای

چشمانش تنگ شد و در حالی که در آینه به چهره خود می نگریست گفت.

- پیش برای رژه. مارشال برنادوت.

در همین هنگام ویلات وارد شد. ژان باتیست به سرعت برگشت و به سوی او رفت و

دستی به نانه اش زد.

- ویلات! چه قدر خوشحالم که دوباره تو را می بینم.

ویلات همچنان به حالت خبردار ایستاده بود. ژان باتیست شانه او را تکیه داد و

گفت:

- خوب همرم قدیمی؟

اما ویلات باز هم بر جا ایستاده بود؛ با چهره‌ای درهم فشرده. دست ژان باتیست از شانه دوست قدیمی‌اش به پایین لغزید.

- کاری هست که بتوانم انجام دهم سرهنگ؟

- دیروز باخبر شدم که نیروهای متحد با آزادی زندانیان جنگی فرانسه موافقت کرده‌اند. از این رو می‌خواستم خواهش کنم ... مرا آزاد فرمایید.

لحظه‌ای شروع به خندیدن کردم اما خنده بر لبانم خشکید. ویلات شوخی نمی‌کرد و چهره‌اش بسیار اندوهگین می‌نمود.

- قطعاً سرهنگ! شما کاملاً آزاد هستید که هرگونه مایل بودید رفتار کنید. اما خیلی

خوشحال خواهم شد که مدتی به عنوان مهمان پیش ما باشید.

- والا حضرت‌ا از این پیشنهاد محبت آمیز شما سپاسگزارم. اما متأسفانه من باید از این

دعوت پوزش بخواهم. البته والا حضرت مرا خواهند بخشید.

او بی‌درنگ به سوی من آمد و به نشان احترام و خداحافظی سرفرود آورد. از فرزند

شانه‌های ویلات چهره به کیودی گراییده ژان باتیست را دیدم. زیر لب با حالتی تعجب آمیز گفتم:

- ویلات؟! شما مدت زیادی با ما بوده‌اید. حالا نمی‌خواهید پیش ما بمانید؟

ژان باتیست با صدایی گرفته گفت:

- امپراتور تمام افراد خود را از قید سوگند وفاداری به او آزاد کرده است. به من خبر

داده‌اند که تنی چند از مارشال‌ها نیز به دیدار من آمده‌اند. پس چرا...

- دقیقاً به همین علت والا حضرت. تنها چند هنگ از نیروها، گارد در فورت بلو

مانده‌اند. مارشال‌ها بی‌بازی به گرفتن اجازه مرخصی از سرفرمانده سابق خود احساس

نکرده‌اند و آن را ضروری ندانسته‌اند. من فقط یک سرهنگ هستم والا حضرت. اما

توان تشخیص بیک و بد را دارم و به وصفه خویش آگاهم. پس بهتر است هر چه زودتر

در فورت بلو به هنگ خود بپیوندم.

وقتی دیگر بار سر برداشتم و نگاه کردم، ویلات رفته بود و ژان باتیست در حال

مرتب کردن حمایل سوئدی‌اش بود.

- ژان باتیست! پیش از رفتن، می‌خواستم چند کلمه‌ای با شما و در تنهایی صحبت

کنم.

با گفتن این حرف به سوی اتاق آرایش خودم رفتم. ژان باتیست نیز به دنبال آمد از

او خواستم تاروی صدلی جلو میز آرایشم بنشیند. پس آنگاه قوطی کوچک سرخابم

را برداشتم و مادحت فوق‌العاده اندکی از آن را به گونه‌های ژان باتیست زدم.

- دزیره! دیوانه شدی؟! این کار را نکن.

من بی آنکه توجهی به اعتراض او داشته باشم، کار خود را ادامه دادم تا این که چهره‌اش حالتی کاملاً طبیعی پیدا کرد. پس با رضایت خاطر گفتم:

- تو که نمی‌توانستی با چهره‌ای زنگ باخته و سفید چون صورت مرده طول شانزده‌لیزه را پیشاپیش سربازان پیروزمند خود حرکت کنی. وقتی به عنوان یک فاتح در برابر مردم ظاهر می‌شوی، باید چهره‌ای همانند یک فاتح داشته باشی. با چهره‌ای درهم کشیده سرش را تکان داد و گفت:

- نمی‌توانم ... می‌فهمی نمی‌توانم!

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- پس از رژه پیروزی، نیز باید در همایش بزرگ تئاتر فرانسه شرکت کنی. تو به خاطر سوئدی‌ها باید در این مراسم شرکت کنی و حالا دیگر می‌توانی بروی عزیزم.

سرش را به عقب داد و در نتیجه سرش روی شانه من قرار گرفت. لب‌های رنگ باخته‌اش از شدت فشار دندانها خون آلود شده بود.

- به هنگام این مراسم، در تمام فرانسه فقط یک نفر دیگر همانند من احساس تنهایی و اندوه خواهد کرد، آن هم ناپلئون است.

- چرند نگو. تو تنها نیستی. گذشته از دیگران من نیز با تو هستم نه با او. حالا دیگر برو چون همراهانت منتظرند.

از جا برخاست و در حالی که دست مرا برای بوسیدن در دست گرفته بود گفت:

- قول بده که برای دیدن رژه نیایی، نمی‌خواهم تو مرا در حالی ببینی که ...

- البته که نخواهم آمد ژان باتیست. من در باغ می‌مانم و به تو فکر می‌کنم.

آنگاه که زنگ‌ها به صدا درآمدند، من نیز به باغ رفتم. زنگ‌ها خبر از آغاز رژه پیروزی می‌دادند و در تمام مدتی که لشکریان پیروز به پیشگامی تزار روسیه، امپراتور اتریش، پادشاه بروس و ولیعهد سوئد شادمانه وارد پاریس می‌شدند، صدای زنگ‌ها قطع نشد.

بچه‌ها نیز به همراه خانم لافلوت و پرستاران‌شان با کالسکه من، برای تماشای رژه رفته بودند. در آخرین لحظه برادرزاده‌ام ماریوس و مارسلین نیز سوار کالسکه شدند. خدا می‌داند این همه آدم چه گونه در کالسکه جا شده بودند. ژولی در بستر بود و ماری با پارچه مرطوب پیشانی‌اش را کمپرس آب سرد می‌کرد. ناراحتی ژولی از این بود که ژان باتیست فراموش کرده بود با او صحبت و احوالپرسی کند. من نیز خدمتکاران خود را به مرخصی فرستادم و خود در باغ کاملاً تنها بودم. به همین سبب نیز کسی نبود تا ورود مهمان ناخوانده را به من خبر دهد.

مهمان ناخوانده که در خانه را بازدید کرده و در سالن ورودی سرگردان بود و سرانجام نیز به باغ آمد. من که چشم بر هم نهاده و به ژان باتیست می‌اندیشیدم متوجه آمدن او نشدم. طول خیابان شانزده لیزه امروز بس دراز و بی‌پایان به نظر خواهد آمد ژان باتیست، بله دراز و بی‌پایان.

- والا حضرت!

این صدا از فراسوی طنبن زنگ‌ها به گوشم رسید و مرا از جا پراند. چشمانم را باز کردم و مردی را دیدم که بالباس رسمی در برابر من کاملاً خم شده بود. وقتی قد راست کرد، بینی دراز، چشمان ریز او مرا شگفت زده کرد، پس او هنوز هم در همین دور برها بود! وقتی ناپلئون متوجه شد که وزیر پلیس در نهران گرم گفتگو و مذاکره با انگلیس‌هاست او را از خود دور کرد. اما اندکی پیش از جنگ لایپزیگ دیگر بار او را به حکومت بخشی از سرزمین ایتالیا گماشت تا بدین ترتیب فوشه را از پاریس دور کند. ژاکوبین قدیمی فراکی معمولی برتن داشت و نوار سپیدی بر سینه زده بود.

ناگزیر به او تعارف کردم که روی نیمکت باغ بنشیند. بی‌درنگ نشست و شروع به صحبت کرد. اما صدای زنگ‌ها اجازه نمی‌داد به درستی صدایش را بشنوم. با تأسف شانه بالا انداخت و لبخندی بر لبانش نشست و من سر برگرداندم. دیگر چیزی به پایان مراسم نمانده بود، بله ژان باتیست دیگر ...

زنگ‌ها از صدا افتادند.

- والا حضرت مرا خواهند بخشید اگر مزاحم شدم ...

من حضور او را از یاد برده بودم و حالا با بی‌میلی به سوی او برگشتم.

- من از سوی تالیران پیامی برای خانم ژولی بناپارت آورده‌ام.

او سپس کاغذی را از جیب بغلش بیرون کشید و ادامه داد:

- تالیران این روزها خیلی گرفتار است اما من ... اما من متأسفانه کاری برای انجام

دادن ندارم. چون می‌خواستم به دیدار والا حضرت بیایم از تالیران خواستم تا آوردن این سند را به عهده من واگذارد. این سند در مورد تصمیماتی است که در مورد خانواده بناپارت گرفته شده است.

او سپس رونوشتی از یک نامه بلند بالا را به سوی من دراز کرد.

- بسیار خوب، این نامه را به خواهرم خواهم داد.

با تک انگشت خود ضربه‌های آرامی روی کاغذ زد و گفت:

- به این فهرست نگاه کنید والا حضرت.

نگاهی بدان انداختم و شروع به خواندن کردم.

۵۰۰,۰۰۰ فرانک	اعلیحضرت ژوزف
۲۰۰,۰۰۰ فرانک	اعلیحضرت لویی
۴۰۰,۰۰۰ فرانک	ملکه اورتانس و کودکانش
۵۰۰,۰۰۰ فرانک	اعلیحضرت ژروم و همسرش
۳۰۰,۰۰۰ فرانک	شاهزاده الیزا
۳۰۰,۰۰۰ فرانک	شاهزاده پولین

او سپس توضیح داد:

- والاحضرت این ارقام دریافتی سالیانه ایشان است. به افراد خانواده امپراتور املاک یا اوراق بهادار دولتی واگذار خواهد شد تا این درآمد سالیانه ایشان را تأمین کند. حکومت جدید ما به راستی بخشنده و بزرگوار است والاحضرتا!
- آمان کجا باید زندگی کنند؟

- در خارج از فرانسه والاحضرت. حق اقامت در فرانسه را نخواهد داشت. ژولی که همیشه از زندگی دور از مبهین بیزار بود حالا باید راهی تبعید می‌شود؛ تبعید برای تمام عمر. چرا؟ چون من ژوزف بناپارت را به خانه خودمان آورده بودم باید به او کمک کنم. هرکاری از دستم برآید حواهم کرد.

- شما از والاحضرت ولایتبعید خواهید خواست تا برای کمک به خانم ژولی بناپارت از هیچ کوشش و تلاشی کوتاهی نکنند. چنین نیست والاحضرت؟ شاید نیز شما خودتان به نزد اعلیحضرت لویی بروید و از ایشان بخواهید تا ...

تلاش می‌کردم با تکرار این کلمات خود را به این واژه‌ها و عبارات‌ها عادت دهم.
- اعلیحضرت در چند روز آینده در توپلری خواهند بود و همه منتظر ایشان هستند.
- این اعلیحضرت لویی در طول این سال‌های تبعید چه کرده و چه‌گونه خود را سرگرم می‌کرده است؟

از این پرسش هدف خاصی داشتم و می‌خواستم به نوعی آینده‌برادران بناپارت را مجسم کنم.

- اعلیحضرت تقریباً تمام این مدت را در انگلستان بوده‌اند و وقت خود را صرف مطالعه می‌کرده‌اند. ایشان اثر مهم و در خود توجه‌گیبون انحطاط و سقوط امپراتورم را به زبان فرانسه ترجمه کرده‌اند.

با خود گفتم ترجمه تاریخ به حای ساختن آن.

- آیا این اعلیحضرت لویی، درباریان را نیز با خود به پاریس خواهد آورد؟

- یقیناً وابستگان وفادار خاندان بوربون با ایشان به فرانسه بازمی‌گردند. بنابراین می‌توانم از والاحضرت تمناکنم ... نگاهی سرشار از تعجب به او کردم اما او توجهی به

این حالت من نکرد و افزود:

- شاید اعلیحضرت تمام مشاغل مهم را به فرانسویانی که از زمان انقلاب به همراه ایشان در خارج زندگی می‌کردند واگذار نکنند. بنابراین اگر در نزد ایشان ذکر خیری از من شود، می‌توانم امیدوار باشم که نام من نیز در شمار ...

- بدون تردید هیچ کس شما را از یاد نبرده است آقای فوشه. هر چند که من در آن زمان کودکی بیش نبودم اما حکم اعدام‌هایی را که شما امضا کردید به خوبی به یاد دارم.

- والا حضرت «آنها» دیگر فراموش شده‌اند.

او سپس دستی به نوار سپید سینه‌اش کشید و آن را مرتب کرد و سپس افزود:

- باید این را به خاطر آورد و در نظر داشت که در این چند سال اخیر برای تماس و مذاکره با انگلستان و برقراری صلح تلاش بسیاری کرده‌ام. ژنرال بناپارت مرا خائن امید و من زندگی خود را در این راستا به خطر افکندم. والا حضرت تا.

دیگر بار به سندی که در دستم بود نگاه کردم و گفتم:

- و ... ژنرال بناپارت؟ برای او چه تصمیمی گرفته شده است؟

- تصمیم بسیار مطلوبی برای ایشان گرفته شده است. ژنرال می‌توانند در هر نقطه از جهان جز فرانسه محلی را برای زندگی برگزینند. مثلاً جایی مثل جزیره البایا محلی در فراسوی دریاها. ایشان می‌توانند یک گروه چهار صد نفری نیز با خود به همراه داشته باشند. گذشته از این می‌توانند عنوان امپراتور را نیز حفظ کنند. تصمیم بسیار بزرگوانه‌ای است، نه؟

- تصمیم امپراتور چیست؟

- ظاهراً جزیره البایا مورد توجه و بحث است؛ جزیره‌ای کوچک و دوست داشتنی که با آبریز مرز مین مادری و زادگاه امپراتور است. تا آنجا که شنیده‌ام پوشش گیاهی آنجا بسیار کمیاب و کمی زیادی با جزیره کرس دارد.

آیا تریس چه؟

حقوق پسرش نسبت به تاج و تخت چشم‌پوشی کند. عنوان دوشس پارما به او خواهد رسید. اما تمامی این جزئیات در گردهم‌آیی وین مورد بحث و بررسی قرار خواهد گرفت. مسائلی چون ساختار و مرزبندی‌های جدید اروپا، بازگشت به قدرت امپراتوری و حاکمان‌های سلطنتی پیشین که از سوی ناپلئون از حقوق خویش محروم شده‌اند، و غیره، مسائلی اساسی و مشروعیت موروثی بودن تاج و تخت. تا آنجا که می‌دانم والا حضرتت اولین بار در این شرکت خواهد کرد تا از حق خویش نسبت به تاج و تخت سوزناک بیاید. متأسفانه خبر دیگری نیز شنیده‌ام بدین معنا که برخی از روس‌ها هم برومی‌ها نسبت به مشروعیت حق ایشان نسبت به تاج و تخت سوزناک

معارضند. البته من همیشه در خدمت ایشان خواهم بود، به ویژه برای آگاهی از چند و چون نظریات شرکت کنندگان در گردهم آیی وین و نیز...
از جا برخاستم و گفتم:

- من نمی توانم منظور شما را بفهمم و این کاغذ را هم به خواهرم خواهم داد.
می دانستم اگر باز هم قصد ماندن داشته باشد دچار حالت جنون آمیز خواهم شد.
در این هنگام چشمم به نخستین گل های مروارید باغچه و نیز اولین جوانه ها و شکوفه های گل های سرخ افتاد. بهار فرارسیده بود و من خیر نداشتم. آه که بهار پاریس چه زیبات و چه هوای دلپذیری دارد. آنها نمی توانند ژولی را از اینجا دور کنند...
سر و صدای بچه ها سکوت خانه را در هم شکست. آنان از تماشای رژه بازگشته بودند و دوان دوان به سوی من آمدند... دو دختر باریک و بلند در لباس صورتی و دو پسر مو طلایی با یونیفورم های نظامی.

- خاله دزیره، نمی دانی دایی جان چه قدر قشنگ شده بود.
نفس شارلوت از شدت هیجان به شماره افتاده بود.
- او سوار یک اسب سفید بود و پالتو مخمل بنفشی بر تن داشت... چه قدر ظریف و زیبا...
اما شارل لویی ناپلئون با حالتی جدی سخنان دختر ژولی را قطع کرد و گفت:

- نه، دختر عمو، پالتو نبود، یک شنل بود. روی کلاهش هم پره های سفید شتر مرغ زده بود و یک چوبدست نقره ای در دست داشت.

بعد ناپلئون لویی توضیح داد که منظورش از چوبدست تعلیمی نقره ای فیلد مارشالی بوده است. زنائید هم زیر لب زمزمه کرد:
- دایی ماریوس گفت که تعلیمی قدیمی اش بود، مال زمان مارشال فرانسه بودنش.
شارلوت ادامه داد:

- نمی دانید صورتش چی بود، به قول خاله مارسلین درست عین یک تیکه مرم، یک تندیس مرمین.
با نگرانی پرسیدم:
- رنگش پریده بود؟

- نه. هیچ حرکتی نمی کرد، مثل یک تندیس... تزار در تمام مدت لبخند می زد، امپراتوریس اتریش هم برای مردم دست تکان می داد اما پادشاه پروس...
بچه ها زدند زیر خنده.

- پادشاه پروس ترسناک و اخمو بود. دایی ماریوس می گفت این قیافه را گرفته که بعدها بیش تر از او بترسیم.
- مردم و بقیه تماشاچی ها چی می گفتند؟

- هر كس چیزی می گفت. دیدنی خیلی زیاد بود. یونیفورم های بیگانه. اسب زیبا و دیدنی ترار ... می دانید قراق ها غیر از تفنگ هر کدام یک شلاق بلند هم داشتند اما همه به پروسی ها می خندیدند. چون آنها موقع رژه رفتن باهایشان را خیلی بالا می آوردند و ...

- وقتی دایی ژان باتیست سوار بر اسب آمد مردم چی گفتند؟
بیچه ها نگاهی به یکدیگر انداختند و سرانجام شارل لویی ناپلئون با احتیاط گفت:
- خاله جان. همد یکبارہ ساکت شدند. ساکت ساکت.
شارلوت زیر لب زمزمه کرد:

- سوئدی ها عقاب ها و پرچم های زیادی به دست گرفته بودند و آن ها را درست پشت سر دایی ژان باتیست حرکت می دادند.
شارل لویی ناپلئون با اوقات تلخی گفت:
- خاله، عقاب ها مال ما بود!

- حالا بهتر است بروید بیچه ها. بروید تا ماری چیری برایتان بیاورد و بخورید.
این را گفتم و به راه افتادم تا به اتاق ژولی بروم و با او صحبت کنم.

ابتدا ما تلاش کردیم تا نوشته های متن سند را که در واقع سرنوشت او را به شیوه ای سوداگرانه تعیین کرده بود، دریابیم. ژولی دستمال های مرطوب سرد را از پیشانی اش برداشت و به یک سو انداخت و صورتش را میان بالش ها پنهان کرد و هق هق گریه را سرداد.

- من نمی خواهم. من نمی روم. من نمی روم. من نمی خواهم ... آنها نمی توانند مورثوتن را از من بگیرند. دزیره تو باید کاری بکنی که من و بچه هایم در مورثوتن بمانیم.

موهای آشفته اش را نوازش کردم. فعلاً تو نزد من خواهی ماند، بعداً هم تلاش خواهیم کرد تا مورثوتن را بازپس گیریم. اما ژوزف چی؟ اگر به ژوزف اجازه اقامت در اینجا راندهند چی؟

ژوزف از بلوا برایم نوشته بود که می خواهد به سویس برود و خانه ای در آنجا بخرد. او از من خواسته بود که هر چه زودتر به همراه بچه ها نزد او بروم. اما من نمی خواهم ... من نمی خواهم بروم ...

او ناگهان نیم خیز شد و روی تخت نشست.

- دزیره! تو مرا ترک نمی کنی نه؟ تو با من می مانی تا آب ها از آسیاب بیافتند؟
سرم را تکان دادم.

- تو به سوئد نخواهی رفت و اینجا خواهی ماند ... اینجا و در خانه خودت. خواهی ماند و به من کمک خواهی کرد؟

این خطای من بود، من سبب آشنایی او با بنایارت ها شده بودم. این خطای من بود که حالا او خانه و کاشانه‌ای نداشت. پس باید به او کمک می‌کردم، باید ...

- قول می‌دهی دزیره؟
- من پیش تو خواهم ماند، ژولی.

۵۱

پاریس، اوایل می ۱۸۱۴

آن شب که اعلیحضرت لویی هیجدهم نخستین مهمانی درباری خود در تویلری را برپا کرده بود، من نیز سرماخورده بودم. البته به راستی بیمار نبودم و به رغم به بستر رفتنم، ماجرای بیماری ام همانند زمان تاجگذاری ناپلئون بود و خودم را به بیماری زده بودم. ماری برایم شیر عسل آورد. من همیشه از خوردن شیر عسل لذت می بردم و در همان حال شروع به خواندن روزنامه ها کردم.

مونیاتور شرح رفتن ناپلئون به جزیره البا را نوشته بود. بیستم آوریل کالسکه های مسافری در محوطه قصر شوال بلان فونتن بلو به ردیف ایستاده بودند. ژنرال پتی یک هنگ از سربازان گارد سلطنتی را در محوطه مستقر کرده بود. حتا یکی از مارشال های ناپلئون نیز در آنجا حضور نداشتند. امپراتور از قصر بیرون آمد و ژنرال پتی یکی از عقاب های زرین را بلند کرد. ناپلئون پرچمی را که در زیر بال های گشوده عقاب در اهتزاز بود، بوسید و سوار کالسکه ای شد که ژنرال برتران در آن انتظارش را می کشید. و این پایان ماجرا بود. حداقل پایان آنچه گزارشگران مونیاتور برای خوانندگان خویش نوشته بودند.

در ژورنال دو دبا مطلب در خور توجهی راجع به ولیعهد سوئد پیدا کردم. در آن خواندم که ولیعهد قصد جدا شدن از همسرش دزیره کلاری خواهر خانم ژولی بناپارت را دارد. پس از جدایی، همسر پیشین ولیعهد سوئد با نام مستعار کنتس گوتلند در خانه خود در خیابان آنژوی پاریس زندگی خواهد کرد. از سوی دیگر ولیعهد این شانس را خواهد داشت که با یکی از شاهزاده خانم های روسی یا پروسی ازدواج کند. این احتمال نیز وجود دارد که او با یک شاهزاده خانم بوریون ازدواج کند. به نوشته

ژورنال دو دبا پیوند میان مارشال سابق ژ.ب. برنادوت و یکی از خاندان‌های سلطنتی، آینده او در سوئد را مستحکم خواهد ساخت.

شیر عسلم را تمام کرده بودم اما دیگر طعم شیرین آن را در دهان احساس نمی‌کردم. دیگر علاقه‌ای هم به خواندن هیچ یک از آن روزنامه‌ها نداشتم. دیگر بار به فکر نخستین مهمانی درباری بوربون‌ها افتادم. دعوت شدن من و ژان باتیست به این مهمانی خیلی عجیب می‌نمود. از سوی دیگر فکر کردم که این امر چندان هم شگفت‌انگیز نیست. فراتر از تمامی مسائل، مگر نه این که ژان باتیست فرمانده یکی از سه نیروی آزادی بخش اروپا بود. گذشته از این او پسر خوانده پادشاه سوئد نیز بود. حیرتم از این بود که آیا ژان باتیست این دعوت را پذیرفته است یا نه؟

پس از آن شب نخستین بازگشت برنادوت، دیگر خیلی کم فرصتی برای تنها بودن با یکدیگر به دست آورده بودیم. البته من اغلب برای دیدن او به قرارگاه سرفرمانده‌ی اشراف در خیابان سن اونوره می‌رفتم. توپ‌ها در برابر ساختمان مستقر بودند و سربازان تا در دندان مسلح سوئدی نیز از آنجا مراقبت می‌کردند. هر بار که رفتم فوشه را در اتاق انتظار دیدم و سه بار نیز تالیران را، مارشال به نیز شکیبایانه در انتظار ملاقات بود. در سالن بزرگ نیز صدراعظم و ترستد، آدمیرال استدینگ و دیگر سوئدی‌ها سرگرم گفتگوها و مذاکرات پایان‌ناپذیر خود بودند. ژان باتیست نیز روی انبوه پرونده‌های روی میز خم شده بود و نامه‌هایش را دیکته می‌کرد.

امروز بعدازظهر نیز ما در ساختمان خیابان سن اونوره یک مهمانی به افتخار تزار برگزار کردیم. به رغم بی‌زاری من، تزار کنت آرتوا برادر پادشاه جدید فرانسه را نیز به همراه آورده بود. کنت چهره زمخت و تلخی داشت و به رسم قدیم کلاه گیس بر سر گذاشته بود. بوربون‌ها تلاش دارند به هر شکل ممکن انقلاب و بی‌آمدهایش را نادیده بیانگارند و چنین وانمود کنند که هیچ‌گونه دگرگونی پدید نیآورده است. هرچند که لویی هیجدهم به ناگزیر نسبت به قوانین جدید فرانسه که به قانون ناپلئون معروف است، سوگند وفاداری یاد کرد.

کنت آرتوا با شتاب به سوی ژان باتیست رفت و گفت:

- والا حضرت! فرانسه همیشه مدیون شما پسر عموی عزیز خواهد بود.

رنگ از چهره ژان باتیست گریخت و آنگاه بوربون به سوی من بازگشت و گفت:

- شما والا حضرت، حتماً امشب در مهمانی دربار در توپلری حضور خواهید داشت؟

من دسمالم را بیش از پیش به بینی فشردم و پاسخ دادم:

- فکر می‌کنم دچار یک سرماحوردگی بهاره شده‌ام ...

تزار از شنیدن این خبر بیش از همه نگران می‌نمود و برایم بهبودی سریعی را آرزو کرد.

از این روز من در ستر هستم. در حالی که مهمانان تو بلری که چهره‌هایی بس آشنا هستند. در سالن بزرگ قصر گرد آمده‌اند و سرگرم ستایش از برده‌های آبی روشن و سپید گلدوزی شده با نشان سلطنتی بورجون‌ها یا همان گل‌های سوسن سپید هستند. افراد از کستر سرگرم کوچک کردن وسایل حویشده. حوض آب‌لئون بر خوبی موزیک رقص تأکید بسیار داشت... درهای ناتو و کسویی کاملاً باز می‌شوند. به هنگام تعظیم صدای خش لباس‌های حریر خانم‌ها به گوش می‌رسد اما دیگر سرود مارس‌ییر به گوش نمی‌رسد. مارس‌ییر قدغن است. بله صدغن است. لویی هشتاد ساله به سختی به عصای حویش تکیه داده است. در زیر نیم‌تلوار سفید او ماهیچه‌های نوار پیچ‌شده‌اش نهان شده است چون به سبب رنجوری شدید پاهایش و درد مفاصل آزارنده به سختی قادر به راه رفتن می‌باشد. پیرمرد خسته نگاهی به سالن می‌اندازد و با خود می‌گوید که در همین جا بود که پارسی‌ها برادرم را گرفتند و با لنگ بیرون انداختند... حالا رئیس تشریفات پیر اسامی مهمانان را می‌خواند و لویی پیر برای این که بهتر صدای او را بشنود سرش را کج می‌کند. ابتدا نام پادشاهان کشورهای متحد خوانده می‌تود. ما از ایشان سپاسگزاریم که امکان بازگشت ما به این سالم را فراهم کردند. و بعد شخصی به نام ژ.ب. برادوت. جمهوری خواه متعصب و ولیعهد سوئد. پسر عموی عزیزمان، هم‌اینک رقص شروع خواهد شد. شما و الاحصرت...

رشته افکارم از هم گسست. شخصی از پله‌ها بالا می‌آید. تعجب می‌کنم. چون همه خوابیده‌اند اما او همچنان شتابان و دو پله یکی از پله‌ها بالا می‌آید...

- دختر جان امیدوار بودم که خواب ناشی.

به لباس رسمی بر تن دارد و به شل مخمل. تنها یک یونیفورم ساده به رنگ آبی

سیر.

- واقعاً که مریض نیستی دریره؟

- البته که نه. اما تو چی ژان باتیست؟ مگر پادشاه - جدید تو را به تو بلری دعوت نکرده است؟

- دور از گمان است که یگ گروهان سابق آداب‌دان‌تر از یک بوربون باشد. نظر تو چیست؟

من هیچ نگفتم و او بیز لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد:

- متأسفم از این که به رختخواب رفته‌ای دختر جان. آمده بودم از تو حداحفاظی

کنم چون فردا صبح باید بروم. به یک باره قلبم به تپش افتاد. فردا. به این زودی...

- وظیفه من در اینجا تمام شد و ورود افتخار آمیز به پاریس تمام شد. آنها دیگر چه

توقعی از من دارند؟ گذشته از این، موافقت نامه من با دانمارک نیز از سوی کمسیون متحدین امضا شد و قدرت‌های بزرگ الحاق نروژ به سوئد را به رسمیت شناختند اما

دزیره ... فکرش را بکن. مردم نروژ از این پیوند راضی نیستند.
پس به راستی در حال بدروود و خداحافظی بودیم. از جا برخاستم، شعله شمع
می لرزید و او همچنان از نروژ می گفت. پس پرسیدم:
- چرا راضی نیستند؟

- چون ترجیح می دهند مستقل باشند. در حالی که من آزاداندیشانه ترین شرایط دنیا
را به آنان پیشنهاد کرده ام. تا بدینجا که قول داده ام حتی یک مأمور سوئدی هم به
کریستیانیا نفرستم. اما آنها در پی تشکیل استور تینگ خود هستند...
- این ... تینگ مورد تقاضای آنها چیست؟
- استور تینگ به معنای مجلس ملی نروژ است. آنها می خواهند مستقل باشند، حتی در
صورت امکان با حکومت جمهوری.

- خوب این فرصت را به ایشان بدهید
در این هنگام نمی توانستم چهره او را ببینم چون سرش را پایین انداخته بود و
چشمانش دیده نمی شد. ژان باتیست ... آیا این آخرین دیدار ما و پایان همه چیز است؟
- بگذار استقلال داشته باشند ... بگذار ... چه قدر ساده و راحت با مسائل برخورد
می کنی. اولاً نروژ و سوئد یک واحد جغرافیایی هستند. ثانیاً من پیش از این قول چنین
و حدتی را به سوئدی ها داده ام. سوم این که برای سوئدی ها این اتحاد جایگزین فنلاند
از دست رفته است. چهارم این که نمی خواهم سوئدی ها را نومید کنم و حرف آخر این
که نمی توانم. می فهمی دزیره؟
- پارلمان سوئد تو را برگزیده است و ولایتعهدی سوئد را به تو واگذاشته ژان
باتیست!

- و همان پارلمان سوئد هم می تواند یک بار دیگر مرا از این حق محروم سازد و
دیگر بار شاهزاده و اسارا برگزیند. با توجه به بازگشت بوربون ها و قدرت گرفتن ایشان
دختر جان .. حالاست که می توانند ژنرال ژاکوبن را بیرون کنند و خاندان سلطنتی
قدیمی را بازگردانند. گویی که در بیست سال گذشته هیچ اتفاقی نیافتاده است.
چشمش به روزنامه ای که روی میز کنار تخت بود افتاد. ناخود آگاه ژورنال دودبار را
برداشت و شروع به خواندن کرد.

قلم درون سینه همانند سنگ سنگینی می کرد. گفتم:
- ژان باتیست تو می توانی با یک ازدواج، عضو یکی از خاندان های سلطنتی قدیمی
بشوی.

- اما او هنوز هم گرم خواندن روزنامه بود. پس افزودم:
- مگر این مقاله را نخوانده ای؟
- نه، من وقت و فرصتی برای این کار ندارم. چرندیات، چرندیات جفنگ درباری ...

دوباره روزنامه را روی میز انداخت و چشم به من دوخت.
 - خیلی بد شد، کالسکه من پایین آماده بود و می خواستم به تو پیشنهاد کنم که ... نه
 دیگر فکرش را نکن چون حتماً خیلی خسته هستی.
 - تو آمده بودی تا خداحافظی کنی و بگویی ...
 تلاش کردم تا صدای خودم را کنترل کنم و بعد ادامه دادم:
 - بگو ببینم چه پیشنهادی می خواستی بکنی. زودتر بگو، چون چیزی نمانده دیوانه
 شوم.

آشفته و نگران به من نگاه کرد و گفت:

- چیز مهمی نبود. می خواستم بار دیگر دو نفری در خیابان های پاریس گردش کنیم.
 برای آخرین بار دزیره!

- برای ... آخرین بار؟

ابتدا پنداشتم که درست نشنیده ام و بعد اشک از چشمانم سرازیر شد.

- چی شده دزیره؟ حالت خوب نیست؟

- خیال کردم ... قصد جدا شدن از مرا داری.

در میان حق حق گریه رختخواب ها را به یک سو انداختم.

- همین حالا خیلی زود لباس می پوشم تا به گردش برویم، با همدیگر ژان باتیست،

من و تو.

کالسکه روباز آرام کناره سن را می پیمود و من سر بر شانه ژان باتیست گذاشته بودم.

نور چراغ های پاریس بر پهنه تیره سن می رقصیدند. ژان باتیست دستور توقف کالسکه

را داد. هر دو پیاده شدیم و بازو به بازو روی پل خودمان به راه افتادیم و بعد روی

دیواره سنگی پل خم شدیم. غمگانه گفتم:

- تا بوده همین بوده، مثل همیشه. من همیشه مسئله آفرین بوده ام، اولین بار در سالن

خانه تالین و بعدها در نزد ملکه سوئد. مرا ببخش ژان باتیست.

- من در اندیشه خود نیستم و دغدغه خود را ندارم بلکه فقط برای تو ناراحتم.

همان حرف های همیشگی. گفتگوی نخستین دیدارمان را به یاد آوردم و پرسیدم:

- شما ژنرال بناپارت را می شناسید؟

- بله، اما چندان هم از او خوشم نمی آید.

و اینک از این گفتگو و از آن پاسخ ژان باتیست مدتها سپری شده بود.

دیگر بار از دیواره پل خم شدم تا با نورهایی که در سن می رقصیدند سخن بگویم.

- دوشیزه خانم! من خود راه زندگی ام را هموار کرده ام، وقتی پانزده ساله بودم به

ارتش پیوستم و مدتها یک درجه دار بودم و حالا دوشیزه خانم، یک ژنرال فرمانده

لشکر هستم و نامم ژان باتیست برنادوت است. سالهاست که بخشی از حقوقم را

پسر انداز کرده‌ام و می‌توانم خانه کوچکی برای شما و بچه بخرم ... این‌ها بود نخستین گفته‌های تو ژان باتیست! آیا به خاطر داری؟

- البته. اما حالا ترجیح می‌دهم که از تصمیم تو برای آینده با خبر شوم. دزیره!

لحظه‌ای دچار لکنت شدم اما بعد پاسخ دادم:

- اگر فکر می‌کنی به صلاح تو و اسکار است، از من جدا شو و بایک پرنس ازدواج

کن. بلکه تردید نکن ژان باتیست اما به یک شرط.

- چه شرطی؟

- که من همچنان معشوقه تو باقی بمانم

- ممکن نیست. من خیال چنین زشت کاری‌هایی در دربار سوئد را ندارم. گذشته از

این، دخترجان می‌دانی که این کارها از من ساخته نیست. تو همچنان همسر من باقی

خواهی ماند دزیره!

امواج سن در زیر پایمان بر یکدیگر می‌غلطیدند و پیش می‌رفتند. با نوازی خوش

آهنگ چو یک موسیقی والس لذتبخش.

- حتماً اگر شرایط دیگری پیش آید ... حتماً اگر تو پادشاه بشوی؟

- بلکه عزیزم! حتماً اگر پادشاه بشوم!

به سوی کالسکه بازگشتیم.

- می‌توانم از تو یک خواهشی بکنم؟ این که دیگر شخصاً به فکر پارچه فروختن

بیافتی.

در همین زمان به روه‌روی ترداد رسیدیم.

- بایستید!

با دستور ژان باتیست کالسکه باز ایستاد و او به ساختمان کلیسا خیره شد. دهانش

چنان گشوده مانده بود که گویی قصه بلعیدن این چشم‌انداز را دارد. پس آنگاه جنم بر

هم نهاد تا آنچه را می‌دید برای همیشه به یاد سپارد.

- حرکت کن!

- از پی بر خواهم حواست که مرتباً به حساب کتاب من در مؤسسه کلاری برسد و

سهم من از منافع آن را بگیرد. پی بر همچنان به عنوان ناظر مالی خانه نرد من خواهد

ماند. ماریوس کلاری را به عنوان رئیس تشریفات و مارسلین تاشر را به عنوان سدیمه

خویش بر خواهم گزید چون می‌خواهم لافلوت را جواب کنم.

- آیا از کنت روزن راضی هستی؟

- شخصاً بلکه ولی از نظر کارکردن نه.

- یعنی چه؟

- یعنی این که کنت حتماً نمی‌تواند یک بسته را نخ‌پیچ کند. او را با خودم به فرونگاه

بردم تا شرپروسی‌ها را کم کنم. پروسی‌ها درست جلو چشم ما قصد غارت داشتند. البته بین خودمان باشد چون این روزها شاگرد نداریم از روزن خواستم...

- دزیره! تو نمی‌توانی ستوان سواره نظام کنت روزن را به یک شاگرد مغازه بدل کنی. خیلی خوب. آیا ممکن است خواهش کنم یک آجودانی برایم بفرستی که کنت مادرزاد نباشد. مگر آنجاها در دربار سوئد آدم تازه به دور آن رسیده پیدا نمی‌شود؟
- فقط برنادوت‌ها.

ژان باتیست خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- بارون وترستد هم هست اما او صدراعظم است و من نیز به او نیاز دارم.
ژان باتیست به جلو خم شد و یک نشانی به مرد کالسک‌ران داد و به این ترتیب به محله سو و به دیدار اولین خانه خودمان رفتیم.

احساس می‌کردم ستاره‌ها نزدیک تر از همیشه هستند در پشت پرچین‌های باغ. یاس‌های بنفش شکوفه کرده بودند.

- وقتی وزیر جنگ بودم، روزی دوبار این راه را می‌رفتم و می‌آمدم چه وقتی می‌توانم منتظر ورود تو به استکهلم باشم و الاحضرت من؟

- به این زودی‌ها نه. چند سال آینده برای تو سال‌های سختی خواهند بود و من نمی‌خواهم مشکل دیگری هم بر مشکلات تو بیافزایم. خودت خوب می‌دانی که من با زندگی درباری سوئد سازگار نیستم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- می‌خواهی نگویی که تو خیال‌نداری خودت را با تشریفات دربار سوئد تطبیق دهی؟

- من وقتی بدانجا خواهم آمد که خود بتوانم در چند و چون این تشریفات نصمم بگیرم.

در همین گفتگو بودیم که کالسکه در برابر خانه شماره ۳ خیابان لون محله سو متوقف شد حالا دیگر غریبه‌ها در خانه غدیمی ما سکونت داشتند. با خود اندیشیده‌ام که اسکار در طبقه بالای همین خانه به دنیا آمده است و در همین هنگام بر آن تکیه است.

- فکر می‌کنم اسکار حالا دیگر یک جوان است.

- کوفه‌های شمع مانند شاد بلوط درون باغ از دور دیده می‌شدند.

در راه بازگشت به خانه در کنار یکدیگر ایستاده بودیم و هیچ نمی‌توانستیم کالسکه به همان آرزو رسید. ژان باتیست بری اولین بار شروع به صحبت کرد.

- آیا هیچ دلیل دیگری برای ماندن در اینجا نداری. هیچ دلیل واقعی نیست.

- چرا آن باتیست اینجا هستند که می‌تواند به ما کمک کند. در حالی که در سوئد

زیادی هستم. من باید در اینجا به ژولی کمک کنم.
- من ناپلئون را در لاینزیک شکست دادم اما مثل این که هنوز هم از دست
بنابارت‌ها رهایی ندارم.

- من به فکر کلاری‌ها هستم، ژان باتیست. خواهش می‌کنم این را فراموش نکن.
در همین هنگام نیز کالسکه متوقف شد. همه چیز خیلی به سرعت اتفاق افتاد. ژان
باتیست به همراه من از کالسکه پیاده شد و نگاهی به خانه انداخت؛ با دقت و در سکوت
کامل. دو قراول پیش فنگ کردند. دست به سوی ژان باتیست دراز کردم و قراول‌ها
همچنان ما را نگاه می‌کردند. او در حالی که دست مرا به سوی لب‌هایش می‌برد گفت:
- هر چه از این شایعات چرند در روزنامه‌ها خواندی، هرگز باور نکن، متوجه شدی؟
- چه قدر بد شد. دوست داشتم بلکه معشوقه تو باشم.
ژان باتیست یکی از انگشتان مرا به دندان گرفت و دو قراول همچنان به ما نگاه
می‌کردند.

۵۲

پاریس، سی‌ام می، عید گلریزان ۱۸۱۴

پاسی از شب گذشته

در این شب دوست داشتنی جشن گلریزان، برایم پذیرفتنی نبود که مرا به مراسم عزاداری فراخوانند.

شب گذشته یکی از خانم‌های ندیمه مالمزون با چشمانی اشکبار این خبر را برایم آورد. ژوزفین در ظهر یکشنبه جشن گلریزان در گذشته بود. او این روزها و در پی یک گردش پیاده و قدم زدن به همراه تزار در باغ مالمزون سرماخورده بود. خانم ندیمه گفت:

- آن شب هوا خیلی سرد بود اما علیاحضرت از پوشاندن خود و پوشیدن لباس گرم خودداری کردند. علیاحضرت پیراهن موسلین خیلی نازک و دکولته‌ای بر تن داشتند با یک دستمال گردن بسیار نازک

من آن پارچه موسلین را به خاطر داشتم. ژوزفین! آن پارچه برای یک شب ماه می خیلی نازک بود! موسلین بنفش. نه؟ رنگ بنفش نبود؟ بنفش کم‌رنگ و شوخ که خیلی هم به تو می‌آمد.

اورتانس و اوژن دو بوآرنه مدتی بود که با مادر خود زندگی می‌کردند. خانم ندیمه سابق یادداشتی به من داد.

- لطفاً بچه‌ها را با خودتان بیاورید چون اینک یگانه تسلی‌بخش و مایه آرامش هستند.

اورتانس با خط بسیار آشفته و درهم برهم و در میان انبوهی از علامت‌های تعجب و مطالب پراکنده این پیام را برایم نوشته بود.

به همین سبب امروز صبح به همراه ژولی و دو پسر ملکه سابق هلند به مالمرین رفتیم. در بین راه تلاش کردیم تا آن دو پسر بیجه را از مرگ مادر بزرگشان آگاه کنیم. شارل لویی ناپلئون گفت:

.. شاید راستی راستی نمرده باشد. شاید این کار را کرده که متحدین او را مرده بیانگارند تا بتواند پنهانی به جریرد البا و نزد ناپلئون برود.

در بودوبولون سیم ملاسی می‌وزید و بوی خوش آیند زیرفون را به درون کالسکه می‌راند و به راستی باور کردنی نبود که ژوزفین دیده از جهان فرو بسته باشد.

در مالمزون، اورتانس را در لباس سرتاپا، یاه عزاداری ملاقات کردیم. از شدت گریه بینی اش سرخ شده و چهره رنگ باخته‌اش به کبودی گراییده بود. با حالتی تشریفاتی ابتدا خود را به آغوش من انداخت و سپس به سوی ژولی رفت اوژن دو بوآرنه پشت میز کار کوچک ژوزفین نشسته و سرگرم کلنجار رفتن با انبوه کاغذهای روی میز بود. او همان جوان کم‌رویی بود که ناپلئون او را به فرمانفرمایی ایتالیا گماشت و به اردواح با دختر پادشاه باواریا واداست. او نیز هر چند به دشواری و ناخشنود به ما ادای احترام کرد و سپس در حالی که به انبوه کاغذهای روی میز اشاره می‌کرد گفت.

- باور کردنی نیست. توده‌ای از صورت‌حساب‌های پرداخت نشده لباس، کلاه و دسته‌های گل.

اورتانس لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

- مادر هیچگاه نتوانست با مقرری خویش سر کند.

اوژن دسی به موهای خود کشید و گفت:

- گذشته از دو میلیون فرانک مقرری سالانه که پس از طلاق دولت شد او

می‌پرداخت، ناپلئون خود نیز یک میلیون فرانک شخصاً به او می‌داد اما چه سود که،

اورتانس این بدهی‌ها سر به میلیون‌ها فرانک می‌زند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه کسی این‌ها را خواهد پرداخت.

- این مسائل ربطی به خانم‌ها ندارد.

اورتانس این را گفت و از ما دعوت کرد تا بنشینیم. همگی ساکت و حاسر

کاناپه در سالن سپید ژوزفین نشستیم. درهای روبه باغ سالن همه را بودند و در

گل‌های سرخ ژوزفین آنجا را نباشد بود. او سپس در حالی که با دستش به صورتش زد و چشمک چپش را پاک می‌کرد گفت:

- قرار روی من به احوال بررسی از مادر نموده بود و مادر از آن خواست

در من بدست می‌گشتم. او می‌خواست که به چه افسوس که با ما چه

کمک کند... می‌دانید که من دیگر مطلقه هستم.

ما از روی ادب سری تکان دادیم و در همین هنگام نیز کنت فلائو معشوقه اورتانس وارد شد. آنان پسر نامشروع خود را نزد شخصی به نام کنت مورنی گذاشته‌اند. اوژن دو بوآرنه که همچنان با صورت حساب‌های ژوزفین کلنجر می‌رفت، گفت:

- مادر ماه‌هاست که صورت حساب‌های لروی خیاط را نپرداخته است اما باین وجود بیست و شش دست لباس تازه هم سفارش داده است. نمی‌فهمم او که با مستمری بازنشستگی زندگی می‌کند، چه نیازی به بیست و شش دست لباس داشته است. او نگاه دیگری به صورت حساب انداخت و خواهرش بایی اعتنایی‌شانه بالا انداخت و دستمالش را مقابل دهانش گرفت. تنها مردی که اورتانس به او علاقه داشت و عشق می‌ورزید با مادرش ازدواج کرده بود. سپس با چهره‌ای درهم کشیده گفت:

- می‌خواهید او را ببینید؟

ژولی به شدت سرش را تکان داد و من بدون فکر کردن پاسخ دادم:

- بله.

اورتانس بی‌درنگ گفت:

- کنت فلائو، لطفاً و الاحضرت را به طبقه بالا راهنمایی کنید.

در حالی که یک طبقه بالا می‌رفتیم کنت زیر لب گفت:

- آن عزیز تازه گذشته هنوز در بسترش قرار دارد. همین جا، از این طرف بفرمایید و الاحضرت

شعبه‌های بزرگ با شعله‌های ثابت و بدون لرزش می‌سوختند و پنجره‌ها هم تماماً سیاه بود. اوراق آبشده از روی گل سرخ و عطرهاى تند ژوزفین بود. چنان‌هاى من اندک اندک به تاریکی عادت کردند. خواهران راهبده همانند پرندگان بزرگ سیاه‌رنگ در پای کانت بزرگ ژورمن زانورده بودند. زیرات برای مرده دعای می‌خواندند و طلب می‌کردند.

از نگاه کردن به مرده شمشیر شدم اما به هر شکل از خود دلتی آمدم و جلوتر رفتم. رنگ تاحگدازی را که چون روان‌داری کرده در رم زوت سخت کشیده بودند. اما سازه خزدوری شده سنل در پرتو شمع بر شانه‌ها و سینه برده را سی‌مرد و در آنجا گت جسمه او می‌نمود.

در آنجا ایستادم و به آن نگاه کردم. من گریه‌ام بی‌مدتی شد. هر که چو کنت اندکی به یک سو می‌رفتند و من گریه می‌کردم که وقتش می‌خواست زیر درنگان با من به بی‌دری نگاه کنند. من گریه می‌کردم و او را می‌دیدم. من گریه می‌کردم و او را می‌دیدم.

من گریه می‌کردم و او را می‌دیدم. من گریه می‌کردم و او را می‌دیدم. من گریه می‌کردم و او را می‌دیدم. من گریه می‌کردم و او را می‌دیدم.

اسرار او را فاش نمی‌کرد. برای واپسین بار، خدمتکاران حلقه‌های مجعد موهای کودکانه این زن پنجاه و یک ساله را مرتب کرده بودند و برای آخرین بار به پلک‌های همیشه بر هم نهاده‌اش پودر نقره‌ای زده بودند و برگونه‌های به زردی گراییده‌اش سرخاب مالیده بودند. وه که در این خواب ابدی هم چه تبسم شیرینی بر لب‌هایش نشسته بود؛ شیرین و دلربا ...

- ... و خیلی دوست داشتی ...

این صدرا از کنار خویش شنیدم. مردی پیر باگونه‌های پف کرده و موهای نقره فام. گویی از یکی از گوشه‌های تاریک اتاق بیرون آمده بود.
- من باراس هستم.

در حالی که خود را معرفی می‌کرد عینکش را جا به جا کرد و افزود:

- نمی‌دانم افتخار آشنایی با شما را داشته‌ام یا نه، خانم؟

- سال‌ها پیش! بله، بسیار پیش از این ما در سالن ژنرال بناپارت یکدیگر را دیده‌ایم. شما در آن هنگام یکی از کارگردانان جمهوری بودید آقای باراس. او عینکش را پایین آورد.

- این شنل تاجگذاری را می‌بینید، ژوزفین باید به خاطر آن از من سپاسگزار باشد خانم. یک روز به او گفتم اگر می‌خواهی با این بناپارت ریزنقش و کوچک اندام ازدواج کنی، من او را به فرماندهی نظامی پاریس منصوب کنم و به این ترتیب همه چیز برای تو مهیا خواهد شد ... ژوزفین بسیار عزیز! و همان‌گونه که می‌دانید خانم، همه چیز برای او مهیا شد.

او سپس خنده‌ای کرد و افزود:

- آیا او از نزدیکان شما بود خانم؟

بی‌آنکه پاسخی دهم با خود اندیشیدم که او فقط قلب مرا شکسته بود. دیگر گریه امانم نداد.

مرد سالخورده در حالی که با دقت و وسواس دستی به چین و شکن شنل ارغوانی باشکوهش می‌کشید زیر لب گفت:

- یک احمق، بله این بناپارت یک احمق به تمام معنا بود. او یگانه زنی را که یک مرد می‌توانست به خوشی با او در یک جزیره دور افتاده زندگی کند طلاق داد؛ زنی بی‌همتا در تمام دنیا را.

بر روی شنل خز امپراتریس فرانسه، گل‌های سرخ دیده می‌شد. هر چند که گرمای شمع‌ها آنها را پژمرده ساخته بود و عطر تندشان مشامم را می‌آزرد. ناگهان توان از زانویم گریخت و بی‌اراده در کنار پیکر بی‌جان ژوزفین زانو زدم و چهره‌ام را به شنل مخمل تاجگذاری فشردم.

- خانم! برای ژوزفین گریه نکنید. او همانگونه مرد که زندگی کرده بود در کنار مردی بسیار قدرتمند که در یکی از شب‌های ماه می و در میان گل‌های سرخ باغ مالمزون به او قول داد تا تمام بدهی‌هایش را بپردازد... آیا صدایم را می‌شنوی عزیز من، ژوزفین بسیار عزیز!

وقتی به پاختم پیرمرد دیگر بار در تاریکی زوایای اتاق ناپدید شده بود. اما هنوز صدای نیایش کنندگان به گوش می‌رسید. برای آخرین بدرود با ژوزفین سری تکان دادم. پلک‌ها و مژه‌های بلندش گویی تکان می‌خورد. او همچنان با دهان بسته لبخند می‌زد، تبسمی گرم و دوست داشتنی ...

وقتی به طبقه پایین آمدم، اوژن با لحنی جدی از ژولی می‌پرسید:
- آیا واقعاً بهای یک ربدشامبر با توری بروکسل و یک شل کوچک بیست هزار فرانک است. خانم؟

من با شتاب از در گشوده‌ای که رو به باغ داشت گذشتم. در زیر تابش تند آفتاب، گرمای برخاسته از زمین هوا را به موج زدن واداشته بود. شکوفه‌های گل سرخ در همه جا دیده می‌شد، ناگهان خود را کنار برکه مصنوعی کوچکی یافتم. بر لبه یک نیمکت سنگی دخترکی کوچک نشسته و گرم تماشای بچه اردک‌هایی بود که ناشیانه در پی مادر چاق و چله خود شنا می‌کردند. کنار دخترک نشستم. حلقه‌های موهای مجعد و پر پیچ و تاب قهوه‌ای رنگش بر شانه‌ها و لباس سپید و شال گردن سیاهش ریخته بود. وقتی سر برداشت و به من که در کنارش بودم نگاه کرد، در یک لحظه قلبم فروریخت، مژگان بسیار بلند بر بالای چشمان بیضی شکل و چهره‌ای دوست داشتنی و قلبی شکل. کودک لبخندی زد، تبسمی با دهان بسته، پرسیدم:

- نام تو چیست؟

- ژوزفین، خانم.

دخترک چشمانی آبی و دندان‌هایی سپید و مرواریدگون داشت. پوست صورتش بسیار لطیف بود و موهای پرپشتش در پرتو آفتاب می‌درخشید. ژوزفین ... اما نه ژوزفین که ...

دخترک بسیار مؤدبانه پرسید:

- آیا شما از ندیمه‌ها هستید، خانم؟

- نه! اما چرا چنین فکری کردی؟

- چون عمه اورتانس گفته بود که همسر ولیعهد سوئد به دیدن ما خواهد آمد و شاهزاده خانم‌ها معمولاً ندیمه‌های خود را نیز به همراه می‌برند؛ البته شاهزاده خانم‌های بزرگ.

- پس شاهزاده خانم‌های کوچولو چی؟

- آنها معلم و پرستار دارند.
دیگر بار دخترک توجهش به بچه اردک‌ها جلب شد.
- جوجه اردک‌ها خیلی کوچکنند. فکر کنم همین دیروز از شکم مادرشان بیرون آمده باشند.

- نه. جوجه اردک‌ها از داخل تخم بیرون می‌آیند.
دخترک لبخندی زد و گفت:

- نباید مرا کودک پندارید و قصه شاه پریان برایم بگویید.
- اما آنچه گفتم حقیقت دارد و جوجه اردک‌ها واقعاً از تخم بیرون می‌آیند.
در حالی که از سر تسلیم شانه‌اش را بالا می‌انداخت گفت:

- حال که شما اصرار دارید، باشد.

- شما دختر پرنس اوژن هستید؟

- بله. اما پدر دیگر یک پرنس نیست. اگر خیلی خوش شانس باشیم، متحدین یک دوک نشین در باواریا به او خواهند داد. پدر بزرگ من؛ پدر مادرم، پادشاه باواریا بود.

- پس شما در هر حال یک پرنسس هستید. پرستار شما کجاست؟

- من از دست او فرار کردم.

دخترک در همین هنگام دستش را به درون آب فرو برد و ناگهان گویی فکر تازه‌ای به ذهنش راه یافت، پس گفت:

- اگر شما یک ندیمه نیستید، بی‌گمان یک پرستار هستید.

- چرا؟

- خوب بالاخره باید یک چیزی باشید.

- شاید من هم یک پرنسس باشم.

- ممکن نیست. چون قیافه شما همانند پرنسس‌ها نیست.

دخترک مژه برهم زد و در حالی که سرش را به یک طرف خم می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

- خیلی دلم می‌خواهد بدانم شما کی هستید.

- واقعاً؟

- هر چند که شما می‌خواستید یک قصه باور نکردنی در مورد جوجه اردک‌ها به

من بگویید اما با این حال از شما خوشم می‌آید. آیا شما بچه هم دارید؟

- یک پسر دارم اما اینجا نیست.

- خیلی بد شد. من بازی با پسرها را بیش‌تر از بازی با دخترها دوست دارم. پسر شما

کجاست؟

- در سوئد. اما مطمئن هستم که شما نمی‌دانید سوئد کجاست.

- دقیقاً می‌دانم. من درس جغرافیا خوانده‌ام و پدرم می‌گفت که ..
- ژوزفین، ژو... ز... فین!
دخترک آهی کشید و گفت:
- پرستارم آمد.

او چشمکی به من زد و با حالتی شبیه بچه‌های ولگرد کوچک و خیابان‌گفت:
- از او بیزارم و حالم را به هم می‌زند اما به کسی نگویید که من چنین حرفی زدم.
اندیشناک به سوی خانه بازگشتم و ناهار را به همراه اورتانس و اوژن صرف کردیم.
وقتی می‌خواستیم آنجا را ترک کنیم، اوژن از ژولی پرسید.
- شما نمی‌دانید چه وقتی می‌توانیم یک پیک به البا بفرستیم. من می‌خواهم هر چه
زودتر خبر مرگ مادر را به اطلاع امپراتور برسانم و نیز صورتحساب‌های پرداخت
نشده را برایش بفرستم چون کار دیگری نمی‌توانم بکنم.
وقتی به خانه بازمی‌گشتیم هوا تاریک شده بود. کمی پیش از رسیدن به باریس
فکری به ذهنم رسید و تصمیم گرفتم آن را بنویسم و هر از گاهی بخوانم تا هرگز
فراموشش نکنم. حال که باید یک سلسله جدید پدید آوریم چرا نباید در بند زیبایی و
دلپذیر بودن افرادش بود. فریاد ناگهانی ژولی رشته افکارم را گسست:
- ببین! یک ستاره دنباله‌دار. زود یک چیزی آرزو کن!
- من نیز بی‌درنگ نیت کردم و آن را با صدای بلند بر زبان آوردم. سوئدی‌ها او را
ژوزفینا خواهند نامید.

ژولی شگفت زده پرسید:

- از چه چیزی حرف می‌زنی؟

- در مورد ستاره دنباله‌دار که از آسمان افتاد. فقط در مورد ستاره دنباله‌دار.

۵۳

پاریس، آخر پاییز ۱۸۱۴

اسکار از نروژ و دور از چشم مری‌اش نامه‌ای برایم نوشته است و من این نامه را در دفتر خاطراتم چسباندم که گم نشود.

کریستالیا، ۱۰ نوامبر ۱۸۱۴

مادر عزیزم.

شنیدم که کنت براهه بر آن است تا پیکتی به پاریس بفرستد، من نیز تصمیم گرفتم نامه‌ای برای تو بنویسم. به ویژه این که مری‌ام بارون سدرستروم نیز به سبب سرماخوردگی در بستر خوابیده است. سدرستروم سعی دارد همیشه نامه‌های مرا بخواند تا از درستی نوشتار من مطمئن شود. مادر واقعاً که این پیرمرد احمق است. مادر عزیزم باید به تو تبریک بگویم چون اکنون دیگر تر همسر ولیعهد نروژ هم شده‌ای. همسر ولیعهد سوئد و نروژ. در حقیقت ما نروژ را در پی یک جنگ با نروژی‌ها فتح کرده‌ایم. سرانجام دیشب من و پدر وارد کریستالیا پایتخت نروژ شدیم.

اما بهتر است همه چیز را به همان روال و روندی که رخ داده‌اند برای تو بازگویم. پس از آزادی فرانسه. ورود پدر به استکهلم به راستی بشکوه و دیدنی بود. مردم در تمام خیابان‌هایی که پدر با کالسکه رویارز از آنها می‌گذشت، گردآمده بودند و با شادی بسیار نسبت به او ابراز احساسات می‌کردند. انبوه جمعیت آنچنان بود که حتی توجهی به لگد کردن یکدیگر نداشتند. اعلیحضرت پادشاهی دست در گردن پدر انداخته بود و چون یک

کودک از شادی می‌گریست. عنایاحصرت ملکه نیز از شوق می‌گریست. دیگر بار سوئدی‌ها خود را ملتی قدرتمند احساس می‌کردند به گونه‌ای که گویی در روزگار سارل دواردهم هستند. اما پدر خیلی خسته و غمگین بود. مادرا! آبا علت اندوه پدر را می‌دانید؟

هر چند که دانمارکی‌ها نوروز را به ما واگذاشته‌اند اما مجلس سبایدگان روز در تاریخ هفدهم ماه می در آید سوئد اعلام کرده است که این کشور می‌خواهد مستقل باشد. فکرس را نکید مادرا! پدر می‌گفت که سال‌هاست حزبی در کریستیانیا وجود دارد که خود را حزب اتحاد اسکاندیناوی می‌نامد و در تلاش بنیاد کردن جمهوری اسکاندیناوی است. اما نورژی‌ها جرأت اعلام جمهوری را نداشتند و از این‌رو سلافاصله یک شاهزاده دانمارکی را به عنوان لایب‌السلطنه خویش معرفی کردند و اینکار نیز تنها برای ابراز مخالفت با ما بود. مادرا. نورژی‌ها اعلام کرده‌اند که از استقلال خویش دفاع خواهند کرد. راستی مادرا. نمی‌توانم میزان اشتیاق افسران سوئدی را در این جنگ برایت وصف کنم. حتا علیحضرت که حالشان روز به روز نامطلوب‌تر می‌شود و به دنواری حرکت می‌کنند نیز علاقه داشتند که شخصاً در نبرد شرکت جویند. از ار بدر می‌خواست تا یک کشتی جنگی در اختیار او قرار دهد و یادآور شد که از زمان تولد آدمیرال بیروی دریایی سوئد بوده است. بدر به من گفت که سوئد توان تحمل هزینه جنگی طولانی‌تر از یک جنگ سه‌ماهه را ندارد. بدر هزینه تدارک یک کشتی جنگی برای پادشاه پیر را از جیب خودش برداخت اما پادشاه هرگز از این ماجرا آگاه نشد.

من که چنین دیدم گفتم حال که پادشاه پیر حق همراهی آنان را دارد من نیز باید در جنگ شرکت داشته باشم. بدر نیز با این خواسته من مخالفت نکرد اما به من گفت: اسکار. نورژی‌ها مردمانی شجاع هستند و در حالی خطر جنگ با سوئد را پذیرا شده‌اند که کم‌تر از نصف نیروهای ما را در اختیار دارند و تسلیحاتشان نیز در خور توجه نیست. بدر که کاملاً متأثر بود سندی را به من داد و از من خواست تا آن را به دقت بخوانم و افزود: اسکار من آراداندیشانه‌ترین اصول و مقررات اروپا را برای نورژی‌ها در نظر گرفته‌ام.

متأسفانه این مردم شجاع همچنان بر استقلال خویش پافشاریدند و بدر ناگزیر با استاد خویش به سوی استرومستاد حرکت کرد و مانیر دری او روان شدیم. من و پادشاه و درباریان. کشتی جنگی مورد نظر که گوستاودن استور (گوستاو برگ) نام داشت. در بدر ننگر انداخته بود. همگی سوار کشتی شدیم و چند روز بعد نیروهای مانخستین حریره نورژی را متصرف شدند.

پادشاه از روی عرشه با دوربین خود سرگرم تماشا بود و ساعت به ساعت نیز پدر یکی از آجودان‌های خود را می‌فرستاد تا او را از چند و چون پیش‌روی نیروهای ما آگاه کند. وقتی درگانگستن به تصرف ما درآمد، پدر روی عرشه در کنار من ایستاده بود. مارشال فن اسن و آلدروتر نیز همراه با نیروهای در حال پیش‌روی بودند. سرانجام من که از آتشباری توپخانه خودمان و شلیک‌های پیاپی تفنگ‌ها کلافه شده بودم دست پدر را گرفتم و گفتم: «محض رضای خدای افسری به نزد آنان بفرستید و با استقلالشان موافقت کنید و بیش از این، آنها را آماج توپ‌های خود نسازید».

پدر لبخندی زد و پاسخ داد: «البته که آنها را آماج توپ‌ها نمی‌سازیم اسکار. ما فقط از گلوله‌های مشقی و تمرینی استفاده می‌کنیم. نه گلوله جنگی و این گلوله‌های مشقی است که تو را آشفته کرده است. پدر بی‌درنگ دست روی لبانش گذاشت و نگاهی به شاه پیر و ملکه که با دوربین‌های خود به دقت میدان نبرد را تماشا می‌کردند، انداخت و من زیر لب گفتم: «پس ... پس این یک جنگ واقعی نیست». نه، اسکار این فقط یک گشت و گذار است. پس از پدر پرسیدم که اگر چنین است چرا نیروهای نیروزی واپس می‌نشینند؟

چون افسران آن‌ها برد توپ‌های مرا حساب می‌کنند و می‌دانند که من در این نبرد پیروز خواهم شد. گذشته از این، نیروزی‌ها قصد دفاع از این دژ را ندارند و خطوط واقعی آنها از غرب گلومن آغاز می‌شود. در همین هنگام نیز توپ‌های سوئدی از غرش افتادند و سکوتی مرگبار بر همه جا سایه افکند. نیروزی‌ها در حال تخلیه درگانگستن بودند و تازه در این هنگام بود که پدر خواست تا دوربینی به او بدهند. از او پرسیدم که اگر نیروزی‌ها به کوهستان عقب‌نشینی کنند چه خواهد شد؟ آیا شما می‌توانید آنها را در یخچالها تعقیب کنید پدر؟

حتماً که می‌توانم. در تمام دانشکده‌های جنگ دنیا چه گونگی گذشتن ژنرال برنادوت و نیروهایش از بلندی‌های آلپ را درس می‌دهند پسر. دیگر بار احساس کردم که در چهره پدر آثار خستگی پدیدار شد و افزود: «در آن روزها، من از یک جمهوری جوان دفاع می‌کردم و امروز ... امروز کشور کوچکی و خواهان آزادی را پیش‌روی خود دارم که خواهان استقلال خویش است. بله اسکار، وقتی انسان پیر می‌شود بیش‌تر به زنده ماندن می‌اندیشد». تمام این جنگ بیش از چهارده روز به درازا نیانجامید و پس از آن، نیروزی‌ها تقاضای ترک محاصره کردند. مجلس نمایندگان نروژ در دهم نوامبر

(امروز) تشکیل جلسه می‌دهد و از پدر خواسته شده است که شخصا در کریسیانبا حاضر شود و دربارهٔ وحدت سوتد و روز صحبت کند. ما همه به استکهلم بازگشتیم و پدر از پادشاه پیر حواست تا با کانسکه رو باز از خیابان‌ها بگذرد. مردم فریادهای سادی سومی دادند و اسک بر چهره پادشاه پیر حاری بود. به جز نروژی‌ها، فقط توپچی‌های ما می‌دانستند که ناگلوله‌های مشتی جنگیده‌اند.

چهار روز بعد، من و پدر به روز سفر کردیم و البته گنت برانجه، سارنمان آندرکورتز و فن اس نیز پدر را همراهی می‌کردند من ناچار بودم در کنار سدرستروم اسب برانم. ما شب‌ها را در خیسه و چادر می‌گذرانیدیم چون پدر معتقد بود که نباید مزاحم روستاییان شویم. البته سردی هوا سبب می‌شد که نتوانیم بخوابیم. سراجاه ما به شهر کوچک فردریکشالد رسیدیم و در خانه شهردار نمانت کردیم و پدر اجازه داد که ما در بستر خوابیم... هر روز در اطراف فردریکشالد ساعت‌ها اسب سواری می‌کردیم چون پدر می‌خواست با این سرزمین آشنا شود. روستاییان به ما خیره می‌شدند اما روی حوشی به ما نشان نمی‌دادند.

مادر جان به همراه نامه، آواز کوچکی را که آراز باران، نام گذاشته‌ام بریت فرستادم و البته آن را در طول این سوارکاری‌ها بی‌یابان ساخته‌ام. امیدوارم به نظر تو زیاد هم غسگانه نماند.

ما در حین همین سوارکاری‌ها به دیوارهای حاکستری دز فردریکسش رسیدیم؛ جایی که یک بار نروژی‌ها در آنجا در برابر شارل دوازدهم پادشاه سوئد ایستادگی کرده بودند. او می‌خواست سوتد را به کشوری قدرتمند تبدیل کند و روسیه را متصرف شود. اما بسیاری از سربازانش در سرمای روسیه تاه شدند. شارل دوازدهم از آنجا به ترکیه رفت تا از آن طریق به روسیه حمله کند. سرانجام روزی رسید که سوتدی‌ها نتوانستند هزینه‌های جنگ را تأمین کنند و در این زمان بود که او به فکر فتح نوزد افتاد. اما یک گلوله سارل دوازدهم را به هنگام محاصره فردریکشالد از پا درآورد. به هنگام سواری در زیر باران و در هوای مه‌آلود ناگهان به صلیب حویلی بزرگی رسیدیم که بر آن نوشته بود: «در این نقطه شارل دوازدهم از پا درآورد. همگی از اسب پیاده شدیم و پدر مرا در کار خود نگه‌داشت و گفت: اسکارا! در این جا جنگجوی بزرگی کشته شده است. به من قول بده که تو هرگز شخصاً سباهیت را به جنگ نبری... اما پدر، شما خود این کار را کرده‌اید و فرمانده عالی ارتش سوئد هستید. اما از یاد نبر پسرم که من کار خود را به عنوان یک گروهبان آغاز

کردم، نه چون نوبه عنوان یک ولیعهد هراس و آندرگروتر در حال دعا بودند اما بدر با ایشان همراهی کرد و در عوض چشم از من برنگرفت. (البته بدر هیچوقت دعای منی نکند.) زمانی که مارشان ها در پیاز دعا آمدن گفتند بدر نه سرعت رو برگرداند و برگشت و ما سوار اسب های خود شدیم.

آنکاه بدر رو به مارشان ها کرد و گفت: به نظر من باد شده قهرمان شما را گدازه یکی از سربازان خود به قتل رسیده است. من تمام مدارکی را که در این مورد موجود بود، خوانده و سانبجام به این نتیجه رسیده. وجود این مرد برای سرزمین شما سوم بوده است. آقاان و بهتر است او را فراموش کنید. من از شما خواهش می کنم او را فراموش کنید.

هر در مارشان به این بسته کرده که بگویند. والاحضرتا عناید ممتازت است. مار نه یاد داشته باشید که در مورد مارل دوازدهم همیشه باید با احتیاط صحبت کرد. سرانجام دنت با یک کالسکه داشکوه که از استکیمه آورده بودند وارد کریستیانیا شدند. به گمان من بدر چشم انتظار بیستباز در خور توجهی از جانب مردم بوده. فریادها ن شادی و جراح های روشن. اما حیوان ها با یک رخلوت بود. آنکاه در میان نارکی بوب ها شروع به غرش کردند و بدر از جا پرید. اما این فقط یک سلام و خوش آمدگویی بود.

کالسکه در برابر کاخ فرمانروای سابق دانهماکی توقف کرد. گاه احترام بینه فنگ کردند و پس از دیدن بونیفورم های نامرتب سربازان صحبت زد. می نمود. بدر با دقت قصیر را از نظر گذاشت. آنها پیش از آنکه یک قصر باشد. یک خانه معدولی بود. یک طبقه و خیلی ساده. او سر خود را نکال داد و کام های بلند وارد اتاق بزرگ آن خانه شد و من نیز پشت سر او رفتم. مارشان ها و آخودان ها برای رسیدن به ما شروع به دویدن کردند و به گمانه منظره بسیار حنده داری بود.

رئیس مجلس نمایندگان نووژ و اعضای حکومت در انتظار ما بودند. آنتر بسیار بزرگی و سرخ رنگ و بزوانس را بر این جمع چهره درهم کشیده می افکند. بدر مثل محصل تشریفاتی اش را بر لب داشت و کلاهی دارای سر شترمی بر سر نهاده بود.

رئیس استوربیسنگ که کریستی نام داشت با فرانسه بسیار زیبایی به بدر خوش آمد گفت. بدر نیز لبخند جذاب خود را بر لب آورد و دست آسان را فشرد و درود اعلی حضرت پادشاه سوئد و نووژ را به ایشان اطلاع کرد. آنان به سختی تلاش می کردند تا بر خنده خود فائق آیند.

من یقین دارم که اهالی نووژ مردمی شوخ هستند. آنان می دانستند که این

کار هیچ ربطی به پیروزم - ساکن استنکیمه ندارد و تمام آن را پدیر خود کارگردانی کرده است. بس آنگاه پدیر سحرآمیز منصفی ایوان کرد. آقایان! قوانین جدید نوور بر بنیاد اصول حقوق بشر تدوین شده است. همدان اصولی که به -حاضر آن - من خود از یازده سالگی در فون - جنگه - ام - این اتحاد ادرسی بس فراتر از یک واحد جغرافیایی دارد و آدرستی نلی بس است اما روزی ها تحت تأثیر این سخنان بار بگرشند. آنل هرگز ما، گلوله‌های منستی و آتشباری هایمان را زیاد جدا نند بود.

من همراه پدیر به اتاق خواب او، شم - حاس که او تمام نشان‌ها و نشان‌های رسمی را از تن بیرون کرد و روی میر انداخت و گفت: «دیروز جشن تولد مادرت بود. امیدوارم نامه‌های ما به سون به دستش رسیده باشد. بعد از برده‌های اتاق خواب را کنند.

مادر عزیزم، خیلی بونی بدر ناراسم. چون یک نفر نمی‌تواند هم ولیعهد باشد و هم یک جمهوری خواهد. نظماً نامه منصفی برایش بنویس؛ نامه‌ای سرشار از مهر و محبت مادر آخر این ماه در استنکیمه خواهیم بود. دیگر خواب چتمانه را نداشته است و یک بیژ منتظر است. رویت را می‌بوسم.

پسرت امکار.

در ضمن اگر توانستی سفونی حتمه هرین بنمون را در یازیس پیدا کنی. حتماً برام بفرست.

پیک نامه‌ای هم از کنت براهه برای روزن آورده است و او نوشته که از این پس، در مناسبت‌های ویژه باید پرچم سیریز را نیز در کنار پرچم سوئد بر فراز در خانه والا حضرت بیافرازید.

روزن بس از خواندن نامه براهه مستأفانه گفت:

- باید نشان سلطنتی نوور را نیز بر کالدکد سما بحیب کسم والا حضرت ولیعهد بی‌گمان از شارل دوازدهم هم بزرگ‌تر است من از او نقشه‌ای خواسته تا بلکه بترسم. دوین سرره‌بینی را که هسیر ولیعهد آن هستم. روی نقشه پیدا کنم.

۵۴

پاریس، آخر پاییز ۱۸۱۴

بعدازظهر امروز نیز چون تمام بعدازظهرهای دیگر آغاز شد. به یاری بردارزادهام ماریوس درخواستی برای لویی هیجدهم نوشتم تا با تمدید اقامت ژولی در فرانسه به عنوان مهمان من موافقت کند. ژولی نیز در سالن کوچک سرگرم نوشتن نامه بلند بالایی برای ژوزف و به مقصد سویس بود. در همین هنگام کنت روزن وارد شد و خبر از راه رسیدن مهمانی را برای من آورد؛ دوک اوترانتو یا آقای فوشه.

به راستی قادر به درک رفتار و شخصیت این مرد نبودم. در روزهای انقلاب و زمانی که مجلس ملی می خواست در چند و چون سرنوشت شهروند لویی کاپه [لویی شانزدهم] تصمیم بگیرد، نماینده مردم، فوشه به عنوان عضو این مجلس با صدای بلند در این مورد داد سخن داد و با صدای بلند فریاد زد که «اعدام باید گردد». و حالا زمین و آسمان را به هم می دوزد تا برادر همان شخص اعدام شده او را مشتاقانه به حضور پذیرد و شغلی چشمگیر به او بدهد. سرانجام به ناچار پاسخ دادم:

- اجازه بدهید وارد شوند.

ژوزف فوشه آشفته می نمود. پوست صورت خشک او را لکه های قرمز پوشانده بود. دستور چای دادم و او به آرامی شروع به برهم زدن فنجانش کرد و گفت:

- امیدوارم مزاحم والاحضرت نشده و ایشان را از کارهای مهم تر باز نداشته باشم.

ژولی گفت:

- خواهرم سرگرم نوشتن تقاضایی در مورد من به اعلیحضرت بود.

- کدام اعلیحضرت؟

این پرسش احمقانه ترین سؤال به نظر می رسید. ژولی نیز با حالتی غضب آلود گفت:

- خوب معلوم است، برای لویی هیجدهم پادشاه فرانسه. تا آنجا که می‌دانم در فرانسه اعلیحضرت دیگری وجود ندارد.

فوشه جرعه‌ای از چای خود را نوشید و نگاهی به ژولی انداخت و گفت:

- بامداد امروز می‌توانستم در موقعیتی قرار بگیرم که بتوانم از خواسته شما پشتیبانی کنم، خانم. اعلیحضرت شغلی حساس را به من پیشنهاد کردند؛ وزارت پلیس. ناخودآگاه گفتم:

- ممکن نیست.

ژولی با چشمان گشوده از حیرت گفت:

- و بعد؟

- من هم این پیشنهاد را نپذیرفتم.

ماریوس گفت:

- اگر پادشاه شغل وزارت پلیس را به شما پیشنهاد کرده است، بی‌گمان به سبب احساس عدم ایمنی است. در حالی که موردی برای چنین احساسی وجود ندارد. فوشه با شوکتی گفت:

- چرا نه؟

- او فهرستی کامل از مخالفان را در اختیار دارد، نه تنها طرفداران جمهوری بلکه حتی اطرافیان امپراتور. او با داشتن این فهرست از توان کافی برخوردار است و می‌گویند نام شما در صدر این فهرست است آقای دوک!

- پادشاه از تهیه و تکمیل این فهرست منصرف شدند.

فوشه در حالی که فنجان چایش را روی میز کوچک می‌گذاشت افزود:

- در این شرایط اگر من هم به جای او بودم، احساس عدم امنیت می‌کردم. گذشته از این‌ها «او» در حال پیشروی است.

پرسیدم:

- بگویید بینم از چه کسی صحبت می‌کنید؟

- خوب البته از امپراتور.

احساس کردم اتاق به گرد سرم می‌چرخد و سایه‌ها در پیش چشمانم به رقص درآمده‌اند. داشتم از حال می‌رفتم. مدت‌ها بود دیگر این حال نشده بودم. درست از زمانی که منتظر به دنیا آمدن اسکار بودم ...

گویی صدای فوشه را از دور دست‌ها می‌شنیدم:

- یازده روز پیش‌تر، امپراتور با نیروهای خویش‌البارا ترک کرده است و پس از ترک آنجا برای اولین بار در خلیج ژوان پیاده شده است.

ماریوس گفت:

- باو کردی نیست. او فقط چنبار صد نفر در اختیار دارد.

فوشه پاسخ داد:

- ... نه او خواهند بیوست. اسک مردم گروه گروه گوشه شنل او را می بوسند و همراه او برای فتح پارسی در راهند.

کنت روزن با فرانسه دست و پا شکسته گفت:

- کشورهای خارجی چه کنت؟ آنها چه باز تایی از خود نشان داده اند؟

در این هنگام ژولی رو به من کرد و پرسید:

- دریره! حالت خوب نیست؟ چرا رنگت پریده است؟

فوشه از آنان حواست تا هر چه زودتر بک لیوان آب به من بدهند. آنان لیوان را بر لبانم نهادند و من جرعه ای از آن نوشیدم. از آن حالت سرگیجه رها شدم و دیگر باز تصور جنگ و مبهم به حال اصلی خوبش باز می گشتم. سرادزاده ام ماریوس با چهره ای برافروخته گفت:

- تمام نظامیان از او پشتیبانی خواهند کرد. هیچ کس نمی تواند حقوق نظامیانی را که باعث سربلندی این ملت بوده اند یکبار به نصف کاهش دهد مگر بار پیش خواهیم رفت ... بله، به پیش خواهیم رفت.

مارسلین که همسرش هنوز از میدان جنگ بارنگشته و معلوم نیست سرش در کجا گرم است به خشکی گفت:

- در برابر تمام اروپا؟

در این هنگام چشمم به یکی از پیشخدمت ها افتاد که ظاهراً خیال داشت چیری بگوید اما ترجیح می داد به سخنان ماگوش دهد. وقتی رو به سوی او کردم، فرصتی به دست آورد و گفت:

- مهمان تازه ای دارید و الاحضرت. همسر مارشال نه.

خانم نه زنی تومنند است و چون بلای آسمانی بر سر انسان فرود می آید. در این هنگام خانم نه چون توفان دمنده از راه رسید و مرا به سختی بر سینه خود فشرد و گفت:

- خوب، نظر شما در این باره چیست خانم؟

او در حالی که با مشت روی میز می کوبید ادامه داد:

- اما او حقش را کف دستش خواهد گذاشت و به او نشان خواهد داد!

- خانم لطفاً بنشینید و بگویید بینم کی چه چیزی را به چه کسی نشان خواهد داد؟

- همسرم به امپراتور نشان خواهد داد.

او همچنان که می غرید، خود را روی نزدیک ترین صندلی انداخت و افزود:

- به او دستور داده شده در بزانسون به امپراتور حمله کند و او را به اسارت در آورد اما شما می دانید نه بیر من چه جوابی داده است؟ او گفته که امپراتور را چون گاو وحش

به دام خواهد انداخت و در قفس خواهد افکند و گرداگرد کشور خواهد گرداند.
در این هنگام فوشه گفت:

- بیخشید خانم. من درست نفهمیدم که چرا مارشال نه این گونه نسبت به فرمانده عالی پیشین و امپراتور خود حشمگین شده است؟

خانم نه نا آن زمان متوجه حضور فوشه نشده بود و با دین او به شدت ناراحت شد و یکه خورد.

- پس شما هم اینجا هستید! می توانم پرسم اینجا چه می کنید؟ آیا هنوز هم در دربار مغضوب هستید؟ آیا هنوز هم در املاکتان اسراحت می کنید؟

فوشه لبخندی زد و شانه بالا انداخت. خانم نه بیش از پیش ناراحت شد و خود را باخت و با حالتی غیرعادی پرسید:

- آیا شما جدأ چنین می پندارید که امپراتور موفق خواهد شد؟

ماریوس بالحنی قاطع پاسخ داد:

- بله. بله خانم، او موفق خواهد شد.

زولی از جا برخاست و گفت:

- باید هر چه زودتر این خبر را برای همسر م بنویسم. بی گمان خیلی خوشحال خواهد

شد. فوشه دیگر بار شانه بالا انداخت و با خونسردی گفت:

- زحمت نکشید خانم. پلیس مخفی پادشاه، نامه شما را بلافاصله توقیف خواهد

کرد. گذشته از این، من یقین دارم که امپراتور خیلی پیش از این با همسر شما در تماس بوده است و بی گمان از همان جزیره آلبا برادرانش را در جریان نقشه های خویش قرار داده است.

خانم نه دیگر بار غرید:

- باور نکنید که نقشه حساب شده ای در کار باشد چون در این صورت همسر من باید

از آن آگاه می شد.

دیگر بار ماریوس با صدایی رسا گفت:

- تمام ارتش از این که حقوق افسران و دیگر نظامیان را نصف کرده اند و مستمری

سربازان قدیمی را نیز بیش از حد کاهش داده اند، ناراضی هستند و مارشال نه هم بی گمان از این جریان باخبر بوده است.

فوشه افزود:

- اما مستمری امپراتور در الباکاهش نیافته است.

برای لحظاتی چند سکوت برقرار شد. آنگاه خانم نه به تندی به سوی من برگشت، به

گونه ای که صدای در زیر پایش به صدا درآمد.

- خانم، شما به عنوان همسر یک مارشال قبول می کنید که حق با من است یا

- شما اشتباه کردید خانم، من مدت هاست که دیگر همسر یک مارشال نیستم بلکه همسر ولیعهد سوئد و نروژ هستم. لطفاً مرا ببخشید چون سرم به شدت درد می‌کند. به راستی نیز سرم درد می‌کرد؛ آنچنان دردی که پیش از آن هرگز نظیرش را به یاد نداشتم. خود را روی بسترم انداختم چون حال گفتگو با هیچ کسی را نداشتم؛ حتی حوصله خودم را و به ویژه حوصله خودم را ... انسان می‌تواند از چشم خانواده خود پنهان شود. می‌تواند از خدمتکاران خود بگریزد اما هیچکس و تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند از دست اورتانس بگریزد درست ساعت هشت شب بود که ماری آمد و خبر داد:

- ملکه سابق هلند و دوشس سن‌لو کنونی می‌خواهند شما را ببینند.

روانداز را بر سرم کشیدم. پنج دقیقه بعد مارسلین بر در اتاق ایستاده بود که:

- عمه، شما باید او را بپذیرید، چون اورتانس در سالن کوچک نشسته و می‌گوید حتی اگر لازم باشد تمام شب را نیز در آنجا خواهد نشست تا شما را ببیند. او دو پسرش را به همراه آورده است.

اما باز هم از جای خود حرکت نکردم. ده دقیقه بعد ژولی روی بسترم خم شد و صدایم کرد:

- دزیره! این قدر بی‌رحم نباش. اورتانس بیچاره التماس می‌کند که او را بپذیری.

سرانجام تن به تقدیر خویش دادم و گفتم:

- بگذارید بیاید همین‌جا. اما فقط یک دقیقه، نه بیش‌تر.

اورتانس دو پسرش را پیشاپیش خود را به درون اتاق راند.

- از حمایت بچه‌های بیچاره من خودداری نکنید. آنها را نزد خود نگهدارید تا این ماجراها تمام شود.

اورتانس در این یک سال اخیر به شدت لاغر شده است و لباس عزا نیز او را رنگ پریده‌تر از آنچه هست می‌نمایاند. موهایش به شدت آشفته و پریشان است.

- هیچ خطری بچه‌های تو را تهدید نمی‌کند.

- چرا، آنان در خطر هستند، پادشاه هر لحظه می‌تواند آنها را دستگیر کند و در برابر امپراتور به عنوان گروگان از ایشان استفاده نماید. فرزند من هنوز هم وارث تاج و تخت خاندان بناپارت است.

- وارث این خاندان. همانند پدرش ناپلئون نام دارد و اکنون نیز در وین زندگی می‌کند.

- و اگر اتفاقی برای آن بچه بیافتد چه؟ تا زمانی که او در وین زندانی است ...

- چه اتفاقی خانم؟

اورتانس نگاهی سرشار از مهر به دو پسر لاغر اندام خود انداخت. لبخندی که شاید

رنگی از جنون در آن دیده می‌شد بر لبانش نشست و موهایی را که بر پیشانی پسر کوچکش ریخته بود به یک سوزد.

- پادشاه هرگر جرأت نخواهد کرد پسران مرا در خانه همسر و لیمهد سوئد دستگیر کند. تمنا می‌کنم شما ...

- بسیار خوب، بچه‌ها می‌توانند اینجا بمانند.

- ناپلئون لویی، شارل لویی ناپلئون دست خاله مهربانتان را ببوسید.

با حرکتی تند دیگر بار روانداز را روی سرم کشیدم. اما گویی آن شب قرار نبود بهره‌ای از خواب و استراحت داشته باشم. تازه چشمانم گرم خواب شده بود که نور یک شمع و صدای خش خش مانند‌ی مرا از خواب بیدار کرد. یک نفر در حال کند و کاو کسوهای میز من بود. روی تخت نیم‌خیز شدم.

- ژولی! دنبال چه می‌گردی؟

- دنبال تاجم دزیره! تو نمی‌دانی تاج کوچک من چه شده؟ همان که یک بار در اتاق

تو جا گذاشته بودم.

- بله. چند روزی همین دوربرها بود و سرانجام من آن را در کشوی پایینی میزم

گذاشتم. زیر چند لباس زیر پشمی گرم که از سوئد آورده‌ام. اما در این نیمه شب، تاج را برای چه می‌خواهی ژولی؟

- می‌خواهم امتحانش کنم. شاید هم بتوانم برقص بیاندازم تا بدرخشد.

۵۵

پاریس، بیستم مارس ۱۸۱۵

شب گذشته، لویی هجدهم پنهانی از در پشتی تویلری گریخت و اکنون دیگر بار بوربون هاراه تبعید را در پیش گرفته‌اند. شایع شده است که آنان در ژن توقف خواهند کرد و بدین ترتیب پیرمرد باید خیلی خسته شده باشد... امروز بامداد ژنرال اگزلمانس فرمان اشغال تویلری ترک شده از سوی بوربون‌ها را صادر کرد و اینک پرچم سه رنگ برفراز تویلری در اهتزاز است. در خیابان‌ها اوراق بیانیه ناپلئون در میان مردم پخش می‌شود. بر تمام سینه‌ها نوار سه رنگ آبی - سپید - قرمز دیده می‌شود و گویی هیچ‌کس و هیچ‌وقت نوار سپید بر سینه نداشته است.

در تویلری تمام خدمتکاران و نظافت‌چیان، که هیچ‌وقت هم عوض نمی‌شوند، یک بار دیگر سرگرم کار هستند. پرده‌های جدید آویخته شده را پایین می‌کشند و دیگر بار پرده‌های سبز سیر قدیمی با نشان زنبور عسل را از انبارها بیرون کشیده و دوباره به جای خود می‌آویزند. اورتانس مأمور این کار است و تمام عقاب‌های زرین را از زیرزمین بیرون آورده و شخصاً سرگرم گردگیری آنهاست.

خانه من نیز بدبختانه بسیار آشفته شده است. پیکی از سوی امپراتور برای ژولی خبر آورده است که امپراتور در ساعت نه امشب به تویلری خواهد رسید. خوب... پس ژولی دیگر بار با لباس صورتی و تاج شاهزاده خانم‌ها (احتمالاً کج و کوله و نامرتب) در آنجا حضور خواهد یافت. او آنچنان آشفته و سرآسیمه است که توان مرتب کردن موی دخترانش را هم ندارد و در همان حال می‌گوید:

- بقیه افراد خانواده هنوز در راهند. تنها من و اورتانس باید پذیرای او شویم... دزیره من از او می‌ترسم، خیلی می‌ترسم.

- مرحرف نگو ژولی، او همان بناپارت ماری است و برادر توهر تو. چه چیز ترساکتی در این میان وجود دارد؟

- آیا او همان آدم قبلی است؟ این پیش روی موفقیت آمیز و پیروزمندانه از البا تا خلیج ژان و از خلیج ژان تا گرونوبل و پاریس، هنگ‌هایی که در برابرش زانو می‌زنند، مارشال نه ...

- بله، یاغی بزرگ مارشال نه نیز برچم در دست به ناپلئون پیوسته است. ارتش بیز امپدوار است که دیگر بار همه چیز چون گذشته شود و روزهای رفته دیگر بار بازگردند؛ پادشاهای رمان حنک، ترفیع درجه‌ها، تعلیمی‌های مارشالی، مشاغل حکومتی و بحشش سلطنت‌ها و ... ژولی! نظامیان شادمانند اما دیگر مردم سکوت کرده‌اند.

او بی آن که منظور مرا دریابد به من حیره شده بود. سپس گوشواره‌هایی را که ملکه سوئد به من داده بود، از من به عاریه گرفت و بیرون رفت. امیدوار بودم که ژوزف حواهرات او را بازگرداند...

در همین هنگام ماری وان مرا که در دستنویسی اتاقم قرار داشت پر کرده بود و سرگرم سستشوی دو پسرک بناپارت بود. چون آنها نیز باید به همراه ژولی به توپلری می‌رفتند و من نیز به ناگزیر و به خواهش اورتانس باید موهای صاف آنها را فر بزنم. لویی ناپلئون ناگهان از من پرسید:

- خاله جان! آیا شما فکر می‌کنید که او بازگردد؟

- البته. امپراتور نزدیک پاریس است.

- منتظریم پسر اوست، پادشاه کوچک رم.

لویی ناپلئون به هنگام گفتن این حرف تلاش می‌کرد نگاهش با نگاه من تلافی نکند. بی آنکه که پاسخی بدهم در سکوت، آخرین دسته موهایی لویی ناپلئون را نیز فر زدم. - از آن دیگر بار دفتر خاطراتم را در دست گرفتم و شروع به نوشتن کردم.

... شب گذشته

... هشت امتب، بک کالسکه دولتی از اسطبل توپلری به دسال ژولی و بچه‌ها ... کالسکه هیوز هم بشان حاندان بوربون را بر خود داشت. خانه کاملاً ساکت است و من ... آن از این اتاق به آن اتاق می‌روم. کنت روزن که به یکی از بنجردهای گسوده نگیه داد، ردگفت:

- حتمی دلم من حراسه که آنجا بودم.

- آنجا ...

- متاثر توپلری، نامه من خواست بازگشت او را ببینم.

- بک دست نمایی شخصی ببوشند و نوار سه رنگی هم به سینه زنید و منتظر من

باشید.

او هنوز با تعجب به من نگاه می‌کرد. پس گفتم:
- عجله کنید.

خود نیز با شتاب پالتویی بر تن کردم و یک کلاه بر سر نهادم. رفتن به تویلری بسیار دشوار بود. مقداری از راه را با یک کالسکه کرایه‌ای طی کردیم اما چون راه برای عبور بود پیش از ر. یمن به تویلری از کالسکه پیاده شدیم تا بقیه راه را پیاده طی کنیم. جمعیت انبوهی که در برابر تویلری گرد آمده بودند نزدیک شدن بدانجا را ناممکن می‌ساختند. به هر طریق و با فشار راه خود را باز کردیم. از بیم آنکه روزن را گم نکنم بازوی او را چسبیده بودم.

تویلری. همانند شب‌های جشن، نور باران شده بود اما من به خوبی می‌دانستم که سالن بزرگ قصر کاملاً خالی است و تنها حاضران آن ژولی، اورتانس و دو دختر بچه و دو پسر بچه هستند و نیز دوک و وینسنز و مارشال داووت و شاید نیز تنی چند از ژرال‌ها. ناگهان سواران گارد فریاد زنان به سوی جمعیت تاختند:
- راه را باز کنید.

گویی توفانی سهمگین از نقطه‌ای در دوردست نزدیک می‌شد. توفان نزدیک و نزدیک‌تر شد و سرانجام از راه رسید. زنده باد امپراتور ... رنده باد امپراتور. تمام آن جمعیت یک دهان شده بود و فریاد زنده باد امپراتور سر می‌داد. کالسکه از دور پدیدار شد. اسب‌ها دیوانه‌وار به سوی تویلری می‌تاختند. افسرانی با درجه‌های مختلف و از واحدهای گوناگون نیز در پی کالسکه به تاخت در حرکت بودند.

بر روی پله‌ها، خدمتکاران کاخ مشعل به دست ایستاده بودند. درهای کالسکه گشوده شد و در یک لحظه کوتاه و گذرا چهره امپراتور را دیدم. در پی او مارشال به از کالسکه پیاده شد. انبوه جمعیت به پیش رانده شد و صف منظم سربازان گارد را گسست و حالا امپراتور بر فراز شانه‌های جمعیت قرار داشت. جمعیت او را به همین حال از پله‌ها بالا بردند. در همان حال گاه بر می‌گشت و به پشت سر نگاه می‌کرد. در پرتو لزران مشعل‌ها چهره خندان و چشمان بسته‌اش به خوبی دیده می‌شد. درست همانند تشنه‌ای که پس از مدتها به آب رسیده باشد.

دیگر بار موج جمعیت ما را واپس زد و کالسکه دیگری از راه رسید. مردم گردن کشیدند و آنگاه زمزمه‌ای در میان مردم در گرفت. بله فوشه بود که می‌رفت تا به امپراتور خوش آمد بگوید. بله فقط فوشه برای خدمت به امپراتور آمده بود ...

احساس می‌کردم که حسته شده‌ام. رورن از میان این سیل جمعیت راهی برای بازگشت باز کرد. اما وقتی به ساحل مقابل سن رسیدیم از خلوتی خیابانها حیرت کردیم و روزن گفت.

- والاحضرتا نباید این گروه دو سه هزار نفری، انسان را از داوری درست بازدارد و دچار اغراق کند. صدای پا در سکوت خیابان باز می‌تایید و حالا به مقابل خانه خود رسیده بودیم. خانه‌ای که در تاریکی و بدون پرچم در میان همسایگان خویش سربرافراشته بود. اما در دیگر بام‌ها، پرچم سه رنگ در اهتزاز بود.

۵۶

پاریس، هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵

در همان لحظه‌ای که ماری صبحانه مرا به اتاق خوابم آورد، صدای غرش توپ‌ها و طنین زنگ کلیساها فضا را انباشت. ما چشم انتظار پیروزی نبودیم و حالا توپ‌های انوالید و زنگ‌های نتردام خبر از آن می‌دادند. درست مانند گذشته‌ها...

ژولی و ژوزف دیگر بار در کاخ الیزه ساکن شده بودند. خانم لیزیا و دیگر برادران بناپارت نیز به پاریس بازگشته بودند. اما در توپلری سررشته امور در دست اورتانس بود. او با ناپلئون غذا می‌خورد و برای کوتاه‌تر کردن شب‌های ناپلئون، مجالس رقص برپا می‌کرد. اما به رغم این‌ها، ناپلئون تب هنگام بی‌هدف و سرگردان در اتاق‌های خالی امپراتریس و نیز پادشاه کوچک رم قدم می‌زد و از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. او در نامه‌هایی پیاپی به ماری لوئیز خواستار بازگشت او شد. او حتا اسبی چوبی برای فرزند کوچک خود نیز تدارک دید و نیز دستور داد اتاق آرایش و رختکن ماری لوئیز را بازسازی کنند و در همان حال بر بالای سرکارگران حاضر شد و گفت:

- شتاب کنید چون هر لحظه ممکن است علیاحضرت از وین به اینجا برسد.

اما هرگز از ماری لوئیز و فرزند حردسالش خبری نشد و آنان بازنگشتند.

ناپلئون پس از بازگشت و بدون مقدمه فرمان یک انتخابات و همه‌پرسی را صادر کرد تا بدین وسیله کشورهای خارجی را قانع کند که خاندان بوربون جایگاه و پایگاهی مردمی در فرانسه ندارد. این انتخابات نخستین همه‌پرسی آزاد پس از برقراری جمهوری بود. ندین ترتیب انتخابات مجلس ملی فرانسه برگزار شد و افرادی چون کارنو و لافایت به نمایندگی برگزیده شدند.

هفتی مقاله سونیتور را در این زمینه را می‌خواندم، با خود گفتم که، بی‌گمان اسن

لافايت همان مردی بیست که من می‌شناسم. اما ماری تأکید کرد که او همان لافایت است. همان ژنرال لافایت که برای نخستین بار متن بیانیه حقوق بشر را اعلام کرد. چه گونه چنین چیزی می‌توانست واقعیت داشته باشد و اگر به راستی چنین بود، پس چرا در طول این همه سال، هیچ کس نامی از لافایت نمی‌برد؟

بدرم در آن روزها، خیلی از او برای ما صحبت می‌کرد. درباره مارکی لافایت، مردی که در سن نوزده سالگی کشتی خود را تجهیز کرد و با همراهان خود که گروه لافایت نام گرفته بود راهی امریکا شد تا داوطلبانه در راه استقلال امریکا بجنگد. بد پاس این کار نیز کنگره سرتاسری امریکا او را به لقب ژنرال بزرگ مفتخر ساخت ... نه بدر، نه آنحد را که تو به من گفته بودی از بیاد نبرده‌ام و نیز گروه لافایت را که در سرزمین‌های بیگانه در راه آزادی جنگیدند روزی همین مارکی جوان بایک یونیفرم ژرالی کهنه و مندرس از امریکا بازگشت و با همان لباس در جایگاه سخنران محلس ملی در پاریس حضور یافت و بیانیه حقوق بشر را قرائت کرد. تو نیز روزنامه‌ی را که این بیانیه در آن جاب شده بود به خانه آوردی و آن را برای دختر کوچک خواندی. بد دقت ر واره به واژه من نیز هرگز آن را از یاد نخواهم برد بدر ... پس از آن لافایت نگار ملی را بنیاد نهاد تا عهده‌دار پاسداری از جمهوری باشد. اما پس از آن چه بر سرش آمد؟

از برادرزاده‌ام ماریوس در این باره سؤال کردم اما او نیز از این امر اطلاع نداشت و مسئله جنندان در خود توجهش نبود. ژان باتیست می‌توانست به پرسش‌های من پاسخ دهد اما از برادر استکلام بود. حتا سفیر او نیز پاریس را ترک کرده است و البته سفیران تمام کنسول‌های خارجی چنین کرده‌اند. کنسول‌های خارجی دیگر هیچگونه رابطه سیاسی با ناپلئون ندارند و بد نامه‌های او نیز پاسخ نمی‌دهند بلکه در عوض سپاهیان خود را به فرانسه گسیل داشته‌اند.

بدرم روزی زاندرم‌ها روساها را برای یافتن مردان جوان و اسب‌های باقی مانده جسیجو می‌کند. با آنان را به جمع سپاهیان ناپلئون می‌افزایند. اما روستاییان سیرنهان می‌شوند و حتا بک اسب هم در روستاها یافت نمی‌شود. افسرانی که پیش از آن به همراه ناپلئون جنگیده‌اند و بی‌روزی‌های پیاپی بد دست آورده‌اند اینک بد گواهی‌های پزشکی رو آورده‌اند تا خود را از شرکت در بردی دیگر برهانند. آنان همگی از ناپلئون ناراضی‌اند. حراوند دولتی حالی است و حقوق و مستمری‌های آنان پرداخت نشده است. حتا برادرزاده شینته جنگ من، ماریوس، نیز ناگهان احساس کرده است که نیاز به استراحت و مداوا دارد و سرشال‌ها بر چندان و سرگرم استراحت در گوشه و کنار

املاک خویش. تنها داووت در کنار ناپلئون مانده است و نیز مارشال ند که قوایش به ناپلئون پیوستند و فرماندهشان نیز به ناگزیر در پیش ایشان به سوی ناپلئون رفت. ناپلئون به سرعت ژنرال گروتسی را درجه مارشالی داد و به سرکردگی آخرین سپاه تدارک شده‌اش برای بازداشتن نیروهای بیگانه راهی مرزها کرد.

درست سه روز پیش از این بود که فرمان جدید ناپلئون در همه جا منتشر شد و اینک همگی آن را از حفظ هستیم؛ زمانی فرارسیده است که هر مرد فرانسوی شجاع باید بین پیروزی یا مرگ یکی را برگزیند... در پی این فرمان هراس آفرین و شوم قیمت‌ها دیگر بار رو به فزونی نهاده‌اند و مردم شتابان در پی تهیه آذوقه‌اند. تئاترها سوت و کوز است و رسنوران‌ها خالی و تاریک و پاریس سردرگریان به انتظار و اسپین صربه است.

ناکهان معجزه‌ای شکل می‌گیرد و زنگ‌های پیروزی به صدا در می‌آیند. لباس پوشیدم و به باغ رفتم. زنبورهای عسل به گرد گل‌ها می‌گشتند. سرگشته و بی‌هدف به این سو و آن سو نگاه می‌کردم. ناکهان ایستادم و گوش فرادادم. بله... دیگر بار سکوتی مرگبار به همه جا سایه افکنده بود. دیگر نه طنین زنگی به گوش می‌رسید و نه غرش توپی و تنها زنبور عسل بود و صدای بال‌هایش.

از دیدن تازه وزدی بیگانه خوشحال شدم. حال دیگر در این سکوت نفس‌گیر تنها نبودم. بیگانه لباس شخصی برتن داشت. مردی تکیده که نمی‌توانستم سنش را گمانه زنی به سوی او رفتم. صورت کشیده‌اش بر از چین و چروک بود. متوجه جسمان نزدیک بینش شدم. او... او لوسین بناپارت بود.

همان لوسین تبعید شده پس از امپراتوری ناپلئون. کسی که تمام این سال‌ها را در انگلستان زیسته بود. چه قدر عجیب بود که او در چنین حال و هوایی بدینجا بازگشته بود.

- آیا مرا به خاطر دارید دزیره؟ من در جشن بامزدی شما شرکت داشتم.
هر دو روی یک نیمکت نشستیم.

- لوسین! چرا و برای چه بازگشته‌اید؟

- بله... چرا! چون پس از بازگشت بوریون‌ها من تنها بناپارتی بودم که هر آنچه دلم می‌خواست می‌توانستم انجام دهم و من می‌خواستم در انگلستان بمانم. اما حیرت بازگشت او را شنیدم.

لوسین به پشتی نیمکت تکیه زد و اندیشناک به باغ خیره شد.

- این چمن کوچک چه قدر زیباست و چه قدر آرام. ناآرامشی دلپذیر را

- بله زنگ‌های پیروزی نازه از صدا افتاده‌اند.

- بواختن آن زنگ‌ها یک اشتباه بود. دزیره.

او در حالی که با نگاه پروانه‌ای را پی گرفته بود افزود:

- داووت پیر و عزیز که ناپلئون او ابرای بالا نگهداشتن روحیه مردم در یاریس برجا گذاشته است، آن‌ها را نابه‌جا به صدا در آورد. ناپلئون فقط در نبردی بس کوچک و بی‌اهمیت پیروز شده است. نبردی که خود بیش در آمد نبردی بزرگ است. او روستای شارلروی را به چنگ آورده است اما سر نوشت او را نبردهای لینی و واترلو مشخص خواهد کرد ... آیا این پروانه آبی را می‌بینی ...

- لوسین! تو برای چه به اینجا و به دیدار من آمده‌ای؟

- برای این که چند دقیقه‌ای را در بک جای آرام به سر برم. دولت در جریان رخدادهاست و مجلس نمایندگان مدام و همانند روزهای انقلاب تشکیل جلسه می‌دهد.

و سپس در حالی که از جا بر می‌خاست گفت:

- حالا دیگر باید بروم و در انتظار پیکتی باشم تا از راه برسد.

اما او را نگاه داشتم و گفتم:

- این لافایت ... لوسین این همان لافایت نماینده است که بیانیه حقوق بشر را اعلام کرد؟

- البته.

من فکر می‌کردم لافایت سال‌ها پیش مرده است. چرا در این مدت هیچ حرف و سخنی از او در میان نبود و به گوش ما نمی‌رسید؟

- چون او سرگرم کار در مزرعه سبزی‌کاری خودش بود؛ مزرعه‌ای کوچک و خیلی دوست داشتنی. وقتی غوغا سالاران به توپلری یورش بردند و سرهای خونین اشراف را بر نیزه کردند، لافایت با این رفتار مخالفت کرد. در پی آن، دستور دستگیری او صادر شد و او نیز گریخت. او در لی‌یژ دستگیر شد و سال‌ها در زندان پروسی‌ها و اتریشی‌ها گرفتار بود. در زمان حکومت کنسولی آزاد شد و به فرانسه بازگشت.

- و بعد؟

- بعد سرگرم کار در مزرعه سبزی‌کاری خود شد و به کاشتن هویج، گوجه‌فرنگی و شاید هم مارچوبه پرداخت. مردی که تمام عمر برای حقوق بشر جنگیده بود آیا می‌توانست سر و ماری با کنسول اول داشته باشد؟ یا با امپراتور ناپلئون؟ او دوستانه بازوی مرا گرفت و پابه‌پای یکدیگر به سوی در باغ رفتیم.

۵۷

پاریس، بیست و سوم ژوئن ۱۸۱۵

- اگر برای نخستین بار و پس از سال‌ها لب به سخن می‌گشایم ..
 لافایت در آن نشست بحرانی مجلس ملی این‌گونه آغاز سخن کرده بود. مونیتور
 سخنرانی کامل او را به چاپ رساند. در حال خواندن آن بودم که در اتاق آرایشم به
 بک‌باره باز شد. ژولی هراسان و گریان خود را به درون اتاق رساند، زانوان مرا در
 آغوش گرفت و صورت اشک آلودش را در میان دامنم پنهان کرد.
 نخستین واژه‌های نسبتاً مفهومی که بر زبان آورد این بود که «استعفا داد». دیگر
 چیزی جز حق‌ها و شنیده نمی‌شد. سرانجام گفت:
 - بروسی‌ها هر لحظه ممکن است به پاریس برسند ...
 ماری به درون اتاق آمد و ماه کمک هم ژولی را روی کاناپه خواباندیم. من در
 کنارش نشستم و او چون افراد مست بی‌خود از خود، روی کاناپه افتاد.
 - ... او بازگشت ... درست نیمه شب. بایک‌گاری پستی ... در پی جایی بود، چون
 تمام وسائش و کالسکه‌اش و هر چه داشت ... بله به چنگ بلوخر ژنرال پروسی افتاده
 بود ... او یک سرده به الیزه و به نزد ما آمد ... او می‌خواست برادرانش و نیز وزیرانش را
 ببیند اما آنان بیش از پنج دقیقه نزد او نماندند چون همگی می‌خواستند با شتاب خود را
 به مجلس نمایندگان برسانند. امپراتور از آنان خواست تا بی‌درنگ یکصد هزار نفر را به
 خدمت ارتش فراخوانند... برای تدارک یک ارتش تازه ... و ... بله، بعد او لوسین
 بیچاره را ناگزیر از رفتن به نزد نمایندگان کرد تا از طرف او بگوید ملت فرانسه به سبب
 سر باز زدن از یاری او در خور سرزنش و نکوهش هستند.
 - لوسین هم رفت؟

- بله رفت. اما بیست دقیقه نشده بود که بازگشت. وقتی لوسین به پشت میز سخنرانی می‌رود فریادهای خشمگنانه و ناسرای نمایندگان او را در آماج می‌گیرد. اما او مدتی بی‌حرکت رجا می‌ماند. و هیچ بازتابی از خود نشان نمی‌دهد و نمایندگان فریاد مرگ بر بناپارت سرمی‌دهند. تنها زمانی که آنان لوسین را آماج دوات‌های خود می‌سازند، لوسین عینک از چشم برمی‌دارد. سرانجام رئیس مجلس، نمایندگان را به آرامش فرامی‌خواند و لوسین می‌گوید که ملت برادرش را تنها گذاشته است. در این هنگام لافابت از جابرمی‌خیزد و می‌گوید:

- آیا از یاد برده‌اید که استخوان‌های فرزندان و برادرانتان در کجا مدفون است؟ در آفریقا، در میان یخ‌های روسیه ... دو میلیون انسان فدای خواسته‌های یک تن شده‌اند، یک نفر که در آرزوی نبرد با تمام اروپا بود! آیا کافی بیست!

- من تمام این‌ها را از فوشه شنیدم و لوسین خودش چیزی به ما نگفت. ژوزف و لوسین تمام شب را تا سپیده دم با ناپلئون صحبت کردند. من برایشان قهوه و برندی می‌بردم. امپراتور مدام در اتاق قدم می‌زد و با مشت روی میز می‌کوبید و فریاد می‌زد ... ژولی حق‌گمان چهره‌اش را در میان دست‌هایش پنهان کرد و من پرسیدم:

- آیا ژورف و لوسین توانسته‌اند او را وادار به استعفا کنند؟

ژولی سرش را تکان داد و دست‌هایش را به پایین انداخت و گفت:

- امروز صبح لافابت در مجلس نمایندگان اعلام کرده است که اگر ژنرال بناپارت تا ساعتی دیگر استعفا ندهد، تقاضای خلع او را خواهم کرد. این خبر را فوشه برای ما آورد و یادآور شد که آنها فقط یک ساعت به ناپلئون وقت داده‌اند. سری تکان دادم و گفتم:

- پس تمام دیروز و دیشب چه؟

- سرانجام در حالی که فوشه کنار او ایستاده بود، امپراتور به نفع فرزند خویش استعفا نامه را امضا کرد. اما نمایندگان توجهی به این شرط او ندارند.

ماری شروع به ماساژ دادن میچ پاهای ژولی کرد و او ادامه داد:

- من به الیزه باز خواهم گشت، بچه‌هایم نیز باید به اینجا بیایند چون می‌خواهم اینجا بمانم. دزیره! آنها نمی‌توانند مرا در خانه تو دستگیر کنند، درست است؟

.. هنوز که نیروهای متحدین وارد پاریس نشده‌اند و شاید هم هرگز به اینجا نیایند.

ژولی با لب‌های لرزان گفت:

- متحدین؟ نه. حکومت فرانسه را می‌گویم دزیره ... ژنرال بکر از سوی دیرکتوار مأمور مراقبت از ناپلئون شده است.

- دیرکتوار؟

- حکومت جدید دیرکتوار نام گرفته است و هم اینک اعضای آن در حال مذاکره با

متحدین هستند. کارنو و فوشه هم دو عضو از پنج عضو دیرکتوار هستند و من از آنها خیلی می ترسم.

ژولی دیگر بار گریه را از سر گرفت.

- در خیابان‌ها مردم بر سر من فریاد می‌کنند مرگ بر بنایارت‌ها.
ناگهان در باز شد و ژوزف وارد اتاق گشت.

- ژولی باید فوراً وسائلت را جمع کنی. امپراتور هم اینک می‌خواهد پاریس را ترک کند و به مالمزون برود. تمام افراد خانواده نیز با او همراه خواهند بود. لطفاً عجله کن ژولی.

ژولی همراه با فریادی جانخراش انگشتانش را در شانه من فرو برده و فریاد می‌کرد که هرگز از من جدا نخواهد شد. چشمان ژوزف ملتهب و قرمز بود و زیر چشمانش به شدت کبود شده بود. هر کس او را می‌دید متوجه می‌شد که چند شب بیایی نخواهید است. او دوباره تکرار کرد:

- ژولی، همه خانواده به مالمزون می‌روند.

ژولی شانه مرا رها کرد و گفت:

- ژولی! تو باید با همسرت بروی.

در حالی که دندان‌هایش به هم می‌خورد، سرش را تکان داد و گفت:

- در خیابان‌ها مردم فریاد می‌زنند مرگ بر بنایارت‌ها.

- درست به همین دلیل باید بروی ژولی.

این را گفتم و او را از جا بلند کردم و ژوزف در حالی که تلاش می‌کرد نگاهش با نگاه من تلاقی نکند گفت:

- می‌خواستم از شما خواهش کنم اگر اجازه بدهید ژولی، من و بچه‌ها با کالسکه شما به مالمزون برویم.

- من قول داده بودم کالسکه را در اختیار خاتم لیزیا بگذارم اما شاید برای همه شما جا باشد. نشان‌های سوئد آن کاملاً مشخص است.

- اما تو باید به من کمک کنی دزیره، تو به من کمک خواهی کرد؟

در همان حال که ژولی گریه‌کنان این سخنان را تکرار می‌کرد ژوزف به سوی او رفت و به آرامی بازویش را گرفت و به سوی در برد.

اینک یک سال از مرگ ژوزفین می‌گذرد و در مالمزون تمام گل‌های سرخ به گل نشسته‌اند.

۵۸

پاریس، شب هنگام بین روزهای ۲۹ و ۳۰ ژوئن ۱۸۱۵

شمشیر او روی میز کنار تختخواب من قرار دارد. دیگر چرخه سرنوشت او تکمیل شده است و من واپسین وسیله بسته شدن این چرخه بودم. همه از مأموریت میهن پرستانه‌ای که انجام داده‌ام سخن می‌گویند. اما قلبم به سختی فشرده می‌شود و یگانه دست آورد و نشانه این مأموریت کبودی ناشی از خشم بی‌پایان بر زانویم می‌باشد... به امید زودتر سپری شدن این شب، به نوشتن دفتر خاطراتم سرگرم می‌شوم. بامداد امروز ناگهان ملت خواستار سخن گفتن با من شد، خدایا!! نکند دیوانه شده‌ام اما نه این حقیقت دارد.

بیدار بودم و دو ساعت تمام در این گرمای تابستان در بستر خود مانده بودم. این روزها آفتاب بی‌رحمانه زنهایی را که در صف‌های قصابی و نانویی‌ها ایستاده‌اند، در آماج گرفته است. صدای حرکت آخرین توبی که برای دفاع از پاریس به سوی دروازه شهر می‌برند به گوش می‌رسد اما هیچ‌کس توجهی بدان ندارد. ممکن است پاریس آماج یورش پروسی‌ها، انگلیسی‌ها، روس‌ها، ساکسون‌ها و اتریشی‌ها قرار گیرد. اما این‌ها هیچ‌یک برای مردمی که در حسرت به دست آوردن کف دستی نان هستند، در خور توجه نیست... صبح زود و دور از گمان، ایوت وارد اتاقم شد و خبر داد که کت روزن می‌خواهد همان لحظه با من صحبت کند. اما پیش از آنکه ایوت سخنش را به پایان برد کت سوئدی وارد اتاقم شد.

- افتخار دارم به عرض والا حضرت برسانم که برگزیدگان ملت می‌خواهند هر چه زودتر با والا حضرت گفتگو کنند.

در همین هنگام نیز کنت در حال بستن آخرین دکمه یونیفورمش بود و من

خنده کنان گفتم:

- من چندان پایبند آداب و رسوم تشریفاتی نیستم اما آیا بهتر نبود شما پیش از آمدن به اتاق خواب من، دکمه‌های لباس‌تان را می‌بستید؟

- مرا ببخشید و الاحضرت ... ملت در ...

خنده بر لبانم خشکید و پرسیدم:

- کدام ملت؟

- ملت فرانسه و الاحضرت..

کنت روزن که سرانجام دکمه‌هایش را بسته بود به حالت خبردار ایستاد. از ایوت خواستم تا فوراً قهوه غلیظی برایم بیاورد و نگاهی به کنت کردم و گفتم:

- ناواقعی من قهوه‌ام را می‌خورم، خیلی شمرده و روشن برایم توضیح بدهید که چه خبر است و گرنه از هبج چیز سر در نخواهم آورد. شما می‌گویید ملت فرانسه می‌خواهد ... خوب چه می‌خواهد؟

- ملت و به بیان صحیح‌تر نمایندگان ملت تقاضای دیدار با شما را دارند. کسی که این پیام را آورد به من گفت که موضوع بسیار مهمی در میان است و به همین جهت بیز من یونینورم رسمی بر تن کردم.

- بله می‌بینم.

ایوت قهوه‌ام را آورد و به قدری با شتاب آن را خوردم که دهانم سوخت.

- و الاحضرتا پیک در انتظار پاسخ من است.

- نیم ساعت دیگر آنان را خواهم دید. البته نمایندگان ملت را نه تمام ملت را کنت.

این ناکید بی‌معنابدین سبب بود که شاید از وحشتم اندکی کاسته شود. آنان از من چه می‌خواستند؟ بدنم خیس عرق بود اما دست‌هایم چون یک پارچه یخ می‌نمود. لباس موسلین سفیدی بر تن کردم و یک جفت سندل سفید به پا نمودم. ایوت می‌خواست موه‌ایم را درست کند اما من آرام و فرار نداشتم. در حالی که به بینی‌ام پودر می‌زدم خبر دادند که آقایان نمایندگان آمده‌اند ... کدام آقایان؟

برای گریز از گرمای آفتاب، تمام پنجره‌های سالن بسته بود. نور کم‌رنگ صبحگاهی بر چهره آقایانی که در زیر تصویر کنسون اول نشسته بودند می‌افاد. با ورود من، آنان از جابجایی اجتناب کردند. آنان بر گریزندگان ملت بودند.

ملت، عالیجنابان فوشه و تالیران را به نمایندگی نزد من فرستاده بود اما مردی را که در میان آن دو قرار گرفته بود نشناختم؛ مردی کوتاه قامت و لاغر اندام که به رسم قدیم کلاه گیس سفیدی بر سر نهاده و یک دست یونینورم غریبه کهنه بر تن داشت. چون نزدیک‌تر شدم، دیدم که گونه‌ها و پیشانی‌اش پر از چین و چروک است اما دو چشمش چون دو پاره برلیان می‌درخشید؛ درخششی عجیب.

تالیران به آرامی گفت:

- والاحضرت اجازہ می فرمایید ژنرال لافایت را معرفی کنم؟

برای یک لحظه قلبم فروریخت. ملت، ملت به راستی به دیدار من آمده بود ... چون دختر مدرسه‌ای آشفته حال در برابرش ادای احترام کردم. صدای بی‌حالت فوشه سکوت را شکست:

- والاحضرتا! از سوی حکومت فرانسه.

زیر لب گفتم:

- آیا شما واقعاً به دیدن من آمده‌اید ژنرال لافایت؟

لبخندی ساده بر لبان لافایت نشست، آنچنان بی‌آلایش که به من قوت قلب داد.
- پدرم هرگز نخستین چاپ بیانیه حقوق بشر را از خود جدا نمی‌کرد و تا زمانی که رنده بود این بیانیه در اتاقش بود و من هرگز گمان نمی‌بردم شخصاً و در خانه خود افتخار دیدار لافایت را داشته باشم.

فوشه دیگر بار گفت:

- والاحضرتا! تالیران وزیر امور خارجه حکومت و من به عنوان یکی از نمایندگان آن از سوی حکومت فرانسه و ژنرال لافایت نماینده ملت در این ساعت سه شما رو آورده‌ایم.

من به چهره یک یک آنان نگاه کردم. فوشه یکی از پنج نماینده عضو دیرکتوار در حکومت کنونی، تالیران که تازه همین دیروز به عنوان یگانه نماینده فرانسه بوربون‌ها از کنگره وین بازگشته بود، هر دو آنان وزیران سابق ناپلئون و هر دو - بده‌ای پر از نشان دارند. هر دو در جامه‌های رسمی زردوزی شده و در میان آنها لافایت با یونیفورمی کهنه و بدون هیچ زینتی.

- چه کاری از دست من ساخته است آقایان؟

تالیران به آرامی شروع به صحبت کرد.

- والاحضرتا! من آمدن چنین روزی را بسیار پیش از این پیش‌بینی کرده بودم. شاید والاحضرت به خاطر داشته باشند که یک بار گفتم که روزی ملت خواسته‌ای بس بزرگ از شما خواهد داشت. آیا والاحضرت این سخن را به خاطر دارند؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

- اینک همان روز فرارسیده است و ملت فرانسه برای خواسته خویش به والاحضرت همسر ولایتعهد سوئد رو کرده است.

از شدت هراس دست‌هایم خیس عرق شده بود. فوشه دنباله سخن را در دست گرفت:

- می‌خواهم شمایی از وضع موجود را برای والاحضرت تصویر کنم. اینک

نیروهای متحدین به پشت دروازه‌های پاریس رسیده‌اند. پرنس بنهون به عنوان وزیر امور خارجه در فرمادهای عالی متحدین ولینگتون و بلوحر در حال مذاکره هستند تا شهر را از گردن بورش و یغما ایمن دارند و طبیعتاً، ناگزیر از تسلیم هستیم.

فرمادهای عالی نیروهای متحدین به ما خبر داده‌اند که تنها در یک صورت حاضر به بحث و بررسی درباره خواسته‌های ما هستند و آن شرط این است که ...

این بار صدای فوشه بود که سخن او را به پایان رساند:

«به این شرط که ژنرال بناپارت بی درنگ پاریس را ترک گوید.

حند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آنان چه انتظاری از من داشتند. پس رو به تالیران کردم اما دیگر بار فوشه دنباله سخن را گرفت.

«هر چند ما به ژنرال ناپلئون حیر داده‌ایم که حکومت و ملت فرانسه خواهان رفتن اوست اما او هنوز هم حاضر به ترک اینجا نشده است. او در عوض به ما پاسخی داده است که تنها از یک دهن آشفته و شوریده برمی آید و انسان را به این گمان وامی دارد که ما لیسبون حاجگاه دیوانگان است. دیروز ژنرال بناپارت آجودان خود کنت فلاثو را به پاریس فرستاده و خواسته است تا فرماندهی نیروهای باقی مانده را به او واگذارند تا دشمن را از دروازه‌های پاریس به عقب براند و به عبارت دیگر یک حمام خون در پاریس.

دهام خشک شده بود. چند بار آب دهام را فرودادم تا خود را از این حال برهانم اما حاصلی نداشت.

فوشه ادامه داد:

«ما این پیشنهاد ژنرال بناپارت را نیر رد کردیم و از او خواستیم تا هر چه زودتر برای ترک فرانسه راهی بدر روزه فور شود. با این حال امشب او ژنرال بکر را نزد ما فرستاد. ژنرال بکر همان کسی است که حکومت فرانسه او را مأمور کرده است تا امکانات سفر بدون حادثه ژنرال بناپارت را فراهم نماید. به هر تقدیر ژنرال بناپارت، بکر را با پیامی تازه به برد ما فرستاد. در این پیغام ژنرال بناپارت تقاضا می‌کند تا به عنوان یک ژنرال ساده فرماندهی هنگ‌های باقیمانده در پاریس را به او واگذارند تا از پاریس دفاع کند. او هم چنین گفته است که پس از برقراری صلح در پاریس که به گمان او تردیدناپذیر است، او نیز کنسور را ترک خواهد کرد.

من همچنان ساکت برجا ایستاده بودم. پس تالیران رو به من کرد و گفت:

«ما بنس از رفتن بناپارت، قادر به هیچ کاری نیستیم. به می‌توانیم پاریس را از گردن

دشمن ایمن سازیم و به امکان تسلیم سدمان هست نیروهای متحدین اینک به ورسای رسیده‌اند و ما دیگری فرصتی برای از دست دادن نداریم و الا حصر است. ژنرال بناپارت باید همین امشب ما را ترک گوید و خود را به روزه فور رساند.

- چرا روشه فور؟

- بیم از آن داریم که متحدین تقاضای تسلیم و تحویل ژنرال بناپارت را بنمایند. تالیران تلاش کرد تا ر خمبازه خویش فائق آید و آنگاه افزود:

- وقتی ژنرال بناپارت استعما کرد از ما درخواست دو کشتی جنگی از ناوگان فرانسه را نمود تا ما آن فرانسه را ترک گوید. این کشتی ها هم اینک در بندر روشه فور لنگر انداخته اند. فوشه دیگر بار با چشمان تنگ شده گفت:

- گذشته از این، نیروی دریایی انگلیس تمام بنادر را بسته است و من شنیدم که ناو جنگی انگلیسی بلرفون نیز در بندر روشه فور و کنار این کشتی ها لنگر انداخته است.

احساس کردم فرصت مناسب فرارسیده است پس آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- خوب، من چه می توانم بکنم؟

تالیران لبخندی زد و پاسخ داد:

- والا حضرت شما به عنوان عضوی از خاندان سلطنتی سوئد در موقعیتی هستید که می توانید از سوی متحدین با ژنرال بناپارت صحبت کنید.

در حالی که تالیران صحبت می کرد، فوشه پاکت لاک و مهر شده ای را از جیب خود بیرون آورد و گفت:

- والا حضرت شما در عین حال نیز می توانید پاسخ حکومت فرانسه به درخواست بی معنای ژنرال بناپارت را نیز برای او ببرید.

- اما من فکر می کنم - بهتر این است که حکومت فرانسه این پاسخ را به وسیله یکی از بیگ های رسمی خود به مالبرون بفرستد.

فوشه که از حشم می لرزید گفت:

- پس مسئله خروج او از کشور چه می شود؟ یا تسلیم شدنش به متحدین؟ تنها بدین طریق است که فرانسه می تواند به صلح و آرامش دست یابد.

سرم را به آرامی تکان دادم و گفتم:

- شما آقایان دچار اشتباه شده اید. من فقط به طور خصوصی در اینجا زندگی می کنم. در حقیقت همه حقیقت را به تو نگفته اند و از آن آگاهی نیستی ...

از جا برخاستم. برای نخستین بار صدای لافایت را می شنیدم. صدایی دوست داشتنی که ناز و تاب روح انسان را می یافت.

- این ژنرال بناپارت چند واحد نظامی را در مالبرون و در کنار خود دارد. مردان جوانی که حاضر به همکاری هستند ... بیم از آن داریم که ژنرال تصمیمی بگیرد که به

نمایند. می دانم که سبب تباهی جان چند صد نفر دیگر نیز خواهد شد. می دانم که دلاوری، جوان چند، همه بر چیز کوچکی نیست ...

چشم به باهای خود دوخته بودم.

- اروپا برای جنگ‌های ژنرال بنایارت تاوان بزرگی پرداخته است؛ تاوانی برابر با جان چند میلیون انسان.

سر برداشتم و از فراز شانه‌های آنان، تصویر ناپلئون جوان را دیدم. گویی صدای خود را از دور دست‌ها می‌شنیدم. که:
من تلاشم را خواهم کرد آقایان!

پس از آنکه همه چیر به سرعت انجام شد، فوشه کاغذ لاک و مهر شده را به دست من داد و گفتم:

- والا حضرت ژنرال بکر شما را همراهی خواهد کرد.

- نه! من فقط آجودان سوئدی‌ام را با خود خواهم برد.

تالیران افزود:

- یک واحد از نیروهای گارد در اختیار شما خواهد بود.

- گمان نمی‌کنم خطری مرا تهدید کند. کنت روزن ... لطفاً بگویید کالسکه را آماده کنند، ما باید تا مالمزون برویم.

قلبم به شدت می‌تپید. ایوت دستکش‌هایم را به دستم داد و پرسید:

- والا حضرت چه کلاهی بر سر می‌گذارید؟

کلاه ... چه کلاهی ... مثل این که تالیران چیزی می‌گفت: رو از او برگردادم، ژنرال

لافایت در نزدیکی دری که به باغ باز می‌شد ایستاده بود و از لابه‌لای نورگیرهای بسته، بیرون را تماشا می‌کرد. به طرف او رفتم. با دیدن من گفتم:

- فرزندم، با اجازه شما در باغ خواهم نشست و منتظر شما خواهم بود.

- تمام روز را؟

- تمام روز را و در تمام این مدت به شما فکر خواهم کرد.

کنت روزن که یونیفورم رسمی آبی و زردش را بر تن کرده و حمایل مخصوص

لباس رسمی را روی آن بسته بود گفتم:

- والا حضرت کالسکه حاضر است.

راه مالمزون به نظرم کوتاهتر از همیشه آمد. از شدت گرما و برای این که بتوانم نفس بکشم، کروک کالسکه را عقب زدم. اما باز هم تأثیری نداشت. درست پشت سر کالسکه یک نفر اسب سوار به تاخت می‌آمد. او ژنرال بکر و همان کسی بود که از سوی حکومت فرانسه مأمور مراقبت از امپراتور سابق فرانسه شده بود. هر از گاهی کنت روزن از گوشه چشم نگاهی به من می‌انداخت اما تا رسیدن به مالمزون حتا یک کلمه نیز صحبت نکردیم.

در نزدیکی مالمزون راه بسته شده بود و افراد گارد ملی در حال مراقبت بودند. وقتی

ژنرال بکر را شناختم، راه را باز کردند. در ورودی باغ نبر از سوی سربازان سر تا به

مسلح تحت محافظت بود. بکر از اسب پیاده شد و آنها اجازه دادند تا کالسکه عبور کند. دیگر بار تپش قلبم آغاز شده بود. در عین پریشانی تلاش می‌کردم به خود بقبولانم که چیزی عوض نشده است و چون همیشه برای یک دیدار به مالمزون می‌روم. مکانی که آن را چون کف دست خویش می‌شناختم و حای هر نیمکت و گلبنش را می‌دانستم. دیگر بار آن استخر کوچک را می‌دیدم و ...

کنت رورن به من کمک کرد تا از کالسکه پیاده شوم. موال را بر بالای پله‌ها دیدم و دوک و ویسزایر پشت سر او ایستاده بود. لحظه‌ای بعد خود را در میان چهره‌های آشنا دیدم که گرداگردم را گرفته بودند. اورتانس به سوی من دوید ... و ژولی. به هر رحمتی بود لبخندی بر لب آوردم. ژولی گفت:

- چه خوب کردی که به اینجا آمدی.

ژوزف نیز افزود:

- چه اتفاق خوش آیندی!

در کنار ژوزف چشمم به لوسین افتاد که با چشمان سردبک بین در جستجوی من بود. به دشواری لبخند زدم. خانم لیویا از پنجره گشوده سالن سس و طلایی دستی برای من تکان داد. همگی از دیدن من خوشحال شده بودند.

- ژوزف! ... من باید ... باید فوراً با برادران صحبت کنم.

- سیاست‌گرارم در برده اما نباید کمی صبر کنی. امپراتور در انتظار پاسخ مهمی از سوی شورای حکومتی پاریس است و تا باز آمدن این خبر سی‌توان مراجع او شند. دهام دیگر بار خشک شده بود.

- ژوزف! ... آن پاسخ و پیام را من برای برادران آورده‌ام.

- چه بی‌گامی؟

در یک لحظه دهان تمامی آنان هم‌زمان برای برسیدن گشوده شد. ژوزف، لوسین، اورتانس، ژولی، موال، ویسزایر، ژرال برتران و ژروم بناپارت ... باید آن را به شخص ژرال بناپارت بدهم.

با شنیدن عبارت ژرال بناپارت به یک‌باره رنگ از چهره ژوزف گریخت.

- اعلیحضرت روی نیمکت داخل آلاچیق نشسته‌اس. جای نیمکت و آلاچیق را که

به خاطر داری دریره؟

- من اینجا را خیلی خوب می‌شناسم.

این را گفتم و برگشتم تا روم. صدای مهمیزها را پشت سر خود شنیدم و گفتم:

- کنت رورن، لطفاً همین‌جا بمانید. این راه کوتاه را تنها خواهم رفت.

راه تاریک‌های حصارکنسی شده و ریایی را که ژوزفین خود به دقت درست کرده بود به خوبی می‌شناختم و می‌دانستم از کجا باید رفت اما با این حال ناگهال خود را در

برابر بیمکت سپیدی دیدم که تنها برای نشستن دو نفر جا داشت و با پلئون روی همان بیمکت ننسته بود.

یویفورم سبز رنگی بر تن داشت و موهای تنکش با دقت بد عتب شانه شده بود. چهره رنگ پریده و گونه‌های گوشت آلود و جابه برآمده‌اش که به روی دست‌ها تکید داده بود، از لابلای انگشتانش رگه رگه بد نظر می‌رسید و بی آنکه در پی دیدن و تماشای گل‌ها باشد، بد آنها حیره شده بود.

وقتی او را دیدم ناگهان احساس آرامش کردم و بد همراه آن ترس شیرینی خاطرات گذشته‌ام نیز ناپدید شد. حتا در پی یافتن متین‌ترین و جدی‌ترین حالت برای جلب توجه او بودم. اما بعد بد این نتیجه رسیدم که این امر چندان در حور توجه نیست و مادو تن در کنار آلاچیق تنها بودیم .. اما پیش از آنکه من سخنی بگویم، او اندکی سرش را برگرداند و لباس سپید مرا دید و زیر لب رمز مه کرد:

- ژوزفین .. ژوزفین ...

اما چون پاسخی نشنید، سر برداشت. اینک پیش رویش حز واقعیت نبود. او لباس سپید را دید اما مرا هم شناخت. با شوخی و اشتیاق گفت:

- اوژنی ... آیا واقعاً تو اینجا هستی؟

هیچ‌کس نشنید که او مرا اوژنی خطاب می‌کند و هیچ‌کس ندید که او اندکی روی آن بیمکت کوچک جابه‌جا شد و جایی برای من در کنار خود باز کرد. وقتی کنار او نشستم، بد سوی من برگشت و لبخندی زد.

- سال‌هاست که من و تو در کنار یکدیگر بد تماشای گل‌ها ننشسته‌ایم.

و چون سکوت من ادامه پیدا کرد، افزود:

- بد خاطر داری، بد اوژنی؟

در حالی که هموز لبخند بر لبانش بود بد گمان این که می‌خواهد موهای فروریخته بر پیشانی‌اش را بد یک سوزند، دست بد پیشانی‌اش برد. موهایی که مدت‌ها پیش ریخته بودند و اینک چیزی بر پیشانی‌اش نبود.

- بد هنگام انتظار اسان می‌تواند گذشته‌ها را بد یاد آورد. من نیز در انتظار پیامی از

سوی حکومت بودم. پیامی بس مهم.

چهره در هم کشید و دو نیار ژرف در دو سوی بینی‌اش بدیدار گشت و چانه‌اش بد بالا کشیده شد.

- و من عادت بد منتظر ماندن ندارم.

- بیاری نیست که منتظر بماید ژنرال بناپارت. من پاسخ حکومت را با خود آورده‌ام

بس بد سرعت نامه را از درون کیتم بیرون کشیدم، صدای شکستن مهر بد گوشم

رسید و در تمام مدتی که سرگرم خواندن بود بد او نگاه می‌کردم.

- چه اتفاقی افتاده است که شما این نامه را برای من آورده‌اید خانم؟ آیا حکومت حتماً لازم نمی‌دید که این پیام مهم را به وسیله یکی از وزرا با افسرانش برای من بفرستند؟ و نه حای آن خانمی را که اتفاقاً برای دیداری دوستانه به اینجا می‌آمد برای این کار برگزیدند.

- من نه مهمانی اتفاقی هستم ژنرال بناپارت و نه خانمی که قصد دیداری دوستانه را دارد. من همسر ولیعهد سوئد هستم. ژنرال بناپارت.

- و این چه ربطی به هم دارد؟

- حکومت فرانسه از من خواست تا به شما اطلاع بدهم که متحدین در صورتی با تسلیم پاریس موافقت خواهند کرد که شما فرانس را ترک کرده باشید. برای سحاح پاریس از نابودی بیش‌تر لازم است که همین امروز پاریس را ترک کنید.

- من به دولت پیشنهاد می‌کنم دشمن را از دروازه‌های پاریس عقب بزنم آنگاه آنان درخواست مراد می‌کنند!

- نخستین گروه از سربازان متحدین به ورسای رسیده‌اند. آیا شما می‌خواهید در اینجا و در مالمزون اسیر شوید؟

- نگران نباشید خانم. من شیوه دفاع از خود را می‌دانم.

- مهم این است ژنرال که از خون‌ریزی بی‌هوده جلوگیری شود.

چشمانش تنگ شد، تنها چون دو نقطه ریز.

- پس این‌طور...؟ و اگر حکومت و افتخار ملی در گرو آن باشد چه؟

با خود به میلیون‌ها نفری فکر کردم که برای همین افتخار ملی جان باخته بودند و این که آیا باید آن‌ها را به او یاد آور شوم. اما او خود بهتر از من از اینها آگاه بود. پس دندانهایم را به هم فشردم. من نباید خود را می‌بختم و باید بر روی نیمکت می‌نشستم و بر خود چیره می‌بودم. اما او از جا برخاست، چون همیشه که عادت به قدم زدن داشت. اما آنجا جایی برای قدم زدن وجود نداشت درست همانند یک قفس. از این فکر بر خود لرزیدم.

- خانم!

اینک او رو در روی من ایستاده بود. آنقدر نزدیک که ناچار سرم را عقب‌تر بردم تا بتوانم چهره‌اش را ببینم.

- شما می‌گویید حکومت فرانسه میل دارد که من اینجا را ترک کنم... و ... متحدین چه؟

چهره‌اش پر از چین و چروک بود و دانه‌های کف بر گوشه‌های دهان کوچکش حباب می‌زد.

- متحدین تأکید بر زندانی کردن شما دارند ژنرال.

- لحظاتی چند به من خیره شد. پس رو برگرداند و به حصار تکیه داد.

- در این ورق پاره‌ای که به قول شما از سوی حکومت فرانسه نوشته شده است و شما آن را برای من آورده‌اید دیگر بار از کشتی‌هایی که در بندر روزه فور هستند سخن گفته شده است. من می‌توانم سوار شوم و هر کجا خواستم بروم ... خانم! چرا حکومت مرا تسلیم متحدین نمی‌کند؟

- فکر می‌کنم ... آنان از چنین کاری خشنود نیستند.

همچنان که ایستاده بود، دیگر بار به سوی من برگشت و به من نگاه کرد.

- من فقط باید سوار یکی از این کشتی‌ها شوم و مقصدم را بگویم و ...

- بندر روزه فور نیز همانند دیگر بنادر فرانسه در محاصره نیروی دریایی انگلیس

است. شما نخواهید توانست از دست آنان رها شوید ژنرال.

نه فریادی کشید و نه پا بر زمین کوبید بلکه بسیار آرام در کنار من نشست جا آنقدر

کم بود که صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. نفس‌هایی که ابتدا به سختی بالا می‌آمدند.

- چون چند لحظه پیش شما را دیدم و شناختم برای دقایقی چند احساس کردم که

روزگار جوانی‌ام بازگشته است. اما من اشتهاء کردم ... والا حضرت.

- چرا؟ من هنوز شب‌هایی را که با هم مسابقه می‌دادیم به روشنی در یاد دارم شما

یک ژنرال بودید، ژنرالی جوان و دوست داشتی.

گویی در خواب سخن می‌گفتم و واژه‌ها خود به خود از دهانم بیرون می‌آمدند. هوا

گرم بود. سکوت و عطر شیرین گل‌ها فضا را انباشته بود.

- گاه نیز شما به من فرصت می‌دادید تا پیروز شوم اما بی‌گمان مدتهاست که شما این‌ها

را از یاد برده‌اید.

- نه اوژنی، نه!

- و یک بار ... پاسی از شب گذشته و آنگاه که چمن‌های باغ در تاریکی فریزفته

بودند، شما به من گفتید که از سرنوشت خویش آگاهید. در آن هنگام و در پرتو مهتاب

چهره شما بسیار سپید و رنگ باخته می‌نمود. آن نخستین باری بود که از شما ترسیدم.

- و آن نخستین باری بود که من ...

لبخندی زدم.

- و شما در اندیشه جهیزیه من بودید ژنرال ...

- نه. فقط آن. نه اوژنی. باور کن به فقط ...

سپس دیگر بار سکوت کردیم. احساس کردم که از گوشه چشم مرا نگاه می‌کند.

شاید چیزی از ذهنش می‌گذشت و در اندیشه کاری بود. دست‌هایم را به هم فشردم و

فکر کردم؛ جان چند صد مرد چیز کوچکی نیست فرزندم ... اگر می‌توانستم دعا کنم

بی‌گمان دعا می‌کردم.

- و اگر اجازه ندهم که مرا اسیر و زندانی کنند و خود در تسلیم خویش پیشگام شوم

یک زندانی جنگی تلتی خواهم شد ...؟

- من نمی دانم.

- یک جزیره؟ جزیره ای دیگر. شاید جزیره ای در اقیانوس به نام سنت هلن که در کنگره وین پیشنهاد کرده بودند.

وحشت در چشمانش دیده می شد ... در تمام چهره اش ... آیا به سنت هلن ...؟

- نمی دانم. سنت هلن کجاست؟

- در فراسوی دماغه امیدنیک. در دورست ها اوژنی!

- اما ژنرال من هرگز اجازه نمی دادم اسیرم کنند. هرگز ژنرال. هرگز. ترجیح می دادم خود گام پیش بگذارم. داوطلبانه.

او دیگر بار خم شد و دست بر چشمانش فشرد؛ چشمانی که هنوز آثار نگرانی و وحشت در آنها باز می تابید. از جا برخاست. اما حرکتی نکرد. گفتم:

- من می خواهم بروم.

این را گفتم و بی حرکت، برجا ماندم. او سر برداشت و پرسید:

- کجا می روی؟

- به پاریس باز می گردم. تمانه به همسر و لایتئهد سوئد پاسخی دادید و نه به پرسش حکومت فرانسه. البته هنوز هم وقت دارید ... تا امشب.

با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد. خنده او چنان دور از گمان بود که ناخود آگاه گامی واپس نهادم.

- آیا نباید بگذارم که مرا زندانی کنند؟ چه در اینجا و چه در روزه فور؟ آیا باید از ابن کار جلوگیری کنم؟

در تمام این مدت دست بر قبضه داشت.

- بگیر. این را بگیر اوژنی. بگیر شمشیر و اتولو را!

تیغه پولادین در بر تو خورشید درخششی خیره کننده داشت.

با تردید دست پیش بردم.

- مراقب باش. دست بر تیغه اش نزن.

با ترس قبضه شمشیر را در چنگ فشردم و با ترس به شمشیری که در دست داشتم

خیره شدم. ناپلئون از جا برخاست.

- در این لحظه من خود را تسلیم متحدین کردم و خود را یک اسیر جنگی می دانم.

رسم چنین است که شخص شمشیر خود را به افسر اسیر کننده می دهد. شاید روزی برنادوت این ماجرا را برای تو توضیح بدهد. من شمشیر خود را تسلیم همسر و لایتئهد

سوئد کردم چون ... چون به آخر پرچین رسیده ایم اوژنی و تو در این مسابقه پیروز شدی.

- اما من نخواهم توانست ماجرای پرچین را برای حکومت فرانسه توضیح بدهم.
آنان در خانه من انتظار پاسخ شما را می‌کشند ژنرال بناپارت.
- آه، آنان منتظرند ... بله منتظرند. آقای تالیران و آقای فوشه در خانه شما منتظر
هستند تا دیگر بار فرانسه را در آغوش بوربون‌ها ببیندازند.
- نه! لافایت منتظر است!

چنین بر چهره‌اش افتاد.

- اوژنی! شمشیر را چون یک چتر به دست بگیر.

- و پاسخ شما به حکومت ژنرال؟

- شمشیر مرا به آنان نشان بده و بگو من خود را به عنوان یک اسیر جنگی تسلیم
متحدین کرده‌ام. تا یک ساعت ... نه دو ساعت دیگر نیز به سوی روشه‌فور می‌روم و از
آنجا نامه‌ای برای دیرین‌ترین و بهترین دشمن خود خواهم فرستاد؛ برای نایب‌السلطنه
انگلیس. از این پس سرنوشت من به دست متحدین خواهد بود.
ناپلئون لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد:

- به هر حال کشتی‌ها باید در روشه‌فور منتظر باشند.

- آنها در بندرگاه و کنار کشتی انگلیسی بلرفون لنگر انداخته‌اند.

در انتظار کلمه‌ای برای خداحافظی بودم. اما او هیچ نگفت. برگشتم و از آنجا دور
شدم.

- خانم!

نگاهی برگرداگرد خود کردم.

- خانم! می‌گویند هوای سنت هلن بسیار نامطلوب است. آیا می‌توانم امیدوار باشم
که انگلستان اقامتگاه مرا تغییر دهد؟

- شما خودتان گفتید که سنت هلن در فراسوی دماغه «امیدنیک» قرار دارد.

او به فضای پیش رویش خیره شد.

- پس از استعفای نخستم تلاش کردم خود را در فونتن‌بلو بکشم ... اما هنوز کاسه
عمرم لبریز نشده بود و نجاتم دادند. در سنت هلن وصیت‌نامه سیاسی خود را خواهم

نوشت. احتمالاً شما هرگز در مرزین مرگ و زندگی قرار نگرفته‌اید خانم!

- آن شب که شما با ویسکونتس بوآرنه نامزد شدید تلاش کردم خود را به سن

بیافکنم.

نگاهش بر من قفل شد.

- شما ... شما تلاش کردید ... و چه کسی شما را نجات داد اوژنی؟

- برنادوت مرا واپس کشید.

سرگشته و آشفته سرش را تکان داد.

- شگفتا! برنادوت شما را عقب کشید، و شما ملکه سوئد می شوید. من شمشیرم را به شما می دهم. شمشیر و اترو را... آیا سرنوشت را باور دارید؟
- نه، فقط اتفاق های غیر قابل پیش بینی را.
پس دست به سوی او دراز کردم.
- اوژنی! آیا می توانی از لابه لای پرچین ها راه را پیدا کنی؟
سرم را به نشانه پاسخ مثبت تکان دادم.
- به برادرانم بگو همه چیز را برای حرکت من آماده کنند. پیش از همه لباس های شخصی ام را. حالا دیگر می خواهم اینقدر تنها باشم و نامردی ما... تنها... تنها به خاطر جهیزیه نبود. حالا برو اوژنی... زودتر برو. پیش از آنکه من پشیمان شوم
من به سرعت راه افتادم. گویی این راه باریکه بین پرچین ها پایانی نداشتند. آفتاب به تندی می تابید. نه بک شاخه و نه حتا یک برگ نزن تکان نمی خورد. هیچ پرنده ای آواز نمی خواند و من شمشیر بر دست داشتم. با خود گفتم بی گمان همه چیز پایان گرفت. من شمشیر به دست... لباس سپید بر تنم چسبیده بود و چشمام دود می زد و گل های سرخ رنگارنگ. و نیر گل های سپید. از چه قدر رنگ سپید را دوست می داشت. شروع به دویدن کردم. بنجرهای گشوده شد و صدای ژولی را شنیدم.
- چه قدر طول کشید؟

بله. زمانی که درازای یک رنگی دو سب و دو بدم. آنان روی بله ها منتظر من بودند. برادرانش، روزن با حمایل درخشانش و بکر ما یوبفورم تیره رنگ. اما هیچ بک از ایشان از جا تکان نخوردند. درس همانند بیکرهای مومیایی استاد و به من حیره شده بودند.

آنان در حقیقت نه به من بلکه به شمشیر حیره شده بودند که در چنگ می افتادم... از دویدن باز ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. کت روزن دست پیش آورد تا شمشیر را بگیرد. سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. دیگران از جای خود تکان نخوردند.
- ژرال بکر!

- بله والا حضرت، در خدمتم!

- ژرال بناپارت تصمیم گرفت خود را به متحدین تسلیم کند. ژنرال شمشیرش را به من داد، البته به عنوان همسر و لیعهد سوئد. در دو ساعت آینده، ژنرال بناپارت پاریس را به قصد روتسه فور ترک خواهد کرد.

صدای بایی بر روی بله ها به گوش رسید و خانمی از خانواده بناپارت به ما پیوست.
- ناپلئون!!

خانم لیزبا با به زبان آوردن این نام شروع به گریستن کرد.
- دو ساعت... فقط دو ساعت دیگر...

انگشتان ژوزف بازوی ژولی را می فشرد.

- من برادرم را همراهی خواهم کرد ژنرال بکر.

به خاطر آوردم که او از ناپلئون نفرت داشت و در غیر این صورت به همراه او راهی روزه‌فور نمی شد.

ژنرال برتران با صدایی آرام چیزی به ژوزف گفت و شنیدم که می گفت:

- دو هنگ آماده فرمانبرداری از اعلیحضرت هستند.

- ژنرال بناپارت می خواهد فراسه را برهاند... از این حنک اهریمنی. او را از این کار بازدارید.

دیگر بار بدم به لرزه افتاد و چشمانم سیاهی رفت. در نزدیکی من ژولی حق هق کنان می گریست. خام لژ با پرسید:

- آیا ناپلئون چیزی خورده است؟ او راه دوری پیش رو دارد.

دیگر چیزی شنیدم. صداهای مبهم در گوشم می پیچید و گوش هایم هوهو می کرد.

به هر حال خود را جمع و جور کردم و گفتم:

- ژنرال نیاز به لباس شخصی دارد تا آماده شود. اینک بر می خواهم کمی تنها باشد.

نمی دانم چه گونه به کالسکه سوار شده بودم. وقتی به صدای چرخ های کالسکه چشم

گذاختم نگاهم به جاده افتاد. علفزارها، درختان و بوته رارها چون گذشته بودند. عجیب

بود. سیمی شروع به وزیدن کرده بود. هوا عطر آگین چون گل های سرخ بود. کنت

رورن شمشیر را از میان انگشت های درهم فشردن من بیرون کشید و آن را در کنار من.

به گوشه کالسکه نکیه داد. و ناگهان حادثه ای رخ نمود. می دانم چرا و به چه دلیل در

یک لحظه سرم را عقب کشیدم. اما هر تدبیر من چنین کردم و در پی آن فریاد خود

را شنیدم. سنگی بر زانویم خورد. سنگی باله بسیار تیز...

رورن فریاد کنان به ران سوئدی چیزی به یوهانسون گفت و او نیز شلاق را بر پیکر

اسبها فرود آورد. درمین سنگ به چرخ عقب کالسکه خورد. رنگ از چهره رورن

گریخت.

- والا حضرت! سوگند می خورم که هر که باشد او را به چنگت خواهم آورد.

- چرا؟ این که چیر مهمی نیست.

- مهم نیست؟ انداختن سنگ به سوی همسر و ولیعهد سوئد مهم نیست؟

آن سنگ همسر ولیعهد سوئد را در آماج داشت بلکه به سوی همسر مارشال

برنادوت پرتاب شد. و چنین شخص هم مدتهاست که وجود ندارد.

هوارو به تاریکی می رفت و سیم ملایم و خنک تر شده بود و من می توانستم نفس

بکشم. سواری به مارسید و گذشت. بی گمان پیکری از جانب ژنرال بکر بود که خبر پایان

گرفتن ماجرا را برای دولت می برد. از پنجره کالسکه خم شدم و به آسمان غروبگاهی

نگاه کردم. نخستین ستاره می درخشید. تمام شد ... بله همه چیز پایان گرفت... گمان نمی‌کردم که بتوانم یک بار دیگر از این کالسکه پیاده شوم. فکر کنم و کاری انجام دهم.

وقتی به حومه شهر رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. در برابر خانه‌ها مردم جمع شده بودند و با یکدیگر نجوا می‌کردند. حتماً حالا ناپلئون لباس‌های شخصی‌اش را پوشیده بود و به سوی خلیج می‌رفت، مادرش غذایی برای توشه راه او تدارک دیده بود. او می‌رفت و پاریس نجات می‌یافت ...

نزدیک خیابان آنژو با انبوه جمعیت روبرو شدیم. ناگزیر از توقف گردیدیم. از خیابان صدای مهمه‌ای به گوش می‌رسید ناگهان یک نفر فریاد زد:

- همسر ولیعهد سوئد!

و این صدا تکرار شد و چون توفانی خیابان آنژو را در نور دید ژاندارم‌ها جمعیت را کنار زدند و اسب‌ها پیش رفتند. در برابر خانه مشعل‌ها روشن بود و دروازه خانه گشوده. کالسکه یکسره به درون خانه رفت و بی‌درنگ دروازه بست سر ما بسته شد. مهمه بیرون به غرش امواج دور دست دریا می‌مانست.

وقتی از کالسکه پیاده شدم، دردی جانکاه در زانوی خود احساس کردم. دندان‌هایم را به هم فشردم و شمشیر را برداشتم. ننگ لنگان به درون خانه رفتم. سالن چون روز روشن و همه درها باز بود. لحظه‌ای نور چشمانم را زد. برایم باور کردنی نبود.

- به نام فرانسه از تو سپاسگزارم شهروند.

لافایت به سوی من آمد. چشمانش از میان صدها چین و چروک می‌خندیدند. دستش بر بازوی من قرار گرفت و مرا به سوی اتاق برد. زیر لب گفتم:

- این همه مردم کیستند؟

- نمایندگان برگزیده ملت، فرزندانم؟

- و ... ملت بزرگ، به ناگزیر نمایندگان زیادی دارد و الاحضرت.

این صدای تألیران بود که به ما پیوست. پشت سر او فوشه ایستاده بود، بانواری سپید بر سینه. نمایندگان پر شمار ملت، سر به احترام فرود آوردند و سکوتی مرگبار بر آنجا سایه گسترد. تنها صدای غرش امواج خروشان دریا بود که از خیابان و از فرا سوی درهای بسته به گوش می‌رسید.

- این مردمی که در خیابان جمع شده‌اند چی؟ آنان منتظر چه هستند؟

فوشه با درنگ پاسخ داد:

- این شایعه در میان مردم قوت گرفته است که و الاحضرت تلاش بر مذاکره دارند و

مردم پاریس ساعت هاست منتظر بازگشت و الاحضرت هستند.

- به مردم بگوئید که امپراتور بناپارت خود را تسلیم متحدین کرد و فرانسه را

ترک نمود. پس آنها می‌توانند به حانه‌هایشان بروند.
یک بار دیگر صدای لافایت را شنیدم که می‌گفت.

- آنها می‌خواهند شما را ببینند، شهروند.
- من؟ مرا ببینند؟

لافایت به بشانه تأیید سرش را تکان داد.

- شما را ... شما را که صلح را برای ما به ارمغان آوردید. تسلیم پایتخت بدون خون و خونریزی. شما مأموریت خود را به خوبی انجام دادید، شهروند.
و حجت زده سرم را تکان دادم. به. به. می‌توانم این ... اما لافایت بازویم را رها نمی‌کرد.

- در برابر مردم ظاهر شوید شهروند. شما رنگی ما را نجات دادید. می‌توانم تا پنجره شما را همراهی کنم؟

ناگزیر من به حواسته او رادم تا مرا به اتاق غذاخوری ببرد. پنجره‌ای مشرف به حیابان آرزو کمانه باز بود. صدای فریاد از دل تاریکی برمی‌خاست. لافایت به سوی پنجره رفت و دست‌هایش را گشود و برای مردم تکان داد. فریادها خاموش شد، صدای بیرمرد چون صدای شیپور طیب افکن گردید:

- شهروندان! صلح تأمین شد. زوال بناپارت خود را به عنوان اسیر جنگی تسلیم کرد
و یک بانو ...

من بر لب آرمه کردم:

- یک چهار پایه.

روزن شکفت رده برسید:

- یک چی؟

- یک چهار پایه. قدم من برای همسر ولیمهد بودن بسیار کوتاه است.

این را گفتم و به یاد ژوزفین افتادم، ژوزفین ... ژوزفین ...

- ... و یک بانو و یک شهروند که از سوی مردمی شیفته آزادی در دوردست شمال به عنوان پرنسسی برگزیده شده است. باه پاپئون شمشیر خود را، شمشیر واترلو را تسلیم این بانو کرد.

دیگر بار فریادها از ژرفای تاریکی اوج گرفتند. لافایت به آرامی کنار رفت. چهار پایه‌ای در برابر پنجره قرار داشت.

باد و دست شمشیر را بلند کردم. مشعل‌ها می‌سوختند و تاریکی در زیر پایم گسترده شده بود. آنگاه توانستم گفتار آنان را دریابم. آنان همگی یک چیز را فریاد می‌کردند: بوتردام دولاباکس فرشته صلح ما! اندک اندک فریادهای ناهمگن، هم‌نوا شدند و دیگر بار اوج گرفتند. بوتردام دولاباکس. بوتردام دولاباکس.

همچنان ایستاده بودم و اشک بر گونه‌هایم جاری بود. लाफایت واپس رفت و کنت رورن جوان را پیش انداخت. پیرمرد شمعدانی بردست گرفت و یونیفورم آبی و زرد را در پرتو شمع قرار داد. این بار صدای دیگری اوج گرفت: «پاینده باد سوئد». در این هنگام پرچم سوئد بر فراز دروازه خانه به اهتزاز درآمد. نسیم شبانگاهی آن را کاملاً به اهتزاز درآورد و بشکوه‌ترش نمود. مدت‌ها پس از فرود آمدن من از چهار پایه و بسته شدن پنجره هنوز هم فریادهای «نوتردام دو لاپاکس» به گوش می‌رسید. در سالن خانه خود ایستاده بودم اما احساس غریبی می‌کردم و تنهایی. نمایندگان ملت به دسته‌های چند نفری تقسیم شده بودند و گمان می‌کردم در حال جر و بحث با یکدیگرند. یک نفر گفت:

- تالیوران مذاکرات ترک جنگ را شروع کرده است.

و دیگری افزود:

- فوشه بیز پیکی نهانی به نزد لویی چاق فرستاده است.

اما افسوس که این گروه قصد ترک خانه را نداشتند. شمشیر را روی میزی که زیر تصویر کنسول اول قرار داشت، گذاشتم. ماری شمع‌های تازه در شمعدان‌ها گذاشت. او لباس حریر آبی رنگش را بر تن کرده بود.

- ماری ... فکر می‌کنم باید چیزی به این مهمانان تعارف کرد. فکر نمی‌کنی گیلاس‌هایی که برای شربت تهیه کرده بودیم به کار بخورند؟ مقداری هم برندی.
- اگر زودتر به من گفته بودید مقداری شیرینی می‌پختم. چون حالا آرد زیادی ذخیره داریم.

بله. کیسه‌های آرد درون زیر زمین هنوز هم صدای فریادهای را از خیابان می‌شنیدم.

- ماری، مردمی که در آن پایین گرد آمده‌اند رورهاست که گرسنه هستند. کیسه‌های آرد را از زیر زمین بیرون بیاور و به آشپز بگو آنها را نزدیک در ببرد. ژاندارم‌ها هم به نساکمک خواهند کرد. به هر کس هر قدر که می‌تواند ببرد آرد بده، در دستمالش یا سال گردنش و یا ...

- اوژی! مگر دیوانه شده‌ای؟

ده دقیقه بعد نمایندگان ملت سرگرم برندی خود بودند و هسته‌های گیاهی را به این سو و آن سو می‌انداختند. رابویم آنچه در دناک بود که قدرت فکر کردن نداشتم. لنگ لنگان به سوی در رفتم اما تالیوران راه بر من گرفت.

- والا حصرت! بایقان مجروح شده است؟

- نه، نه. فقط حسته هستم عالیجناب.

او عینکش را حاکم جا کرد.

- گویا دوست جمهوری خواه ما مارکی لافایت از قدیم مورد علاقه والا حضرت بوده است.

لحن گفتارش باحوش آیند و آزارنده بود. من به تندی پاسخ دادم:
- او تنها سرد در این سالن است که دست هایش آلوده نیست.

- قطعاً والا حضرت. در تمام این سالها او خود را در باغ سبزی کاری اش مشغول کرده بود و دست هایش را با پاکتی و معصومیت می ناست و حالا آنها پاکت هستند. آن دست ها را می گویم والا حضرت.

- سردمان بی سروصدا همسه ...

- بیرون انداختن کتاتورها همسد

مبور از بست پنجره های بسته صدای گام ها و فرمان ژاندارم ها به گوش می رسید
کنم:

- خبری نیست دارند آرد تقسیم می کنند.

- فرزندم تو جقدر مهربانی ... ابتدا صلح را برادسان به ارمغان آوردی و بعد غذایی را در دودن گرسنگی شان. لافایت در کنار ما ابستاده بود و چشمان آبی رنگش مهربانانه به من نگاه می کردند.

- چه دوست داشتنی و چه زیرک!

تالییران در حال گفتن این جمله لبخندی بر لب داشت و لبوانی از دست خدمتکار گرفت و افزود:

- یک کشور کوچک با آینده ای بزرگ ... ابتدا مذاکره صلح و بعد تقسیم غذا.

او لبوانش را به سوی من گرفت.

- به باد سوخت والا حضرت.

این حرکت او به یادم آورد که از نامداد آن روز هیچ غذا نخورده ام و با چنین معده حالی حرات نوشیدن برندی را نداشتم. در این هنگام متوجه شدم که فوشه قصد برداشتن ششیر را دارد. در حالی که لنگان لنگان به سوی او می رفتم فریاد زدم!
- نه! دست نزنید.

با حالتی مخالفت گریانه گفتم:

- اما حکومت فرانسه ...

برای نخستین بار برقی در چشمان او دیدم. برق آزمندی و طمع.

- شمشیر به منهدین تسلیم شده است. به به حکومت فرانسه من آن نگاه خواهم

داشت تا ژنرال بلوخر و ژنرال ویلیگتون در باره آن تصمیم بگیرند

دیگر بار شمشیر و نرلو را چون یک سحر به دست گرفتم و بدان تکیه دادم. سرد.

کبک من اب سرد می توانست. سب آرامش زاوی من نبود. نگاهی به تصویر ک...

اول انداختم. گویی سررنگرانه به این جمع خیره شده بود.

مردان آرام دور از غوغای کشور به بحث و جدل با خائنان به جمهوری ادامه دادند. در طول راه و تا اتاق خوابم صدای گفتگوی آنان را شنیدم زانویم کبود و آماسیده شده بود مازی در حالی که سرش را تکان می داد لباس خیس از عرق را از تنم بیرون آورد. خیابان ساکت بود و من شروع به نوشتن دفتر خاطراتم کردم. و اینک دفتر نیز به واپسین برگ خویشت رسیده است. پدر جان! لافایت به دوران پیری رسیده است و اعلامیه حقوق بشر تو همچنان در سوئد است.

از زمان بازگشت پاپلئون از البایش از نود یا نود و پنج روز سپری نشده است و شاید هم درست یک صدر روز. صد روز. صد روزی ابدی... و من تنها سی و پنج سال دارم. ژان باتیست در نبرد لاپیزیک مرد و دزیره جوان در آلاچیق مالمزون. چگونه این دو بیگانه می توانند دیگر بار و در کنار یکدیگر زندگی را از سر گیرند؟
بدر جان ماور نمی کنم که دیگر چیزی در دفتر خاطراتم ننویسم.

قسمت چہارم

ملکہ سوئد

۵۹

پاریس، فوریه ۱۸۱۸

اینک تقدیر من رنگ واقعیت گرفته است. هر چند سال‌ها پیشتر از راه رسیدن این روز را پیش بینی می‌کردم اما هرگز یارای رویارویی با آن را نداشتم. اما امروز همان روز است و کاری از من ساخته نیست. کاری است گذشته و سبویی است شکسته. در پشت پیانو نشسته‌ام و در حال نواختن آهنگ تازه‌ای از ساخته‌های اسکار هستم. و شرمنده از تباه کردن پول‌های زیادی که ژان باتیست برای پیانو آموختن من صرف کرده بود و نیز برای درس‌های آداب و معاشرت‌م. دیگر بار انگشتانم را بر کلیدهای پیانو می‌دم. در همین هنگام خبر ورود سفیر سوئد را به من دادند که البته چیز تازه‌ای نبود و هرگز گاهی به دیدار من می‌آمد بعد از طه‌ری گرفته و بارانی بود... و کاملاً مناسب برای خوردن فنجانی جای.

با نظافتی که او وارد اتاق شد. در همان نگاه نخست همه چیز را دریافتم. او بر سرش کلاه سفید و در پشت سرش بسته شد. ما دو نفر تنها بودیم اما او همچنان کنار در ایستاد و رد و تکان نمی‌خورد. فاصله‌ای به بلندای طول اتاق بین ما بود. خواستم به سوی او بروم و نگاه بود که او ادای احترام کرد. نوار عزاداری را بر بازویش دیدم و در یک لحظه به یادش آمدم. چه دردم گریخت.

علی‌حضرت!

و به آن‌ها که در آنجا بودند و ادامه داد:

علی‌حضرت! ام‌آور خیمه‌ری براندوهم. اعلیحضرت نساړل در پنجم فوریه

نگاه کردند.

آن‌ها به دیدار من نگاه کردند. من به دیدار من نگاه کردم. دوستش می‌داشتم. مرده بود.

پادشاه پیر و ناتوانی که شناخت اندکی از او داشتم اما مرگ او برای من یعنی ...
- اعلیحضرت مرا مأمور کرده‌اند تا اعلیحضرت را آگاه کنم و این نامه را به شما
تقدیم دارم.

همچنان بی حرکت مانده بودم.
سفیر به من نزدیک شد و نامه‌ای لاک و مهر شده را به سویم گرفت.
- اعلیحضرتا! لطفاً ...

دست پیش بردم و با دستی لرزان نامه را گرفتم.
- بنشینید بارون.

به هنگام شکستن لاک و مهر نامه، دستانم به شدت می‌لرزید. درون پاکت، یک
برگ کاغذ بزرگ قرار داشت که ژان باتیست با خطی بد و شتابزده نوشته بود:
عزیزم. تو اکنون ملکه سوئد هستی. لطفاً شایسته مقامت رفتار کن.

«ژان باتیست تو»

در زیر آن نیز افزوده شده بود:

فراموش نکن که بی‌درنگ این نامه را از بین ببری.

شایسته مقامت؛ نامه از دستم بر زمین افتاد و لبخندی بر لبانم نشست. متوجه شدم که
سفیر با نوار سیاه عزاداری در بازویش، نشسته و مرا نگاه می‌کند. بی‌درنگ تلاش کردم
حالتی اندوهگین و باوقار به خود بگیریم. پس با لحنی جدی گفتم:
- همسرم نوشته است که من ملکه جدید سوئد هستم.

حالا این سفیر بود که لبخندی زد و افزود:

- در ششم فوریه، اعلیحضرت پادشاهی به عنوان کارل یوهان چهاردهم پادشاه
سوئد و نروژ و نیز همسر ایشان به عنوان اعلیحضرت ملکه دزیدریا اعلام شد.

- ژان باتیست نباید با این امر موافقت می‌کرد! مقصودم دزیدریا نامیدن من است.

سفیر پاسخی به این گفته من نداد. سرانجام پرسیدم:

- این چگونه ... چگونه این اتفاق افتاد؟

- پادشاه پیر در آرامش کامل دیده فرو بست. در اول فوریه، ایشان سگته‌ای را
گذراند و دو روز پس از آن همگی می‌دانستیم که واپسین لحظات زندگی را سپری
می‌کند. اعلیحضرت و والا حضرت ولیعهد در اتاق بیمار حضور داشتند.

تلاش کردم آن صحنه را مجسم کنم. قصر استکهلم، اتاق شلوغ بیمار، ژان باتیست و
ولیعهدش، والا حضرت ولیعهد اسکار ... ولیعهد اسکار ...

- دوست من سالومون پرلین دقیقاً آنچه‌را رخ داده بود برایم نوشته است. در اتاق انتظار کنار
اتاق بیمار، اعضای دولت و درباریان گرد هم آمده بودند و در بین دو اتاق نیز باز بوده
است. حدود ساعت هفت پنجم فوریه تنفس پادشاه منظم تر می‌شود و اطرافیان چنین

می‌بندارند که بیسار به هوش آمده است. ملکه در کنار تخت زانو می‌زند. شاهزاده خانم سوفیا نیز شروع به دعا خواندن می‌کند. پادشاه پیر ناگهان چشم می‌گشاید و مستقیماً به والاحضرت خیره می‌شود. منظورم اعلیحضرت هستند. اعلیحضرت نیز به نگاه ایشان پاسخ دادند و چشم به او دوختند او تنها یک بار تکابی خورد و از ولیعهد خواست تا شنلی برای ایشان بیاورند. دوستم نوشته است اعلیحضرت خیلی زنگ پریده بودند و احساس سرما می‌کردند. هر چند که اتاق به شدت گرم بوده است.

مرد محضرت برای مدتی به ولیعهد جسم دوخته بود. منظورم اعلیحضرت هستند. و نفس‌هایشان آرام‌تر شده بود و راحت‌تر نفس می‌کشید. و سرانجام پانزده دقیقه مانده به ساعت بارده همه حیض بابان گرفت

سرم را به زبر اداختم و ناگهان احساس سرما کردم.

- و بعد؟

- ملکه بیوه و شاهزاده سوفیا آلبرتینا اتاق را ترک کردند و دیگران نیز در پی ایشان از آجا خارج شدند. و تنها اعلیحضرت در آنجا باقی ماندند. ایشان می‌خواستند مدتی با سده نازه در گذشته تنها باشند.

- در نیمه شب اعلیحضرت اعضای دولت، نمایندگان ارتش و مسئولین خدمات کشوری را به حضور پذیرفتند و ایشان در برابر اعلیحضرت سوگند و فاداری یاد کردند. این مراسم در قوانین سوئد پیش بینی شده است. بامداد آن شب، از سوی دربار سلطنتی رسماً آغاز سلطنت اعلیحضرت به عنوان پادشاه سوئد و تروژ اعلام گردید. پس از آن، اعلیحضرت به تدارک عزاداری پرداختند و پس آنگاه اعلیحضرت سوار بر اسب در پادگان استکهلم حاضر شدند و در مراسم سوگند و فاداری ارتش سوئد شرکت کردند. ضمناً شهروندان استکهلم در برابر دروازه‌های قصر گرد آمدند تا در بزرگداشت پادشاه خویش شرکت کنند. روز بعد اعلیحضرت برای نخستین بار بر صندلی ویژه خود در پارلمان جلوس کردند و سوگند یاد کردند. هنگامی که اعلیحضرت برای ادای سوگند دست روی کتاب مقدس گذاشته بودند، ولیعهد اسکار در برابر پدر خویش زانو زدند ... علیاحضرت بی‌گمان نمی‌توانند شادی مردم سوئد را مجسم کنند. به حواسته اعلیحضرت مراسم تاجگذاری نیز در روز یازدهم می‌انجام خواهد شد.

- واقعاً ... یازدهم می؟

- آیا اعلیحضرت دلیل ویژه‌ای برای برگزیدن این تاریخ دارند؟

- یازدهم ماه می، این روز بیست و پنجمین سالروز درجه گرفتن اوست؛ روزی که سرباز ژان باتیست برنادوت به درجه گروهبانی ارتش جمهوری فرانسه نایل گردید. روزی بس بزرگ در زندگی همسر من، عالیجناب.

- بله، بله، البته علیاحضرت.

زنگ زدَم تا چای بیاورند. مارسلین برای کمک به من در پذیرایی از مهمان، وارد اتاق شد. نخستین فنجان چای خود را در سکوت نوشیدیم.

- عالی جناب چای میل دارید؟

- علیاحضرت لطف دارند.

مارسلین بیچاره از شنیدن واژه علیاحضرت چنان یکه‌ای خورد که فنجان از دستش بر زمین افتاد و تکه تکه شد. پس آنگاه سفیر در حالی که اجازه رفتن می‌خواست گفت:

- بی‌گمان پادشاه فرانسه برای گفتن تسلیت به دیدار علیاحضرت خواهند آمد.

مارسلین در حالی که حیرت زده و بانگاهی سرشار از احترام به من نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

- چینی شکسته خوشبختی می‌آورد.

- شاید ... اما چرا این جور می‌شود به من خیره شده‌ای؟

با حالتی سرشار از احساسات گفت:

- علیاحضرت، ملکه سوئد و نروژ!

- باید برای برگزاری مراسم عزاداری آماده شویم.

آرام آرام به پیانو نزدیک شدم و نگاهی به قطعه موسیقی نوشته اسکار، ولیعهد سوئد و نروژ، انداختم. پس کلیدها را به حرکت درآوردم. و لحظه‌ای بعد در پیانو را بستم و گفتم:

- دیگر هرگز پیانو نخواهم زد مارسلین.

- چرا عمه؟

- چون خیلی بد پیانو می‌زنم. خیلی بدتر از آنکه سزاوار یک ملکه باشد.

- حالا دیگر نمی‌توانیم به دیدار عمه ژولی برویم چون قطعاً شما باید به استکهلم

بروید. عمه ژولی خیلی ناراحت خواهد شد، او خیلی روی دیدار شما حساب می‌کرد.

- او هنوز هم می‌تواند مطمئن باشد که به دیدارش می‌رویم.

این را گفتم و به سوی اتاق خوابم به راه افتادم. خود را روی تختم انداختم و به

تاریکی خیره شدم.

ژولی بناپارت .. بله او هم همانند دیگر کسانی که نام بناپارت بر خود داشتند از فرانسه تبعید شده بود. آنان به ژولی اجازه دادند تا پس از رفتن ناپلئون، یک هفته‌ای را در منزل من بماند اما پس از آن، ناگزیر شدم چمدان‌هایش را ببندم و او و بچه‌هایش را به مرز بلژیک برسانم.

از آن هنگام، من هر ماه درخواستی برای لویی هیجدهم فرستاده و از او خواستم تا با بازگشت ژولی موافقت کند. و هر ماهه نیز او با پاسخی بسیار محترمانه از این کار سرباز زده است و پس از هر پاسخ منفی نیز من برای دلداری و مراقبت از ژولی به بروکسل

رفته‌ام. هر بار که به دیدارش می‌روم او را می‌بینم که از درد تازه‌ای شکوه دارد و در حال بلعیدن مشتی داروست که خود از دیدن آنها احساس بیماری می‌کنم. شوهر خواهرم ژورف نیز مدت چندان زیادی نزد او نماند و بالتب کنت سورویلید راهی امریکا شد. او در نزدیکی نیویورک مزرعه‌ای خریده است و در نامه‌هایش از زندگی خویش اظهار رضایت می‌کند و یاد آور می‌شود که این زندگی یادآور روزگار جوانی و مزرعه مادرش می‌باشد. ژولی تکیده و همیشه اخمو نیز کاره‌جر آمد و سه‌بین رختخواب و کاناپه را ندارد و از یکی به دیگری پناه می‌برد. می‌دانم ژوزف چگونه فکر می‌کند که ژولی بهبود خواهد یافت و در پی او به امریکا خواهد رفت؟ دستش را در دست می‌گیرم و دستمال مرطوب روی پیشانی اش می‌گذارم. و می‌پرسم:

ژولی! من و تو سال‌ها در کنار یکدیگر زندگی کرده‌ایم. بگو ببینم از چه وقت احساس کردی که دیگر ژورف را دوست نداری؟ درست هفته بعد از بارگشت صد روزه... اورتانس آمد. نا بچه‌هایش را ببرد. کنت فلاثو نیز همراه او بود. آنان راهی سویس بودند. اورتانس خیلی آرام و معقول بود و راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. در فراسوی دماغه اسپدیک هیچ زنی حضور نداشت و بک عمر حسادت او بی‌ان می‌گرفت. تنها زمانی که نه بسرکو چکش کمک می‌کردم تا سوار کالسکه شود... دیگر از برفی در جنس‌مانش درخسید و ریر لب گفتم:

- اما یکی باز خواهد گشت تا سومین باشد.

- چه کسی و چه سومی؟

و در حالی که لبخند می‌زد پاسخ داد:

- یکی از پسران من خانم. ناپلئون سوم.

اورتانس بی هیچ دشواری به سویس رسید اما بخت با دیگران یار نبود. از جمله با مارسان به... پس از بارگشت صد روزه، لویی هجدهم دیگر چنین نمی‌پنداشت که تاج شاهی را به لطف نحت خوش یافته و از زمین برداشته است بلکه آن را حق مسلم و تردید ناپذیر خویش می‌دانست. در همان حال که به دشواری از پله‌های جلو توپلری بالا می‌رفت فرار در دناک خود را از در پشتی توپلری به خاطر داشت. محوطه توپلری متروکه می‌نمود و در همه جا پرچم ملی جمهوری از پنجره‌ها آویخته شده بود. لویی پشت میزش قرار گرفت و فهرست اساسی را حواست. اما فهرست اساسی جمهوری خواهان و هواخواهان بناپارت در این صد روز گم شده بود. پس فوشه احضار گردید و او نه تنها آن فهرست قدیمی را با خود آورد بلکه نام‌هایی نیز بدان افزود با دادن این فهرست در حقیقت او سرنوشت فراسه را به دست لویی سپرد. بی‌گمان یک حکومت جمهوری برای مدت زمان زیادی فوشه را در پست وزارت باقی نمی‌گذاشت. پس با نوزدها بر سر میز معامله نشست، و به عنوان نماینده حکومت موقت به ایشان خوش

آمدگفت و از سوی لویی به وزارت پلیس منصوب گردید. اندیشه و دغدغه اصلی لویی هیجدهم آن فهرست و به دست آوردن آن بود.

در این هنگام مارشال نه سرگرم گردآوری بازمانده نیروهای فرانسه و بازگرداندن آنان از واترلو به فرانسه بود. و البته نام او در صدر فهرست اسامی ارائه شده به لویی قرار داشت. او قول داده بود ناپلئون را زندانی کند و در قفس بیافکند. نه تلاش کرد تا به سویس بگریزد اما به هنگام فرار دستگیر شد. لویی ابتدا او را تسلیم یک دادگاه نظامی کرد اما این دادگاه او را تبرئه نمود. پس لویی مجلس اعیان را که اعضای آن از اشراف قدیمی و از تبعید بازگشتگان بودند، تشکیل داد و این مجلس، مارشال نه فرزند حللی ساز را به جرم خیانتی سترگ محکوم به مرگ نمود.

در این هنگام بود که من نخستین درخواست خود را برای لویی نوشتم. من ناشانه و با انگشتانی لرزان در حالی سرگرم نوشتن بودم که خانم نه در کنارم زانو زده بود و دعا می کرد. اما در همان حال که من سرگرم نوشتن بودم تمام منطقه پیرامون باغ لوکزامبورگ از سوی ژاندارمهای فوشه محاصره شده بود و در باغ صدای رگبار گلوله ها طنین افکند. تازمانی که روزن نیامده بود ما هیچ خبری از این ماجرا نداشتیم و زمانی که او از راه رسید و مرا سرگرم نوشتن دید، یادآور گردید که دیگر برای نوشتن نامه دیر شده است. خانم نه آن قدر به فریاد کشیدن ادامه داد تا دیگر قدرت فریاد کردن برایش باقی نماند. اغلب او را می بینم؟ زنی کم حرف و بدبین به همه چیز و همه کس. اما هنوز هم صدای فریادهایش در خانه من باز می تابد.

چهره های زیادی در دل تاریکی مرا در میان گرفته بودند؛ تیرباران شده ها، زندانی ها، تبعیدی ها... لویی این نام ها را یکی پس از دیگری از آن فهرست حذف می کرد فقط یک نام باقی ماند و لویی سرانجام آن را نیز از فهرست خود زدود و وزیر پلیس خود دوک اوترانتو را راهی تبعید کرد.

ژولی در بروکسل، ژوزف در امریکا و دیگر بناپارت ها در ایتالیا بودند اما من هنوز در اینجا هستم و شاه لویی به دیدارم خواهد آمد. ناگهان به شدت هراسان شدم چون نمی دانستم نامه ژان باتیست را چه کرده ام. شاید آن را در سالن انداخته بودم... او نوشته بود که باید رفتارم را سازگار با موقعیتم بنمایم.
سازگار!

چون به یاد آوردم که نامه زیر بالشم قرار دارد، احساس آرامش کردم و در همین وقت نیز ماری آمد تا شمع ها را روشن کند. فکر کردم او مرا به خاطر این که با کفش روی روتختی حریر دراز کشیده ام سرزنش خواهد کرد، اما او مرا سرزنش نکرد. نور شمع را بر چهره ام انداخت و با نگاهی پر از حیرت درست همانند مارسلین به من خیره شد.

دست پاچه روی تخت نشستم و گفتم:

- عصبانی نشو، همین حالا کفش هایم را در می آورم.

- برادر زاده‌ات همه چیز را به من گفت اما تو باید خودت به من می‌گفتی.

لحن گفتار ماری گله منداانه بود و من پاسخ دادم:

- می‌دانم چه فکری می‌کنی ... که پدرم هرگز با این کار موافق نبود. خودم هم خوب می‌دانم، پیش از آنکه تو بگویی.

- اوژنی دست‌هایت را بالا بیاور تا بتوانم لباست را در آورم.

بازوهایم را بلند کردم و او پیراهنم را از تنم بیرون آورد.

- خوب، حالا صاف بنشین اوژنی و سرت را بلند کن. مهم این نیست که انسان

چیست بلکه مهم این است که چه می‌کند. اگر قرار است یک ملکه باشی، تلاش کن تا

ملکه خوبی باشی. خوب کی به استکهلم خواهیم رفت؟

نامه را از زیر بالش برداشتم و یک بار دیگر خواندم؛ بد خط و شتابزده. این چنین با

شتاب نوشتن او مرا نگران می‌کرد؛ نگران این که مبادا دیگر جایی در زندگی او نداشته

باشم. شمع می‌برداشتم و نامه را به شعله آن نزدیک کردم.

- خوب، پرسیدم کی می‌رویم اوژنی؟

- تا سه روز دیگر. به این ترتیب دیگر فرصت پذیرایی از لویی را نخواهیم داشت.

ضمناً ماری، ما به بروکسل می‌رویم. ژولی به من احتیاج دارد و در استکهلم من زیادی هستم.

- اما بدون حضور تو نمی‌توانند مراسم تاجگذاری را برگزار کنند.

- ظاهراً که می‌توانند. در غیر این صورت ما را دعوت می‌کردند.

آخرین گوشه کاغذ نیز می‌رفت تا تبدیل به خاکستر شود. دفتر خاطراتم را برداشتم و

شروع به نوشتن کردم. برای نخستین بار در طول این سال‌ها، همه چیز را روی کاغذ

می‌آوردم. و حالا همه چیز رنگ واقعیت گرفته است ... من ملکه سوئد هستم.

۶۰

پاریس ژوئن ۱۸۲۱

این نامه در میان نامه‌های روی سبز صحانه‌ام بود. مهر سبز سیر نامه به روشنی نشانگر یک نشان خانوادگی است. نشانی که به کار بردنش در تمام دنیا ممنوع است. ابتدا چنین بداشتم که خواب می‌بینم و آن را کاملاً و با دقت بررسی کردم. بدون تردید این نامه‌ای بود با مهر سلطنتی امپراتور که برای علیاحضرت دزیریا ملکه نروژ ارسال شده بود. سرانجام این نامه غیرمنتظره را گشودم.

خانم! باید به شما اطلاع دهم که پسر من، امپراتور فرانسه در بنجم می‌امسال در جزیره سنت هلن از دنیا رفت ...

سر برداشتم جالباسی کشودار. میز کنار تخت. آینه و قاب زرینش و ... هیچ یک تغییری نکرده بودند. عکس کودکی‌های اسکار و نیز تصویر ژان باتیست و خلاصه همه چیز چون همیشه بودند نمی‌توانستم بفهمم. پس از چند لحظه نامه را تا آخر خواندم. ... در جزیره سنت هلن. به فرمان حاکم جزیره پیکر او طی مراسمی نظامی و سزاوار یک ژنرال به خاک سپرده شد. حکومت انگلیس کننده شدن نام پاپلئون بر گور سنگ او را ممنوع کرد و تنها اجازه نوشتن ژنرال.ن. بیاپارت را دادند. از این رو من هم تصمیم گرفتم که گور سنگ نانوشته باقی بماند. این نامه را به پسر من لوسین که با من در رم زندگی می‌کند دیکته می‌کنم. تا بویسد. چشمان من سال‌هاست که توان بینایی خود را از دست داده‌اند و در واقع من زنی نابینا هستم. این روزها لوسین خاطرات پسر من را که او نیز آن را در سنت هلن به کنت سوئولون دیکته کرده است، با صدای بلند برایم می‌خواند. در این خاطرات جمله‌ای هست - دزیره کلاری نخستین عشق پاپلئون بود - که نشان می‌دهد

پسر من هرگز نخستین عشق خود را از یاد نبرده است. خانم! به من می‌گویند که این دست‌نوشته‌ها به زودی به چاپ سپرده خواهند شد. حال خواهش می‌کنم به من بگویید آیا این جمله را باید حذف کرد یا نه. ما می‌دانیم که شما باید موقعیت خودتان را در نظر داشته باشید و در این مورد پذیرای خواسته شما خواهیم بود. احترامات پسر من بسین را به شما تقدیم می‌دارم و چون همیشه در سندر شما خواهم بود...

زن پیر و نابینا خود نامه را امضا کرده بود. امضایی به زبان ایتالیایی که به دشواری خوانده می‌شد. «لیریا مری ناپلئون».

آن روز از برادر زاده‌ام ماریوس پرسیدم که چگونه نامه‌ای با مهر سبز و نشان سلطنتی امبراتور به دست ما رسیده است. از آنجا که ماریوس را به عنوان رئیس تشریفات درباری خود برگزیده بودم او باید از این گونه مسائل آگاه می‌بود.

- بکی از واستگان سفارت سوئد آن را آورده بود. نامه به کاردار سفارت سوئد در رم تحویل داده شده بود.

- آیا نشان سلطنتی آن را دیدید؟

- نه آیا نامه مهمی بود؟

- این آخرین نامه‌ای بود که با نشان سلطنتی امپراتور دریافت می‌کردم. می‌خواهم که مقداری پول برای سفیر انگلستان فرسنی و از جانب من بخواهی تا دسته‌گلی روی گور سنگ سنت هلن بگذارند. بهتر است اضافه کنی؛ «گور سنگ نانوشته و بی‌نام».

- عمه جان خواسته شما عملی نیست چون در سنت هلن گل وجود ندارد. هوای گرم و کشنده جزیره به هیچ گیاهی اجازه حیات نمی‌دهد و هر چه باشد می‌خشکاند. مارسلین پرسید:

- عمه جان، شما فکر می‌کنید ماری لوئیز تاکنون ساکنت فن نیبرگ ازدواج کرده است. می‌گویند آنان سه فرزند دارند.

- دخترم، آن دو مدتهاست که ازدواج کرده‌اند.

- پس فرزند او از ازدواج اولش چه می‌شود؟ منظورم پادشاه رم است. در تمام اسناد و مدارک مربوط به چند روزه ایام استعفیای دوم ناپلئون از این کودک با عنوان ناپلئون دوم یاد شده است.

- پادشاه رم که گاه با عنوان فرزند عقاب نیز از او یاد شده است اکنون فرانسوا زوزف شارل دوک ریشتات و فرزند ماری لوئیز دوشس پارما نام دارد. تالیران یکت روشت از حکم مربوط به دوکی او را به من نشان داد.

- از پدرش هیچ نامی برده نشده است؟

- نه. در تمامی اسناد نام پدرش ناشناس نوشته شده است.

مارسلین دیگر بار پرسید:

- اگر ناپلئون از آینده خویش خبر داشت ...

- او خبر داشت دخترم.

پس آنگاه پشت میزم نشستم. جزیره‌ای بدون گل، جزیره‌ای که در آن هیچ چیز زنده نمی‌ماند، باغ ما در مارسی، چمنزار ... بله چمنزار، نامه خود به مادر ناپلئون را شروع کردم.

مارسلین یادآور شد:

- عمه ژولی یک بار می‌گفت که شما ...

- یا شاید که او ... یعنی ...

- می‌توانی تمام این‌ها را در خاطراتش بخوانی.

نامه را لاک و مهر کردم. هیچ چیز از آن حذف نمی‌شد.

۶۱

در اتاق یک هتل در اکسل لا شاپل، ژوئن ۱۸۲۲

امروز بامداد وقتی در برابر آینه ایستاده بودم فکر می‌کردم که من یک بار دیگر نیز شیرینی اشتیاق و ناشکیبا بودن به هنگام نخستین دیدار را خواهم چشید. به هنگام مالیدن روژ، انگشت‌هایم می‌لرزید. به خود گفتم که نباید روژ زیاد بمالم و از یاد ببرم که اکنون چهل و دو سال از عمرم می‌گذرد. او نباید چنین بیندارد که قصد جوان‌تر جلوه دادن خود را دارم. اما در عین حال می‌خواستم در این برخورد نخستین با او جذاب باشم ...

- چه وقت او را خواهم دید؟

شاید این هزارمین بار بود که چنین پرسشی را تکرار می‌کردم. مارسلین نیز شکیبایانه جواب داد:

- ساعت دوازده و نیم عمه جان. در سالن خودتان.

- اما مگر او بامداد زود هنگام به اینجا نرسیده است؟

- هیچ کس دقیقاً از ساعت ورود آگاه نیست و از این روزمان دیدار را برای ساعت دوازده و نیم برگزیده‌اند.

- پس او ناهار را با من خواهد خورد؟

- البته و به همراه رئیس تشریفاتش کارل گوستاو لونزل.

- عمومی لونزل من؟

- نام لونزل من نیز گوستاو است. او را اخیراً از استکهلم فرستاده‌اند تا جانشین روزن

باشد. چون کنت روزن به کشور خویش بازگشت. اما او به قدری موقر و کناره‌گیر است به سختی جرات می‌کنم با او صحبت کنم.

- گذشته از این عمه جان، مگر نه این که فقط من و ماریوس سر میز هستیم؟ پس شما می‌توانید آزادانه با او صحبت کنید. لوئیزلم من، لوئیزلم او... مارسلین و ماریوس ... نه. نه. نه. تصمیم خود را گرفتم.

- مارسلین، محبت کن و کنت لوئیزلم را نزد من بفرست.
فکر کردم که او از راه خواهد رسید و بی‌تردید نیاز به حمام گرفتن خواهد داشت و بعد از این سفر دور و دراز نیاز به استراحتی هر چند کوتاه. گذشته از این او هیچگاه به اکسل که هتلی در نزدیکی کلیسای جامع است، نیامده و همانند بسیاری دیگر از جهانگردان به فکر دیدار از کلیسا خواهد بود ... از این رو به لوئیزلم گفتم:
- شما باید مطمئن باشید که عمویتان متوجه منظور من خواهد شد و بلافاصله پس از دیدن من بی‌نگ آجارا ترک خواهد کرد و ما را تنها خواهد گذاشت. قول می‌دهید کنت؟

لوئیزلم من وحشت رده می‌نمود.
- مزیت پیش‌بینی مراسم تشریفات رسمی پیش‌گیری از برخوردهای ناگهانی و غیر مترقبه است.

اما پافشاری بیشتر من سبب شد که سرانجام آهی بکشد و بگوید:

- هر طور که علیا حضرت بفرمایند، اطاعت خواهم کرد.

بس آنگاه من تور سفید ویژه مسافرتم را بر صورت انداختم، به صورتی که تمام صورتم را تا روی گونه‌هایم می‌پوشاند. روبان‌های آن را در زیر چانه محکم کردم. از سوی دیگر فضای کلیسا نیز نیمه تاریک بود و می‌توانست کمک به شناخته نشدن من کند. به تنهایی هتل را ترک کردم و در حالی که به سوی کلیسا می‌رفتم، فکر کردم که این آخرین دیدار غیر منتظره من در طول زندگی‌ام می‌باشد. اولین دیدار با مردی ناشناس می‌تواند همه یا هیچ چیز باشد و تا نیم ساعت دیگر پاسخ این پرسش را می‌یافتم.

روی یکی از نیمکتهای گروه هم‌خانه‌ان کلیسا نشستم و دست‌هایم را به هم فشردم. یازده سال زمانی بس دراز بود و شاید بی‌آن که خود متوجه باشم در این مدت به زنی بیر بدل شده باشم. به هر تقدیر، او در این سالها رشد کرده و بزرگ شده بود. مردی جوان که برای یافتن نامزدی در دربارهای اروپا به خارج از کشور خود فرستاده شده است. کارل گوستاو لوئیزلم مورد اعتماد نیز برای پرهیز از هر خطایی موظف به همراهی او شده بود.

این لوئیزلم مورد اعتماد همان کسی است که سال‌ها پیشتر در سوئد منتظر از راه رسیدن پدرش بود تا آداب و رسوم دربار سوئد را به او بیاموزد. آداب و رسومی که من چندان توجهی بدانها نداشتم ...

آن روز صبح جهانگردان بسیاری به دیدار کلیسا آمده بودند و در پیرامون آرامگاه

شارلمانی به این سو و آن سو می رفتند. تک تک آنها را با نگاه پی می گرفتم و از خود می پرسیدم که آیا اوست؟ یا آن مرد زیر نقاب با پاهای بزرگ که آن طرف تر ایستاده؟ من خمر از احساس مادرانی که شاهد رشد پسر خویش هستند، ندارم. مادرانی که می توانند هر نسب به پسر خود شب خوش بگویند و آنگاه که نخستین موها بر چهره پسرشان می روید، به سه برکت به اش بزند و خبر از چند و چون نخستین ماجرای عاشقانه او داشته باشند. چون در این زمان است که پسران جوان ناگهان به فکر چند و چون ظاهر آراسته خویش می افتند. من هیچ یک از این احساس ها را لمس نکرده بودم. من اینک نگاهم در پی یافتن مردی بود که سال ها رؤیای من بوده است اما هرگز با او دیداری نداشته‌ام. انتظارات من از او بسیار است. شرم و حیای خدشه ناپذیر، برازندگی بسیار و ... جنبی انتظارات دیگر از پسری ناشناخته.

ناگهان او را شناختم. نه از این جهت که لوئیزلم را همراه او می دیدم؛ لوئیزلمی که از روزهای دور است که لم تاکنون چندین تغییری نگرفته بود بلکه از رفتار، کردار، راه رفتن و حرکت نامحسوس سرش آنگاه که می خواست چیزی را به آرامی به لوئیزلم گوشه کند. لباس شخصی نیره رنگی بر تن داشت و چون پدرش بلند بالا بود، فقط اندکی لاغر اندام تر ... بلکه خیلی لاغرتر. از جا برخاستم و به سوی او رفتم. گویی در خواب راه می رفتم و فکر نکرده بودم که چگونه باید سر سخن را باز کنم. او در برابر آرامگاه شارلمانی ایستاد و اندکی خم شد تا نوشته روی گور سنگ را بخواند. صبر به آرامی به بازوی همراه او زدم. لوئیزلم سر برداشت و نگاهی به من کرد و به آرامی از آنجا دور شد. صدای خودم را شنیدم که به زبان فرانسسه می پرسیدم.

- اینجا آرامگاه شارلمانی است!

این بررسی احمقانه بود چون پاسخ آن بر گور سنگ دیده می شد. او بی آنکه سر بردارد و به من نگاه کند پاسخ داد
- بله خانم همین طور که می بینید.

- می دانم که رفتار شما بسیار بی ادبانه است اما ... اما خیلی مایل هستم با شما صحبت آشنا شوم.

به سوی من برگشت و گفت:

- خانم! شما می دانید من کیستم؟

چشمان سیاه و بدون ترس و ورگزار کودکی و همان موهای برپشت ... اما یک سیل کوچک غریبه که دو سر آن با پهنی ملایم به سوی بالا گردانده است.

- شما والا حضرت ولایتعهد سوئد هستید. و من ... من به عبارتی یک هموطن شما هستم. همسر من در استکهلم زندگی می کند.

لحظه ای مردد ماندم و او همچنان به من نگاه می کرد.

- می خواستم از والا حضرت تناضایی بکنم اما این کار نیاز به اندکی وقت دارد.
- بله؟

نگاهی به پیرامون خود کرد.

- بمی دانم چرا رفیق من ناگهان ما را ترک کرد. اما به هر حال ساعتی فرصت دارم.
اگر شما اجازه بدهید خانم از همراهی شما خوشحال خواهم شد.
همچنان که به چشمانم نگاه می کرد خندید.
- اجازه می دهید خانم؟

با حرکت سر پاسخ مثبت دادم. چیزی راه گلویم را گرفته بود. وقتی به سوی در خروجی می رفتم، من لوئزل اسکار را دیدم که پشت ستونی پنهان شده بود اما اسکار او را ندید. بی آنکه صحبتی با هم بکنیم از بازار ماهی فروشان که در برابر کلیسا بود و نیز از خیابان پهنی گذشتیم و به خیابانی باریک رسیدیم. چون می دیدم اسکار از گوشه چشم مرا نگاه می کند، تور را بیشتر روی صورتم کشیدم. در برابر رستوران کوچکی که چند میز کهنه و دو نخل گلدانی خاک گرفته داشت، ایستاد.

- آیا می توانم هموطن دوست داشتنی خود را به یک لیوان شراب دعوت کنم؟
وحشت زده به نخل های بدقواره نگاه کردم. آمادگی این پرسش و دعوت را نداشتم و فکر کردم چهره ام سرخ شده است. آیا او نفهمیده بود که من زنی جا افتاده هستم؟ آیا او عادت دارد با هر زنی روبرو شود او را به لیوانی شراب دعوت کند؟
با این فکر خود را تسلی دادم که این همه به خاطر این است که سرانجام توانسته است ساعتی خود را از شر لوئزل مزاحم خلاص کند. به هر حال دعوتش را پذیرفتم.
- اینجا رستوران باشکوهی نیست خانم، اما حداقل می توانیم بدون مزاحم صحبت کنیم.

پس برای فزونی وحشت من از خدمتکار رستوران پرسید:

- شامپاین دارید؟

با لحنی مخالفت آمیز گفتم:

- نه. این وقت صبح؟

- چرا نه؟ هر وقت می توان شامپاین خورد تنها باید مناسبتی برای جشن گرفتن باشد.

- اما حالا که مناسبتی برای جشن وجود ندارد.

- چرا. آشنایی با شما خانم. آیا شما نمی توانید آن تور زشت را از صورتتان بردارید تا

من بتوانم صورت شما را ببینم، نه فقط بینی تان را؟

- متأسفانه بینی من بزرگ است. وقتی هم که جوان بودم از آن رنج می بردم. عجیب

است که هیچ کس از شکل بینی خود راضی نیست.

- پدر من هم بینی عجیب و غریبی دارد. برجسته همانند منقار عقاب. درحقیقت

چهره‌اش فقط بینی و چشم است.

مستخدم رستوران شامپاین آورد و لیوان‌های ما را پر کرد.

- اسکال هموطن ناشناس. شما هم سوئدی هستید و هم فرانسوی. هر دو، نه؟

- مانند والاحضرت.

- نه خانم. من حالا فقط سوئدی هستم.

و به تندی افزود:

- و نروژی. این شامپاین مزه خیلی بدی داشت نه؟

- خیلی شیرین است والاحضرت.

- می‌بینم که سلیقه‌های همگونی داریم خانم. خوشحالم. خیلی از خانم‌ها شراب‌های

شیرین را ترجیح می‌دهند. مثل این کوسکول ما ...

نفس را در سینه حبس کردم.

- منظور شما از ... کوسکول ما چی بود؟

- ندیده‌ای قدیمی به نام ماریانا فن کوسکول. ابتدا مورد توجه پادشاه پیشین بود و

حالا نیز مورد توجه و علاقه پدرم. اگر هم من خواسته پدرم را می‌پذیرفتم. معشوقه من.

چرا این قدر تعجب کردید خانم؟

- از این که شما چنین مطالبی را به یک غریبه می‌گویید.

- برای یک هموطن خانم. ملکه سابق. ملکه هدویژ الیزابت رفتار چندان مناسبی با

شوهرش نداشت. دوشیزه فن کوسکول برای پادشاه با صدای بلند کتاب می‌خواند و

پادشاه نیر دست روی دست او می‌گذاشت و از گوش دادن به او لذت می‌برد. پدرم دربار

سوئد را با تمامی آداب و رسومش به ارث برد؛ همان گونه که بود. او هرگز میل به

کوچک‌ترین تغییر و دگرگونی نداشت؛ در هیچ چیز. بدین ترتیب کوسکول نیز به او به

ارث رسید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- جسی می‌گویید؟

- نام. پدرم تنهاترین مردی است که می‌شناسم. مادرم سال‌هاست که حتی به دیدار

او هم نیامده است. پدرم روزی شانزده ساعت کار می‌کند و ساعت‌های آخر شب را هم

با تفریح از دوستانش که یادگار و بازمانده دوران ولایتعهدی‌اش هستند می‌گذراند.

کسانی چون کنت براهه. نمی‌دانم این نام برای شما معنا و مفهوم می‌دارد یا نه. دوشیزه فن

کوسکول اغلب وقت‌ها با گیتار خود به این جمع می‌پیوندد. برایشان آوازهای دلنشین و

نشاط‌انگیز می‌خواند. آوازه‌ها فوق‌العاده هستند اما بدبختانه پدرم نمی‌تواند به خوبی

معانی و مفاهم آنها را دریابد.

- پس جشن‌های درباری و مهمانی‌های رقص چه؟ دربار بدون مهمانی که نمی‌شود؟

- رای پدرم چرا، فراموش نکنید خانم ما در دربار خود هیچ ملکه‌ای نداریم.
 به آرامی لیوان خود را سرکشیدم و او بی‌درنگ لیوان مرا پر کرد.
 - البته وقتی شما اردواج بکنید همه چیز دگرگون خواهد شد.
 - آیا شما گمان می‌کنید یک پرسس جوان می‌تواند در یک قصر منجمد و سرد
 چون یخ احساس شادمانی کند خانم؟ قصری که پادشاه آن حاضر به پذیرفتن کسی جز
 مشاوران حکومتی و دوستان قدیمی اش نیست. پدر من مردی شگفت‌انگیز شده است،
 خیلی عجیب. پادشاهی که زبان مردم کشورش را نمی‌فهمد و در هاله‌ای از وحشت و
 هراسی روانی و بیمارگونه گرفتار است. هراس از سرنگون شدن. می‌دانید کار این بیمار
 گونگی به کجا کشیده است؟ پدرم هر روز نامه‌ای را که مطلبی ناخوش آیند برای شخص
 او داشته باشد به محاق تعطیل می‌افکند. هر چند که قوانین سوئد آزادی مطبوعات را
 تضمین کرده است. می‌دانید خانم. شخص پادشاه قوانین را زیر پا می‌گذارد و می‌داند
 که سرانجام آن چه خواهد شد؟
 رنگ از چهره اسکار گریخته بود و به رغم هیجان زدگی او من با حالتی بی‌تفاوت
 پرسیدم:

- آیا والا حضرت قصد رویارو شدن با پدر خود را ندارند؟

- نه. اگر چنان بود این گونه بر نمی‌آشفتم ... خانم، سیاست خارجی پدر من آن چنان
 موقعیت و جایگاهی در کل اروپا برای سوئد فراهم آورده است که در گمان هیچ‌کس
 نمی‌گنجد. سیاست اقتصادی و بازرگانی او یک کشور ورشکسته را به مملکتی
 برخوردار از رفاه بدل کرده است و سوئد استقلال سیاسی و اقتصادی خویش را به او
 مدیون است. اما اکنون با قدرت تمام با هر گونه خواسته آزادی خواهانه در پارلمان
 مخالفت می‌کند، چرا؟ چون اعلیحضرت چنین می‌پندارد که آزادی سرانجام، ناگزیر
 به انقلاب خواهد انجامید و پی‌آمد انقلاب نیز سرنگونی او و سلطنتش خواهد بود. در
 حالی که در اسکاندیناوی اساساً مقوله‌ای به نام انقلاب مورد توجه نیست بلکه آنچه
 مورد نظر است، رشد و تکاملی آرام و دور از هر گونه آسیب اجتماعی است. اما یک
 ژاکوبین قدیمی توان دریافتن این واقعیت را ندارد. راستی شما را خسته کردم خانم؟

سرم را تکان دادم و او ادامه داد:

- اکنون کار به جایی رسیده است که برخی افراد، منظورم شخص افراد است نه
 احزاب، بله خانم، برخی افراد میل دارند که از پادشاه بخواهند تا به سود من استعفا دهند.
 در حالی که لب‌هایم می‌لرزید به آرامی گفتم:

- والا حضرت حتی نباید به چنین اسری بیاندیشند چه رسد به سخن گفتن از آن.
 شانه‌های باریکش به جلو خم شد.

- من هم خسته‌ام خانم! من می‌خواستم موسیقیدان و آهنگساز بشوم اما چه سود؟

فقط چند آهنگ و چند مارش نظامی حاصل آن بوده است. نوشتن یک اپرا را آغاز کردم اما دریغاکه فرصتی برای به پایان بردنش ندارم. چون نه تنها باید وظایف خود به عنوان ولیعهد و یک ژنرال توپخانه را انجام دهم بلکه در این میان ناگزیر از کارهای دیگری بیهوشم من باید پدرم را به قبول این حقیقت وادارم که انقلاب فراسه در سوئد نیز موجب دگرگونی‌هایی شده است. پدر باید طبقات متوسط جامعه را نیز در نظر داشته باشد و تمام مشاغل درباری را مختص گروه اشراف قدیمی نسازد. پدر نباید در جلسات پارلمان مدام از عملیات نظامی خویش و نیز فدا کردن اموال شخصی اش در راه سوئد سخن بگوید. پدر باید ...

بیش از این نتوانستم شکینا باشم و صحبتش را قطع کردم و گفتم:

- و این کوسکول که از او صحبت می‌کردید چه؟

- گمان نمی‌کنم او کاری جز خواندن آواز داشته باشد. هر چند که پدرم وقتی زندگی در تنهایی را شروع کرد که در واقع بهترین ابام زندگی اش بود، نه؟ گذشته از این پدرم در مواردی نیر بر باورهای کهن خویش پافشار است از جمله مقوله آموزش چند و چون عشق ورزیدن به ولیعهد خویش.

- بی‌گمان پدرتان جز به مصلحت والاحصرت نمی‌اندیشد.

- پدرم خود را در دفتر کارش زندانی کرده و از واقعیت‌های زندگی دور افتاده است.

او نیاز به ...

دیگر بار سخنش را قطع کرد و لیوان را پر نمود. چین‌های ژرف پیشانی اش یادآور ژان باتیست بود. در دهانم احساس بی‌مزگی کردم.

- خانم من وقتی بچه بودم خیلی علاقه داشتم تاجگذاری ناپلئون را ببینم اما اجاره دیدن آن راه من ندادند. به خاطر ندارم که چرا اما به یاد دارم که مادرم می‌گفت «ما در تاجگذاری دیگری شرکت خواهیم کرد اسکار. تو و من. این تاجگذاری خیلی زیباتر و دیدنی‌تر از تاجگذاری فردا خواهد بود. حرفم را باور کن خیلی زیباتر ... بله خانم، مادرم به من چنین قولی داد اما من در تاجگذاری دیگری شرکت کردم ولی مادرم برای شرکت در آن تاجگذاری نیامد. چرا گریه می‌کنید خانم! دانه‌های اشک به درون لیوانتان می‌چکد. چرا؟

- نام مادر شما دزیدریاست ... کسی که دلخواه و مطلوب است. شاید در آن هنگام حضورش در آن مراسم چندان مطلوب نبوده است.

- مطلوب نبود؟ پدرم او را ملکه دو کشور دلپذیر و زیننده معرفی کرد و او ... او حتی بدانجا نیامد. آیا شما فکر می‌کنید مردی چون پدر من دست تمنا به سوی او دراز خواهد کرد؟

- شاید مادر شما برای ملکه بودن ساخته نشده باشد. والاحصرت.

- مردم پاریس در زیر پنجره خانه مادر من فریاد می کشیدند «نوتردام دو لا پاکس» و او را فرشته صلح خواندند چون او توانسته بود از یک جنگ خانگی جلوگیری کند. مادر من کسی بود که شمشیر ناپلئون را از او گرفته ...
- نه. ناپلئون شمشیرش را به او داد.

- خانم! مادر من زنی شگفت انگیز است. اما حداقل به اندازه پدرم نیز سرسخت است. من به شما اطمینان می دهم که حضور ملکه در سوئد نه تنها مطلوب بلکه ناگزیر است.

- اگر چنین باشد بی گمان ملکه بدانجا خواهد آمد.
- مادر! خدا را شکر مادر! و حالا لطفاً آن تور را از صورتتان بردارید تا درست شما را ببینم. شما هیچ عوض نشده اید مادر! بلکه زیباتر هم شده اید. چشمتان درشت تر شده و صورت و گونه هایتان پرتر ... و پیشانی تان ... چراگریه می کنید مادر؟
- چه وقت مرا شناختی اسکار؟

- شناختم؟ من کنار مقبره شارلمانی فقط به انتظار شما ایستاده بودم. خیلی دلم می خواست بدانم شما چگونه سر سخن را با یک مرد ناشناس باز می کنید.
- من مطمئن بودم که لونتزلم تو می تواند زبانتش را نگه دارد.

- لونتزلم کاری نمی توانست بکنند. از اول من در این فکر بودم که چگونه می توانم شما را تنها ببینم. کنت می دید که من برای یافتن راه حل. چقدر به مغز خود فشار می آورم. آن وقت بود که به زبان آمد و گفت شما پیش از من به این فکر افتاده اید.
- اسکار! آیا آنچه در مورد پدرت گفتمی حقیقت داشت؟

- البته. منتها من هم قدری زیاده روی کردم تا شما زودتر به فکر آمدن بیافتید. حالا چه وقت می آید مادر؟

او دست مرا گرفت و بر گونه اش فشرد. بازگشت به خانه ... بازگشت به خانه. آن هم در کشوری بیگانه که بسیار هم سرد است. او دیگر بار دستم را بر گونه اش کشید.
- اسکار. اسکار مثل مرد هاریش در آورده ای ... و تو نمی دانی که آنها چقدر مرا در استکھلم آزرده اند.

- مادر. مادر خوبم ... چه کسی تو را آزرده؟ آن بیوه عجیب و غریب و اسای مقتول؟ او سال هاست که مرده است. یا بیوه پادشاه پیر هندویژ الیزابت؟ او نیز چند ماه پس از همسرش درگذشت. یا شاهزاده خانم سوفیا آلبرتیمای پیر؟ مادر! چه کسی می تواند تو را مسخره کند؟ فراموش نکن که تو اکنون ملکه هستی.

- نه. نه. فراموش نکرده ام. هر لحظه بدان می اندیسم و این اندیشه رهایم نمی کند. من از این می ترسم که ...

- مادر! همین چند دقیقه پیش در کلیسا سخن از یک پرسش و حواش به میان

آوردی، خواهشی از والا حضرت! آیا آن حرف فقط برای باز کردن سر صحبت بود؟
- نه. به راستی می‌خواستم چیزی از تو پرسم. پرستی دربارهٔ عروسم.

- اما چنین شخصی وجود ندارد. پدر فهرستی بلند بالا از شاهزاده خانم‌ها تهیه کرده است؛ شاهزاده خانم‌های خاندان اوراینبورگ و در اول همه شاهزاده خانم‌های پروسی یکی از یکی زشت‌تر. پدر تصاویر همه آنها را جمع اوری کرده است.

- اسکار من دلم می‌خواهد تو ازدواجی توام با عشق داشته باشی.
- باور کنید خود من هم همین‌طور. وقتی به خانه بیایید پنهانی دختر کوچولویم را به شما نشان خواهم داد. اسمش اسکار است مادر.

- من ... من ... مادر بزرگ هستم ... و مادر بزرگ‌ها معمولاً خانم‌های پیر ... من بی‌هیچ تشویشی چقدر شتابزده به آخرین میعادگاه خود آمده‌ام!
- مادر! اسکارا چال‌های گونه‌اش را از تو به ارث برده.

اسکارا. نوه من اسکارا ...

- بگو ببینم این دخترک گونه چال‌دار مادر ندارد؟

- یک مادر دوست داشتنی ... ژاکت ژیدنستوپ.

- پدرت خبر دارد؟

- چی فکر کردی مادر؟ قول بده که به او چیزی نگویی.

- اما تو نباید ...

- مادر! فراموش کرده‌ای من کی هستم؟ چه طور می‌توانم ...

لحظه‌ای احساس سرگیجه کردم، نمی‌دانستم چرا. اسکار به تندی دنباله سخنش را گرفت:

- پدر در ابتدا به فکر پیوند با خاندان سلطنتی هانوور بود. اما برای انگلیسی‌ها خانواده برنادوت به حد کافی ریشه‌دار نمی‌نمود. پس به من پیشنهاد کرد که با یک شاهزاده خانم پروسی ازدواج کنم.

- گوش کن اسکارا! قرار بر این بود که تو با من برای یک جشن ازدواج به بروکسل بیایی.

- فراموش کرده بودم ... ازدواج کی با کی؟

- جشن ازدواج زنائید دختر خاله ژولی با پسر لوسین بناپارت. ژوزف بناپارت برای شرکت در همین جشن از امریکا بازگشته است. شاید هم در اروپا نزد ژولی بماند.

- امیدوارم چنین باشد تا ما نیز سرانجام از فکر بیماری‌های او آسوده شویم.

- خاله ژولی خیلی حساس و زودرنج است.

- ببخشید مادر، اما من از هیچ یک از بناپارت‌ها خوشم نمی‌آید.

درست مانند پدرش و دقیقاً همان واژه‌ها.

- تو نباید فراموش کنی که خاله زولی یک کلاری است.
- خیلی خوب مادر. ما به جشن عروسی خواهیم رفت و بعدش؟
- من از بروکسل به سویس می‌روم تا اورنانس دوشس سن‌لو را در قلعه آرنبورگ ببینم. او یک بوآرته است و دختر زورفین زیبا. می‌خواهم که تو هم با من بیایی.
- مادر! من هیچ علاقه‌ای به دیدن این بناپارت‌ها ندارم.
- می‌خواهم تو برادر راده اورنانس. شهاب کوچولوی ریبا را ببینی.
- چی چی کوچولو؟
- پدر او اوژن حکمران سابق ایتالیاست که اینک دوک لوتتنبورگ نامیده می‌شود. اوژن با دختر پادشاه باواریا ازدواج کرد و دختر کوچولوی او سسار زیناست. ریباترس زورفینی که می‌توانی مجسم کنی.
- مهم نیست که او چقدر ریباست اما من نمی‌توانم با او ازدواج کنم.
- چرا؟
- شما باز هم فراموش کردید که من کی هستم. یک لوشتمبرگ، گمبام، سراوار همسری ولیعهد سوئد و یک برادوت بیست مادر!
- نه. پس بگذار چیزی به تو بگویم اسکار. اما اول قدری سامپاین برایم بریز چون که کم از آن خوشم آمده است. خوب، حالا گوش کن! پدر بزرگ پدری او و بسکونت بوآرته زنوال ارتش فرانسه است و مادر بزرگش و بسکونتس بوآرته ریباترس زن روزگدر حویش و شهر آشوب پاریس است که با دومین ازدواج خود امپراتریس فرانسه گردید.
- پدر بزرگ پدری تو منشی و کیلی بی‌بام و نشان در بو بود و من خود نیز خبری از مادر پدرت نمی‌دانم.
- اما مادر ...
- تأمل کن تا سختم پایان گیرد اسکار. پدر بزرگ پدری او پادشاه ناواریاس و می‌دانی که حامدان باویر یکی از کهن‌ترین و ریشه‌دارترین خاندان‌های سلطنتی اروپاست. و اما پدر بزرگ پدری تو کسی جز فرانسوا کلاری حریر فروش اهل مارس بیست.
- گر هی به اروانس انداخت و گفت:
- بوه زوزفین!
- بله. و مانند او افسونگر و شهر آشوب. من زورفین که حکم را فقط بک بار دیده‌ام. آن هم در زمان حردسالی اما همان لبخند گره و گیرنده بر لبانش بود. نحدنی چون تبسم زوزفین بزرگ
- اسکار آهی کشید و گفت.
- مادر! در بکت حامدان سلطنت ..

- بله. هدفم همان خاندان سلطنتی است. من می‌خواهم بنیانگذار یک خاندان زیبا و خوش سیما باشم.

- اما پدر هرگز تن به اینکار نخواهد داد.

- هیچ کس دوست ندارد که او را ناگزیر از ازدواج با یک زن زشت بکنند. من با پدرت صحبت خواهم کرد. تنها کاری که تو باید بکنی دیدن شهاب کوچولو و این ستاره دنباله‌دار است.

پس از پرداخت صورتحساب، بازو به بازوی هم به سوی هتل پراه افتادیم. قلبم به شدت می‌تپید. از یک سو به سبب شادی و از دیگر سو در اثر شامپاین نه چندان مرغوب.

- مادر او چند سال دارد؟

- حدوداً پانزده سال. اما من در سن او خیلی کارها کرده بودم.

- مادر، تو یک بچه پیش‌رس بودی. اما ببینم چرا او را ستاره دنباله‌دار می‌نامی؟ خواستم آن را برایش توضیح دهم اما تقریباً به هتل رسیده بودیم و او ناگهان جدی به خود گرفت. در حالی که می‌چ دستم را در دست می‌فشرد گفت:

- مادر! قول می‌دهی که همراه نامزد من به استکهلم بیایی؟

- بله. قول می‌دهم.

- و آنجا می‌مانی؟

- بستگی دارد.

- به چی مادر؟

- به خودم اسکار. من تنها در صورتی می‌توانم آنجا بمانم که بتوانم ملکه خوبی باشم. جدی می‌گویم. این امر برایم بسیار مهم است.

- مادر! شما فقط نیاز به تمرین دارید... آهان، آنجا هستند... لونزلما شما و لونزلما من... ظاهراً خوشحال به نظر می‌رسند.

زیر لب گفتم:

- من تغییراتی در دربار سوئد خواهم داد.

او نگاهی به من کرد و لبخند زد.

- اجازه بدهید بگذاریم آفتاب غروب‌گاهان غروب کند پیش از آنکه ستاره دنباله‌دار از آسمان فرو افتد.

سری تکان دادم و گفتم:

- باید بگذاریم دوشیزه کوسکول با آینده‌ای تأمین شده و مطلوب بازنشسته شود.

- مادر. گویا هر دو زیاده روی کرده‌ایم.

و هر دو شروع به خندیدن کردیم، خنده‌ای که یارای جلوگیری از آن را نداشتیم.

آیا این چنین رفتاری برای یک مادر بزرگ شایسته بود؟

۶۲

قصر سلطنتی استکهلم، بهار ۱۸۲۳

این عروس من، ژوزفین همسر ولیعهد سوئد بود که با شور بسیار می‌گفت:
- کشور ما چقدر زیباست!

ما شانه به شانه در کنار نرده‌های عرشه یک رزمناو باشکوه ایستاده بودیم. این رزمناو در بندر لوبک به انتظار مانده بود و اینک ما را به استکهلم می‌برد.
ماری هر پنج دقیقه یک بار می‌پرسید:

- تا ساحل خیلی مانده؟ پی‌یر پای خوبی‌اش را بگذارد یا نه؟

- مراسم ازدواج اسکار و ستاره دنباله‌دار در مونیخ برگزار شد اما اسکار در آنجا حضور نداشت. ستاره دنباله‌دار کاتولیک طبیعتاً می‌خواست تا در یک کلیسای کاتولیک ازدواج کند و اسکار یک پروتستان بود. بنابراین مراسم ازدواج در مونیخ با حضور وکیل اسکار برگزار گردید. مراسم رسمی ازدواج و جشن عروسی پس از رسیدن به استکهلم برگزار خواهد شد.

- نمی‌دانم این فکر بی‌همتا زائیده ذهنی چه کسی بود که با فرستادن این رزمناو ما را از سفری دور و دراز از طریق دانمارک و جنوب سوئد رهانید. اینک رزمناو ما جزایر کوچک پرشمار پیرامون استکهلم را پشت سر می‌گذاشت اما نمی‌دانستم ژان باتیست از چه رو می‌خواست من با رزمناوی دارای چهل و هشت عراده توپ سفر کنم.

آسمان به رنگ آبی روشن بود و جزایر سر بر آورده از لابه لای امواج چون پرتگاه می‌نمودند. تمامی این ساحل پرتگاه‌گونه و چمنزارهای بی‌پایانش را انبوهی از درختان غان پوشانده بود. دیگر بار نوه ژوزفین که در کنارم ایستاده بود سخن پیشین را تکرار کرد:

کشور زیبای ما.

چشمان او چنان می درخشید که گویی با ولع فراوان چشم انداز زیبای جنگل های غان را می بلعد. دیگر بار صدای ماری را شنیدم که می پرسید:

«آیا وقتش نشده که پی بر پای چوبی اش را بگذارد؟»

پی بر روی عرشه در کنار مادرش نشسته بود و می خواست که به هنگام رسیدن به ساحل، به یاری پای چوبی و چوب های زیر بغلش درست پشت سر من بایستد. کنت گوستاو لوتزلم درحالی که دوربین صحرایی را به سوی من گرفته بود گفت: «اینک به واکسهولم نزدیک می شویم علیا حضرت. واکسهولم یکی از استحکامات ماست.»

اما من در این فکر بودم که هرگز در تمام عمر خویش این همه درخت غان در یک جا ندیده ام. «کشور ما». ستاره دنباله دار دیگر بار و دیگر بار تکرار کرد... کشور ما؟ مارس لین و ماریوس نیز مرا همراهی می کردند. اتین نامه تشکر آمیزی به من نوشته بود و در آن به سبب برگزیدن دخترش مارس لین به عنوان پیشکار خود از من سپاسگزاری کرده بود. ماریوس نیز به کار خود در زمینه اداره امور مالی من ادامه می داد و به جای این که عضوی از مؤسسه کلاری باشد، به عضویت رسمی دربار سوئد در آمده بود. ماریوس، مارس لین، ماری و پی بر... گویی قسمتی از فرانسه را با خود آورده بودم و البته ابوت که جز ژولی تنها کسی است که می تواند از پس موهای سرکش من برآید و آنها را مرتب کند.

ژولی... یک فرد ضعیف گاه چه قدرتی پیدا می کند. چگونه و با چه قدرتی انگلستان ظریف و سرد و بی خون او بازویم را در خود می فشردند و در طول سال ها همیشه التماس کتان می گفت:

«دزیره! مرا ترک نکن. دادخواست دیگری برای پادشاه فرانسه بنویس. من می خواهم در پاریس زندگی کنم. اینجا و برد من بمان و کمکم کن...
تقاضاهای من از پادشاه سوئی نبخشید اما من همچنان در کنار او ماندم. سرانجام در جشن عروسی دخترش گفت:

«زنائید و همسرش در ایتالیا زندگی خواهند کرد. ایتالیا مرا به یاد ماری می اندازد. پس من هم به فلورانس و نزد این زوج جوان نقل مکان خواهم کرد.
ژوزف نیز پس از سخنرانی بلند بالایش در مورد گلدهای گاو و سهام راه آهن نیوجرسی ناگهان گفت:

«به هنگام تولد من، ا کرس» هنوز جزئی از ایتالیا بود. وقتی پیر شدم دیگر بار به ایتالیا و به نزد تو بازخواهم گشت.»

ژولی درحالی که دست زیر بازوی او می انداخت بی تفاوت اما رضامندانه گفت:

- به این ترتیب همه کارها بر وفق مراد خواهد بود.

او کاملاً مرا از یاد برده بود و ...

در این هنگام ستاره دنباله‌دار نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- حیلی خوشحالم مادر. من و اسکار از همان لحظه اول که در خانه عمه اورننس یکدیگر را دیدیم. احساس کردیم که برای هم ساخته شده‌ایم اما من نین داستانم که به شما و نه اعلیحضرت با چنین پیوندی موافقت نخواهید کرد.

- چرا که نه فرزندم؟

- چون ... چون من دختر یک دوک بودم. دوک لوشتنبرگ و اسکار می‌توانست انتخاب‌های حیلی بهتری داشته باشد. مادرا شما میل نداشتید که یک شاهزاده خانم از یک خاندان سلطنتی عروستل باشد؟

درختان غان در آمیزدای از رنگ‌های سبز و زرد بهاره. به هنگام موج زدن رنگ آبی آسمان را به خود می‌گیرند. دخترک چیزی از من پرسید و سر کوچکش را همانند مادر بزرگتر رؤوفین به یک سو خم کرد.

توب‌ها به نشانه سلام غریدند و من از ترس گامی واپس رفتم. در واکنش به ما خوش آمد می‌گفت. دریافتیم که دیگر فرصت چندانی ندارم. دخترم! روی هیچ چیزی حساب نکن. فقط امیدوار باش. با تمام قلبت ...

- ژوزفینا! به روزی می‌رسی که فرزندان عاشق می‌شوند ... چرا سرخ تندی دخترم؟ خون در مورد فرسالت صحبت کردم؟ عزیزم! تو آنگاه که دخترک کوچکی بودی. سخن مرا در مورد جوچه اردک‌ها و از تخم بیرون آمدنشان باور نکردی. و حالا هم امیدوارم هنوز بر این باور نباشی که بچه‌ها را لک لک‌ها برای ما می‌آورند. نمی‌دانم در سال‌هایی که در پیش رو خواهیم داشت آیا من و تو هرگز گاهی فرصت گفتگو در تنهایی را خواهیم داشت یا نه. بس ناگزیر به تو می‌گویم و از تو می‌خواهم که بگذاری فرزندان با عشق ازدواج کنند. به من قول می‌دهی دخترم؟

- پس مسئله جانسینی سلطنت چه می‌شود مادر؟

- تو بی‌گمان چندین فرزند خواهی داشت. یکی از پسران می‌تواند شیفته و دباحتد یک شاهزاده خانم گردد. اینها را به عهده سرنوشت بگذار دخترم. اما به تمام برادوت‌ها بیاموز که انسان باید با عشق ازدواج کند.

بزردهای بلندش از ترس بر هم نشست.

- اما اگر بسم شیفته دختری از طبقه متوسط شد چه؟ به این فکر کرده‌اید مادر؟

- ژوزفینا نیازی به فکر کردن ندارد. ما برادوت‌ها خود از طبقه میانی جامعه هستیم.

دیگر بار غرش‌های تند را آسا آغاز شد. قایق کوچکی به سوی ما آمد. دوربین

صحرائی را به چشم نهادم.

- ژوزفینا! زودتر پودر به بینی ات بزن. اسکار نزد ما می آید.

به دشواری غرش توپ‌ها را می شنیدم. ساحل از انبوه جمعیت سیاه شده بود و باد فریادهای شادمانه آنان را به اوج آسمان آبی می برد. گویی ده‌ها و صدها قایق کوچک با دسته‌های گل گرداگرد کشتی ما می رقصیدند. اسکار و ژوزفینا در کنار یکدیگر ایستاده بودند و برای آنان دست تکان می دادند. ژوزفینا لباس آبی رنگی بر تن داشت و شنلی از پوست سموری که در گذر زمان اندکی به زردی گراییده بود. این شنل در ابتدا بر شانه‌های ژوزفین بود؛ هدیه‌ای از جانب ناپلئون. اورتانس سال‌ها پیش به عنوان یادبودی از مادر بزرگ زیبا به ژوزفینا داده بود.

لونژلم به من خبر داد:

- علیا حضرتا! این بندر ژورگاردن است و دقایقی دیگر پهلو خواهیم گرفت. سر برگرداندم.

- ماری! حالا وقتش است که پی‌یر پای چوبی اش را بگذارد.

مشتهایم را به سختی فشردم. کف دست‌هایم خیس عرق بود. صدای مارسلین را شنیدم که می گفت:

- عمه جان! ببینید آنها یک طاق نصرت از شاخه‌های غان برپا کرده‌اند.

توپ‌ها می غریدند. ایوت دوان دوان و با شتاب آینه‌ای را در برابرم گرفت. پودر، روژ و قدری هم پودر نقره‌ای به پشت پلک‌هایم. ماری شنل پوست سمور سنگین را روی دوشم انداخت. مخمل خاکستری نقره فام و شنل پوست سمور برای یک مادر شوهر لباس مناسبی بود.

دست‌های چروکیده از کار ماری انگشتانم را می فشرد. چهره‌اش پیر و چروکیده شده بود.

- اوژنی! سرانجام به مقصد رسیدیم.

- نه ماری، این تازه اول راه است.

توپ‌ها آرام گرفتند. گروه موزیک شروع به نواختن کرد؛ موزیکی شاد. اسکار در حالی که رو به ستاره دنباله‌دار داشت گفت:

- این موزیک را برای تو ساخته‌ام.

دیگر بار لونژلم دوربین را به دستم داد.

یک شنل مخمل بنفش و کلاهی با پرهای سفید شتر مرغ. ناگهان همه واپس رفتند، حتی اسکار و ستاره دنباله‌دار. و تنها من در برابر پل کشتی ایستاده بودم. سرود ملی سوئد نواخته شد. در ساحل، هزاران تن چون تندیس بی حرکت برجها ماندند و تنها شاخه‌های لطیف غان بر طاق پیروزی در گذر نسیم به آرامی حرکت می کردند. آنگاه دو آقای که در دو سوی شنل بنفش قرار داشتند در حرکتی هماهنگ گامی به

پیش برداشته و پا بر پل کشتی نهادند تا مرا در پیاده شدن یاری کنند. لبخند بر لبان کنت برآه نشسته بود و کنت روزن از شدت هیجان رنگ بر چهره نداشت. اما دستی با دستکش سپید در یک لحظه هر دوی آنها را کنار زد و شغل بنفش پیش تر آمد. پل باریک کشتی حم شد و دستی قدرتمند و دیر آشنا را بر بازوی خویش احساس کردم.

فریاد جمعیت به آسمان پر کشید، غرش تندر آسای توپها آن را پی گرفتند و گروه موزیک شروع به نواختن کرد. اسکار هم پرنسس خود را از پل گذراند. در زیر طاق نصرت دخترکی خرد سال با لباسی سپید به پیشباز من آمد. دخترک در پشت دسته‌ای بزرگ از زنبق‌های آبی و لاله‌های زرد پنهان شده بود. او شعری خواند و به آرامی دسته گل آبی و زرد را به من داد. هیچ کس در انتظار پاسخ تشکر آمیز من نبود. اما آنگاه که من لب به سخن گشودم سکوتی سنگین بر همه جا سایه افکند. از ترس بدنم چون چوب شده بود و اما صدای بلند و رسا بود. این گونه شروع به سخن کردم:

- ژاگ هاروریت لانگه بورته

نفس در سینه‌ها حبس شده بود. سوئدی!!! ملکه به زبان سوئدی سخن می‌گفت. من خود این متن کوتاه را تهیه کرده بودم و کنت لونیلم آن را ترجمه کرده بود و آنگاه آن را از حفظ کرده بودم. واژه به واژه ... آه که چه قدر دشوار بود. چشمام پر از اشک بود و سرانجام سختم «لانگه یو سوریگه».

در کالسکه‌ای روباز، آراسته و تشریفاتی از خیابان‌ها گذشتیم. ستاره دنباله‌دار در کنار من نشسته بود و با سر فرود آوردن‌های پیاپی به چپ و راست فریادهای شادمانه مردم را پاسخ می‌گفت. ژان باتیست و اسکار نیز روبروی ما نشسته بودند. در حالی که کاملاً راست نشسته بودم، لبخند از لبانم دور نمی‌شد تا بدانجا که عضله‌های صورتم درد گرفت. اما هنوز هم لبخند بر لب داشتم.

- نمی‌توانم بهمهم مادر! شما چگونه به زبان سوئدی صحبت کردید؟ واقعاً به شما افتخار می‌کنم مادر.

احساس می‌کردم که ژان باتیست مرا بر نگاه خود دارد. اما هنوز جرات نگاه کردن در چشمهایش را نداشتم چون در کالسکه‌ای روباز نشسته بودیم و من به رازی شگفت دست یافته بودم. هنوز هم عاشق او بودم.

شاید هم دوباره عاشقش شده بودم ... خودم هم نمی‌دانستم.
او یک پدر بزرگ بود. اما خودش هرگز چنین گمانی نمی‌برد.

۶۳

قصر دروتنینگ هولم، سوئد شانزدهم آگوست ۱۸۲۳

نیمه شب گذشته برای نخستین بار به هیأت یک روح در آمدم و با لباسی سراپا سپید و در نقش «بانوی سپید پوش» در قصر به گردش پرداختم.

اگر سرزنبشی باشد نه متوجه من که باید متوجه شب‌های تابستان روشن این سرزمین باشد؛ شب‌هایی که آسمانش هرگز به درستی تاریک نمی‌شود. در نخستین دیدار و اقامتم در دورتنینگ هولم این شب‌ها را باگریه سپری کرده‌ام. و حالا ... دوازده سال پس از آن ... در آن قصر می‌رقصم. اسکر و ستاره دنباله‌دار از یک مهمانی به مهمانی دیگر می‌روند. من ژان باتیست را به هر شیوه ممکن ناگزیر از همراهی آنان می‌کنم. بدیهی است که او هزاران بهانه پیش می‌کشد و سخن آخر این که کار فقط کار. او حتی سنش را بهانه می‌کند؛ ژان باتیست اینک شصت سال دارد و این واقعیت را نمی‌توان انکار کرد اما او کاملاً سالم است و به عبارتی سالم‌تر از این نمی‌توانست باشد. من با خنده و شوخی او را واداشتم تا پذیرای یک دگرگونی در شیوه زندگی مجردانه‌اش باشد و قصر سوت و کور استکهلم را به درباری شاد و دوست داشتنی بدل کردم.

گروه بزرگی از ندیمه‌ها و مأموران تشریفات استخدام شدند. خدمتکاران یونیفورم‌های نوبوار برتن کردند. تمامی نقاشان، درودگران، خیاطان زن و مرد و آرایشگران فرصت سر خاراندن نداشتند. آنان همگی شاد بودند و بازار بر رونقی داشتند و در نهایت نیز حریر فروش عزیز من ...

اسکار پیشنهاد کرد که مانور گسترده‌ای در جنوب سوئد برگزار کنیم و با تمام درباریان به اسکانی سفر کنیم و ژان باتیست در حالی که پا بر زمین می‌کوبید؛ فریاد کرد

چرا؟ چرا؟ طبیعتاً مخالفت او کارساز نبود. من و اسکار در پی کار خویش بودیم و جنوب سوئد به خاندان سلطنتی خوش آمد می‌گفت. شب‌ها در قصر بزرگان و اشراف محلی می‌رقصیدیم و صبح‌ها ساعت‌ها به تماشای رژه می‌ایستادیم و بعد از ظهرها نمایندگان شهروندان را یکی پس از دیگری به حضور می‌پذیرفتیم. ماری که خودش خسته می‌نمود با این حال از ماساژ دادن پاهای من غفلت نمی‌کرد و ندیمه‌های تازه به تمرین زبان سوئدی من کمک می‌کردند. این سفر، سفری خسته‌کننده بود. اما من به معنای واقعی کلمه پایداری کردم.

اینک ما در قصر درووتینگ هولم هستیم و مثلاً استراحت می‌کنیم. دیروز زودتر از همیشه به بستر رفتیم اما خواب به چشمانم راه نیافت. ضربه‌های ساعت نیمه شب را اعلام کرد. با خود گفتم که شانزدهم آگوست آغاز می‌شود. ربدشامبری بر دوش افکندم و به راه افتادم. می‌خواستم به اقامتگاه ژان باتیست بروم. سکوتی غیر طبیعی بر همه جا حکمفرما بود، به گونه‌ای که صدای پایم بر کف پوش‌ها باز می‌تابید. آه که چقدر از این قصرها متنفر بودم. در نزدیکی اتاق ژان باتیست به تندیس نیم تنه مرمین مورو برخوردیم که ژان باتیست آن را در همه جا به همراه می‌برد. سرانجام گام به اتاق رختکن او گذاشتم تا از آنجا وارد اتاقش شوم. اما هنوز گامی بیش پیش نرفته بودم که نزدیک بود آماج یک گلوله شوم.

طپانچه‌ای به سرعت برق مراد را آماج گرفت و در پی آن فریادی به زبان فرانسه:

- کی آنجاست؟

خنده کنان گفتم:

- یک روح فرناندا! فقط یک روح.

- علیاحضرت مرا ترساندید.

فرناندا که آزرده می‌نمود بی‌درنگ برخاست و ادای احترام کرد. او لباس خواب بلندی بر تن داشت و هنوز طپانچه در دستش بود و تخت سفری سربازی‌اش راه ورود به اتاق ژان باتیست را بسته بود.

- آیا همیشه در برابر در ورودی اتاق اعلیحضرت می‌خوابی؟

- همیشه علیاحضرت. چون مارشال بیمناکند.

در همین هنگام نیز در اتاق گشوده شد. و ژان باتیست در حالی که هنوز لباس بر تن داشت بر آستانه در پدیدار گشت.

محافظ سبزرنگی که به هنگام کار و مطالعه برای ایمن ماندن چشم‌هایش از گزند نور بر پیشانی می‌نهاد تا اندازه کج و معوج شده بود.

- این سر و صدای مزاحمت آفرین چیست؟

به رسم درباری در برابر او تعظیم بلند بالایی کردم و گفتم:

- اعلی‌حضرت تا یک روح تقاضای ملاقات دارد.

ژان باتیست در حالی که با شتاب محافظ را از روی چشمانش برمی‌داشت به فرناند گفت:

- تحت را کنار بکش تا علیا حضرت بتوانند داخل اتاق شوند.

فرناند با حالتی اضطراب آلود و آشفته در حالی که لباس خواب بلند به دست و پایش می‌پیچید تخت سفری را کنار کشید.

پس آنگاه برای نخستین بار از زمان بازگشتم به دروتینگ هولم وارد اتاق ژان باتیست شدم. روی میز انبوهی از مدارک و اسناد چیده شده بود. روی زمین نیز پوشه‌ها و کتاب‌های جلد چرمی پراکنده بودند. دانستم که هنوز هم سرگرم کار بوده است، درست همانند هانور و مارینبورگ. خمیازه‌ای از سر خستگی کشید و با حالتی دلسوزانه پرسید:

- خوب روح چه می‌خواهد؟

در حالی که روی صندلی راحتی لم می‌دادم گفتم:

- روح فقط آمده است تا خبری را به شما بدهد. این روح دختری جوان است که روزی با یک ژنرال جوان ازدواج کرد و شب عروسی‌اش را در بستری پر از گل‌های سرخ و خار خوابید.

ژان باتیست روی دسته صندلی نشست و دست بر شانه من انداخت.

- و چرا این روح امشب به راه افتاده است؟

- چون آن حادثه درست بیست و پنج سال پیشتر اتفاق افتاده.

ژان باتیست ناباورانه فریاد زد:

- خدای من، امشب بیست و پنجمین سالگرد ازدواج ماست.

- بله و در تمام کشور پادشاهی، هیچ‌کس جز ما از این ماجرا آگاه نیست. نه توپ‌ها می‌غرند. نه بچه مدرسه‌ها شعر می‌خوانند و نه حتی یک گروه موزیک نظامی، موزیکی از نوشته‌های اسکار به این مناسبت را می‌نوازد. چقدر خوب است ژان باتیست. سر برشانه من نهاد و زیر لب گفت:

- ما هر دو راه درازی را پیموده‌ایم و اینک سرانجام تو به نزد من باز آمده‌ای.

- و تو... تو ژان باتیست به هدف خود رسیده‌ای اما با این وجود می‌ترسی... آری از ارواح می‌ترسی.

او پاسخی نداد. وزن بدنش بر شانه‌ام سنگینی می‌کرد و خودش نیز خسته می‌مود. خیلی خسته.

- تو فرناند را طپانچه بر دست بر در اتاقت می‌خوابانی. آیا نام ارواح حبیثه‌ای را که

سبب هراس تو هستند می‌دانی؟

- واسا، در کنگره وین آخرین پادشاه واسا که در تبعید است، در پی حق خود و پسرش نسبت به تخت و تاج سوئد بود.

- این مربوط به هشت سال پیش از این است. گذشته از این، سوئدی‌ها او را به سبب ده انگ از این حق محروم کرده‌اند. آیا واقعاً دیوانه نیست؟

- نمی‌دانم اما سیاست‌های آنان براستی جنون‌آمیز بوده. سوئد بر لبه پرتگاه قرار داشت و طبیعتاً در آن کنگره نیز متحدین ادعاهای او را نپذیرفتند و غایت کلام این ده سال به من می‌دیونند چون من در آن جنگ لعنتی با آنان همراه بوده‌ام ...

ژان باتیست در مورد آن صحبت نکن و آن را به بوته فراموشی بسپار و خود را با این یادآوری‌ها آزار مده.

احساس کردم لرزه‌ای بر پیکرش افتاد و آن را با تمام ذرات وجودم احساس کردم. - ژان باتیست! سوئدی‌ها به خوبی از آنچه تو در حقشان انجام داده‌ای آگاهند. دلایل بسیار نشانگر این واقعیت هستند که سوئد به وسیله تو به کشوری آباد و برخوردار از رفاه بدل شده است.

- بله. بله من دلایل و شاخص‌های بسیاری برای این امر دارم. اما مخالفانی که در مجلس نمایندگان هستند چه ...

- آیا آنان سخنی از واساها به میان می‌آورند؟

- نه. هرگز. اما همین که مخالف من هستند کفایت می‌کند. آنان خود را آزادیخواه می‌نامند. در روزنامه‌ها مدام به واقعیت‌ها اشاره می‌کنند، این که من در اینجا زاده نشده‌ام. از حارخاستم و گفتم:

- ژان باتیست! اگر کسی تو را به سبب زاده نشدن در اینجا سرزنش کند و یا به سبب ناآشنایی کامل به زبان اینجا، اینها به معنای آرزوی سرنگونی تو نیست بلکه یک واقعیت عربان و روشن است.

- اما از مخالفت تا انقلاب گامی بیش فاصله نیست.

- یاوه نگو ژان باتیست! مردم سوئد از خواسته‌های خویش آگاهند و تو رسماً پادشاه سوئد اعلام و معرفی شده‌ای.

- و می‌توانند با کشتن یا سرنگونی من راه را برای آخرین پادشاه بازمانده واسا که اینک به عنوان افسر در ارتش اتریش خدمت می‌کند نگشایند.

در این هنگام احساس کردم نابد برای همیشه شیخ خاندان واسا را از او دور کنم. متأسفانه ناگزیر بودم او را بترسانم و آزارش دهم اما در عوض پس از این می‌توانست در آرامش بخواند

- ژان باتیست ... در سوئد خاندان برنادوت حکومت می‌نامند و ظاهراً تو تنها کسی هستی که متوجه این حقیقت نیستی.

او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و هیچ نگفت.

- اما متأسفانه در اینجا هستند افرادی که چنین می‌پندارند تو به سبب هراس از مخالفین خودت به قوانین اهمیتی نمی‌دهی. سوئدی‌ها ارزش بسیاری به آزادی مطبوعات قائلند و تو هر از گاهی روزنامه‌ای را توقیف می‌کنی و با هر بار تکرار این امر، شاید گروهی اندیشه‌کنار گذاشتن تو از سلطنت را در ذهن پیورراندند.

تکانی شدید خورد، آنچنان که گویی ضربه‌ای سخت به او زده‌ام.

- پس می‌بینی که ترس من بیهوده نیست، آری من از اشباح و سایه‌ها نمی‌ترسم بلکه این ارواح نه سایه که واقعیتند. پرنس واسا ...

- ژان باتیست هیچکس در اندیشه پرنس واسا نیست.

- پس چه کسی؟ این به اصطلاح آزادی خواهان می‌خواهند چه کسی را جانشین من کنند؟

- اسکار! ولیعهد خود تو را.

نفس راحتی کشید و گفت:

- آیا این واقعیت دارد؟ به چشمان من نگاه کن ... آیا این واقعیت دارد؟

- هیچ کس از خاندان برنادوت ناراضی نیست و با آن دشمنی ندارد و این سلسله وجود دارد ژان باتیست! تو باید به فرناند بگویی از این پس در اتاق خودش بخوابد. آن هم نه مسلح و آماده شلیک. گذشته از این چرا من برای آمدن به اتاق تو باید ناچار شوم فرناند را با لباس خواب بر در اتاق تو ببینم؟

سردوشی‌های زرین او صورتم را می‌خراشید و شعله‌های شمع هر لحظه بیشتر رو به کاستی می‌رفت.

- عزیز من، تو نباید دیر هنگام به اتاق من بیایی. ملکه‌ها نباید در قصر خویش با ربدو شامبر به گردش پردازند ...

آفتاب آرام آرام بالا می‌آمد و باغ بزرگ قصر دروتینگ هولم را با پرتو زرین خویش رنگ می‌بخشید. کنار ژان باتیست ایستاده بودم.
- اما در مورد اسکار ...

اما او فرصت نداد سختم را ادامه دهم بلکه مهربانانه بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد و گفت:
- من آنچه را خود از آن محروم بودم برای اسکار فراهم کردم؛ یک تربیت شاهانه. اما گاه افسوس می‌خورم از این که پادشاهی او را نخواهم دید.

- بدیهی است که چنین شود چون در آن هنگام به ناگیر تو زنده نخواهی بود.
خنده‌ای کرد و گفت:

- نه، من از فرزندمان هراسی ندارم.

دست بر بازویش نهادم و گفتم:

- با من بیا. باید امروز صبحانه را با هم بخوریم. فقط دو نفری و همان گونه که بیست و پنج سال پیش ...

وقتی از اتاق کار ژان باتیست بیرون آمدیم، خبری از فرناند نبود. گفتم:

- فرناند می‌داند که من اشباح را فراری می‌دهم.

اما در بیرون، لحظه‌ای ایستادیم؛ ساکت و خاموش. ژان باتیست اندیشناک سری تکان داد و زمزمه کرد:

- دوست و هم‌زمنم موروا!

به آرامی دست پیش بردم و با سر انگشت گونه‌های تندیس مرمرین را لمس کردم. و آنگاه دریافتم که خدمتکاران قصرهای سلطنتی بسیار بد گردگیری می‌کنند. دیگر بار شانه به شانه یکدیگر به راه افتادیم. ژان باتیست بدون مقدمه گفت:

- خوشحالم از این که سخن تو را پذیرفتم و به اسکار اجازه دادم تا با ژوزفینا ازدواج کند.

- اگر او می‌خواست پی‌رو خواست تو باشد، باید با یکی از شاهزاده خانم‌های زشت ازدواج می‌کرد و به همان دوشیزه فن کوسکول دل خوش می‌ساخت ... تو ... تو پدر بدجنس او. تو.

- به هر تقدیر نوه ژوزفین بر تخت سلطنتی سوئد تکیه زد.

ژان باتیست به من نگاه می‌کرد، نگاهی سرشار از نکوهش و سرزنش.

- اما آیا او زیبا و جذاب نبود ... ژوزفین خودمان را می‌گویم؟

- خیلی زیاد. فقط امیدوارم دانسته‌های مردم اینجا از ژوزفین اندک باشد و از جزئیات باخبر نباشند.

اکنون به اتاق من رسیده بودیم و در آنجا باشگفتی بزرگی روبرو شدیم. روی میز صبحانه دو نفری مادسته بزرگی گل سرخ خوش بو و شاداب قرار داشت؛ گل‌های سرخ، سپید، زرد و صورتی. و در کنار آن نیز یادداشتی کوچک.

«با بهترین شاد باش‌ها به اعلیحضرتین مارشال ژان باتیست برنادوت و همسرشان»

ماری - فرناند

ژان باتیست شروع به خندیدن کرد ... و من گریستم. آری دو برخورد و دو طبیعت بس متفاوت ... بله ... با این همه ...

۶۴

قصر سلطنتی استکهلم
فوریه ۱۸۲۹

به راستی برای شاهزاده خانم سوفیا آلبرتینای پیر متأسفم. واپسین بازمانده خاندان دیر پای و اسادر سوئد. اینک او در بستر مرگ افتاده است و دختر یک حریر فروش دستش را در میان دستهای خود گرفته است.

دفتر خاطراتم را ورق زدم و دیدم که یک بار او را بر پیر نامیده‌ام. او یکی از کسانی بود که مرا مسحوره کرده بودند. شگفتا که سخن گفتن او با آن صدای عجیب مرا این چنین رنجانده بود... پس از مرگ برادرش، شاهزاده خانم پیر در قصری زندگی می‌کرد که قصر ولیعهد نامیده می‌شد و در کنار بازار گوستاو آدولف قرار داشت. ژان باتیست همیشه توجه داشت که هرازگاهی شاهزاده پیر به مهمانی دربار دعوت شود. اما بر سیقت این اسکار بود که به دقت از او مراقبت می‌کرد. اسکار او را خالد صدا می‌زد. بر می‌گفت زمانی که بچه بوده است شاهزاده خانم آب نبات‌های شیرین ضد سرما بخوردگی و گلو درد به او می‌داده است. دیروز اسکار به من یادآور شد که شاهزاده خادم بر به سختی بیمار است و خیلی ضعیف و ناتوان شده است.

امروز صبح نیز خود پیرزن یکی از ندیمه‌های قدیمی را به نزد من فرستاده و پیغام داده بود که شاهزاده سوفیا آلبرتینا به عنوان واپسین خواهش خویش تقاضای دیدار و گفتگو با مرا دارد. گفتگویی تنها و دو نفره.

وقتی به دیدارش می‌رفتم در راه فکر کردم سرانجام پیرزن بیچاره و آخرین بازمانده و اسابه جنون کشیده است... به احترام من، شاهزاده پیر لباس کامل و رسمی پوشیده بود و روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود و به هنگام ورود من تلاش کرد تا از جا برخیزد. من که

از دیدن چهره پیرزن یکه خورده بودم تمناکنان گفتم:

- تمنا می‌کنم و الاحضرت.

او دیگر به راستی به بز پیر شبیه بود. پوست صورتش از دو سوی گونه‌ها آویزان شده بود و چون کاغذی چروکیده می‌نمود. چشمان تهی از نور حیاتش کاملاً به گودی افتاده بود اما با این همه موهای کم پشت و یکدست سپیدش را چون دختر بچه‌ها با روبان قرمز بسته بود. در گوشه و کنار اتاقش گلدوزی‌های زیادی به چشم می‌خورد، گل‌های سرخ با زمینه بنفش در همه جا، روی بالش‌ها، صندلی‌ها و حتی دستگیره‌های زنگ پراکنده بود. این موجود بیچاره در تمام عمر جز گلدوزی و دوختن گل سرخ کار دیگری نکرده بود، همیشه نیز یک چیز و به یک شکل، به زحمت لبخندی بر چهره تکیده‌اش نقش بست و من در کنار او نشستم و ندیمه‌اش را مرخص کردم.

- علیا حضرتا از شما بسیار سپاسگزارم که به اینجا آمدید، می‌دانم که خیلی گرفتار

هستید.

- بله، خوب کارهای زیادی هست که باید انجام داد. ژان باتیست گرفتار امور کشور

است و اسکار نیز سرگرم وظایف خویش است و حالا به عنوان آدمیرال نیروی دریایی سوئد دغدغه‌های زیادی دارد.

پیرزن سری تکان داد و گفت:

- بله از گرفتاری او خبر دارم چون اغلب برایم از کارهایش صحبت می‌کند.

- آیا هیچ وقت از نقشه‌های اصلاح‌گرانه‌اش برایتان صحبت کرده است؟ اینک

سرگرم تهیه کتابی درباره امور زندانهاست. چون می‌خواهد وضع زندانها را بهبود بخشد و سیستم جدیدی را جایگزین آن کند.

شاهزاده خانم پیرنگاهی آکنده از شگفتی به من انداخت و بی‌گمان اسکار چیزی از

این مطالب به او نگفته بود و از این رو پاسخ داد:

- برای یک آدمیرال چنین مشغله‌ای غریب می‌نماید.

من نیز اضافه کردم:

- همین طور هم برای یک آهن‌گساز.

باز هم سری تکان داد. ناراحت به نظر می‌رسید. از گوشه‌ای صدای تیک تاک ساعت

به گوش می‌رسید... و پیرزن ناگهان پرسید:

- علیاحضرت به بازدید بیمارستان‌ها هم می‌روید؟

- بله. این هم یکی از کارهای من به شمار می‌آید. چون قصد بهبود وضع آنها را

دارم. در فرانسه کار پرستاری از بیماران را معمولاً راهبه‌ها بر عهده دارند. آیا والا

حضرت خبر دارند که در سوئد این کار بر عهده چه کسانی است؟

- فکر می‌کنم اشخاص نیک اندیش و پرهیزگار!

- نه والا حضرت. متأسفانه فواحش قدیمی عهده دار این کار هستند.
شاهزاده خانم یکه‌ای خورد. او هرگز در تمام عمر خود چنین کلمه‌ای نشنیده بود.
هیچ نگفت و خاموش ماند.

- من این پرستاران را دیده‌ام. اغلب آنان زنان فقیری هستند که برای به دست آوردن
کاسه‌ای غذای گرم تن به این کار می‌دهند. به آموزشی در کار است و نه علاقه‌ای به کار
خود دارند و کوچکترین توجهی به نظافت نمی‌کنند. تمام اینها را دگرگون حواهم کرد
والاحضرت.

تیک تاک ساعت همحنان به گوش می‌رسید ...

- خانم! شنیده‌ام که شما سوئدی صحبت می‌کنید.

- تلاش می‌کنم والا حضرت. ژان باتیست فرصتی برای آموختن زبان ندارد، و البته
مردم نیز با توجه به شرایط او سرزنشش نمی‌کنند. برایشان عادی است که شخص جز
زبان مادری خود زبان دیگری نداند اما ...

- اشراف ما فرانسه را خیلی خوب صحبت می‌کنند.

- اما طبقات متوسط چون خودشان در پی آموختن زبان بیگانه هستند ناگزیر از ما نیز
توقع درید همین کار را بکنیم. به همین سبب است که وقتی با نمایندگان مردم دیدار
می‌کنم. تلاش بر سوئدی صحبت کردن دارم. البته تا آنجا که بتوانم والا حضرت.

گویی به خواب رفته بود. چهره‌اش چنان سپید بود که گویی زیر لایه‌ای از پودر پنهان
است. تیک تاک ساعت همچنان ادامه داشت و من بیم از آن داشتم که یک باره از کار
بازایستد. به شدت دلم برای شاهزاده خانم پیر که پا در آستانه مرگ گذاشته بود.
سوخت. هیچ‌کس از بستگانش در کنار او نبودند. برادر محبوبش در یک مهمانی کشته
شده بود. برادرزاده‌اش را هم به سبب دیوانگی رانده بودند و این‌نگون بخت حالا چون
منی را بر تخت سلطنتی سوئد و بر جایگاه پدران خویش می‌دید. بدون هیچ مقدمه‌ای
گفت:

- شما ملکه خوبی هستید.

- ما تلاش می‌کنیم و وظایف خود را به بهترین نحو ممکن انجام دهیم؛ ژان باتیست،
اسکار و خود من.

سایه‌ای از آن تبسم موذی و استهزاگرانه قدیمی بر چهره‌اش افتاد و گفت:

- شما زن بسیار باهوشی هستید. یک بار وقتی هدویژ الیزابت شما را به سبب این که
دختر حریر فروش هستید نکوهش می‌کرد، شما اتاق او را ترک کردید. و حالا به عنوان
یک ملکه بازگشته‌اید. مردم اینجا هرگز این عمل هدویژ الیزابت را از یاد نبردند و
نبخشیدند. درباری دور از همسر جوان ولیعهد خویش ...

خنده شیطنت آمیزی کرد و ادامه داد:

و به این ترتیب ملکه ناگزیر تا زمان مرگ نقش یک زن پدر بدجنس را بر دوش کشید... ها... ها... گویی یادآوری این مسائل به او نیرو می‌بخشید.

- اسکار بچه‌های کوچک را نزد من آورده بود... کارل کوچک و نوزاد نوپا را.

و سپس با سرافرازی افزودم:

- نام این بچه هم اسکار است.

- کارل خیلی به شما شبیه است خانم.

فکر می‌کردم که بچه‌ها به راستی دوست داشتنی هستند، به ویژه وقتی که ناچار نباشید به خاطر آنها ساعت شش بامداد از خواب برخیزید. با خود گفتم حتی ژوزفینا اگر هم بخواهد تا ساعتی از روز گذشته بخوابد مشکلی نخواهد داشت چون نوده‌های من گروه پرشماری پرستار دارند که عهده‌دار مراقبت از آنان هستند درحالی که گهواره اسکار تا یک سال کنار تخت خود من قرار داشت.

شاهزاده خانم محترض بالحنی سرشار از تأسف گفت:

- من نیز دلم می‌خواست بچه داشته باشم اما همسر شایسته‌ای برایم پیدا نشد. اسکار می‌گفت شما دغدغه ازدواج فرزندانش با طبقه متوسط جامعه را ندارید. آیا به راستی شما چنین چیزی را ممکن می‌دانید خانم؟

- من در این مورد فکر نکرده‌ام. اما طبیعتاً شاهزاده‌ها می‌توانند از عناوین خود چشم

پوشند. نمی‌توانند؟

- البته. فقط باید یک اسم و عنوان تازه برای آنان پیدا کرد. چیزی مثل کنت اوپسالا

یا بارون دروتینگ هولم...

- اما چرا؟ ما خودمان یک اسم مناسب داریم... برنادوت.

با شنیدن این سخنان، چهره پیرزن در هم کشیده شد. بی‌درنگ برای آرامش او

افزودم:

- اما امیدوارم برنادوت‌های آینده خانواده‌ای آهنگساز، هنرمند و نویسنده باشند.

اسکار خیلی به موسیقی علاقه دارد و اورتانس، عمه ژوزفینا اهل شعر و شاعری است.

در خانواده من هم...

سخنم را قطع کردم چون او در حال چرت زدن بود و علاقه‌ای به گوش دادن

نداشت. اما برای شگفت زده‌تر کردن من یک باره لب به سخن گشود و گفت:

- من می‌خواستم با شما در مورد تاج صحبت کنم خانم.

آیا حدیان می‌گفت یا در این لحظات واپسین دچار پریشانی ذهنی شده بود؟

محترمانه پرسیدم:

- چه تاجی؟

- تاج ملکه شود.

با گه‌ان احساس کردم بدنم گر گرفته است، آن هم در نیمه زمستان است که معمولاً چیزی به یخ زدنم نمی‌ماند. بلکه در چنین حال و هوایی من گر گرفته بودم. چشمانش کاملاً گشوده و صدایش آرام و صاف بود.

- خانم! شما به همراه اعلیحضرت تاج‌گذاری نکردید. شاید اساساً خبر نداشته باشید که ما تاجی هم برای ملکه خود داریم؛ تاجی بسیار قدیمی و نه چندان بزرگ اما خیلی سنگین. من بارها آن را به دست گرفته‌ام. شما مادر سلسله برنادوت‌ها هستید خانم. پس چرا نمی‌خواهید تاج‌گذاری کنید؟
به آرامی پاسخ دادم:

- تاکنون هیچ‌کس به این فکر نبوده است.

- اما من به فکر آن بودم. من آخرین بازمانده و اسادر سوئد هستم و از نخستین ملکه برنادوت می‌خواهم تا تاج قدیمی را بپذیرد. خانم به من قول بدهید که تاج‌گذاری خواهید کرد.

- من توجه چندان به این‌گونه مراسم ندارم و گذشته از آن من ریر نقش‌تر از آن هستم که تاج بر سر بگذارم.

انگشتان خون‌گریخته و سردش می‌رفت تا دستم را در میان خود گیرد. بس گفت:

- من وقت و فرصت زیادی برای بحث و حواش ندارم ...

دستم را در میان انگشتان سردش قرار دادم.

یک بار در یک مراسم تاج‌گذاری من دستمال حریری را روی یک بالش بنفش حمل کرده بودم ... طنین رنگ‌های تروdam در گوشم باز می‌تابید ... آیا شاهزاده پیر می‌توانست پی به افکار من ببرد؟

پس شاهزاده پیر بگاهی به سراپای من انداخت و گفت:

- یکی از ندیمه‌ها خاطرات ناپلئون بنیارت را برایم می‌خواند. چقدر عجیب است ...

خانم، عجیب است که دو مرد ممتاز و برگزیده روزگار ما عاشق شما بوده‌اند در حالی که شما چندان زیبا هم نیستید.

او سپس به آرامی آهی کشید و افزود:

- دریغ‌آکه من یک واسا هستم. ای کاش یک برنادوت بودم و با یک فرد از طبقه متوسط ازدواج می‌کردم ... آنگاه این قدر تنها و اندوهگین نبودم.

وقتی می‌خواستیم او را ترک کنیم به احترام در براسش سر فرود آوردم و دست چروکیده‌اش را بوسیدم. لبخند بر لبان شاهزاده رو به سرگ نشست. ابتدا از سر شگفتی و شاید نیز لبخندی از سر بریشان می‌آمد. به هر تقدیر من چندان هم ریبان نبودم.

۶۵

قصر سلطنتی استکهلم
می ۱۸۲۹

والاحضرت ولیعهد بسیار متأسف هستند، اما تمام وقت بعد از ظهرهای این هفته والاحضرت به دقت برنامه ریزی شده است و تمام دقائق ایشان نیز مشخصاً به برنامه خاصی اختصاص یافته است.

این گزارش کوتاه مسئول تشریفات اسکار در پاسخ به درخواست دیدار من بود.

- به والاحضرت اطلاع دهید که مادرشان از ایشان خواهش می‌کند.

- مأمور تشریفات هنوز هم تردید داشت و می‌خواست از بردن این پیغام تن بزند اما نگاه تند من سبب شد که بی‌هیچ حرفی از اتاق خارج شود. مارسلین دیگر بار در کاری که به او مربوط نبود دخالت کرد.

- عمه! شما می‌دانید که اسکار خیلی گرفتار است. مسئولیت‌های او به عنوان آدمیرال نیروی دریایی و نیز دیدارها و پذیرایی‌های رسمی گذشته از این با توجه به دو وزیر جدید اعلیحضرت که به زبان فرانسه آشنا نیستند او ناگزیر باید در تمام جلسه‌های شورای حکومتی نیز شرکت کند

مأمور تشریفات اسکار بازگشت و گفت:

- والاحضرت متأسف هستند چون چنین فرصتی در این هفته وجود ندارد.

- پس به والا حضرت بگویید ساعت چهار بعد از ظهر امروز منتظر ایشان هستم.

ولیعهد باید برای رفتن به مکانی مرا همراهی کند.

- علیا حضرت، والاحضرت متأسفانه ...

- می‌دانم کنت عزیز، پسر من متأسف است که نمی‌تواند خواسته مرا بپذیرد. از این

رو به ولیعهد اطلاع دهید که این خواهش مادر ایشان نیست بلکه دستور ملکه است. ساعت چهار بعد از ظهر خیر ورود اسکار را به من دادند و او به همراه دو آجدان و یک مأمور تشریفات به دیدار من آمد. در آستین آبی رنگ یونیفرم آدمیرالی او نوار عزاداری به چشم می خورد. من خود نیز لباس سیاه پوشیده بودم. البته تمام دربار به خاطر درگذشت شاهزاده خانم سوفیا آلبرتینا سیاه پوشیده بودند. شاهزاده خانم در شانزدهم مارس درگذشت و در آرامگاه خانوادگی واسا در کلیسای ریدار هولم به خاک سپرده شد. مراسم تشییع جنازه او سبب شگفتی مردم شد چون چنین می پنداشتند که او مدتها پیش مرده است و از این رو به کلی او را از یاد برده بودند.

اسکار در حالی که پاشنه ها را به هم می کوبید با حالتی کاملاً رسمی گفت:
- در خدمت حاضرم علیاًحضرت.

او برای باز نمودن ناراحتی و عصبانیتش به من، به فضای بالای سر من خیره شده بود.
- لطفاً آقایان را مرخص کنید چون می خواهم تنها باشیم، من و شما.
سپس کلاهم را که نوار مشکی عزاداری بر آن دیده می شد برداشتم و گفتم:
- بیا اسکار.

در سکوت کامل اتاق را ترک کردیم و از پله ها پایین رفتیم. او یک قدم عقب تر از من حرکت می کرد. وقتی به در کناری قصر که معمولاً برای آمد و شد از آن استفاده می کردیم، رسیدیم، پرسید:
- کالسه که شما کجاست؟

- قدم زنان می رویم، هوای خوبی است.

آسمان یک دست آبی بود، همهمه امواج مالار به گوش می رسید و برف های کوهستان اندک اندک در حال آب شدن بود.
رو به اسکار کردم و گفتم:
- به واستر لانگاتان می رویم

اسکار راه را در پیش گرفت و من نیز در پی او در کوچه های باریک پشت قصر به راه افتادم. هر چند که درونش غوغایی غریب برپا بود اما مدام لبخند می زد و به سلام رهگذران پاسخ می داد چون تمامی رهگذران او را می شناختند و برای ادای احترام در برابرش خم می شدند. تور سیاه عزاداری را روی صورتم کشیدم اما نیازی هم بدان نبود. چون لباس بسیار ساده ای بر تن داشتم و به هیچ عنوان جلب توجه نمی کردم و کسی گمان نمی برد که با والا حضرت ولایتعهد همراهم.
سرانجام اسکار ایستاد و گفت:

- اینجا واستر لانگاتان است علیاًحضرت. می توانم پیروم از اینجا به کجا بآید

برویم؟

- به یک مغازه حریر فروشی. مغازه‌ای که متعلق به پرسون است و البته من هرگز آنجا نرفته‌ام ولی یافتنش چندان دشوار نخواهد بود.

در این لحظه بود که اسکار شکیبایی ارکف داد و گفت:

- مادر! من دو قرار ملاقات و یک جلسه دیدارم را به خاطر دستور شما باطل کرده‌ام و حالا شما مرا به کجا می‌برید؟ به یک حریر فروشی؟ شما چرا دستور ندادید فروشنده‌های درباری پارچه مورد نیازتان را به دربار بیاورند؟

- پرسون فروشنده دربار بیست و گذشته از این من می‌خواهم مغازه او را ببینم.

- می‌توانم پیروم چه نیازی به حضور من دارید؟

- تو می‌توانی در گزینش پارچه به من کمک کنی. پارچه‌ای برای مراسم تاجگذاری ام... و نیز می‌خواستم تو را به آقای پرسون معرفی کنم.

- به یک حریر فروش مادر؟

لحظه‌ای در خود غرقه شدم. شاید آوردن اسکارکار درستی نبود. گاه من از یاد می‌برم که پسر من ولیعهد سوئد است. دیگران چگونه به او خیره شده‌اند.

- پرسون در نزد پدر بزرگ تو در ماریسی شاگرد بود و در خانه ما زندگی می‌کرد. اسکار، او تنها کسی در استکهلم است که پدر مرا می‌شناسد و خانه و زندگی ما را دیده است.

در این هنگام اسکار خم شد و به آرامی بازوی مرا گرفت و در پیرامون خود به جستجو پرداخت. سرانجام اسکار در برابر مردی مسن ایستاد و از او نشانی مغازه پرسون را پرسید. متأسفانه پیرمرد برای تعظیم چنان خم شده بود که چیزی نمانده بود سرش به زمین بخورد. اسکار نیز با گزیر همان کار را کرد تا بتواند گفته‌های او را بشنود. سرانجام هر دو قد راست کردند.

اسکار فاتحانه با دست اشاره کرده و گفت:

- آنجاست!

مغازه نسبتاً کوچکی بود. اما از پنجره آن می‌توانستم حریرهای مرغوب و توپ‌های مخمل را ببینم. اسکار با فشاری اندک در مغازه را باز کرد. عده زیادی مشتری در برابر پیشخوان مغازه ایستاده بودند. البته از بانوان درباری نبودند ولی از خانم‌های طبقت متوسط بودند که لباس‌های آراسته و کت‌های مخمل بر تن داشتند و موهای مجعد گرداگرد چهره بدون آرایششان را گرفته بود. این آرایش موی سر کاملاً جدید بود و بی‌گمان مشتریان پرسون می‌دانستند که چه باید بخرند. آنان چنان گرم آزمون پارچه‌های مختلف بودند که متوجه یونیفورم اسکار نشدند. و مدام ما را از این سو و آن سو با آرنج‌هایشان فشار می‌دادند. وقتی به پشت پیشخوان رسیدیم چشمم به سه مرد جوان افتاد که در پشت پیشخوان قرار داشتند. یکی از آنان صورتی دراز و اسب‌مانند و

موهایی طلایی داشت و پرسون جوان را برای من تداعی می‌کرد و سرانجام همان جوان از من پرسید:

- در خدمت شما هستم.

به زبان شکسته بسته سوئدی گفتم:

- می‌خواستم حریرهای شما را ببینم.

ابتدا گفته‌ام را نفهمید و من دیگر بار به زبان فرانسه خواسته خود را تکرار کردم.

- بهتر است پدرم را صدا بزنم چون او خیلی خوب فرانسه صحبت می‌کند.

مرد جوان این را گفت و شادمان از دانش پدرش در پشت دری ناپدید شد. ناگهان در عین شگفتی متوجه شدم تمام کسانی که در مغازه بودند، در کنار دیوار ایستاده‌اند و زیر گوش هم واژه «درو تینگن» را نجوا می‌کنند. پس برای بهتر دیدن پارچه‌ها تور را از روی صورتم کنار زدم.

در همین هنگام، در کناری مغازه باز شد و پرسون گام به درون مغازه نهاد. تقریباً همان پرسون ماری بود، پرسون خودمان. چندان تغییری نکرده بود و تنها موهای طلایی اش اندکی به خاکستری گراییده بود. نگاهش دیگر آن نگاه شرمگانه نبود اما مهربانانه و متکی به نفس می‌نمود. لبخندی بر لبانش دیده می‌شد؛ همان لبخندی که همیشه بر روی مشتریان مغازه می‌زد و با این لبخند دندان‌های دراز و زردش پدیدار می‌شد. پس به زبان فرانسه پرسید:

- خانم می‌خواستند پارچه‌های ابریشمی را ببینند؟

- زبان فرانسه شما خیلی بدتر از گذشته شده است آقای پرسون. من خیلی برای

اصلاح تلفظ شما رحمت کشیده بودم

سراپایش را لرزشی ناگهانی لرزاند. دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما لب زیرینش می‌لرزید و نمی‌توانست چیزی بگوید. سکوتی مرگبار بر مغازه سایه افکنده بود.

- آقای پرسون، آیا مرا فراموش کرده‌اید؟

سرش را تکان داد؛ بسیار آرام و آنچنان که گویی در حال دیدن یک رؤیاست. سعی

کردم به او کمک کنم و روی پیشخوان خم شدم و گفتم:

- آقای پرسون! می‌خواستم حریرهای شما را ببینم.

آشفته حال با دست بر پیشانی اش زد و با همان لهجه خشن و به زبان فرانسه گفت:

- حالا واقعاً شما به نزد من آمده‌ای دوشیزه کلاری!

این سخن او برای اسکار حوش آیند نبود. مغازه شلوغ بود. خانم‌ها به دقت گوش به سخنان ما داشتند و پرسون تلاش می‌کرد به فرانسه چیزی بگوید ...

پس اسکار به زبان سوئدی گفت:

- شاید بهتر باشد علیا حضرت و مرا به دفترتان ببرید تا در آنجا پارچه‌ها را ببینیم.

پرسون جوان تخته کنار پیشخوان را بلند کرد و ما را از در کناری مغازه به دفتر کوچکی راهنمایی نمود. میز بزرگ پر از دفاتر حساب و توپ‌های فراوان حریر، در گوشه و کنار اتاق، مغازه پدرم را به یاد می‌آورد و در نظرم مقدس می‌نمود. در بالای میز اعلامیه‌ای تاپ شده که در گذر زمان به زردی گراییده بود به دیوار آویخته بود و من بی‌درنگ آن را شناختم.

- خوب حالا اینجا هستم پرسون.

این را گفتم و روی صندلی کنار میز ننشستم. احساس می‌کردم به راستی در خانه خود هستم.

- آقای پرسون بسم را به شما معرفی می‌کنم. اسکار! آقای پرسون نزد پدر بزرگ تو در ماری شاکرد بودند.
اسکار مهربانانه گفت:

- تعجب می‌کنم آقای پرسون که چرا پیش از این شما به عنوان فروشنده ویژه دربار برگزیده نشده‌اید.

- من هرگز چنین تقاضایی نکردم گذشته از این پس از بازگشت از فرانسه در برخی محافل آواره چندان خوبی ندارم.

او سپس در حالی که به اعلامیه روی دیوار اشاره می‌کرد افزود:

- به خاطر آن!

اسکار پرسید:

- مگر آن قاب چیست؟

پرسون قاب را از روی دیوار برداشت و به دست اسکار داد. چون چنین دیدم گفتم:

- اسکار! آنچه در دست توست نخستین چاپ اعلامیه حقوق بشر می‌باشد. پدرم،

پدر بزرگ تو آن را به خانه آورد و من و آقای پرسون آن را حفظ کردیم. ایشان بیش از بازگشت به سوئد، آن را به عنوان یادبود از من خواست.

اسکار باسخری نداد. به سوی پنجره رفت و با آستین آدمیرالی‌اش غبار از روی قاب زدود و شروع به خواندن آن کرد. من و پرسون به یکدیگر نگاه می‌کردیم. پرسون دیگر نمی‌لرزید اما چشمانش اشک آلود بود.

- مالا، همان‌گونه که به من گفته بودید سبز فام است. چیزی که آن وقت نمی‌توانستم

مجسم کنم و اینک در برابر چشمانم جریان دارد ...

- فکر کنم شما همه چیز را به خاطر دارید خانم ... ببخشید علیاحضرت.

- دقیقاً! و همین نیز سبب می‌شد که نتوانم به دیدن شما بیایم، چون بیم از آن داشتم

که شما آزرده شوید ...

- آزرده شوم؟ چگونه می‌توانم از شما آزرده شوم؟

- چون من اینک یک ملکه همسم در حسی - من و شما همیشه یک جمهوری خواه بودیم

با گفتن این حرف لبخندی زدم. پرسون هراسان به اسکار نگاه کرد اما اسکار گویی سخنان ما را نمی شنید و غرق در مطالعه حقوق بشر بود

پرسون که دیگر آن حالت سحرآمیز را به یک سو نهاده بود زیر لب گفت:
- این بحث مربوط به فرانس بود و سوره کلاری. در سوئد ما هر دو هواخواه سلطنت هستیم.

او سپس نگاهی دیگر به اسکار انداخت و افزود:

- البته در صورتی که ...

سری تکان داد و گفت:

- بله. بستگی دارد... اما شما خود هر یکت پسر دارید پرسون و این همه بستگی دارد به این که فرزندان ما را چگونه تربیت کنیم

- البته. و فراتر از همه این که والا حضرت بود فرانسوا کلاری هستند.

هر دو خاموش بودیم و به خانه و معاره ماری می آمد. پرسیدیم. پرسون ناگهان گفت:

- آه از شمشیر این ژنرال بنا ببارت. این شمشیر هر شب در راهروی ورودی خانه شما

در ماری به چشمم می خورد. و من ... خیلی از این امر رنج می بردم.

چهره پرسون کاملاً گلگون شده بود. از گوشه چشمم نگاهی به او انداختم و گفتم:

- پرسون ... راستی به او حسادت می کردید؟

او رو برگرداند و گفت:

- اگر تصورش را می کردم که دختر فرانسوا کلاری می تواند در استکهلم خوشبخت

باشد، آنوقت شاید ...

دیگر بار سکوت بر اتاق سایه افکند. با خود گفتم و شاید آن وقت او خانه و

مغازهای را در نزدیکی کاخ سلطنتی به من تقدیم می کرد. درست چسبیده به کاخ

سلطنتی، نزدیک ...

سرانجام گفتم:

- پرسون من یک پارچه لباسی تازه می خواهم.

او دیگر بار به سوی من برگشت. چهره اش حالت طبیعی خود را باز یافته بود.

- لباس شب علیاحضرت یا لباسی برای ساعات روز؟

- لباس شبی که باید آن را روز بپوشم. شاید در روزنامه ها خوانده باشید که من در

بیست و یکم اوت تاجگذاری خواهم کرد. آیا پارچه ای مناسب برای شغل تاجگذاری

دارید؟

- البته زری سپید.

او سپس در اتاق را بار کرد و صدا زد:

- فرانسوا! آن زری سپید مارسی را برانم بیاور. می دانی که کدام را می گویم؟

او سپس رو به سوی من کرد و گفت:

- من نام پسر من را به یاد پدر شما فرانسوا گذاشته‌ام.

توپ سنگین پارچه زری را روی زانوانم گذاشتم. اسکار اعلامیه قات شده را به کناری گذاشت و به بررسی پارچه پرداخت.

- مادر! فوق العاده است ...

دست بر پارچه حریر کشیدم. تار و پودش را که از زری اصل بود زیر دستم احساس کردم.

- مادر! خیلی سنگین نیست؟

- خیلی خیلی سنگین است اسکار. اما بسته همین پارچه را خودم به گاری حمل کردم. چون بار آقای پرسون زیاد بود. و من ناگزیر از کمک به او بودم. پرسون گفت:

- علیا حضرت! پدر شما می گفت که این پارچه زری فقط برای شلن ملکه مناسب است.

- چرا تاکنون آن را به دربار نشان نداده‌اید؟ بی گمان ملکه سابق از آن خیلی خوشش می آمد.

- من این حریر زری را به عنوان یاد بود پدر شما و مؤسسه کلاری نگه داشته‌ام علیا حضرت. بعلاوه ... به علاوه من فروشنده دربار نیستم و این پارچه هم فروشی نیست.

اسکار پرسید:

- حتی امروز؟

- حتی امروز و الاحضرت!

وقتی پرسون با پسرش صحبت می کرد، من کاملاً ساکت نشسته بودم.

- فرانسوا! زری ابریشم مؤسسه کلاری را ببندید.

او سپس در برابر من تعظیمی کرد و افزود:

- آیا می توانم این افتخار را داشته باشم که این زری را به علیا حضرت هدیه کنم؟

سر به زیر انداختم چون قادر به سخن گفتن نبودم.

- من هم اکنون پارچه را به قصر می فرستم علیا حضرت.

من از جا برخاستم. بر کاغذ دیواری دیوار کنار میز. جای خالی اعلامیه چون لکه‌ای

سپید و روشن تر از رنگ دیوار باقی بود.

- لطفاً یک لحظه تأمل نرمایید علیا حضرت

پرسون درون سبد کنار میز یک روزنامه باطله پیدا کرد و قاب را درون آن پیچید.
- علیا حضرت می توانم خواهش کنم این را هم از من بپذیرید. سال ها پیش من قول
دادم این برگه را گرامی بدارم و همواره نیز برایم گرامی بوده است. من آن را درون
روزنامه پیچیدم تا علیا حضرت به هنگام بردنش ناراحت نشوند. من خود از این کاغذ و
به خاطر آن، تجربه های تلخی را پشت سر نهاده ام.

اسکار و من، بازو در بازوی یکدیگر رو به راه بازگشت نهادیم. به قصر نزدیک شده
بودیم و من هنوز لب به سخن نگشوده بودم چون در ذهن خود به دنبال واژه ای مناسب
می گشتم.

- اسکار شاید چنین بینداری که بعد از ظهر خود را به خواسته من بیهوده تباہ کرده ای
اما ...

نخستین نگهبانی که ما را دید خبردار داد.

- اسکار نزدیک تر بیا می خواهم با تو صحبت کنم.

نا آرامی و ناشکیبایی او را احساس می کردم اما باید روی پل می ایستادم. مالم در
زیر پایمان موج می زد و قلبم به شدت گرفته بود. در این ساعت نور چراغهای پاریس
شروع به رقص بر پهنه سن آرام و خاموش می کردند.

- اسکار! من همیشه در نهانخانه دل امیدوار بودم که پرسون اعلامیه یادگار پدرم را
به من باز پس خواهد داد و به همین دلیل نیز تو را با خود بردم.

- مادر! حالا می خواهید درباره حقوق بشر با من صحبت کنید؟

- اتفاقاً چنین است اسکار.

اما او دیگر فرصتی نداشت و به راستی آشفته و شتابزده می نمود.

- مادر برای من حقوق بشر تازگی ندارد و چندان از انقلاب نمی گذرد. در اینجا همه
کم و بیش از آن آگاهند.

- پس باید مراقب باشیم تا افراد بی سواد نیز آن را از حفظ کنند. اما باید به تو بگویم
که ...

- که من باید در راه آن مبارزه کنم. باید در این مورد هم به تو قول بدهم مادر؟

- جنگ! مبارزه؟ حقوق بشر مدتهاست اعلام شده و نیازی به مبارزه ندارد. تو فقط
باید از آن دفاع کنی ...

دیگر بار به امواج مالم خیره شدم. یک خاطره کودکی از ذهنم گذشت؛ سری بریده
که در سبدی خوین می افتاد ...

- اسکار! پیش و پس از اعلام حقوق بشر، در راه آن خون ها ریخته شد. باپلتون با
بهره گیری نادرست از آن و نقل فرارهایی از آن در فرامینش از حرمت آن کاست و
دیگران نیز. اسکار! فرزندم باید بدان پابند باشی و این را به فرزندانت نیز بیاموزی.

۱۱۲ / دزیره

اسکار همچنان ساکت بود و برای مدتی هیچ نمی‌گفت. پس آنگاه آن بسته را باز کرد و لفاف‌های روزنامه‌ای را به امواج مالار سپرد. وقتی مقابل درکناری قصر رسیدیم، ناگهان شروع به خندیدن کرد و گفت:

- مادر! اگر پدر شاهد رزمه‌های این دل‌باخته دیرین تو بود، جالب نمی‌شد ...

۶۶

روز تاجگذاری من
بیست و یکم اوت ۱۸۲۹

«دزیره! تمنا می‌کنم در مراسم تاجگذاری‌ات به موقع حاضر شو». تا زنده هستم این جمله در گوشم زنگ خواهد زد. ژان باتیست بارها و بارها این جمله را تکرار می‌کرد و من همچنان در جستجوی کشوه‌های لباسم بودم. ماری هم به من کمک می‌کرد، همینطور هم مارس‌لین و ایوت. گه‌گاهی نگاهی پر از شگفتی به ژان باتیست که لباس تاجگذاری‌اش را بر تن داشت، می‌انداختم. زنجیر زرینی را که بر گردن داشت و نیز پوتین‌های عجیب و غریب بالبه دوزی‌های پوست سمور او را تاکنون فقط در تصاویر دیده بودم. شنل سنگین تاجگذاری را نیز باید بعداً و پس از نهادن تاج بر تن می‌کرد.

- دزیره! آیا آماده نشدی؟

- ژان باتیست نمی‌توانم آنها را پیدا کنم، نمی‌توانم.

- دنبال چه می‌گردی؟

- دنبال گناهانم ژان باتیست. همه آنها را نوشته بودم اما حالا فهرست گناهانم ناپدید شده است.

- خدای من! نمی‌توانی آنها را به خاطر بیاوری؟

- نه. خیلی زیاد هستند، یک مشت گناهان خیلی کوچک که در یادم نمی‌مانند و به همین خاطر نوشته بودمشان. ایوت، سری به لباس‌های شستنی بزن. شاید آنجا باشد. پیش از مراسم تاجگذاری من و ستاره دنباله‌دار باید به گناهان خود اعتراف می‌کردیم. ما تنها کاتولیک خانواده پروتستان برنادوت در کشور سوئد لوترین بودیم. به همین مناسبت نیز مسئولین مذهبی سوئد و کشیش کاتولیکی که برگزاری مراسم

مذهبی مرا بر عهده داشت تصمیم گرفتند که من در کلیسای کوچک قصر به گناهان خود اعتراف کنم. این کلیسای کوچک را اسکار در طبقه بالای قصر برای نوه ژوزفینی که خود چندان در بند برگزاری مراسم مذهبی نبود آماده ساخته بود. قرار بود که من پس از اعتراف به گناهانم و بخشوده شدن آنها، شغل تاجگذاری را بر دوش افکنم و برای اجرای مراسم رسمی راهی استورکیکا شوم. همه چیز مهیا بود. لباس سفید و طلایی من که در گذشته پدرم پارچه زری آن را با دستانش لمس کرده بود روی تخت قرار داشت. در کنار آن نیز شل ارغوانی ملکه‌های سوئد به چشم می‌خورد که به خاطر من اندکی آن را کوتاه کرده بودند. تاج کوچک نیز درخششی خیره‌کننده داشت و جرات نمی‌کردم برای امتحان آن را بر سر بگذارم. در این هنگام ژوزفینا از راه رسید که:

- مادر! دیر شد!

- اما هنوز فهرست گناهانم را پیدا نکرده‌ام. تو نمی‌توانی مال خودت را به من بدهی؟ تیر شهاب که گویی از سخن من چندان خشنود نبود گفت:

- مادر! من لیستی ندارم که به شما بدهم. هر کس باید گناهان خودش را به یاد بیاورد. ایوت خبر آورد که فهرست گناهان مرا در میان رخت‌هایی که برای شستن برده بود نیز پیدا نکرده است. به سالن کوچک رفتیم. اسکار با یونیفورم رسمی آنجا حاضر بود و انتظار ما را می‌کشید. ژان باتیست گفت:

- هرگز فکر نمی‌کردم تاجگذاری مادرت چنین شور و غوغایی برپا کند. حتی در روستاهای کوچک نیز مردم مراسمی تدارک دیده‌اند. از پنجره نگاه کن اسکار، انبوه جمعیت در خیابان موج می‌زند.

پدر و پسر هر دو پشت پرده ایستاده بودند تا از خیابان دیده نشوند.

- علاقه مردم به مادر خیلی زیاد است. شما نمی‌دانید که مادر چه ...

ژان باتیست نگاهی به من انداخت و لبخندی بر لبانش نشست و در پاسخ اسکار گفت:

- واقعاً؟

و در پی آن با ناراحتی ادامه داد:

- شما باید عجله کنید، تو و ژوزفینا، هر دو. دزیره! بالاخره گناهان را پیدا کردی یا نه؟

- نه.

این را گفتم و خود را روی یک کاناپه انداختم و افزودم:

- ژوزفینا هم گناهانش را به من نمی‌دهد. ژوزفینا! گناهان تو چیست؟

- من آنها را فقط به پدر روحانی اعتراف گیرنده خواهم گفت.

- ژان باتیست گناهان تو چی؟

- من عصو کلیسای پروتستانم ... شاید ژوزفینا تواند به تو کمک کند و بین راه چندتایی به یادت بیاورد. حالا دیگر باید برویم. و در این هنگام ایوت دستکش های توری ام را به من داد. با لحنی تند گفتم:

- هیچ کس نباید از فامیلش توقع کمک داشته باشد. اسکار گفت:

- مادر! من یکی از گناهان شما را می دانم. شما سال ها با مردی زندگی کرده اید که از نظر کلیسا همسر شما نبوده است.

ژان باتیست با حالتی خشمگینانه گفت:

- اسکار! مراقب صحبت کردن باش.

من ژان باتیست را به آرامش دعوت کردم و گفتم:

- بگذار حرفش را تمام کند ژان باتیست. خوب چه می گفתי پسرم؟

- کلیسای کاتولیک مراسم ازدواجی را که در کلیسا برگزار شده باشد قانونی

نمی داند. حال ببینیم شما و پدر در کلیسا ازدواج کردید یا در دفتر سجل احوال؟ تا آنجا

که من می دانم شما در دفتر سجل احوال ازدواج کرده اید. درست است؟

پاسخ دادم:

- بله حق با توست، ما در دفتر سجل احوال ازدواج کرده ایم.

- این هم گناه شما مادر. یک گناه بزرگی که می توانید به آن اعتراف کنید. حال بهتر

است عجله کنید.

ما در موعد مقرر در کلیسای قصر حاضر شدیم و پس از اعتراف بی درنگ

بازگشتیم. تمام اعضای دربار در سالن گرد آمده بودند. من نگاهی گذرا به ایشان کردم و

از برابر صفی که به احترام سر فرود آورده بودند با شتاب گذشتم. در این هنگام صدای

مارسلین را از اتاق رخت کن شنیدم که می گفت:

عجله شما وقت زیادی ندارد.

اُری پیر با کمری خمیده اما مصمم لباس از تنم بیرون آورد و ایوت ریدشامبری به

روتم اداحت. گفتم:

لطفاً مرا تنها بگذارید. لطفاً یک لحظه مرا تنها بگذارید.

- عجله. اسقف بزرگ در برابر کلیسا منتظر شماست.

مارسلین این خبر اخطار گونه را به من داد و از اتاق بیرون رفت.

زنی که هر روز جیره خویش را در آینه می بیند، از رسیدن پیری چندان وحشت زده

نمی شود. چون پیری آرام آرام از راه می رسد. اینک من چهل و نه سال دارم، بسیار

حندیده ام و بسیار نیز گریسته ام و در گرداگرد چشمانم چین های کوچک بسیاری

پدیدار شده است. و دو جین بزرگ در دو سوی دهانم که یادگار روزگاری است که ژان

باتیست درگیر جنگ لایپزیک بود ...

قدری کرم به پیشانی و گونه‌هایم مالیدم، فرچه کوچکی را روی ابروانم که ایوت آنها را کاملاً مرتب کرده بود کشیدم و سپس قدری پودر نقره‌ای بر پشت پلک‌هایم زدم. درست همان گونه که ژوزفین بزرگ گفته بود ...

نمایندگان زیادی از نقاط مختلف سوئد برای شرکت در این مراسم به استکهلم آمده بودند. گویی سوئد مدتها در انتظار تاجگذاری من بوده است و این مسئله برای ژان باتیست دور از گمان بود. آیا او براستی بر این باور است که ازدواج با او برای ملکه شدن کفایت می‌کند؟ آیا نمی‌داند که برگزاری مراسم تاجگذاری به معنای پذیرش نهایی من از سوی مردم سوئد است؟ ژان باتیست! این بله گفتن و قول یک عروس است. این بار حتماً به کلیسا خواهیم رفت و در محراب سوگند یاد خواهیم کرد که به تو وفادار باشم ... و چون یک عروس باید جوان و زیبا باشم من نیز در آرایش خویش کوتاهی نخواهم کرد.

جمعیت از ساعت پنج بامداد در آنجا گرد آمده بودند تا شاهد رفتن من به مراسم باشند. من نباید آنان را با زشت بودن خود برنجانم. هر چند که بسیاری از زنان در سن چهل و نه سالگی جوان نمی‌نمایند و در این سن فرزندان بزرگ و همسرانی پیر دارند. اما اینها ربطی به من ندارد. چون من در آغاز یک راه هستم، این گناه من نیست که در چنین سنی باید بنیان‌گذار یک خاندان سلطنتی باشم ... مقتداری پودر قهوه‌ای روشن برداشتم و به بینی‌ام زدم. وقتی ارگ شروع به نواختن کند می‌دانم که خواهم گریست، چون صدای ارگ همیشه سبب گریه من شده است. و در نتیجه بینی‌ام سرخ خواهد شد. اگر فقط یک بار ... آری فقط یک بار در تمام زندگی‌ام بتوانم چون یک ملکه واقعی بنمایم. اما می‌ترسم، خیلی می‌ترسم ...

ژان باتیست که پشت سر من ایستاده بود گفت:

- دزیره! واقعاً هنوز جوان هستی! یک تار موی سفید هم بر سرت نیست!

در حالی که می‌خندیدم گفتم:

- موهای سفید بسیاریه ژان باتیست! اما برای نخستین بار آنها را رنگ کرده‌ام. خوب

شده؟

اما او پاسخی نداد. نگاهی به اطراف خود کردم. ژان باتیست شغل پوست سمور سنگین را بر دوش افکنده و تاج شاهان سوئد را بر سر داشت. به نظرم خیلی بیگانه و بزرگ آمده ... نه، او دیگر ژان باتیست من نبود بلکه اعلیحضرت کارل یوهان چهاردهم پادشاه سوئد بود.

پادشاه نگاهی به اعلامیه‌های رنگ‌گون روی دیوار انداخت. بیشتر آن را ندیده بود چون مدتها بود که او پناه اتاق من گداشته بود.

- دختر جان! این دیگر چیست؟

- اعلامیه‌ای بسیار قدیمی ژان باتیست. نخستین چاپ بیانیه حقوق بشر.

گرهی بر ابروانش افتاد.

- پدرم سال‌ها پیش آن را خرید. هنوز مرکبش خشک نشده بود که آن را به خانه

آورد و من آن را حفظ کردم. حالا نیز آن کاغذ زر... به من نیرو می‌بخشد و من نیاز

به نیرو گرفتن دارم. می‌دانی..

اشک از چشمانم سرازیر شد و آرایشم را بر هم زد.

- من برای ملکه بودن زاده نشده بودم.

پس دیگر بار رد باقی مانده از دانه‌های اشک را پودر ردم.

ژان باتیست پرسید:

- می‌توانم اینجا بمانم؟

او سپس در کنار میز آرایش من نشست و ایوت وسیله فرزنی موهای مرا آورد و

شروع به حلقه دادن به موهای جلوی سرم شد.

- فراموش نکنید، موهای بالای سر علیا حضرت باید صاف باشد در غیر این صورت

تاج بر سرش قرار نمی‌گیرد.

- ژان باتیست کاغذی که در دست داری فهرست گناهان توست؟ خیلی طولانی است.

- نه. فهرست مراسم تاجگذاری است که باید برای تو بخوانم.

سرم را تکان دادم.

- درست گوش کن! تاجگذاری با عبور چاووش‌ها و خدمتکاران با لباس‌هایی که

برای تاجگذاری من تدارک شده بود آغاز می‌گردد. لباس‌های بسیار زیبایی است و

بی‌گمان توجه تو را جلب خواهد کرد... چاووش‌ها سرا در دست دارند. در پی آن

اعضای حکومتی خواهند آمد و پس از آن، نوبت نمایندگان خواهد بود. در پایان نیز

یک هیأت نمایندگی از نروژ. تو در عین حال به عنوان ملکه نروژ نیز تاجگذاری

می‌کنی. البته من فکر کردم شاید بهتر باشد تا یک بار دیگر هم در نروژ و در کریستیانیا

تاجگذاری کنی. چون اشتیاق مردم سوئد برای شرکت در مراسم تاجگذاری تو مرا به

این فکر انداخت که ...

- نه. به در کریستیانیا هرگز.

- چرا؟

- دزیدریا در اینجا مطلوب است اما در نروژ نه. فراموش کن تو نروژ را به زور وادار

به اتحاد کردی.

- اما این لازم بود دزیدریا!

- شاید این وضع نا زمان اسکار هم بارحاشا باشد اما حندان به درازا نخواهد احامید.

به هر حال مهم نیست ...

- می‌دانی که درست دقایقی پیش از تاجگذاری سخن از چه می‌گویی؟ از خیانت.
- صد سال دیگر و آنگاه که من و تو بر ابرها نشسته باشیم، می‌توانیم در این مورد بحث کنیم. در آن زمان نروژی‌ها دیگر بار در پی اعلام استقلال خویش خواهند بود و برای نشان دادن مخالفت خود با سوئد یک شاهزاده دانمارکی را به سلطنت برخواهند گزید. و من و تو بر فراز ابرها به این کار خواهیم خندید چون این شاهزاده دانمارکی بی‌گمان چند قطره‌ای از خون برنادوت‌ها را در رگ‌هایش خواهد داشت. بله ژان باتیست! ازدواج میان فرزندان همسایه‌ها چندان دور از گمان نیست ... ایوت! ماری را صدا بزن. باید به من کمک کند تا لباس تاجگذاری‌ام را بپوشم.

مارسلین و ماری در یک لحظه به درون اتاق دویدند. ربندوشامبر را از دوش برگرفتم. ماری لباس تاجگذاری را بر دست گرفته و در برابرم ایستاده بود. نخ‌های زری پارچه در گذر زمان درخششی نقره فام پیدا کرده بودند. وقتی لباس را بر تن کردم، نفس عمیقی کشیدم. بی‌گمان زیباترین لباسی بود که در تمام عمر دیده بودم.

- خوب بعد چه می‌شود ژان باتیست؟ بعد از گذر هیأت نروژی چه؟

- دو تن کنت‌های تو نشان‌های سلطنتی را روی دو بالش آبی ...

- آیا به خاطر می‌آید که من چگونه دستمال حریر ژوزفین را در تتردام حمل می‌کردم؟ مشکل یافتن دوازده دختر باکره را به یاد داری؟

- نشان‌های سلطنتی باید به وسیله دو تن از افسران برجسته کشور حمل شود. اما پافشاری تو ...

- بله من پافشار بودم که کنت براهه و کنت روزن این کار را بکنند. وقتی دیگر سوئدی‌ها حاضر به پذیرفتن دختر یک حریر فروش نبودند، آن دو چون شوالیه‌های جوانمرد در کنار من ماندند.

- در پی آنان خانمی که شما برگزیده‌اید، تاج را بر روی بالش سرخ حمل خواهد کرد.
- از انتخاب من راضی نیستی؟ در هیچ جا مقرر نشده که حتماً حامل تاج باید دختری باکره باشد. آنچه مهم است باید خانمی محترم از خانواده اشراف باشد. به همین سبب نیز من تصمیم گرفتم این افتخار به دوشیزه ماریانا فن کوسکول ندیمه سابق دربار داده شود. این می‌تواند به عنوان سپاسی از خدمات او به خاندان‌های سلطنتی و اساساً برنادوت تلتی شود.

اما ناگهان ژان باتیست توجهش به نگین‌های تاج جلب شد و سرگرم تماشای آنها گردید. من نیز انگشتی‌ها را بر دست کردم و در آخر کار نیز گردن آویز الماس را به گردن انداختم. گردنم را می‌خواستید، سرمای غربی را بر گردن خویش احساس می‌کردم.

- مارسلین می توانی به آنها که در سالن هستند، خبر آماده بودن مرا بدهی.
ماری می خواست شنل ارغوانی را بر دوش من بیاندازد اما ژان باتیست آن را از دست ماری گرفت و به آرامی بر شانه های من انداخت و هر دو شانه به شانه در برابر آینه ایستادیم. زیر لب گفتم:

- درست مانند افسانه های پریان. یک پادشاه بلند بالایی بود و یک ملکه ظریف و کوچک اندام داشت ... پس به سرعت به سوی ژان باتیست برگشتم و از او خواستم تا بیانیه حقوق بشر را از دیوار بردارد.

ژان باتیست به آرامی قاب را از روی دیوار برداشت و در حالی که شنل سلطنتی را بر دوش و تاج را بر سر داشت در برابر من ایستاد و بیانیه را به سوی من گرفت. سرم را خم کردم و بیانیه را بوسیدم. وقتی سر برداشتم از شدت هیجان رنگ از چهره ژان باتیست گریخته بود.

درهای سالن کاملاً باز بودند. ژوزفین فرزندانش را آورد. کارل سه ساله به سوی من دوید اما ناگهان با چهره ای هراس آلود ایستاد.
- این مادر بزرگ نیست، این ملکه است.

ژوزفینا که لباس مخمل صورتی رنگی بر تن داشت اسکار کوچک را از زمین برداشت و به سوی من آورد. کودک را در آغوش گرفتم. بدنش گرم بود، با چشمانی آبی و سری تقریباً بدون مو. به خاطر تو و برای تو اسکار کوچولو، آری برای تو اسکار دوم است که من تاجگذاری می کنم ...

فریادهای شادمانه ای که از فراسوی پنجره های بسته به گوش می رسید مرا به یاد آن شبی انداخت که نور مشعل های خیابان آنژو را روشن کرده بود. صدای ژان باتیست را شنیدم که می گفت:

- چرا یک نفر پنجره را باز نمی کند؟ این فریادها چیست؟

اما من به خوبی می دانستم آنها چه می گویند. آنان چیزی را تکرار می کردند که آن شب در فرانسه فریاد شده بود. آنان آنچه را درباره آن شب خوانده بودند به یاد داشتند و فریاد می زدند «نوتردام دولاپاکس»! به آرامی کودک را به ژوزفینا دادم، چون بدنم می لرزید.

آنچه پس از آن رخ داد بیشتر چون یک رؤیا بود تا واقعیت. احتمالاً چاووش ها و خدمتکاران قصر را ترک کرده بودند و شاید نیز در پی آنان وزرا و هیأت نیروی. وقتی از پله های مرمرین قصر پایین می رفتم، چشمم به کنت براهه و کنت روزن افتاد که در حال بردن نشان های سلطنتی بودند. روزن تلاش می کرد نگاهش با نگاه من تلاقی کند. به آرامی سرم را تکان دادم و به یاد بازگشتن از مالمزون به پاریس افتادم و یاد ویلات ... دو کنت به آرامی و سربلند از قصر بیرون رفتند. لحظه ای کوتاه دوشیزه فن کوسکول را

دیدم و تاجی را که بر بالش مخمل آبی می درخشید. او بسیار خوشحال و سربلند می نمود چرا که احساس می کرد فراموشش نکرده اند اما نمی دانست چقدر پژمرده شده است. پس آنگاه ژوزفینا و اسکار در یک کالسکه نشستند و آخرین کالسکه نیز ویژه اعلیحضرتین بود. و با خود گفتند:

- مثل یک عروس، درست پس از همه به کلیسا خواهیم رسید.

آنگاه بود که از همه سو فریادهای شادمانه اوج گرفت. ژان باتیست لبخند بر لب با حرکت دست به احساسات مردم پاسخ می داد اما من گویی قادر به هیچ کاری نبودم. آیا فلج شده بودم؟ خود را در آماج تمامی آن فریادها می دیدم ... لانگ لو دروتینگن ... و احساس کردم که اشک چشمانم را می سوزاند اما کاری از من ساخته نیست.

در کلیسا ژان باتیست خود شغل مرا مرتب کرد و مرا به سوی درگاه کلیسا برد. در آنجا اسقف بزرگ سوئد و دیگر اسقفها منتظر ما بودند - مبارک باد مقدم آنکه به نام خداوند وارد می شود.

در پی این سخن اسقف، موزیک آغاز به نواختن کرد، و صدای ارگ بلند شد و دیگر تا زمانی که اسقف بزرگ تاج را بر سر من نهاد چیزی نفهمیدم.

شب دیر هنگام است و همه چنین می پندارند که من به بستر رفته ام تا استراحت کنم و خود را برای شرکت در جشن هایی آماده می کنم که فردا و پس فردا به افتخار ملکه دزیدریای سوئد و نورژ برگزار می شود. اما من فقط می خواستم یک بار دیگر دفتر خاطراتم را بنویسم. و شگفتا که درست به واپسین برگ آن رسیده ام. روزی تمام برگ های این دفتر سپید بود و بر روی آن میز، هدایای تولد من قرار داشت. آن زمان تازه گام به چهارده سالگی نهاده بودم و می پرسیدم در این دفتر چه باید بنویسم. و پدرم پاسخ داد:

- زندگی نامه شهروند برناردین اوژنی دزیره کلاری را.

پدر! اینک تمام داستان زندگی ام را نوشته ام و چیزی برای نوشتن ندارم. اینک زندگی نامه شهروند فرانسوی پایان گرفت و آنچه آغاز می گردد زندگی یک ملکه است. اما نمی دانم تمامی اینها چگونه اتفاق افتاد. اما به تو قول می دهم پدر! قول می دهم هر آنچه را در توان دارم به کار گیرم تا سبب سرافکندگی تو نباشم. و هرگز از یاد نخواهم برد که تو در تمام زندگی یک حریر فروش سرافتمند بودی.

پایان